

پاورتی زندگی جلد دوم

niceroman.ir

نویسنده: پریبانو

فلاصه :

اگر تمایل به فوندن این رمان دارید، جلد اول رو از همین سایت می تونید دانلود کنید و بفونید با همین اسم "پاورقی زندگی" جلد اول رو حتما بفونید چون نصف داستان توی جلد اول اتفاق می افته... در جلد اول فوندید که پسری در اثر تصادف بینایی فود را از دست می دهد بعد از گذشت دو سال خانواده اش تصمیم می گیرند برای او همسری انتخاب کنند. داستان به سمتی کشیده می شود که دفتری به اسم مریم سر راه او قرار می گیرد و باقی ماجرا... در جلد دوم زندگی جدید مهیار و مریم با مشکلات، شادی ها، غم و اندوه مفتص فودشات شروع می شود. زندگی که از نظر اطرافیان شان باید تغییر کند. نظری یکی از آن دو موافق تغییر است و نظر دیگری ان است که می توان این زندگی رابه همین منوال ادامه داد.

لینک جلد اول دانلودرمان پاورقی زندگی برای موبایل (جاوا، اندروید، ایفون)، (pdf، اپید، تبلت | نگاه

مقدمه:

زندگی آغازی است که به پایان راهی است، زندگی آمدن و بودن و جاری شدن است، زندگی رفتن خاموش به یک تنهایی است، من و تو می دانیم، زندگی آمدن است، زندگی بودن و جاری شدن است، زندگی رفتن و از بودن خود دور شدن است، زندگی شیرین است، زندگی نورانی است، زندگی هلهله و مستی و شور، زندگی این همه است، من و تو می دانیم، زندگی گرچه گهی زیبا نیست، یا که تلخ است و دگر گیر نیست، رسم این قصه همین است و همه می دانیم، که نه پایدار غم است و نه که شاد می مانیم، زندگی شاد اگر هست و یا غمناک است، نغمه و ترانه و آواز است، بانگ نای باشد اگر یا که آواز قناری به دشت، زندگی زیبا است، من و تو می دانیم، اشک و لبخند همه زندگی است، ناله و آه و فغان زندگی است، آمدن زندگی است، بودن و ماندن و دیدن همه یک زندگی است، رفتن و نیست شدن زندگی است، این همه زندگی است، من و تو می دانیم... زندگی، زندگی است... (سهراب سپهری)

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول

چمدانش راروی سالن فرودگاه سیدنی به حرکت درآورد...نگاهش ازروی صورت مردمان غریبه ای که با بی عاطفه گی وبی مهتری از کنارهم عبور می کردند گذشت.سردی مردمانش همچون سردی هوایشان بود.از فرودگاه خارج شدند...شدت باران قدرت دید را کاهش داده بود. پالتویش رامحکم تر به خود پیچید و یقه اش رابه گردنش نزدیک تر کرد.

-چه بارونی میاد

کامیار با لبخند نگاهی به او که سرش پایین بود انداخت:بارونو دوست نداری؟

سرش بلند کرد در جوابش لبخندی زد و سری تکان داد:چرا دارم

ماشینی جلوی پایشان ایستاد متعجب به ماشین نگاه کرد کامیار لبخندی زد:راننده ی، داییمه سوار شو

راننده بعد از گذاشتن چمدان ها در ماشین راه افتاد.مریم از روی خستگی سرش رابه شیشه چسبانده...دانه های درشت

باران با ضرب به شیشه می خوردند.به چند ساعت پیش فکر می کرد.برای خداحافظی در خانه ی پدری اش به رویش باز

نشد با گریه وبدون دیدن آنان وطنش را ترک کرد.

کامیار حال گرفته اورا که دید به او نزدیک تر شد در گوشش زمزمه کرد: تو این هوا یه فنجون قهوه می چسبه نه؟
سر چرخاند به چشمان خندان ومهربان همسرش خیره شد.

با لبخندی که قصد داشت چهره ی ناراحتش را بپوشاند گفت: چای بهتره

-هرچی تو بخوای

باز نگاهی به بیرون کشیده شد. نمی دانست این باران کی قصد تمام شدن دارد. از درون ماشین به خانه ی ویلایی که

سبک استرالیایی ساخته شده بود نگریست خانه ای با نمای سفید که با سقف نارنجی رنگ روی او را پوشانده

بودند....چمن هایی که اطراف خانه سبز شده با آن درخت بزرگ که همچون چتر خانه در زیر خود پنهان کرده بود آن فضا

را رویایی کرده بود .

با خوشحالی و ذوق زده گفت: اینه؟

-بله خوشت میاد؟

چشمانش از زیبایی خانه می درخشید : بیرونش که خیلی قشنگه

-حالا برو توش وببین، بین از دکور داخلشم خوشت میاد

کامیار چتری به او داد: بیا برو پایین

-پس توچی؟

-من می خوام چمدونا رو بیارم

با صدای پر از عشق گفت: با هم می ریم اینجوری توخیس میشی

خندید: ای من قربون این مهربونیت برم...باشه پس با هم میریم

مریم چتر را روی سر هر دویشان گرفت. به کمک راننده چمدانهایشان به داخل خانه بردند. مریم به خانه سرد تاریک

ونمدار نگاهی انداخت. خانه با چراغ های که کامیاز زد روشن شد. نمای خانه زیباتر شده بود سمت چپ دو سالن مجزا زیبا

و بزرگ که با گرانیب سفید زمین را یک دست کرده بود و پنجره های که جای دیوار را گرفته بود، سمت راست آشپزخانه

این با طراحی زیبا و کابینت ها مدرن که های گلاس وبه رنگ طوسی بودند قرار داشت. کابینت هایی کهفر و ماکروفر

در خود جای داده بودند. و پنجره ای همچون سالن پذیرایی بزرگ و تمام شیشه ، مابین آشپزخانه و سالن راه پله ای بود که

به طبقه دوم راه داشت. خانه زیبا و بزرگ بود... اما باز هم سرد بود.

کامیار: خوب نظرت چیه؟

به وجد آمد و گفت: خیلی قشنگه

-خودم طراحی کردم

به شوخی گفت: برو!!!

-باور نمی کنی؟

همانطور که برای دیدن خانه قدم برمی داشت و سرش به اطراف می چرخاند گفت: نه آخه اصلا بهت نمیاد همچین خونه

های طراحی کنی

کامیار پالتویش از تن بیرون کرد و با یک لبخند شیطنت به طرفش دوید مریم با جیغ کشیدن سعی در فرار کردن داشت

اما موفق نشد شال از سرش افتاد و موهایش جلوی دیدش را گرفته بود نفس نفس میزد.

-باشه بابا اصلا کل خونه های استرالیا رو تو طراحی کردی خوبه؟

کامیار با یک دستش موهای روی صورتش کنار زد و در چشمان گرد و سیاه او خیره شد.

-خیلی دوست دارم مریم

خندید: منم دوست دارم... حالا ولم کن میخوام خونه رو ببینم

متعجب گفت: مگه هنوز ندیدی؟

همانطور که می خندید گفت: کی وقت کردم، می خوام بالارو ببینم

-باشه پس منم چمدونارو میارم بالا

به همه جای خانه سرک کشید آخرین مکان آشپزخانه بود به آن سمت رفت بزرگ با دکور اروپایی نگاهش به شیشه

پنجره آشپزخانه که از حملات قطرات باران در امان نبود افتاد. چشمانش بسته بود که کامیار با صدای ترسناکی کنار

گوشش گفت:

-چطوره؟

باترس هینی گفت و برگشت: کامیار

خندید: ترسیدی؟

-خوب آره

خندید: برو بالا لباستو عوض کن برات چای بیارم

به طبقه بالا و به اتاقشان رفت. چمدانش باز کرد اولین چیزی که به چشمش خورد گردنبد سفال روی لباس هایش بود... برداشت بویش کرد... بوی وطن می دهد روی تخت دراز کشید... گردنبد را همچون پادول ساعت رو به رویش به حرکت درآورد... قرینه اش هماهنگ با آن به حرکت درآمد افکارش در ایران و خانه ای که مردی نابینا با دختری که ترکشان کرد کشیده شد... خاطراتی که باهمسر نابینایش داشت همانند همان گردنبد در حرکت در رفت و آمد بود. کامیار با دولیوان وارد اتاق شد روی تخت نشست.

-پاشو خانم که برات چای مخصوص اوردم

سریع نشست و گردنبد پشتش پنهان کرد یکی از لیوان ها برداشت: ممنون

-خواهش... چی پشتت قایم کردی؟

با یاد مهیار نفس عمیقی کشید: چیزی نیست

-اه چیزی نیست.. الان خودم می فهمم چیه

به سمتش هجوم برد مقداری از چای روی او ریخت: دیونه بین چیکار کردی

بدون توجه به او گردنبد از دست او کشید خوب به او نگاه کرد: کی اینو درست کرده؟

جرات گفتن اسم مهیار را نداشت... بدون آوردن اسمش هم اخم کرده بود.

-خودم... وقتی اونجا بودم با گل مه.....

میان حرفش آمد با لبخندی گفت: خیلی خوشگل درستش کردی، شیک نوشتی مریم

نگاهی به همسرش انداخت می دانست علاقه ای به شنیدن اسم او نداشت چهار زانو نشست: اتاق خیلی سرده

-به ماریا گفتم خونه رو گرم نگه داره تا ما بیایم، فکر کنم یادش رفته

از پنجره به هوای تاریک و بارانی نگاه کرد: ماریا کیه؟

-نظافتچی، هفته ای چند بار میاد خونه رو تمییز می کنه غذای واسه من میپزه و میره

کامیار برای روشن کرن شومینه بلند شده همان طور که مشغول بود مریم گردنبد روی تخت برداشت در کشوی عسلی گذاشت.

-کی بارون بند میاد؟

-نمی دونم..شاید امروز شاید فردا

اتاق نیمه تاریک سرد و بی روح بود، باران و آن ابر سنگین و سیاه هم گرمای خانه را از بین برده بود.

-کامیار چراغ و روشن می کنی؟ کور شدم تو این تاریکی

-باشه الان

با روشن شدن چراغ نگاهش به چهره ی مغموم و پر از بغض مریم افتاد کنارش نشست:چی شده؟

حلقه های اشک در چشمانش جمع شد:نمیدونم حس خوبی از اینجا ندارم

آهسته در آغوشش گرفت:غربته عزیزم، هر جای دنیا باشی همینه وطن یه چیز دیگه است

دلتنگ بود دلتنگ خانواده ای که آخرین دیدار را از او گرفتند.

-یه ذره استراحت کنی حالت بهتر میشه

-نمی شه...دلَم ساینا رو میخواد

اسم ساینا کامیار را به یاد مردی می انداخت که مریم را از او گرفته بود کمی عصبی شد:

-خواهش می کنم مریم فراموشش کن

-نمی تونم بچم بود

اشکهایش سریع یکدیگر را رد می کردند.

-یه زندگی برات می سازم که ایران یادت بره...به فکر بچه های خودمون باش ما هم قراره بچه دار بشیم

با لبخند اشک های مریم پاک کرد:بخواب عزیزم

مریم با افکار پریشان به خواب فرو رفت...خوابی که باید مایه آرامشش باشد بیشتر به کابوس تبدیل شد .

با دستی که روی پیشانی اش نشست چشمانش باز کرد او هم روی تخت دراز کشیده بود.

-سلام خوش خواب

به پنجره که هوای تاریک بیرون را نشان میداد نگاه کرد:ساعت چنده؟

-هشت..شام که می خوری؟

-اره

بعد از خارج شدن کامیار برای شستن دست و صورتش به سمت دستشویی رفت. آبی به صورتش زد. نگاهش به سینه اش افتاد. باز یادش آمد دخترکی دارد، یادش آمد شاید گرسنه باشد. چه کسی به او غذا می دهد؟ اصلا چه می خورد؟ هنوز زنده است؟ قلبش برایش می تپید سریع سرش تکان داد شاید افکارش دست از سر او بردارند.

روبه روی همسرش نشست دست زیر چانه زده وبه او خیره بود برایش غذا کشید:

-چون خسته بودی استثنااا امشب من شام درست کردم از فردا با خودت

لبخندی زد: چشم

سرش پایین بود زیر چشمی به او نگاه کرد: بی بلا

مشغول خوردن بود اما حواسش به صدای بارانی بود که می شنید می دانست طول می کشد که به این آب وهوا عادت کند شاید هم هیچگاه عادت نکند. صدای زنگ خانه نگاه هر دوی آن را به سمت هم کشاند.

کامیار: من میرم تو بشین شامتو بخور

چشمانش تا هنگام بیرون رفتن از آشپزخانه او را دنبال کرد... با چنگال در دستش با غذا بازی می کرد باران آرام گرفته

بود اما باز قطره قطره می بارید. صدای زنی که به انگلیسی صحبت می کرد و کامیار سعی در آرام کردنش داشت

توجهش به سمت در کشاند. صدا آرام و نامفهوم بود کنجاویش او را از سر میز بلند کرد. صدای کامیار واضح تر به گوش میرسید.

ok...ok...go-

قدم هایش تند تر برداشت به محض کوبیده شدن در، به آنجا رسید... کامیار کمی عصبی و کلافه بود.

-کی بود؟

-چی؟

-کی بود دم در؟

-هیچ کس

از پنجره ای که کنارش بود سایه زنی که به سرعت سوار تاکسی شد دید.

-ولی من صدای یه زنی شنیدم

-زن؟؟!! نه زن نبود اشتباه شنیدی

عصبی شد که به این راحتی به او دروغ می گوید:

-چرا دروغ می گوی؟ خودم صداشو شنیدم سایه شو دیدم سوار تاکسی شد
جوابی نداشت با کلافگی موهایش به عقب راند: بریم شاممون و بخوریم
قدمی برداشت که مریم گفت: جوابمو بده؟ میگم خانمه کی بود؟

با لحن عصبی گفت: آدرس می خواست

-پس چرا اول ازت پرسیدم گفتی هیچ کس؟

نمی خواست او را ناراحت کند چند قدم راه رفت... برگشت... آرام تر شده بود... رو به رویش ایستاد... با لبخند روبه صورتش گفت:

-بخاطر اینکه شما زنا شکاکید اگه می گفتم زنه، ده تا سوال بعدش می پرسیدی گفتم هیچکس که دیگه نپرسی

-مطمئن باش واسه یه زن که آدرس می خواست ده تا سوال نمی پرسیدم

-می دونم... شام سرد شد بریم

-قول بده هیچ وقت بهم دروغ نمیگویی؟

با طمانیه سر تکان داد لبخند ی زد: قول میدم هر چی که زندگیمون وبهم بریزه بهت نگم

به قدم های آرامی که کامیار به سمت اشپزخانه برمیداشت نگاه کرد. مطمئن نبود بتواند از روی حرف های شوهرش
خوشبختی آینده اش را تضمین کند. از انتخابش می ترسید از اینکه در باطلاقی گیر کند که فقط مرگ چاره اش باشد.

صدای گریه ی ساین کل خانه را برداشت بود. راحله در آغوشش گرفته و در سالن راه می رفت... مهیار از روی کلافگی
زانوانش در آغوش گرفته... عزیز شیشه شیر تکان میداد... سایه گوشه ای آرام نشست و به آنان نگاه می کند. پرویز آرام
تر از بقیه بود.

پرویز: این بچه مرد

عزیز: نمی خوره.. بچه شیر مادرش و می خواد

مهیار با صدای بم وبی رمقش گفت:

-بهش بگو اگر می خواد زنده بمونه هر چی گیرش میاد بخوره... دیگه مادری نیست که بخواد منتظرش بمونه دیگه کسی

نیست بهش شیر بده

همه حال او را می دانستند چیزی نگفتند فقط به او نگاه ترحم امیزی داشتند.

ساینا همچنان با جیغ و گریه گرسنگی اش را اعلام می کرد.

پرویز: حالا همیشه شیر یکی دیگه بخوره؟

راحله: من که تو محله شما کسی رو نمی شناسم

مهیار صدایش بلند کرد: بابا یه چیزی بهش بدید بخوره حنجرش پاره شد

سایه که گوشه ای نشسته بود آرام گفت: زهرا خانم به بچش شیر میده

پرویز: راست میگه... راحله ببرش پیش زهرا خانم

-خونش کجاست؟

سایه بلند شد: من می برمتون، بریم

راحله شیشه از دست مادرش گرفت و به همراه سایه به خانه همسایه رفتند.

پرویز کنارش نشست: صبر داشته باش ساینا هم بزرگ میشه

-نمی کشم... چرا این همه بلا باید سر من بیاد؟!!

-به بدترش فکر کن

فریاد می زند:

-بد تر از این؟!؟! کور باشی.. زنت ولت کنه بره... بچت جلو چشمت ضجه بزنه نتونی بهش غذا بدی فکر نکنم بدتر از این

باشه

-بدترش اینه که فلج باشی زنت ولت کنه بره... بچت جلو چشمت ضجه بزنی نتونی به یه نفر بگی بهش غذا بده... دور و

اطرافت ادماین که می خوان بهت کمک کنن که دختر تو بزرگ کنی پس ناشکر نباش

عزیز اب قندی برایش آورد: مهیار جان بیا آب قند و بخور

-نمی خورم

پرویز اب قند از او می گیرد... در دستان لرزان از خشم و عصبانیت پسرش گذاشت: بگیر بخور قیافتو که ندیدی

عزیز: سختی برای همه هست مادر... ولی برای هر کی یه جور تو هم صبر داشته باش تموم میشه

-حالم خوب نیست نمی دونم دارم چی می گم

چند قلبی خورد... یک ساعتی طول کشید آمدند... ساینا روی دستانش خواب بود.

پرویز: خورد؟

-نه..اینقدر گششش بود که آخرش مجبور شد شیر خشک و بخوره..می برمش تو اتاق

مهیار: بیچاره ساینه...بیچاره من

بلند شد...جان راه رفتن هم نداشت...با بی رمقی خود را روی تخت انداخت...کنارش، تخت ساینه بود. نفسی کشید به

سمت او نیم خیز شد روی بدن دخترش دست کشید..با انگشتش آرام روی گونه اش نوازش داد نرم بود اما...

-چقدر لاغری بابا

نفسی کشید و خوابید...با صدای خنده ی خواهرش چشم باز کرد.

-عمه قربونت بره

صدای ب*و*س های که پیایی می شنید. با صدای خواب آلودش گفت:

-سایه گریه نکنه ها؟؟

-کاریش ندارم بوسش می کنم

-چیزی خورده؟

-اره..بابا تمیزش کرد و شیر خشک هم بهش داد

مهیار می دانست پدرش انقدر سنگینی زندگی از دوش او بر میدارد که او با سبکی خیال زندگی کند .

بلند شد: بابا رفت؟

-آره...عزیز اینجاست

دست و صورتش شست و به آشپزخانه رفت.

عزیز: سلام گل پسر

-سلام، شرمنده شما رو هم تو زحمت انداختم

دستش برای پیدا کردن صندلی به طرف جلو حرکت میداد، به محض پیدا کردن نشست.

-مثل غریبه ها با من از این تعارف ها نکن!! من که می خواستم تو اون باغ تنها زندگی کنم اومدم اینجا

-ممنون

مشغول چیدن صبحانه روی میز بود مهیار: چیزی نمی خورم عزیز

با تحکم گفت: لقمه آماده توی بشقاب بردار و بخور

حرفش انقدر محکم بود که اجازه نه گفتن به مهیار نداد دستش روی میز به سمت جلو کشید.. بعد پیدا کردن بشقاب لقمه ای برداشت.

-لیوان شیر کنار دستت گذاشتم میرم پیش ساینا

-باشه.. دستت درد نکنه

هنوز لقمه ی اولش فرو نفرستاده بود که صدای زنگ ایفون به گوشش رسید بلند شد... با دست کشیدن روی دیوار گوشی برداشت.

-کیه؟

با کمی دست دست کردن جواب داد: منم باز کن

با شنیدن صدای مستانه دستش مشت کرد: چی می خوای؟

صدای عصبی و محکمش او را ترساند: هیچی اومدم ساینا رو ببینم

-فقط ساینا؟ با باباش کاری نداری؟

متوجه جمله کنایه دارش شد: در و با زکن فقط اومدم ساینا رو ببینم

-قبل از اینکه بیای تو.. یه چیزی خوب تو گوشت فرو کن.. همه ی اون فکرایه رو که بعد از رفتن اون زن می تونی پاتو تو زندگی باز کنی میذاریش دم در و میای تو

چه واژه ی غریبانه ای.. آن زن... همان زنی که روزی مریم نام داشت... همان مریمی که با عشق صدایش می زد... همان

عشقی که ندیده در قلبش رسوخ کرد... همان قلبی که حالا شکسته

با صدای تیکی در با زشد.. مستانه در ان حیاط پاییزی احساس بهار می کرد.. خوشحال بود که رقیب از میدان رفته.. با این

فکر که پسر دایش تنها شده و برای بزرگ کردن دخترش نیاز به کسی دارد و ممکن است به سمتش بیاید قدم در آن

خانه گذاشت.

-سلام

سرش پایین بود برای جواب فقط سر تکان داد. سرد بود تا گرم شدن باید تحمل کند دلخور بود اما چیزی نگفت به اتاق رفت.

-سلام

عزیز و سایه سر بلند کردند.

-سلام مادر

-وای وای اینو ببین...چه خوشگل شده

در آغوشش گرفت و بوسید: چقدر لاغر

سایه: نترس چاق میشه..روزی 15 بار شیر می خوره

-ماشاءالله...

عزیز: من برم برای ناهار یه چیزی حاضر کنم

-پس منیره کجاست؟

-رفته خرید الان میاد

لیوان ابی که سایه برایش آورده بود با خود برد. سایه به صورت مستانه که با خنده با ساینه بازی میکند دقیق شد...او

متوجه شد و گفت:

-چیه؟

-تو مهیار و دوست داری؟

لبخندش جمع شد: چی؟...نه..دیگه این حرف و وزن زشته، باشه؟

از تخت پایین آمد: باشه نمی گم..ولی خودم شنیدم داداشم پشت آیفون چی بهت گفت

می خواست از اتاق خارج شود خودش را به او رساند دستش گرفت: این حرف و پیش کسی نزن

-من کاری ندارم...می خوام مشقامو بنویسم

دستش رها کرد..به سایه که از پله ها بالا می رفت نگاه کرد. ساینه در آغوشش تکان خورد و شروع به گریه کردن کرد

..تکانش داد.

-هیسیسیسی..آروم باش عزیزم..چی می خوای گشنته؟

مهیار با شنیدن صدای گریه دخترش چنان سراسیمه به اتاق آمد که پایش به میز خورد. اهمیتی نداد و به اتاق رفت.

-بده من بچه رو

مستانه برگشت:خودم آرومش می کنم

خشمی که در صورتش می جوشید مخالفت کردن را از او گرفت...به سمتش رفت بچه را در دستان باز شده پدرش قرار داد.سرش را روی قلبش گذاشت و آرام راه می رفت.

-از اینجا برو بیرون

-مهیار من...

خشک و جدی گفت:گفتم برو بیرون

با ناراحتی که در چهره اش بود از اتاق خارج شد...دخترش در آغوش گرفته و تکان می دهد فرزین با شیشه شیر داخل اتاق شد.

با صدای شادش گفت:سلام بر جماعت بیکار

مهیار با تعجب برگشت:سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

-یعنی چی اینجا چیکار می کنی؟اومدم بچه رو شیر بدم

ساینا را از آغوش مهیار گرفت.

-بده من دخترو

-رفت؟

با صدای بهم کوبیده شدن در پاسخش گرفت.

روی پایش خواباند شیشه شیر در دهانش گذاشت:چرا باهاس اینجوری می کنی؟اون واقعا دوست داره وقتی خودش می

خواد با یه بچه زنت بشه...

با لحن بی حوصله ای گفت:اومدی اینجا سر به سرم نذار

-باشه ببخشید

دستش جلو برد روی شیشه پنجره با انگشت اشاره اش نوشت«مریم»

با برخورد چیزی نرم روی بینیش چشم باز کرد.مریم با برخورد بینی او با بینیش خندید:نکن قلقلکم میاد

-خانم من نمی خواد پاشه؟

نشست پتو زیر چانه اش جمع کرد:بازم بارون؟

-می خوام دستور بدم از فردا بارون نیاد؟

-اگر میشد چرا که نه

کامیار با یک حرکت او را از تخت جدا کرد..به دستشویی برد:زود کار تو انجام بده دیرمون شد

خندید:دیونه صبح به این زودی کجا می خوام بریم؟

-روانی ساعت ده صبحه زود باش

بعد از آماده شدن از پله ها پایین می آمد..کامیار به ستونی تکیه داده و سیب می خورد با دیدن او لبخندی زد به سمتش

رفت دست دور کمرش انداخت چرخاندش

-تو زیباترین لیدی سیدنی هستی

خندید:ممنون...ولی اگر آقا اجازه بدن دو لقمه صبحونه بخورم بعد بریم

-میز حاضره بخور بریم

به آشپزخانه رفت بعد از خوردن صبحانه مفصلی که کامیار تدارکش دیده بود...برای خرید راهی شهر شدند.

چند روزی بود برای زدن حرفی دست دست می کرد.

-کامیار؟

-بله

نگاهش کرد..مهیار هیچگاه به او نگفت بله..همیشه جانم،بگو خوشگلم،چیه نفسم...بله شنیدن عادت نداشت لبخند تلخی

زد.

-چی شد یادت رفت؟

-نه...فقط..کامیار من،من بچه می خوام..بعد از دست دادن ساینه احساس خلاء می کنم احساس می کنم یه چیزی کمه

میشه بچه...

فرمان فشرد:میشه دیگه اسم اون دختری نیاری؟

کمی از تن صدای عصبی بلند کرد :اینجوری درمورد ساینه حرف نزن اون دخترمنم بود

-حالا هرچی دیگه نمی خوام اسم اون دختری بیاری،اونارو فراموش کن

-تو چرا اینجوری شدی؟اصلا فکر نمی کردم اخلاقت اینجوری باشه

-چه جویری؟

-کینه ای...من بخاطر شرایطم مجبور شدم با اون ازدواج کنم ازش یه بچه هم دارم تو همچنین به اون بچه میگی دختر
انگار دشمنه خونیه

کامیار لحنش آرامتر کرد:من کاری به ساینه ندارم اسم اونو که میاری یاد باباش میافتیم..ما که قرار نیست تا آخر عمرم بی
بچه بمونیم
-اما..

-تموم!!!باشه؟

با دلخوری به او نگاه کرد و سرش پایین انداخت..درکش نمی کرد در چه وضعیت روحی قرار دارد..بودن کسی که نیست.
ماشین گوشه ای پارک کرد برگشت،با دیدن چهره ی گرفته ی مریم لبخندی زد:معذرت می خوام
-عیب نداره

با دستانش صورتش را قاب گرفت:اگر بخوای تا آخر روز اینجویری اخم کنی من میدونم وتو..حالا بخند
به زحمت کشی به لبانش داد:اینجویری نه، درست
-من بچه...

دست روی لبانش گذاشت:الان نه بذار یه سالی از زندگیمون بگذره بعد...الان نمی تونم یه بچه رو تو زندگیم قبول
کنم...خواهش می کنم روزمونو خراب نکن
لبانش به دندان می گیرد سر تکان می دهد.
-مرسی

در فروشگاه به دنبال لباس مناسب برای مهمانی بودند،هیچ لباسی با سلیقه ی او سازگاری نداشت.
-اینجا دنبال لباس پوشیده نباش

همانطور که از پشت ویترین به لباس ها نگاه می کرد گفت:یعنی مانتو هم پیدا نمیشه؟
-چرا پیدا میشه ولی من به شما اجازه نمی دم مانتو بیوشی
-چرا؟

-فکر نکنم اینجا مانتو مناسب یه مهمونی باشه

-پس چی بپوشم؟

دستانش گرفت:بیا تا بهت بگم

جلوی ویتترین ایستادند:خوبه؟

مریم به کت وشلوار آبی کاربنی خیره شد:از کی تو دلت بود این وبهم بگی؟

-همین الان دیدمش گفتم شاید ببینیش خوشت بیاد

-قشنگه،شیک ومجلسی یه پیراهن سفید برایش بگیرم بهتر میشه نه؟

-حالا بریم تو تنت کن

بعد از پرو لباس با رضایت آن را خریدند.

-کامیار

-چیه؟

-روسری هم می خوام

لبانش به حالت بچه گانه ای جمع کرد :روسری هم می خوای، دیگه چی می خوای؟

خندید:لوس

-آخه عزیز دلم من اوردمت تو کشوری که آزادیه کسی تو رو مجبور نکرده حجاب داشته باشی

-اونجا هم مجبور نبودم...دوست دارم

-هر جور راحتی...بعضی خانما وقتی پاشون به فرودگاه میرسه کل لباس ومیندازن یه گوشه

-من از اون خانما نیسم

او را به خودش فشارد:میدونم چون خانم منی

مریم صورتش بوسید..کامیار با سر خوشی گفت:می دونی راحتی اینجا چیه؟هر غلطی کنی کسی چپ نگات نمی کنه

-مثلا چی؟

-مثلا اینکه یه پیر زن رد نمی شه وبگه اینا چقدر جلفن یا خجالت نمی کشن آخه اینجا جای این کاراست

با خنده ی بر لب گفت:عرف وفرهنگ جامعه ما اینجوریه

کامیار با دیدن مغازه گفت:بیا اونجا یه روسری فروشی هست

وارد مغازه شدند و به سختی روسری انتخاب کردند بعد از خرید وارد کافی شاپی شدند.
به هوای ابری و جاده خیس نگاه کرد: الان چهار روزه آفتاب و ندیدم
کامیار خندید: اینجا که خوبه اگر اسکاتلند بودی چیکار می کردی اونجا هفته ای آفتاب نیست
-ایران خودمون خیلی بهتره

-بله که بهتره، هیچ جا مرز پر گوهر نمیشه

-مشغول خوردن نوشیدنی اش شد که کامیار گفت: ناهار رستوران بخوریم یا خونه ؟

-رستوران، تو اون خونه بی روح می ترسم افسردگی بگیرم

-افسردگی چرا...خونه به اون قشنگی برات ساختم

-خیلی دلگیره

-چون عادت نداری یک سال بمونی،میشه خونه امیدت

مریم اصلا اینطور فکرنمی کردنوشیدنی هایشان که تمام شد کافی شاپ را برای خوردن ناهار ترک کردند و به رستوران رفتند.

-چی می خوری؟

-هر چی خودت میخوای برای منم سفارش بده

-حتی اگه خرچنگ باشه؟

با اعتراض گفت: کامیار

-شوخی کردم بابا

به کامیار که با آرامش و راحتی غذایش می خورد به یاد همسر سابقش که خوردن برایش مشکل بود افتاد. قلبش فشرد
حس عجیبی داشت دلتنگ..به خودش پوزخندی زد...دوست نداشتن با دلتنگ جور در نمی آمد. نفسی کشید و مشغول خوردن شد.

به سمت خانه رفتند و خودشان را برای مهمانی آماده کردند.

-حاضر شدی؟

پایین آمد: چگونه؟

با پوشیدن بارانی منتظر تصدیق همسرش بود خندید: چرا اینو پوشیدی؟

-مگه چیه؟

-یه لباس رسمی تر..من که این همه لباس مجلسی برات گرفتم،اصلا چرا کت وشلواره رو پوشیدی؟

-همین ودوست دارم بریمبه طرف در رفت:خوب وقتی دوست داری چرا از من سوال کردی؟

-خواستم بدونی نظرت برام مهمه

-آهان ممنون که نظرم اینقدر برات مهمه

قبل از اینکه سوار ماشین شود کامیار او را گرفت آهسته در گوشش گفت:راستش بگو چرا کت وشلوارو پوشیدی؟

برگشت:تو فکر کن کتیفش کردم

-فکر نمی کنم مطمئنم یه بلایی سر اون لباس بیچاره آوردی

با خنده سوار شد وگفت:حواسم نبود قهوه روش ریختم

خم شد از شیشه پنجره نچ نچی کرد:فکر نمی کردم اینقدر شلخته باشی

-حالا شما یه امشب وببخش بیا سوار شو دیر شد

حرکت کردند وبه سمت خانه ی آقای منصوری راه افتادند.خیابان های ساکت و آرامی که به شلوغی و ترافیک خیابان های

تهران نبود.

-داییت که کسی رو دعوت نکرده؟

-نه یه مهمونی کوچولو برای خوش امد گویی از شما...می گم کاش یه لباس بهتر می پوشیدی

-همین خوبه

لج کردن های همسرش که شبیه بچه های سرتق ولج باز بود او را به خنده وا داشت.در خانه مجلل و با شکوهی ایستادند

با زدن دو تک بوق پیرمرد نه چندان خوشرویی در باز کرد.

-عجب عمارتی

با لبخندی جوابش داد:این ارثیه زن دایی جانمه

-واقعا؟

-بله

-حتی اون شرکتی که من سرمایه گذاری کردم متعلق به زنداییمه ولی داییم اونجا رو می چرخونه
ماشین گوشه ای پارک کرد:در واقع داییم چیزی نداره،اینم بگم داییم واقعا نشو دوست داره حتی بدون ثروت
در سالن نواخته شدن جوان در باز کرد وبا لبخندی تعظیم کوچکی کرد:
-سلام خوش آمدید،آقای منصوری منتظر تون بودند بفرمایید
آن دو پشت خدمتکار به طرف سالن حرکت کردند هنگام عبورش نگاه اجمالی و کوتاهی به خانه و وسایل آنجا انداخت.
-اینجا منتظر بمونید...خانم، می تونید بارونیتون وبدید به من
به کامیار نگاه کرد:نترس اینجا نامحرم نیست به جز اون پیر مرد اخمو که درو باز کرد کس دیگه ای نیست
اخمی کرد وبارانش به زن داد با رفتن زن کامیار با شیطنت به تاپ سفید وشلوار کتان ابی مریم نگاه کرد:
-چی؟
-هیچی...فقط فکر کردم خودتو بقچه پیچ کردی
-چقدر گرمه اینجا
سرش نزدیک گوشش برد:گرما از خونه نیست عزیزم، از حرارت بدنته
خندید مریم با لبخندی گفت:خوشت میاد اذیتم کنی؟
هر دو خندید که صدای مردی به خود آمدند:می داشتید ما هم پیام باهم بخنیدیم
هر دو از روی مبل بلند شدند مریم:سلام
منصوری که مرد چاق و درشت اندامی بود به طرفش رفت با اودست داد:
-سلام مریم خانم خوشحال شدم از دیدنت
-منم همین طور
-تو چطوری مرد؟
با خواهر زاده اش دست داد:خوبیم
-ایشون خانم بنده سوزان هستند
لبخندی زد و با زن مسنی که هنوز جوان مانده بود دست داد روبه روی مهمانانشان نشستند سوزان گفت :
-کامیار خیلی در مورد تو حرف زد،اون حق داشت تو خیلی زیبای

-ممنون

-من فقط بخاطر زیبایی با اون ازدواج نکردم،اون واقعا خیلی مهربون ودلسوزه

سوزان خندید:بله واقعا همین طوره

مریم بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

-کامیار بسه اینهمه تعریف وتمجید

-هنوز مونده

زن که از حرفهای آنان سر در نمی آورد با لبخند به ان دو نگاه می کرد رو به همسرش کرد آرام گفت:

-اونا دارن چی می گن؟

-چیزی نیست

کامیار که صدایش شنیده بود گفت:

-مریم گرسنه اشه میگه کی به ما شام میدن؟

سوزان:اوه معذرت می خوام،الان میگم میز وحاضر کنن

با چشمان درشت از تعجب گفت:نه... نه...من همچین حرفی نزدم...کامیار شوخی میکنه

منصوری خندید:نترس مریم جان سوزان به حرف های شوهرت عادت داره در ضمن اینجا نباید تعارف کرد

سوزان بلند شد وبه سمت آشپزخانه رفت منصوری:

-ببخشید من باید یه تلفن مهم بزنم...ببخشید که تنهاتون می دارم

مریم:راحت باشید..بفرمایید

با رفتن منصوری کامیار گفت: سوزان زن مهربونیه برخلاف چاقیش

-نگو زشته..اندامش خوبه که..ولی خیلی زشت بود اون حرف وزدی

-عزیزم اینجا تعارف معنی نداره..هر چی چیزی می خوای باید بگی می خوام...اینجا فقط یک بار می گن بخور نخوردی

میدارنش کنار واصرار نمی کنن

آن شب با جشنی که ان دو برایشان گرفته بودند خوش گذراندند. فردای آن شب مرخصی کامیار تمام می شد در راه

بازگشت به خانه مریم گفت:

-من فردا چیکار کنم؟

-چیو چیکار کنی؟

-از فردا میری سرکار من تو خونه بیکار میشم

صدایش کلفت کرد و گفت:

-بیکار چرا عزیزم به وظیفه مهم خانه داریت میرسی فکر کردی اوردمت واسه خودت خوش بگذرونی و بخور و بخواب!!!

باید غذا بپزی لباس بشوری کف بسابی

-دیگه چی؟

خندید: فعلا همین کار و بکن تا بعد بگم

او هم خندید: این صدا فقط یه سیبل لوتی می خواست

-قربونت

-از زن داییت خیلی خوشم اومد با اینکه استرالیایه اما خونگرمه اصلا احساس غریبگی نکردم

-خوبی از خودته عزیزم

-بچه ندارن؟

-نه متاسفانه

-خونه بدون بچه خیلی بی روحه

نفسی کشید: دوباره شروع نکن

-من که چیزی نگفتم

-باشه در مورد بچه اصلا حرف نزن

سرش بیرون چرخاند کامیار خم شد صورتش بوسید: قهر نداشتیما

با غیز برگشت: قهر نیستم

-پس ناز داری

خندید: نه بابا

-پس بوسم کن

با لبخندی صورت همسرش بوسید آن شب هم به تمام شب های خوششان اضافه شد.

هنوز چشمانش گرم نشده بود که صدای گریه دخترش بلند شد سریع نشست به طرف تختش رفت دستش به طرفش کشید:

-ساینا چیه بابا؟

عزیز که در اتاق مهیار می خوابید بلند شد.

مهیار: چرا گریه می کنه؟

-حتما گشمنشه(روی پای پدرش گذاشت)چند دقیقه نگهش دار برم شیشه شیرش و بیارم

در آغوشش گرفت می بوسیدش آرام صورتش نوازش می داد اما چیزی از گریه اش کم نکرد پرویز با سرعت از پله ها سرازیر شد و خودش را به اتاق پسرش رساند.

-مهیار بده بچه رو

-عرضه بغل کردنشو دارم بابا

-من که نگفتم تو نمی تونی..شاید تو بغل من آرام گرفت

-گشمنشه تو بغل کسی آرام نمیشه

سرساینا روی قلب پدرش بود با ضربان قلب او کمی آرام گرفت عزیز شیر آورد.

-مهیار ساینا رو بده

دستش دارز کرد:شیشه رو بدید خودم بهش میدم

-آخه...

به پرویز نگاه کرد او سرش به معنی موافقت تکان داد شیشه به دستش داد:پس مواظب باش

به کمک مادر بزرگش شیشه در دهانش گذاشت بعد کمی پس زدن مجبور به خوردن شد.در آغوش مهیار خوابش برد عزیز شیشه را از او گرفت:

-خواب رفت

باز گونه نحیفش نوازش می کرد قطره ای از اشک روی صورت دخترک ریخت:تقصیر باباست تو دنیا اومدی

پرویز نوه اش را در آغوش گرفت:بالای سر بچه این حرفا نزن

روی تخت دراز کشید چشمانش باز بود عزیز برای لحظه ای از اتاق خارج شد... پرویز بعد از خواباندن نوه اش بالای سر مهیار ایستاد خم شد و پیشانیش بوسید و از اتاق بیرون رفت.

نفسی کشید: مریم بی معرفت دیگه دوست ندارم

با صدای بلند زنگ ایفون منیره به طرف گوشی رفت: کیه؟

-سلام منیره خانم در وباز می کنی؟

منیره به مهیار که دخترش در آغوش گرفته و می خندد نگاه کرد عزیز داخل شد: کیه؟

دستش روی گوشی گذاشت و آهسته گفت: ناهید خانمه می خواد بیاد تو

-خب درو بزن

-ولی..

بانگاه جدی عزیز فقط کلمه چشم از منیره شنیده شد دکمه زد، عزیز به طرف نوه اش رفت.

-مادر ناهید خانم اومده می خواد نوه اش ببینه بذار ببرمش لباسشو عوض کنم

-چی؟! دیدن نوش؟! (از جایش بلند شد) بهش بگو از اینجا بره

و آهسته به سمت اتاق راه افتاد عزیز به دنبالش رفت:

-زشته مادر تو این یک ماه چند بار اومده بابات بخاطر تو نداشت

-کار خوبی کرد شما هم همین کارو بکنید

-مریم از تو جدا شد...

از زیر دندان های به هم فشرده غرید: اسم اون زن ویش من نیار... این دختر منه، برن جای دیگه دنبال نوه شون بگردن

عزیز که حرف زدن با او بی فایده دانست از اتاق خارج شد با دیدن چهره ی گرفته و محزون ناهید که وسط سالن

ایستاده با شرمندگی جلو رفت.

ناهید: سلام ساینه خوابه؟

-سلام شرمندم نمیداره

-چرا؟ اون نوه ی منم هست مریم در حقش بدی کرده من چرا باید تاوانشو بدم؟.. بذارید باهش حرف بزنم شاید راضی

شد

-بفرمایید اگر می تونید من که حرفی ندارم

ناهید با همان حالش پشت درایستاد چند ضربه زد: مهیار می خوام باهات حرف بزنم
همان طور که دخترش در آغوش گرفته بود واشک می ریخت به رفتار بچه گانه اش که دور از تصور خودش هم بود
پوزخند زد... با این حال به این فکر میکرد حالا که نمی تواند از زنه سابقش انتقام بگیرد خانواده اش که است.
-از اینجا برید ناهید خانم نمی خوام بچم بفهمه خانواده ی مادری داره... می خوام هر چی مربوط به اون زن میشه از
زندگیم پاک کنم

با اشک روی صورتش گفت: پسر... ساینه از خون مریم هم هست اگر می خوای چیزی از اون تو زندگیت نباشه باید ساینه
هم نابود کنی... خدا حافظ

ناهید با دلی شکسته از آن خانه بیرون رفت. از همه جا بریده بود آن از پریسا که با ازدواجش با خانواده اش قطع رابطه
کرد آن هم از مریم که عاقل ترین بچه اش بود... حالاتنها کسش امین بود.
دراز کشید ساینه روی سینه اش خواباند:

-ساینه تو دوست داری مادر بزرگ و بیینی؟ نمی تونم این کار وبکنم اما یه مامان خوب برات میارم که مادر بزرگ داشته
باشی... تو که نمی دونی مامانت کیه پس هر کی بیارم می تونی بهش بگی مامان
ساینه با صدای نق نقی گریه کرد بلندش کرد:

-ناراحت شدی؟ دوست داری مامان خودت باشه؟!!! نیست چیکار کنم کجا برم پیداش کنم... ساینه نکنه تو هم چند سال
دیگه بری؟! نکنه تو هم بخاطر نابیناییم از بابات خجالت بکشی وبری پیش مامانت... نه نمیدارم، نمیدارم حتی اسم اون
زن و بشنوی

با دخترش حرف می زد... از گذشته اش از آشنایی با مادرش از رفتار های سرد و بی احساس مادرش همه را گفت شاید
کمی آرام شود.

بعد از خوردن ناهار سایه با عروسک خرسی مشغول بازی کردن با ساینه شد.

-بگو عمه... ع... مه... بگو دیگه

ساینه فقط دستانش تکان میداد و لبخندی میزد.

مهیار که روی مبل نشسته بود خندید: این که نمی تونه حرف بزنه

-آخرش که باید حرف بزنه...اولین چیزی که باید یاد بگیره عمه است..مگه نه ساینا؟
لبخند غمناکی زد..بچه ها اول مادرشان صدا میزنن ساینا بین این همه آدم های اطرافش اسم چه کسی اول به زبان می آورد؟

سایه:وقتی بزرگ شدی خودم میبرمت بیرون برات آلوچه می خرم،پفک،تمر لواشک تا مثل امین چاق بشی

-عمه سایه، بهتره یه چیز سالم تر برایش بخره

-چیپس سرکه ای با دوغ هم خوشمزه است

صدای خنده ی مهیار با زنگ در هم آمیخت عزیز در باز کرد با دیدن پسرش او را به آشپزخانه کشاند وصحبت کوتاهی کرد. پرویزبا تمام خستگی که داشت کنار مهیار نشست سایه بیرون رفت. سعی می کرد خستگی اش در کلامش مشخص نباشد.

-چطوری؟

-سلام...خوبم

تن صدایش پایین آورد:شنیدم امروز حسابی گرد و خاک کردی؟

اخمی کرد:نمی دونم عزیز طرف کیه؟

-طرف هیچ کس...تو که اینقدر بد نبودی اون حق داره نوش و بیبینه...اگر قراره تو این قضیه کسی مقصر بدونی اون منم نه کس دیگه... من باعث شدم تو توی همچین شرایطی قرار بگیری...من که می دونستم مریم بهت علاقه ای نداره به زور وارد زندگیت کردم احتمال یک در صد دادم عاشقت بشه که نشد
-حتما مشکل از من بوده

-نه نبود تو هم تمام سعیتو کردی،اون جسم وروحش با کس دیگه ای بود....تو باید یه زندگی جدید شروع کنی خودتو

نباز تو الان یه دختر داری همین فردا عصات میشه بعد یاد همین روزا بیوفت وبخند که غصه الکی می خوردی

-از کجا معلوم مثل مادرش نشه؟!!

-نمیشه ما بهش یادت میدیم بین بنده های خدا هیچ فرقی نیست

سرش روی تاج تخت گذاشت:

-خیلی دلم ازش پره فرصت نداد خودمو بهش ثابت کنم،می خواستم بهش نشون بدم منم مثل بقیه بیناها می تونم

زندگی کنم... جواب همه ی خوبیاام وبا رفتنش داد.

پرویز همان طور که مشغول دیدن پسرش بود نفس صدا داری کشید: می دونم همه رو خودم می دیدم... فراموشش کن
-سعی می کنم ولی فکر نکنم از پشش بر پیام دل کندن از زنی که تمام زندگیم شده بود
پرویز به نوه اش که شباهت بسیاری به پدرش داشت نگریست، از روی شکر لبخندی زد که نوه اش شبیه عروس
سابقش نیست که هر دفعه با دیدن او خاطرات گذشته به یادش بیاید.

-صابخونه.. صابخونه یا!... صاحب خانه

مهیار: فرزین سرم رفت بیا تو دیگه

فرزین در حالی که ساینا در آغوش داشت وارد اتاق سفالی دوستش شد.

-به می بینم که بعد چند ماه باز نشستگی دوباره برگشتی

-با غصه خوردن اون بر نمی گشت

روی صندلی کنار مهیار نشست: افرین به این میگن منطقی بودن بین ساینا...

-ساینا رو آوردی اینجا؟

-وسط کلوم شریف ما چرا می پری؟ آره آوردمش

-خب نمیگی اینجا گرد و خاکیه مریض میشه؟

-نه نمیگم... کجاش گرد و خاکیه؟ من که جز گل چیز دیگه ای نمی بینم، داشتیم می گفتیم عمو...

-ببرش بیرون فرزین

-باشه می برمش اجازه بده یه ذره از هنر های باباش ببینه چشم

مهیار سری از روی تاسف تکان داد و مشغول گل زبردستش شد.

ارام در گوش دختر دوستش گفت: می بینی اخلاق بابات بخاطر همین زیر یه سقف زندگی نکردیم بخاطر این اخلاقتش

-فرزین..

-باشه باشه...

بلند شد همه کار های سفالی مهیار به او نشان داد.

-می بینی بابات یک هنرمند واقعیه، هیچ کس قدرشو نمی دونه جز خودم همه ی اینا رو هم خودش با اون انگشتای دراز

زرافه ایش درست کرده
مهیار خندید: کارای خودتم بهش نشون بده
لب به دندان گرفت: جلو بچه این حرفا نزن بعد فکر می کنه عموش بی هنره
-اتفاقا عموش هنر دختر بازی رو خوب بلده
-من الان چهارماه طرف کسی نرفتم
-آره جونه خودت تو راست میگی
-قسم می خورم مهیار
-مثلا چرا؟ تو که می گفتی تنها سرگرمیت سرکار گذاشتن دختر است
حالا فهمیدم که کار کثیفیه، سود که نداره هیچ پراز ضرره
-نه مثل اینکه امیدی بهت هست همچین یه شبه متحول میشی
-بله دیگه آدم وقتی میدونه کاری برایش منفعت نداره باید دورش خط بکشه
-جون مهیار کدوم دختره برات شر شد؟
-به جون خودم اصلا اینجوری نیست.. خودم آدم شدم
خندید: آفرین قند عسلم
-ساینا پاشو بریم که بابات از زندگی کردن ناامیدم کرد
-کسی که دعوتتون نکرد خوش اومدید
-دیگه نگه بریم پیش بابا ها می بینی اصلا محبت کردن بهش نیومده
ساینا فقط لبخندی زد به محض در باز کردن سر برگرداند و گفت: مهیار بریم برای ساینا خرید کنیم؟
-چی بخریم همه چی بابا وعمه برایش گرفتن
-یه بار به سلیقه خودت برای دخترت خرید کن
لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود گوشه ی لبش نشست:
-سلیقه ی خودم؟ ساینا سلیقه ی من می خواد چیکار همین که یه لباسی تنش کنه وگشنه نمونه کافیه
-این چه طرز حرف زدنه؟ داری در مورد دخترت حرف می زنی نه کسی که از یتیم خونه اوردیش

سرپایین انداخت مشتی به گل زد: کاش نمی رفت

فرزین برگشت دست روی شانه اش گذاشت:

-ول کن اونو..رفت مهیار رفت، می فهمی؟ رفت،دیگه بر نمی گرده پیشت؛ تو هم باید بدون اون زندگیتو بکنی،

پاشو..پاشو بیا بالا لباس تو عوض کن بریم

با بی حوصلگی گفت:ولم کن فرزین چیزی لازم نداره

-چرا لازم داره..یه ذره محبت باباش در قالب کادو...یه دونه عروسک هم براش بخری می فهمه باباش دوستش داره

نفسی کشید:باشه تو برو من الان میام

-زود میای باز نیام پایین

-نه برو

با رفتن فرزین به صدلی اش تکیه داد با تکان دادن سرش شاید فکر آن زن بیرون بیاید بلند شد . به اتاقش رفت بعد از

پوشیدن لباس که به انتخاب دوستش بود بیرون آمدند.

-سلام

مستانه با درآغوش داشتن ساینه به آن دو برای گرفتن پاسخ سلامش نگاه می کرد.

مهیار زیر لب گفت:باز پیداش شد

فرزین با لبخندی پاسخش داد اما مهیار بدون جواب دادن به همراه دوستش به سمت درمی رفت که راحله از آشپزخانه

بیرون آمد:

-ناهار بیرونید یا میاید؟

مهیار با بی حوصلگی گفت:معلوم نیست نخواستیم بیایم زنگ می زنیم

مستانه با چهری گرفته به آنها نگاه می کرد فرزین با گفتن خداحافظی بیرون رفتند.ماشین روشن کرد وگفت:

-نباید اینجوری باهات رفتار کنی

-تنها راهیه که میتونم بهش بگم کارش اشتباهه

-راه های دیگه ای هم هست

-تو بلدی بگو..بگو چطوری می تونم بهش حالی کنم که جوونیشو پای یه مرد بچه دار کور نزاره..چطوری تو مخش فرو

کنم موقعیت های زندگیتو بخاطر یه دلسوزی و ترحم از بین ببر..چطور بهش بگم زندگی با یه مردی مثل من سخته وقتی با من ازدواج کنی کل بار زندگی می افته رو دوش، اونم دختری که کاری جز درس خوندن نداشته نمیدونه نونوایی کجای محلشونه... هفته ای چند بار میاد خونمون که بگه عاشقتم، می میرم برات... نمی فهمه زندگی با من چقدر سخته -می فهمه... اگر نمی فهمید خودشو به آب و آتیش نمیزد که به تو برسه.. اون شرایط تورو داره می بینه مشکلاتتو (مکت کوتاهی کرد)اگر با مستانه ازدواج می کردی الان زندگیت اینجور نبود نگاهش به بیرون بود: ممنون از دلداریت -معذرت می خوام من...-

-ول کن فرزین سخته توضیح بدم مادر بچمو دوست داشتیم، دختر عمه ام رو فقط بخاطر فامیل بودنش دوست دارم نه بیشتر

فرزین گردنش خاراندنفسی کشید می خواست حرفی که پرویز چند روز پیش به او گفته بود با مهیار در میان بگذارد پیش بکشد. می دانست موقعیت خوبی نیست اما باید می گفت.

-مهیار یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

-نه بگو اینقدر پوست کلفت شدم که چیزی ناراحت نمی کنه.. فقط در مورد مستانه نباشه

-نه این نیست...میگم بعد از مریم به ازدواج فکر کردی؟

خندید خنده ی بلند عصبی کرد: ازدواج؟! من؟! شوخی میکنی؟

دوباره خندید فرزین می دانست که یک کلام حرف دیگه ای بزند دوستش عصبی می شود با این حال گفت:

-نه شوخی نمی کنم جدی میگم...بالاخره ساینا مادر می خواد، فکر کردی وقتی بزرگ بشه به یه زن احتیاج داره که

مشکلاتشو بگه...اون دختره هر چیزی که نمی تونه به تو بگه چه بهتر الان که بچه است یکی بیاری

هنوز لبخند مغمومش بر لب بود و نگاهش بیرون سرش تکان داد:

همین حرفارو هم به من زدن با همین حرفا منو خر کردن...دیگه حاضر نیستم یه زن دیگه تو زندگیم تجربه کنم

-به خدا مهیار همه ی زن.....

صدای عصب و بلندش به گوش فرزین رسید: تمومش کن...کدومشون گفتن به بهونه ی خرید این اراجیف و تو گوشم کنی؟

-هیچ کس

-دروغ نگو..بابام؟ عمه ام؟ عزیز؟ کدومش؟

-مهیار آروم باش...اصلا دیگه در موردش حرف نمی زنیم خب؟ تموم

-تموم؟! نه تازه شروع شده... تازه عمه ام شروع می کنه به پیدا کردن زنه مطلقه... زن بیوه.. کور، کر، لال

صدای عصبی و مرتعشش هر لحظه بلندتر می شد: برو به هر کدوم از اونا که این حرف وزدن بگو.. مهیار گفته اگر فکر زن به سرتون بزنه به خدا قسم با ساینا می رم یه جای خودم و گور و گم می کنم (با مکث کوتاهی ادامه داد) نه خودمو خلاص می کنم

-باشه... حالا تو آروم باش.. کسی چیزی نگفت فقط یه پیشنهاد بود

-پیشنهاد یا هر چی... دیگه نمی خوام در مورد ازدواجم چیزی بشنوم

-باشه

نگاهی به دوستش انداخت نفس نفس میزد.. شاید اگر چشم داشت همان لحظه از ماشین پیدا میشد و می رفت. نفس صدا داری کشید و مشغول رانندگی اش شد.

در آشپزخانه برای درست کردن غذا به ماریا کمک می کرد. صدای زنگ خانه که دوبار نواخته شد به گوششان رسید.

مریم: من باز می کنم

ماریا که در این چند ماه با مریم احساس راحتی می کرد به طوری که اصلا حس خدمتکار بودن به او دست نمی داد. در سفید رنگ با شیشه های مشجر باز کرد با دیدن دختری جوان با موهای طلایی که اطرافش ریخته و پالتوی مشکی خزه دار مریم را شوک زده کرد.

دختر که تعجب در چشمان سیاه او دید با لبخند موزیانه ای به انگلیسی گفت:

-می تونم کامیار و بینم؟

-چی؟ نه... شما با کامیار چه نسبتی دارید؟

-بی ادبی منو ببخشید... من کاترین هستم دوست کامیار

مریم از اینکه یک دختر انگلیسی زبان با آن لهجه ی مسخره اش به اشتباه اسم همسرش را تلفظ می کند عصبی شد و چیزی که او را بیشتر حرص می داد آرامش لحنش در بیان کلامه ی "دوست" بود از خشم دستش مشت شد. انگشت

اشاره اش به سمتش گرفت.

-اگر تا یک دقیقه ای دیگر از اینجا نری به پلیس زنگ می زنی

باخته گفت: پلیس؟ من جرمی مرتکب نشدم خانم فقط اومدم دوستم ببینم... شما باید همسرش باشید درسته؟

از فرط عصبانیت چشمانش قرمز شد دختر موطلائی که خشم او را دید با لحن پراز ناز گفت: پس مجبورم برای دیدنش برم شرکت

دستش تکان داد: خدا حافظ

با همان لبخندش که در تصور مریم همچون دایناسور گوشتخواری بود که به سمت طعمه اش می رود سوار تاکسی شد و از آنجا دور شد.

آنقدر در را محکم به هم کوبید که صدایش کل سالن پر کرد با همان حال شماره کامیاب گرفت چند بوق خورد اما جواب نداد پنجه پایش به زمین می زد.

به محض برداشتن تلفن گفت: عزیزم میشه بعدا صحبت کنیم؟ الان کار دارم

-نه الان باید حرف بزنیم

صدای عصییش کامیاب را تعجب زده کرد: چی شده؟

-من باید از تو بپرسم چی شده؟ چی شد اون دوست دارم؟ چی شد اون حرف های عاشقانه؟ برات زندگی می سازم که

ایران و فراموش کنی... منو از خانوادم گرفتی آوردیم توی غربت که با یه دختر دیگه باشی؟!!!

-مریم جان درست حرف بزن ببینم چی میگی

روی مبل چرمی نرم و راحتی نشست: یه دختری اومد دم خونه گفت دوست توئه

-وای... ببین من میام خونه برات توضیح میدم باشه

-الان توضیح بده

-الان نمی تونم باور کن تو شرایطی نیستی که بتونم حرف بزنم.. بذار پیام خونه باشه؟

-کی؟!!! کی میای خونه؟

-برای ناهار میام خوبه؟

-تا اون موقع دیونه میشم، میام شرکت

-نه...نه مریم من شرکت نیستم سر ساختمونم اجازه بده پیام برات توضیح بدم اصلا چیز مهمی نیست

-اگه مهم نیست الان بگو اون دختره کی بود؟

-مریم ...

-باشه...فقط دیر نکن

-چشم خوشگلم

تا وقت ناهار تمام زمان هایش با کلافگی واضطراب و ناخن جویدن گذشت. با شنیدن صدای ماشین رو به روی در ایستاد با ورودش گفت:

-خوب؟

خندید: جدیداً مد شده به جای سلام می گن خوب؟!!!!

-وقت خوبی برای شوخی کردن نیست

-حداقل بذار یه لیوان آب بخورم

-بشین برات میارم

-ممنون

لیوان آبی آورد و کنارش نشست بعد از خوردن اب سوال پرسیدن های مریم شروع شد:

-حالا بگو اون دختره کی بود؟ راست می گفت دوستته؟ نکنه زنه چهارمته ها؟

به ته ریشش دستی کشید: دوست سابقم

با حالت مبهوت و خشم ایستاد: خیلی وقیحی کامیار

هنوز حرکتی نکرده بود که کامیار با خنده مچ دستش گرفت و روی مبل نشاند.

-بشین بذار حرفمو بزnm دختر

-تو که حرفتو زدی پرو پرو تو چشمام نگاه می کنی میگی دوست دخترم

از چهره ی حرص خوردن مریم لبخندی زد: تو چشمات نگاه نکردم دروغ نگو

-کامیار خواهش می کنم اذیتم نکن بگو کی بود

-گفتم دوست دختر سابقم...یه زمانی که با شهلا زندگی می کردم اونم حاضر به طلاق نمیشد مجبور شدم با این دختر

اذیتش کنم که ازم جدا بشه...اونم واسه اینکه تلافی کنه با یه مرد می اومد خونه منم از خونه انداختمش بیرون
با حالت خشک شده ای به همسرش که سرش پایین بود نگاه کرد:تو واقعا همچین کاری کردی؟
سر بلند کرد:باهاش رابطه نداشتیم... فقط برای طلاق از شهلا دست به همچین کاری زدم
-آخه چرا؟

-بخاطر تو...من فقط تورو دوست داشتم می خواستم فقط با تو زندگی کنم
در جایش نشست با چهره ی خوشحال و ناباورانه به او خیره بود که اینقدر او را دوست دارد که بخاطر به دست آوردنش از
هیچ کاری دریغ نکرده.خودش را جمع کرد وگفت :
-دلایت خوب نیست

-قسم می خورم جریان همینه
-اگر بخاطر شهلا بوده چرا الان دست از سرت بر نمی داره؟ چرا هنوز میاد اینجا؟ -کثافت بوی پول به دماغش
خورده...اون موقع بهش پول می دادم که نقش دوست دخترم بازی کنه،از وقتی تو اومدی مجبور بودم بهش پول بدم که
مزاحم زندگیم نشه...فهمیده دوست دارم اینجوری می خواد سر کیسم کنه
-باید از اول بهم می گفتی نه اینکه اینجوری پنهون کاری کنی
-می ترسیدم باور نکنی

در سکوت به او نگاه می کند کامیار پوفی می کشد:می خوامی از زبون خودت بشنوی؟
-نه حرفتو باور می کنم ..اگر واقعا بخاطر شهلا با اون بودی یه کاری کن دیگه اینجا نیاد
بین احساسات ضد و نقیضش زندانی شده بود.حسش هر چه که بود هر اتفاقی می افتاد باید می ماند میدانست در ایران
دیگر جایی ندارد.

برای حاضر کردن میز ناهار به آشپزخانه رفت مشغول کشیدن بود که متوجه حضور کامیار شد همانطور که پشتش به او
بود گفت:

-من دوست دارم...زندگیمون و خراب نکن میدونی که روی برگشتن ندارم یعنی دیگه کسی توی ایران ندارم که برم
خودش را در آغوش همسرش حس کرد آرام با لحن نوازشگونه ای گفت:
-منم دوست دارم...بهت قول دادم اینجا خوشبختت کنم پس می کنم اگر عرضشو نداشتیم...مطمئن باش فقط مرگ جلو

روم می ایسته

بر می گردد... کامیار تازه متوجه ی چهره ی پریشان مریم می شود... صورتش قاب دستانش می گیرد.

-نگران چیزی نباش باشه؟

-تو هم دیگه از مردن حرف نزن

-چشم...ناهار و بکش که دلم ضعف میره

ناهار خورده شد... به پیشنهاد کامیار و برای خارج شدن از آن فضای دلخور به یک گردش دونفره به آکواریوم بزرگ سیدنی که بزرگ ترین آکواریوم دنیا محسوب می شد رفتند... وارد تونل شیشه ای شدند.. تا چشم کار می کرد ماهی بود.

کامیار: بالا سرت و نگاه کن

سر بلند کرد پشت شیشه بزرگ بالای سرش ماهی های کوچک و بزرگی در رفت و آمد بودند.

-خیلی قشنگه

نگاه حسرت باری به کودکانی که همراه والدینشان به تماشای آکواریوم آمده بودند کرد. در آرزوی این بود کاش کامیار هم راضی می شد آنها هم بچه ای داشته باشند... نگاهش به دختر مو طلایی که شیشه چسبیده بود و قصد داشت مواد غذایی را به زور وارد آواریوم کند افتاد خندید.

-به چی می خندی؟

-به این دختره نگاه کن می خواد با فشار ساندویچشو از شیشه بفرسته تو

نزدیک تر رفت کنار دختر و پنجه اش زانو زد: سلام

دختر سفید پوست استرالیایی که برگشت با تن صدای پایین جوابش داد.

-اسم من مریمه اسم تو چیه؟

انگشت در دهانش فرو برد و با ان صورت کک و مکیش به مادرش نگاه کرد مادرش آرام خم شد و گفت: جواب خانم و بده

و لبخندی به مریم زد دختر با همان تن صدایش گفت: سارا

-چه اسم قشنگی داری... می دونستی ماهی ها ساندویچ نمی خورن؟

چشمان متحیر سبزش به مریم دوخت و گفت: واقعا؟

-بله.. او نا غذاهای مخصوصی دارن و هر چیزی نمی خورن

-چی می خورن؟

-اینو باید از کسی که بهشون غذا میده بررسی

سرش به معنی فهمیدن تکان داد:باشه پس می رم مامانشون و پیدا کنم

با خندیدن ایستاد مادر دختر با لبخندی رو به مریم گفت:

-اون واقعا دختر کنجکاویه...در مورد همه چی می خواد بدونه از اینکه راهنمایش کردید ممنونم خانم

-خواهش می کنم

وبا یک خداحافظی از هم جدا شدند وبه سمت کامیار که با لبخند به او نگاه می کرد رفت:

-شما خانم ها هر جای دنیا باشید با هر زبونی باشید حرفای زنونتون دارید

-این یکی از ویژگی های خوب ماست

-بر منکرش لعنت

تمام وقت خود را در آن آکواریوم گذراندند.برای خوردن شام وارد یک رستوران شدندفضای تاریک آنجا را با آباژورهای

روی میز ونور کم آنجا را روشن کرده بود.میز کنار پنجره نشستند نگاهش به بیرون که نم نم باران شروع شده بود وبه

رهگذران بدون چتر به دنبال سر پناه بودندافتاد.

-باز تو باراون دیدی حواست پرت شد؟

به شوهرش که منو در دست دارد و با دقت به غذا ها نگاه میکرد نگریست:چهار روزی بود باران نیومده بود

منو روی میز گذاشت:به احترام مهمان چند ماه اش چند روزی نبارید...چی می خوری؟

سفارش غذا داده شد... ودر آن فضای رومانتیک شامشان خوردن از رستوران بیرون آمدند هر دو از سرما پالتویش محکم

به دور خود پیچیده بودند.شب ابری وآرامی بود آن هم بدون باران

مریم:قدم بزنیم؟

تعظیم کوچکی کرد وبازو هایش دراختیار او قرارداد خندید:اوه...چه جلتلمن

همقدم با هم روی سنگ فرش خیس باران خورده قدم بر می داشتند...صدای پاشنه ی بوت مریم با بی صدایی کفش

کامیار ناهماهنگی ایجاد کرده بود.

-مریم؟

-جانم!!

-تو که اون پسره رو دوست نداشتی؟

پوف بی صدایی کشید با چشمان دلخورش به او گفت:منظورت مهیاره؟

-آره همون

-چرا درموردش اینجوری حرف می زنی چه بدی در حقت کرده؟

-هیچی...ازش خوشم نیاد

-چرا؟! اصلا تو چرا هر دفعه به اون فکر می کنی؟

-خودش و باباش یه کاری کردن تو به زور باهانش ازدواج کنی...اگراون شرایطت و برات نمیداشتند بخاطر دوقرون پول

الان شب وروز فکر بچت نبود

کامیار خودش را نمی گفت که بخاطر ارث با زنی دیگر ازدواج کرد انگار فهمیده هنوز همسرش به دختر چند هفته اش فکر

می کند :

-مگه قرار نشد دیگه درباره ی اون حرف نزنیم؟

-چرا ولی نمی دونم چرا همش احساس می کنم به اون بیشتر علاقه داری تا من

رو به رویش ایستاد:چطور بهت بگم بهش علاقه ای ندارم؟

دروغ می گفت دلش داشت رام مهیار می شد اگر کامیار نمی آمد کامیار گفت:دوستم داری؟

-آره

-چند تا؟

خندید:دوتا

صورتش جلو آورد: بوسم کن

صدای مهیار در زندان خاطراتش می شنود بخاطر ننشستن در کنارش دلخور می شود برایش لقمه ای می گیرد به اتاق می

رود کنارش می نشیند...نمی خورد می گوید:

-بوسم کن

می خواست او را ببوسد که باچشمان خواب الود سایه مواجه می شود با یا آوری آن روز لبخند می زند.

-صورت من خنده داره می خندی؟

با همان خنده می گوید: نه..داشتم فکر می کردم

-یعنی یه بوسیدن به همچین فکر عمیقی احتیاج داره؟

مهیار فرق می کرد..بهتر بود..مهربانیش مختص خودش بود..رفتارهایش..حرف زدنش...هیچ چیزیش به دیگری شباهت

نداشت حتی لبخند های منحصر به فردش...سرش تکان می دهد... نباید به او فکر کند...نبايد به همسرش خیانت کند

حتی در ذهنش ...حواسش جمع می شود متوجه اخم غلیظ کامیار شد.

-داشتی به کی فکر می کردی؟

-به تو که چقدر لوسی

با یک ب*و*س*ه می گوید:خوبه؟حالا راضی شدی؟

میداند حواس زنش پیش او نبود با این حال حرفی نزد...به شوخی قیافه ی مغرورانه ای به خودش می گیرد:

-باید تنبیه بشی

-چی؟؟!!

به سرعت می دود و می گوید:باید تا ماشین بدوی اگه زود نرسی می رم

مریم با حالت بهت زده اش زبانش برای زدن حرفی نمی چرخد او هم به سرعت در آن هوای زمستان با خنده می دود.

کامیار سریع سوار ماشین می شد...مریم تا نیمه راه خم می شد و نفس نفس می زند ماشین تا کنارش می برد.

-بیا سوار شو تنبل

-تنبل خودتی با این مسابقه گذاشتنت تو سرما

هر دو می خندند مریم سوار شد و رهسپار خانه شدند.

فرزین:همه چمدوناشون حاضره؟

سرش روی کاناپه گذاشته و به یاد سفر فراموش نشده اش با آن می افتد.بلند می شود عصای کنار دستش بر می دارد باز

کرد.

راحله:پرویز هنوز میگم این بچه رو تو سرما نبر سفر

-مگه کجا می خوایم بریم خواهردل نگران من، تا ویلای مهیار دیگه...یه ذره حال وهوامون عوض بشه

مستانه به طرفش رفت: می خوام سوار ماشین ما بشی؟
بدون سر برگرداندن گفت: مگه خودمون ماشین نداریم؟
-نه منظورم این بود که شاید ماشین خودتون سختت بیاد سوار بشی
ایستاد با لحن سردش گفت: بهونه ی بهتر برای حرف زدن پیدا نکردی؟
با کشیدن عصایش روی زمین به رفتنش ادامه داد، لحن سرد روبه انجمادش گرمای حرف های او را گرفت.
آرام گفت: نگران نباش
برگشت فرزین با آن چشمای آبی اش و لبخند ادامه داد:
-اگر واقعا دوستش داری باید بد اخلاقی هاش و تحمل کنی.. در هر خونه ای بکوبی آخرش به روت باز همیشه
-صاحب خونه اگر مهیار باشه هیچ وقت در باز نمیشه
-اینم حرفیه ولی اونقدرام بد نیست بخاطر خودت میگه نمی خواد تو زندگیت سختی بکشی
برآشفته و اخمی کرد: شما لازم نکرده از طرف اون حرفی بزنی
راهش کشید و رفت فرزین با چشمان تعجب زده گفت: الان قشنگ معنی درو تخته جور شدن و فهمیدم جفتشون
اخلاقشون یکیه
عزیز سوار ماشین مسعود شد پرویز روبه فرزین گفت: ماشینتو بذار با ما بیا
مهیار به ماشین تکیه داده بود گفت: اینم مگه قراره بیاد؟!
فرزین: عزیزم منظورت ایشونه دیگه بله میاد چطور؟
مهیار: عزیزم اون نمایشگاه بی صاحب مونده رو و دست کی دادی؟
-دست خدا و جبرئیلش
مهیار خندید.. فرزین گفت: اقا پرویز اگه اجازه بدید با ماشین خودم پیام زیاد نمی مونم
-باشه هر طور راحتی
فرزین به طرف دوستش رفت عصایش برداشت... بازوهایش گرفت: بریم عزیزم
با خنده گفت: بدم میاد از این لوس حرف زدنت
سوار ماشین شدند و به طرف ویلای لواسان حرکت کردند سرش به شیشه ماشین چسباند در فکر این بود که در اولین

فرصت به پدرش بگوید آن ویلارا بفروشد که صدای موسیقی بلند شد.

-چه خبرته کمش کن

-ساکسیفون کنی جیه (Kenny G)

-این موسیقی که غصه های نداشتم میاره سراغم

آهنگ محسن یگانه گذاشت مهیار پرسید:فرزین؟

-بگو

-بیرون قشنگه؟

-نه بابا...همش درختای خشک و بی برگ

-بارون نیست؟

-نچ، فقط ابریه

-استرالیا بارون زیاد میاد نه؟

نفسی کشید و از روی تاسف که هنوز به فکر زنیست که فراموشش کرده سرش تکان داد:

-ببین چیزای بهتری هم برای فکر کردن هست

-نمی توئم از فکرش بیام بیرون...انتقام و کینه مثل خوره افتاده به جونم همش دلم می خواد یه بلایی سرش بیارم

-انتقام؟!منو باش فکر کردم هنوز دوستش داری؟!!!!

-نمی دونم فرزین گیجم...یه قسمت حسم دوستش داره یه قسمت دیگه می خواد انتقام بگیره...فکر کنم دارم دیونه

میشم

-شک نکن

با لحن اعتراضی گفت:فرزین

-خودت گفتی دیونم منم تایید کردم..اصلا بیا به یه چیز بهتر فکر کنیم....مثلا..مثلا...مثلااینکه الان دخترت تو بغل مستانه

خوابیده

-کاش باهانش حرف میزدی؟

-کی؟با اون؟..حرف زدم فایده ای نداره چشمش تورو گرفته به هیچ صراطی هم مستقیم نیست

-وقتی میگم نمیفهمه، میگی چرا می فهمه
-هنوزم میگم می فهمه داره چیکار می کنه
-فقط من بمیرم شاید اونوقت دست از سرم برداره
-فایده نداره هر روزمیاد سر قبرت

تعجب از رک حرف زدن دوستش با لحن حرصداری گفت:

-حد اقل یه دور از جونی بگو

-من فقط حرفای خودتو تایید می کنم

بعد از مکث کوتاهی که بین حرف هایشان آمد مهیار با لبخندی گفت:فرزین

ابرویی بالا انداخت:چیه می خوای خرم کنی؟

-اونوکه هستی..تو دوست خوبی برام بودی دوست که نه برادر....

میان حرفش آمد:خوب بقیش

-چرا با مستانه ازدواج نمی کنی ؟

صدای بلندی گفت:جان؟؟؟

جان گفتنش انقدر کشدار بود که مهیار به خنده افتاد:اینجوری هم تو از تنهایی بیرون میای هم اون دیگه به فکر من نیست...نظر مثبت؟

-منفی...چون نه من اونو دوست دارم نه اون من و...ازش در خواست ازدواج کنم یه بلایی سرم میاره که تا جدبزرگم

حضرت آدم جلو چشمم میاد...بعدشم ما ازدواج هم بکنیم من وتو می بینه به جای فرزین میگه مهیار

-برو بابا آدم که نیستی کسی به فکرش باشه فقط بهونه های الکی می تراشه

-من واقعا نمی فهمم مستانه از چیه تو خوشش میاد مهم اخلاقه که تو نداری...مثل منم خوشگل هم نیستی

با لبخند گفت:فقط پوز چشماتش ومیده

با اینکه شنیده بود دوستش چه گفته اما سرش به سمت او خم کردوگفت:نشندم چی گفتی؟

نفس صدا داری کشید:دلَم برای دیدن چشمای رفیقم تنگ شده...همون چشمایی که دوساله چشمم ازم برداشته

ومراقبمه

دستانش می فشارد: نوکرتم هستم تا آخرشم هستم

لبخندی زد: اقایی

در حیاط ویلا توقف کردند هر دو از ماشین پیاده شدند مستانه ساینا در اغوش داشت و به مهیار نگاه می کرد منتظر بود اگر کسی به او کمک نکند خودپیش قدم شود اما بادیدن فرزین که به سمتش می رود نفسی کشید و راهی ساختمان شد.

مهیار: عصام وبده

دستانش گرفت: با هم می ریم

هر دو به اتاق مهیار رفتند. روی تخت خوابید فرزین تک کت سفیدش از تن بیرون می کرد که ضربه ای به در خورد در باز کرد پرویز بود:

-چمدون مهیار

-ممنون

چمدان به دست فرزین داد و رفت مهیار گفت: میری ساینا بیاری؟

فرزین: مستانه داشت بهش شیر میداد

پوفی کشید: این روزا خیلی اسمش و میشنوم... آلرژی گرفتم

فرزین سرش کنار سر دوستش روی بالشت گذاشت تبلت روشن کرد:

-اینجا مستانه... آنجا مستانه... همه جا مستانه با محصولات مستانه زندگی بهتر را تجربه کنید(صدایش بلند تر کرد) مستانه شو...

مهیار بلندتر گفت: فرزین

به اونگاه کرد: چیه؟

-فاصله دهنه تا گوش من یک سانتیم نیستا

-آخ ببخشید

دوباره خوابید مهیار گفت: ولی کاش رو پیشنهادم فکر میکردی

نفسی کشید و نشست: پاشم برم تا به جای زن دادن شوهرم ندادی

مهیار خندید: کجا؟

-همه جا...میرم اگر شیر خوردن دخترت تموم شده بیارمش(چند قدمی رفت وایستاد)میگم..اگه خوبه چرا خودت نمی
گیرش ومی ندازیش به من؟

اخم کرد:راجع به دختر عمه ی من درست حرف بزن

-اوه غیرت ..مراتب عذر خواهی من وبابت حرف نسنجیده ام بپذیرید سرورم....اما من با اون دختر عمه ات ازدواج نمی
کنم ختم کلام

دهان باز کرد حرفی بزند که با به صدا درآمدن در دهانش بست.

عزیز ورا حله در آشپزخانه بودند پرویز ومسعود در حیاط قدم می زدند با بسته شدن در مستانه سرش بلند کرد چشمش به
فرزین که پیراهن قهوه ای تیره اش در شلوار کتان مشکی کرده وکمربند قهوه ای روشن که بین آن رنگ ها هماهنگی
ایجاد کرده بود افتاد.نزدیکش ایستاد حالا عطر گرمی که مشامش رسید متوجه کامل شدن تیپش شد.
فرزین که متوجه گیجی حال او شد به زحمت خنده اش را پشت لبخندش پنهان کردوگفت:با این که تجربه مادرشدن
ندارید اما بچه داریتون خوبه

مستانه با همان حال متوجه کنایه ی او نشد.

-مستانه خانم شیشه رو پایین تر بگیرید بچه خفه شد

سریع به ساینه که به سختی ان همه شیر وارد معده اش می کند نگاه کرد وشیشه را ازدهانش بیرون آورد.فرزین خم شد
گونه ی ساینه نوازش داد.بدون نگاه کردن به دختر عمه ی دوستش گفت:

-من بهش شیر میدم...تو برو به اون یکی برس

مستانه به مژه های سیاهش خیره بود که چرا همچین محبتی در حقش می کند نوزاد از روی پایش برداشت.

-پاشو اینجوری هم نگام نکن

بلند شد بعد از تشکر وگرفتن جوابش به آشپزخانه رفت فرزین در جای او نشست وشیشه در دهانش گذاشت:

-ببین ساینه دارم یه مامان خوب برات جور میکنم فردا نشی با ما نامهربون

ساینه به شیشه نگاه می کرد.

-مستانه باباتو دوست داره اما بابای بد اخلاقت نه..البته حقم داره اون تازه اول جوونیشه نباید به خودش سختی بده..تو
چی میگی؟

به چشم های خمار در حال خواب رفتن ساینه خندید و گفت: خیلی ممنون عمو که اینقدر به حرفام توجه می کنی
تقه ای به در زد مهیار اجازه ورود به او داد با خیال اینکه دوستش فرزین است از جایش تکان نخورد و همان طور طاق
باز خوابید و به یکی از پاهایش زاویه داده بعد از سکوت چند ثانیه ای نشست گوش هایش به سمت در متمایل کرد
و پرسشگرانه گفت:

-فرزین؟

جوابی نگرفت نفس کشید... اخمش هایش در هم رفت عطر آشنایی که سال ها پیش برای دختر عمه اش گرفته بود و او
بعد این همه سال فقط همین عطر استفاده می کند به مشامش رسید.

-مستانه؟

با صدایی از ترس و خجالت گفت: برات چای دارچین که دوست داری آوردم

-پس چرا حرفی نمی زدی؟

-بیخشید

خودش را به جلو کشید و لبه ی تخت نشست... دختر عمه اش از جایش تکان نخورد اگر چای را پس زند راه برای رفتن
نزدیک تر باشد. برخلاف تصورش دستش دراز کرد.

-چای و بده

شادی و شعف تمام وجودش را فرا گرفت لبخندی زد. با ذوق زدگی نزدیک رفت دست راست مهیار گرفت و فنجان در
دستانش قرار داد... رهایش نکرد دلتنگ بود دلتنگ دستانی که هر از گاهی از روی شیطنت او را اذیت می کرد... فشار
خفیفی به او داد و حلقه اشک به چشمانش هجوم آورد.

لبخند تلخ بر لبان مهیار نشست: دیگه اون روزا بر نمی گرده

مهیار آرام دستانش را آزاد کرد... انگار حس دختر عمه اش فهمیده بود... مستانه شروع به گریه کردن کرد مهیار نزدیک به
خنده لبخند زد.

-واسه چی داری گریه می کنی؟

گریه اش مانع جواب دادن شد... دستش کنار خودش حرکت داد... فنجان روی تخت گذاشت... دست به بازویش زد.

-پاشو بیا اینجا بشین می خوام یه چیزی بهت بگم

بلندشد روبه روی پسر داییش نشست.. قرینه چشمانش روی مجسه ی اسب پشت مستانه ثابت بود. دست جلو برد
روی صورتش کشید..وآن را از خیسی تمییز کرد.
-یه فنجون چای برام آوردی باید با اشکات بخورم!!
بینیش بالا کشید:دست خودم نبود
-تو که اینقدر دلنازک نبودی دختر
-از وقتی باهم سرد شدی با هر تلنگری می شکنم
-می دونی که بخاطر خودت می گم
-می دونم...من همه مشکلاتت ومی دونم حاضرم سختی بکشم
-مستانه یه ذره منطقی باش...تو الان داری کارشناسی ارشد زمین شناسی می خونی...می دونی چه موقعیتی درآینده
درانتظارته...چرا می خوای خرابش کنی؟چرا می خوای زندگیتو با بزرگ کردن یه بچه شروع کنی؟برو با کسی ازدواج کن
که اگر خسته اومدی خونه یه باری از رو دوشت برداره نه سربارت باشه
سرش پایین انداخت می دانست حق با پسر دایی اش است لب به دندان گرفت با تمام این حرف ها باز هم امید داشت
با این مهربانی چند دقیقه ای به ستمش کشیده شود.
-چرا اینجوری شد؟چرا جمع شاد فامیل اینجوری شد؟
-قسمت بود
کمی سرش بلند کرد:اگه رکسانا بهونه ی خارج رفتن نمی کرد تو اینجوری نمی شدی
-اونم الان داره خارج زندگیشو میکنه تو اینجا حرص می خوری
هر دو به زحمت فقط لبخندی به لب آوردن برای برداشتن فنجان دستش حرکت داد که مستانه خم شد فنجان برداشت
دوباره در دستانش قرار داد:
-بفرمایید
-ممنون خانم
-راستی چی می خواستی بهم بگی گفتم بیام پیشت بشینم؟
با لبخندی گفت:هیچی الکی گفتم که گریه نکنی

-بد جنس

یک قلمپ از چای اش خورد:اینم که سرد شد
فنجان از دستش برداشت:بده عوضش کنم
دو ضربه به در زد:یا...!

مهیار:بیاتو

سرش به داخل فرستاد:بیام تو؟

-چند نفرید؟

-من وساینا خواب آلو

-بیاین تو

ساینا روی دستانش خواب بود روبه روی آن دو ایستاد سکوت آنان که دید گفت:من فقط اومدم ساینا رو بدم وبرم
مزاحم نمیشم

جلو تر آمد دختر دوستش به دستان مستانه داد:من برم دیگه

مهیار:فرزین بمون

-نه میرم

از لای دندان های به هم فشرده اش گفت:فرزین جان بمون
مستانه با گنجی به آن دو که برای رفتن و نرفتن فرزین دعوا میکردند نگاه کرد.

مهیار:فرزین می خواستی یه چیزی بهم بگی فراموش کردی حالا بگو

این یعنی دیگر حرفی بین من و مستانه نمانده...مستانه بلند شد وگفت:

-برم ساینا رو بخوابونم...بعدش برم به مامان کمک کنم با اجازه

با رفتن مستانه کنار دوستش نشست:

-خب مستانه همه جا هم رفت...من می خواستم چی به تو بگم خودم یادم نیست؟!!

-بیا نزدیک تر بشین تا بهت بگم

-کسی اینجا نیست که بگو

-می خوام در گوشت بگم

سرش کج کرد و ابروی بالا انداخت نزدیک ترین فاصله به دوستش نشست: بیا تنگ دلت نشستیم حالا بگو دستش جلو برد گوشش گرفت بیچاند: تو واسه چی مستانه رو فرستادی تو؟

-آی... دیوانه به من چه خودش اومد تو چای دارچین بهت داد

-از مزه چای هم خبر داری؟

گوشش رها کرد: اینقدر صدا نده ساینه خوابه

-گوشمو می کنه بعد میگه صدا نده...عجبا

روی تخت خوابید: می خوام چند دقیقه ای بخوابم صدا ندیا... خسته شدم از بچه داری

او هم کنار فرزین دراز کشید: غر نزن بگیر بخواب

سر میز ناهار مستانه کنار مہیار نشست... سالادی که خیار نداشته باشد جداگانه برایش حاضر کرده بود کنار دستش گذاشت... برایش غذا می کشید... هر چیزی می خواست در اختیارش می گذاشت... برای راحت تر خوردن، گوشت تکه تکه شده روی پلویش می گذاشت و اجازه نمی داد فرزین یک لیوان آب به دوستش بدهد... مہیار تمام محبت های بی منت دختر عمه اش قبول می کرد و یک بار هم اخم نکرد فقط لبخند تشکر امیزی می زد... همه این محبت های عاشقانه از چشم پرویز دور نماند.

رو به روی پنجره نشست با چشمان باز و مردمکی که روی پرده ثابت مانده به صدای باد که برگ ها را به حرکت در آورده گوش سپرد. چیزی روی بینی اش قرار گرفت.

مستانه: این چیه؟

چشم بست و نفس کشید: سیب

-درسته... این چی؟

لبخندی زد: پرتقال

-آفرین.. و این؟

-میوه ی مورد علاقه ی من

هر دو با هم گفتند: انار

خندیدند کنارش روی زمین نشست سیب پوست گرفت و در کف دستش قرار داد: بفرماید

-ممنون

-نوش جان

در دهانش گذاشت و با تمام حسش مزه اش می کرد. مستانه دانه های انار در کاسه می ریخت.

-مستی

حس وصف ناپذیری در رگ های مستانه جریان پیدا کرد... با چشمان گرد از تعجب که چند سالیست با این صمیمیت

صدایش نزده لبخندی زد:

-جانم

-باد تنده؟

-نه... می خوام بریم بیرون؟

-اره

بلند شد کاسه روی میز گذاشت بازوهایش گرفت: پاشو بریم

با لبخند سر بلند کرد: خودم می تونم پیام

-منم می خوام همراهات پیام

بلند شد: کارت ندارم بیا... عصام واز اتاقم برام بیار

می خواست بگوید اجازه بده دستانت بگیرم اما ترجیه داد زمان ان دو را به هم نزدیک کند.

به اتاق رفت با دیدن فرزین که خودش را لای پتو پیچانده لبخندی زد و بیرون آمد عصا به دستش داد:

-دوستت خیلی خوش خوابه ها... از ساعتی که اومده همش خوابه فقط برای نهار بیدار شد

خندید: مشکلات و فشار زندگی انرژی رو ازش گرفته

خندیدند و به حیاط رفتند و قدم زنان روی برگ ها پا می گذاشتند و همچون روزهایی که دیگر بر نمی گردند زیر پاهایشان

خورد می کردند و می شدند.

پرویز از پنجره به آن دو نگاه می کرد روی صندلی آشیپزخانه نشست به خواهرش که مشغول خشک کردن بشقاب ها بود

نگاه کرد بدون مقدمه گفت:

-را حله تو حاضری دختر تو به من بدی؟

از این سخن ناگهانی دستش از حرکت ایستاد...چشمان تعجب خواهرش دید و گفت:نگو که تاحالا متوجه علاقه ی دخترت به مهیار نشدی؟

لبخندی از سر آسودگی زد و سری تکان داد:اشتباه می کنی اون فقط از سر دلسوزی دخترانش به مهیار کمک می کنه بلند شد:اونی که اشتباه می کنه توی نه من...می دونم حتی اگر برای مستانه پیام دوتان می گین نه...ولی باشه من اشتباه می کنم

از آنجا بیرون رفت بشقاب روی میز انداخت و به فکر فرو رفت...می دانست جواب خودش قطعاً منفی است اما شوهرش مسعود نمی دانست.

مهیار:چرا عطر تو عوض نمی کنی؟

-بوش و دوست دارم

-خودش و یا صاحبشو؟

-وقتی میدونی نپرس

-می خوام یه چیزی بگم

-می شنوم

-میدونم امروز بخاطر رفتارام خیلی تعجب کردی که چرا یک دفعه تغییر موضعه دادم

دلشاد شد از اینکه مهیار حرفی از دوست داشتن و ازدواج بزند.اما ادامه حرف لبخند از لبانش برچید.

-نمی خوام از رفتارای امروزم سوء برداشت کنی... (با ناباوری به حرفش گوش می دهد)من فکر ازدواج واز سرم بیرون

کردم... دیگه نمی خوام پای زنی تو زندگیم باز بشه نه تو نه هیچ کس دیگه،پس خواهشا به فکر زندگیت باش

چه خیال ها که از رفتار مهیار در سر نمی پروراند:ما من فکر کردم

ایستاد لبخندی زد:ببخش که امید وارت کردم...فکر کردی تونستی رامم کنی؟باور کن اگر تو همچین اتفاقی برات می

افتاد من هیچ وقت حاضر نمی شدم باهات ازدواج کنم

بغض گلوش راه نفس کشیدنش را مسدود کرده بود:چرا دوستم نداری؟

-من دوستم دارم مستانه اما فقط به عنوان یه دختر عمه نه دوست داشتنی که از روی عشق وعلاقه است.

-من..من فکر کردم...

عقب عقب رفت وبا سرعت وبا اشک هایش از آنجا دور شد...هنوز حرف برای گفتن داشت اما با شنیدن برگ هایی که خشن خورد می شدن متوجه رفتنش شد ..نفس آه داری کشید وعصا جلویش روی زمین کشید برگ ها از سر راه او کنار می رفتند.

روی تخت طاق باز خوابیده و دوستش روی زمین...دست چپش روی سینه اش گذاشت..با حلقه ای که مریم در انگشتانش کرده بود بازی می کرد.

-فرزین؟

فرزین که سرش در تبلتش بود گفت:هووم چیه؟

-به نظرت کاری بدی کردم؟

-تو همیشه کارای بد بد می کنی..کسی نیست تو گوشت بزنه

-دارم باهات جدی حرف می زنم

تبلتش کنار گذاشت دستش تکیه گاه سرش قرار داد وبه نگاه کرد:

-تو اصلا تکلیفت با خودت روشنه؟یه دفعه اینقدر باهاتش بدی که امکان داره هر لحظه خفش کنی ...یه بارم مثل امروز

اینقدر خوبی که آدم مطمئن میشه فردا باید شیرینی عروسیت بخوره ...اون بد بخت سخته نکرده جای شکرشه

-وقتی با رفتارام سر عقل نمیاد دیگه چرا هم خودم وهم اونو اذیت کنم

-خودت میگی کارام درسته پس کار بدی نکردی..بگیر بخواب شب خوش

فرزین پتوی روی سرش کشید و خوابید.

مهیار:فردا میری؟

-اوهوم ...می خواهی بیای؟

-نه

خود از رفتار و کارایش خسته شده بود کارهای که نتیجه نداد ومستانه را نا امید نکرد؛تصمیم گرفت با او بد اخلاقی نکند تا

خودش خسته نشود وبرود.سرش به سمت پنجره چرخاند... از حال وهوای بیرون خبری نداشت با دقت به صدای بیرون

گوش می داد شاید صدای قطرات باران بشنود.

فصل دوم

مریم کنارش ایستاده و نگاهش می کرد... دو ساعتی بود بخاطر خستگی ناشی از کار خواب رفته بود... دلش نمی آمد بیدارش کند... اما چیزی هم در خانه نداشتند باید برای خرید بیرون می رفتند... آرام تکانش داد:

- کامیار... کامیار جان

چشم باز کرد: گفتی بیدارت کنم بریم خرید

کمی در جایش جا به جا می شود چشمانش می بندد: باشه می ریم

باز نفس هایش به شماره افتاد: خواب رفتی؟

آرام از اتاق خارج شد. یک ساعتی منتظر ماند ولی پیدایش نشد باز به اتاق برگشت... با احتیاط در کمد با زکرد مشغول

لباس پوشیدن بود که کامیار چشم باز کرد:

- کجا؟

برگشت: بالاخره بیدار شدی؟ خرید

- گفتم با هم می ریم

- صدات زدم ولی بیدار نشدی

- دوباره بیدارم می کردی

- دلم نیومد گفتم خسته ای بذارم بخوابی

نشست: ممنون که به فکرمی اما تنهایی نباید بری خرید، تو سالن منتظر بمون الان حاضر میشم میام

- خسته ای بخواب خودم میرم یاد گرفتم

پایین می آید کش وقوسی به بدنش می دهد خمیازه ای کشید: رو حرف شوهرت حرف نزن ضیفه

خندید: چشم

با یکدیگر برای خرید مایحتاج خانه بیرون رفتند... آخر شب به خانه برگشتند تمام وسایل خرید روی میز آشپزخانه

گذاشتند.

کامیار: خب مریم خانم عزیز تر از جانم، یه شام خوشمزه واسه شوهرت درست کن بخوره

- شوهر عزیزم خودش شام درست می کنه... چون مریم عزیزتر از جانش خسته است... تورو خدا غر نزن... یه شبم تو

درست کن

-آخه چشم سفید چرا دروغ میگی..اون ماریای بیچاره شام وناهار درست می کرد

-میکرد...حالا که نیست بکنه...دوروزه خودم اشپزی می کنم

-اخه من چرا حرف تو رو گوش کردم اون و بیرون کردم

-بهش احتیاجی نبود...یه خونه تمیز کردن که میاد...کامیار به یاد ایران املت درست کن

آستین هایش بالا زد:کامیار بدبخت شدی...ماریا کجایی که یادت بخیر

خندید:حالا انگار می خواد چیکار کنه یه املت دیگه

مریم وسایل از روی میز بر می داشت درون کابیت می گذاشت...کامیار دریخچال باز کرد وگفت:

-نچ...املت خوب نیست یه چیز خوشمزه تری می خوام درست کنم

-هر چی درست می کنی خواهشا قابل خوردن باشه

-خیالت تخت،من چیز بد درست نمی کنم

صورتش را می خاراند به مواد غذایی جلویش نگاه می کرد:حالا چی درست کنم؟!!

بلند خندید:چه غذایی بشه این؟

-آره بخند...وقتی خوشمزه شد نوک دماغت سوخت بینم بازم میخندی یا نه

مریم یک سیب شسته شده برداشت وگفت: میرم لباسم و عوض کنم غذای جادویت حاضر شد صدام بزن

-اره بری راحت ترم تو دست وپام نیستی

بعد از تعویض لباس خودش را با تماشای تلویزیون مشغول کرد...کامیار با تلاش وسیعی بسیار از روی کتاب اشپزی

غذایی درست کرد...میز با سلیقه ی مردانه اش تزیین کرد:

-نازنین مریم جان...بیا غذای شوهر نازنینت حاضره،بدو بیا بابا تا سرد نشده

مریم با خنده وارد آشپزخانه شد اولین چیزی که نظرش جلب کرد ظرف های تلمبار شده بود:

-چیکار کردی؟

به سینک ظرف شویی که پشتش قرار داشت نگاهی انداخت و خندید:

-خوب اشپزیه دیگه ظرف کثیف میشه بیا بشین شام و بخور تا بدونی غذا یعنی چی

-مطمئنی ظرف تو کابینت مونده؟

صندلی عقب کشید و نشست:اره واسه نیمرو فردا هست..ظرفا با توئه ها بگم

اون هم رو به رویش نشست:ظرفارو هم خودت بشور دیگه

کامیاربا نگاه ملتسمانه ای به او فهماند خسته است...همسرش لبخندی زد:باشه بابا خودم می شورم

چند تکه از گوشت های لذیذ درون بشقابش خورد:خیلی خوب شده...دست درد نکنه

با لبخند ولحن حق به جانبی با انگشت اشاره اش به نوک بینی اش زد:سوخت

همانطور گوشت می جوید با لبخند گفت:یه کم

به محض بلند شدن یکی از شمع ها خاموش شد..با چشمان درشت از تعجب به شمع و مریم نگاه کرد...مریم بی اراده

بلند خندید کامیار سری تکان

-این از مضرات اندام درشته

از یخچال نوشیدنی آورد برای خود وهمسرش ریخت...شام خورده شد...کامیار به دنبال فیلم مناسبی تمام دی وی دی

ها را زیر رو، رو می کرد...مریم با تلفن در دست رو به روی پنجره ی شیشه ای که قامت خود در آن نمایان بود

ایستاد...دستش روی شماره ها به حرکت در آورد زمان زیادی است دلش برای خانواده اش تنگ شده...مدتی است

انگشتش شماره ها را می گیرد اما به آخرین شماره می رسد...پشیمان می شود...می ترسد از حرف تند...رفتار بد یا هر

چیزی که اوضاع را برای حرف زدن با مادرش سخت تر کند..این دفعه با شجاعت بیشتر تمام شماره ها گرفت بعد از

چند بوق با شنیدن صدای گرفته ی زنی..بغض کرد و تماس را قطع کرد،گلوش فشرد چیزی در معده و گلوش برای گریه

کردن به او فشار می آورد...اب دهانش قورت داد.

کامیار:مریمی بیا فیلم پیدا کردم

به خودش در شیشه پنجره نگاه می کند.به زحمت می گوید:باشه الان میام

با یکدیگر فیلم می دیدن مریم هیچ از فیلم نمی فهمید فقط کامیار می خندید و گه گاهی مریم به زحمت لبخندی میزد.

هوای خوب و دلنشین سیدنی آنها را به یک گردش خانوادگی به بیرون کشانده بود.از ماشین پیاده شدند مریم دست به

کمر ایستاد با چشمان بسته نفس عمیقی کشید:

-وای...عجب هوایی

کامیار که وسایل زیادی در دست داشت: خانم اکسیژن.. کمک کنیا همچین هوا بهتر وارد ریه هات میشه سوزان که سبد غذایی در دست داشت با لبخند به سمت درختی می رفت نزدیک مریم رسید گفت:
-از تو می خواد بهش کمک کنی؟
خندید:اره

-بهش کمک نکن..این کارها مربوط به ما نیست مردها باید انجام بدن
خنده ی بلندی کرد...سوزان به سمت درخت رفت کامیار که سنگینی وسایل به نفس زدن افتاده بود:
-چی می گفت؟
-گفتش بهت کمک نکنم

-می بینی می خواد بین مارو بهم بزنه ...خودش ببین با اون قد تپلیش به شوهرش کمک می کنه
صدای داییش که از کنارش عبور می کرد شنید: کامیار بار اخرت باشه ها
کامیار با تعجب به منصوری که به طرف خانمش می رفت نگاه کرد مریم می خندید.
-این از کجا پیداش شد؟ تورو خدا مریم نخند حداقل زیر انداز و بردار
به چهره ی خسته اش نگاه کرد: تا تو باشی پشت زن مردم غیبت نکنی..بده من

مقداری از وسایل برداشت...وبه ان دو پیوستند..خانواده ی زیادی برای گردش به آنجا آمده بودند...به محض پهن شدن
زیر انداز کامیار دراز کشید:
-وای بدنم...کوفته شد

دایی اش خندید: تو شرکت که پشت میز نشستی توی خونه هم که فقط می خوری ومی خوابی کوفتگی بدنت واسه چیه؟
سوزان خندید: کامیار مطمئنن به خانمش کمک میکنه
نشست کمی تعظیم کرد: سپاس بانو

خندیدند مریم به دفاع از شوهرش گفت: واقعا بعضی وقتا با اینکه خسته است ولی بهم کمک میکنه...دست پختشم حرف
نداره

آقای منصوری دستش بالا آورد وگفت: تسلیم، کامیار زن خونه است وبخاطر کار زیاد بدنش کوفته شده
با لحن اعتراضی گفت: دایی

به او خندیدند سوزان از سببش چند ساندویچ بیرون آورد و گفت: اینو بخورید تا دعوا تموم بشه

کامیار برداشت و گفت: پس لطفا به من دوتا بدید

منصوری: قبلا اینقدر نمی خوردی

-ساندویچای سوزان خیلی خوشمزه است

مریم: کم بخور که ناهار هم بتونی بخوری

کامیار: ناهار مهمون دایی هستیم

منصوری خندید: خوب خودت و مهمون می کنیا

-وقتی شما مهمونم نمی کنید مجبورم خودم دست به کار بشم

سوزان: شما ایرانی ها خیلی تعارف می کنید چیزی که من اصلا دوست ندارم

مریم: واقعا؟ چرا؟

-یه بار خونه ی مادر کامیار دعوت بودم..شام خورده بودم اونقدر که دیگه نمی تونستم نفس بکشم اما به زور چای تو

شکمم کردن..اونو فکر میکردن من می خوام بخورم ولی خجالت می کشم نمی دونست من واقعا دیگه جا نداشتم

مریم خندید کامیار از خنده ی زیاد تکه ای از ساندویچ در گلویش پرید و به زحمت خنده اش بند آمد نفسی کشید..بعد از

ناهار کامیار به بچه ها که بادبادک داشتند نگاه کرد و گفت:

-مریم بادبادک دوست داری؟

خندید: مگه من بچم؟

سوزان دستانش به هم زد رو به شوهرش گفت: داریوش یکی برای من هم بخر

کامیار به مریم نگاه کرد و با ابرو به زن داییش اشاره کرد..مریم متوجه شد و لبخندی زد: باشه برام بخر

-بخرم چیه؟ خودم واست میسازم اصل، ساخت ایران

-با چی؟

اقای منصوری و سوزان برای خریدن بادبادک بلند شدند...کامیار از پشت ماشینش وسایل ساخت باد بادک آورد و کنارش

نشست...مریم با دهان باز گفت:

-از اول می خواستی برام درست کنی؟

-بله..دیشب تو فکرش بودم...اگر می گفتی نه، بازم برات می ساختم

در اغوشش گرفت:وای خیلی خوبی تو

خندید:اینو که میدونم یه چیز دیگه بگو

-تو بهترین مرد روی زمینی

انگشت به سمتش گرفت:حالا شد

به کمک یک دیگه بادبادک ساخته شد..مریم روی چمن ها می دوید وبه بادبادکش که در اوج بود می خندید. زندگی اش

همچون بادبادکش در اوج بود...اوج خوشبختی...اوج محبت و عشق....کاش می دانست زندگی همیشه در اوج نیست

گاهی فرود می آید.

هر دو رو به روی آینه مسواک می زدند کامیار گفت:

-دندونای من از تو خوشگل تر وسفیدتره...از تو هم بهتر مسواک میزنم مثل تو کل دهنمو کفی نکردم

مریم خندید:عین بچه ها حرف می زنه

کامیار دست و صورتش شست و گفت:باور نمی کنی؟ نگاه کن

لبخند بزرگی زد که مریم با صدای بلندی خندید: آخه مگه من چیزی گفتم دهن تو اینجوری باز می کنی...تا لوزالمعدت

دیدم

به سمت تخت خواب می رفت:نگفتی ولی کلا خواستم روشنت کنم که فردا ادعای بهتر بودن نکنی

-من هیچ وقت ادعای چیزی نکردم

مریم در حال کرم زدن به صورتش بود که کامیار گفت:راستی فردا دارم میرم کانبرا

-چرا الان می گی؟!!

-خب پس کی باید می گفتم؟

-زود تر می گفتی منم وسایلمو جمع کنم همراهِ بیام

ابروی بالا انداخت:تو کجا می خواستی بیای؟واسه تفریح که نمیروم سفر کاریه

-سفر هر چی!! منم باهات میام...هم حوصلم سر میره هم تنهای می ترسم

-بهبونه ی اولی بهتر بود ...حوصله

-بهونه چیه من واقعا می ترسم تنها باشم

-عزیزم دوروز بیشتر نیست این دوروزم میری پیش داییم هم حوصلت سر نمیره هم تنها نیستی
رویش از اینه گرفت با دلخوری برگشت وگفت:نه...منم میام

کامیار خندید مریم با لحن اعتراضی گفت:چیه؟

-عین بچه ها سر تق گفتی منم میام

-پس منو می بری؟

-نه

-کامیار

پتو روی سرش کشید:خوابم میاد تو هم بیا بگیر بخواب...فردا می برمت دست داییم میدم خودم می رم

کارش که تمام شد بلندشد روی تخت نشست:انگار بچه مهد کودکیم می خواد بده دست داییش

پتوی روی سرش برداشت و آرام در گوشش گفت:فردا منم با خودت می بری

خندید:عمرا خودتم بکشی نمی برمت

-می بری

-نچ

خندید مشت محکمی به پهلوئی او زد:می خوامی بری اونجا تنهای چه غلطی بکنی؟

کامیار با لبخند برگشت:دیوانه با این مشتیه که زدی کلیم ترکید....خب می خوام برم یه غلطی بکنم که تو اونجا نباشی
دیگه

دوباره به حالت اولش بگشت مریم گفت:روتو کن طرف من کارت دارم

سعی زیادی برای کشیدن بازوهایش کرد اما یک سانت تکان نخورد و بدون کوچک ترین حرکتی بیشتر در جایش فرو
رفت...مریم نیشگونی از پهلویش گرفت.

-آخ..روانی سوراخم کردی

کامیار برگشت...مریم انگشت اشاره اش با تهدید به سمتش گرفت:

-وای به حالت اگر فردا منو با خودت نبردی،اصلا فردا منم با خودت می بری اینو تو گوشت فرو کن

با لبخند محوش سرش تکان داد و گفت:دیگه چی عزیزم؟
سرش محکم روی بالشت گذاشت و پتوروی سرش:دیگه هیچی..اگه منو نبری دیگه باهات حرف نمی زنم
کامیار:حالا قهر نکن هر وقت از کانبرا برگشتم در موردش تصمیم می گیریم
-اون موقع به درد عمت می خوره
کامیار با خنده اذیتش می کرد.می خواست مجابش کند با خودش نبرد اما او همچنان پافشاری می کرد.
با صدای بسته شدن در کمد چشم باز کرد.با یاد آوری حرف های دیشب سریع نشست.
-داری میری؟
خندید:چرا من دیشب به تو قرص خواب ندادم؟آره دارم می رم
با چمدان در دست از اتاق خارج شد در هنوز کامل بسته نشده بود که سرکی کشید با دیدن سر پایین وموهای لختی که
صورتش پوشانده بود لبخندی زد:
-پنج دقیقه وقت داری حاضر شی بریم
سر بلند کرد با برق خوشحالی که در چشمانش بود موهایش کنار زد:فقط پنج دقیقه دیر کردی رفتم
-پنج دقیقه حاضر م
در ماشینش بیشتر از نیم ساعت منتظر ماند...او به خوبی می دانست یک ساعت برای حاضر شدن خانم ها کافی نیست
چه رسد به پنج دقیقه...با چمدان در دستش از خانه خارج شد .
-یوآش یوآش می خواستم پلیس وخبر کنم
-واسه چی؟
-گفتم شاید کسی اون تو گروگان گرفته باشنت
نیشخندی زد:بامزه بود
چمدانش در صندوق عقب گذاشت به محض نشستن کامیار پاکتی روی پایش گذاشت.
-صبحونه که نخوردی چشم مشکلی؟
-وای مرسی عزیزم (صورتش بوسید)خیلی مهربونی ممنون
-خواهش

گازی به نان صبحانه ایش زد: واسه چی داریم می ریم پایتخت؟

-من که واسه کاره ،تورو نمیدونم برای چی دنبالم راه افتادی

-میام که کسی شوهرم وندزده

-ای ول خوشم اومد...همچین با جذبه گفتی

هر دو خندیدند و به سمت پایتخت استرالیا حرکت کردند. هر چند کامیار برای کار رفته بود اما با وجود مریم نتوانست یک

ساعت هم در هتل بماند یا برای خرید یا گردش و جاهای دیدنی کانبرا به شهر می رفتند. بخاطر خواهش های مریم

چندروز بیشتر مرخصی گرفت و سفر دوروزه اش یک هفته طول کشید.

با وحشت از خواب بیدار شد...نفس های منقطع می کشید.

-ساینا...ساینا

مستانه خودش را به او رساند لبه تخت نشست:چی شده مهیار؟

-ساینا!!!ساینا کجاست؟؟

-خواب بد دیدی نترس...ساینا پیش مامانمه حالش خوبه...می خوام بیارمش؟

روی تخت دراز می کشد آرنجش روی سرش میگذارد:نه

راحله وارد اتاق شد:چی شده؟

-چیزی نیست مهیار خواب بد دیده

-خب پاشو برو واسش آب بیار

مستانه بلند میشود و مادرش جای او می نشیند..دستان برادر زاده اش می فشارد:خوبی عمه؟

سرش تکان می دهد:خوبم...ساینا پیش شماست؟

-پیش سایه است...خوابت انشا... خیره

-خواب دیدم،یه دختر کوچولو با وحشت به طرفم میاد صدام می زد بابا...کور بود هیچی نمی دید ترسیدم فکر کردم

سایناست

لبخندی زد:خیره

مستانه با یک لیوان آب وارد اتاق می شود راحله از دستش می گیرد:بیا عمه این آب و بخور

دستش دراز کرد... لیوان در دستش قرار داد چند قلپی خورد و دوباره خوابید. راحله از اتاق خارج شد اما مستانه با تعلق ایستاده بود دلش می خواست انجا بماند که مهیار بخوابد.

- برو بیرون مستانه

- همیشه بمونم؟

- مگه من مریضم می خوای بالا سرم بمونی؟

- نه خب ولی...

- برو خواهشا... اصلا حوصله سرو کله زدن باهات ندارم

با ناخن ها بلند انگشتش بازی میکرد سرش پایین انداخت و بیرون رفت.

مستانه خیره به چهار دست و پا راه رفتن ساینا بود آرام بلند شد... گوشه مبل گرفت.. با قدم های شمرده قدم بر می داشت و از اینکه می توانست چند قدمی راه برود می خندید... کنترلش از دست می داد و می افتاد، سایه برای مراقبت کردن از او آرام پشتش راه می رفت. یک دفعه بغلش کرد و بوسید.

- قربون دندوناش برم من... فدات بشم کویول

سایه تند می بوسیدش.. مهیار لبخندی حسرت بار روی لبانش نشست آرام تر از هر صدای گفت: حتی نمی دونم چه شکلیه

پرویز که پشت این صبحانه می خورد با دیدن پسرش سایه را صدا زد: سایه بیا

سایه با در اغوش داشتن ساینا روبه روی پدرش ایستاد: بله

باتن صدای آرامی می گوید: مگه قرار نشد جلوی مهیار از ساینا تعریف نکنی؟!

نگاهی به برادرش می اندازد: ببخشید حواسم نبود... یعنی یادم رفت

- اشکال نداره... وقتی تو اینجوری ازش تعریف می کنی باباشم دلش می خواد دخترش و ببینه

- چشم دیگه اینکارو نمی کنم

لبخندی زد و یک لقمه به او داد.. راحله همان طور که دکمه های مانتویش می بست وارد آشپزخانه شد:

- پرویز من دارم میرم آرایشگاه.. عزیز و منیره هست اگر بازم کاری داشتی زنگ بزن میام

- نه عزیزم کاری نیست برو... من شرمندم که این مدت مزاحم تو شدم

به شانه ی برادرش زد: این حرفا نزن که بد ناراحت می شم از دستت
به طرف سایه رفت و ساینا بوسید: سایه جان اینجوری بغلش کردی مواظب باش نیوفته
-مگه چه جوریه؟!!

خندید: هیچی طفلک فقط سرش آویزونه... مواظب باش نیوفته
سایه آرام برادرزاده اش را روی زمین گذاشت: آخه خیلی سنگین شده
راحله بوسیدش: سنگین نیست تو جوونه بغل کردنشو نداری... مواظبش باش، خداحافظ
با رفتن راحله پرویز ظرف های کثیفش در سینگ گذاشت و سایه مشغول بازی کردن با ساینا شد.
مستانه از جایش بلند شد کنار او نشست مغز پسته جدا میکرد و درون ظرف می گذاشت... مقداری آجیل روی آنها ریخت
ظرف روی پایش گذاشت.
-مهیار آجیله بخور

با پوفی نفس حرصدارش بیرون فرستاد: تو چرا نمیری خونتون همش اینجایی؟ نکنه چمدونتم آوردی؟ تو دانشگاه
نداری؟

چند روزی اخلاق خوبش عوض شده بود باز همان مهیار سابق شد. دیگر نه مستی گفتن هایش خبری بود نه لبخند، نه
روی خوش نشان دادن

با صدای آرامی گفت: چرا دارم چندروز در هفته که نیست... بعدشم میام اینجا چون کسی خونمون نیست
-بابات چی نیست؟

با دلخوری نگاهش می کند جواب محبت هایش این است؟
-شب میاد... من که اصلا شبا اینجا نیستم

ظرف روی پایش بلند می کند مستانه از دستش می گیرد می ایستد:

-از دستت خسته شدم... با این کارات داری دیونم می کنی... دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم نزدیکم نیا
صدای بغض دارش می شنود: تو که خوب شده بودی... چرا یهو عوض شدی؟!!

بدون جواب دادن به سمت اتاقش رفت کاش می توانست راحت به او بگوید مادرت گفته از تو دوری کنم... دهان باز می
کند جوابی بدهد اما سکوت را ترجیح می دهد... دلش آنقدر از رفتارهای پسر دایی اش شکسته که تکه های خرده دلش با

اشک چشم سرازیر می شود. با شنیدن صدای تلفن تند اشک هایش پاک کرد.

-بله؟!!!

-سلام

-سلام

-حالتون خوبه مستانه خانم؟

-با بی حوصلگی جوابش می دهد:بله خوبم.. امرتون

-گوشی میدی مهیار؟

-باشه چند لحظه

تقه ای به در اتاق باز می زند:کیه؟

پشت به او نشسته:منم

-دیگه چی می خوای؟

لبانش به هم می فشارد که صدایش نلرزد نفسی کشید:اقا فرزین

مهیار متوجه حالش شد... ترسید دلداریش دهد باز بد تر شود.. دستش را دراز کرد:بده

چند قدم جلو رفت وگوشی به او داد و سریع از اتاق خارج شد.

-الو سلام من فرزینم

-فرزین اصلا حوصله شوخی کردن ندارم

-نمی گفتمی هم می فهمیدم... باز با مستانه حرفت شد؟

-آره..

-میگم صداتش حالت گریه داشت... مگه نگفتمی می خوام باهاتش خوب باشم خسته شدم واز این حرفا؟!!!

-چرا گفتم... اما بعضی کاراش اعصابمو خورد می کنه... همیشه اینجاست فقط شب میره خونشون... میره برام خرید می

کنه، لباس می گیره عطر می گیره.. موقع ناهار وشام به من چسبیده هی میگه مهیار چی میخوای؟ غذا می کشه جلوم

میداره... آخه یک نفر شک نمی کنه که بین شما دو تا چه خبره؟

-اگه تا حالا نفهمیده باشن که دیگه... ببخشید از اونا هستن

-اتفاقا عمه ام بهم گفت

-چی؟

-گفت بین تو و مستانه چی هست که من نمیدونم؟! منم بهش گفتم از طرف من خیالتون راحت باشه برید از دخترتون

پرسید

-خب؟

-بقیش زیاد جالب نیست

-حرفی بهت زده؟

-حرف بد نه... خیر و صلاح دخترش ومی خواست

-خوب بگو چی گفت؟

هوای ریه اش را با دهان بیرون می کند:

گفت نمی تونه اجازه بده مستانه با من ازدواج کنه، حتی اگر اون بخواد... گفت تا جای که می تونم اجازه ندم بهم نزدیک

بشه که خدای نکرده علاقه ای ایجاد نشه (پوزخندی می زند) می بینی فرزین من چقدر خوشبختم... عمه ای که داشت

جون می کند برای من زن پیدا کنه خودش حاضر نیست دخترشو بهم بده... من که اصلا نمی خواستم با مستانه ازدواج

کنم... اما حرف عمه ام خیلی دلمو شکوند

-خوب بهش می گفتمی از اولم همچین قصدی نداشتی... دخترت آویزون من شده

-گفتم علاقه ای بهش ندارم

-اینجور موقعه هاست که آدما خودشونونشون میدن

-عمه ام تقصیری نداره... نمی خواد بدبختی یه دونه دخترشو ببینه

-که گفته هر کی با تو ازدواج کنه بدبخت میشه؟

-خودم... پس فکر کردی تو قهر خوشبختی هستن؟

-چرا نشن؟ مگه یه دختر از شوهرش چی میخواد؟ اخلاقت خوبه... باطن و ظاهرهت هم یکیه

-اونا از شوهرشون یه چشم می خوان که من ندارم

فرزین موضع بحث عضو کرد: ساینه چطوره هنوزم گاز می گیره؟

خندید قطره ی اشکی که روی صورتش آمده بود پاک کرد:

-خودت بهش یاد دادی

-من یادش دادم تور گاز بگیره نه من

-پس حفته که گازت می گیره

-اینا از سر دوستیه

-آره دوستی خاله خرسی

هر دو خندیدند...بعد مکث کوتاهی گفت:فرزین؟

-جانم

-ممنون هستی...اگر صد بار ازت تشکر کنم که تنهام نداشتی کمه

-بی خیال داداش وظیفه است...پس دوست به چه دردی می خوره..دوست واقعی باید شریک گریه هات باشه...برای

خنده همه هستن

-راست میگی

-کاری نداری؟

-نه ممنون که زنگ زدی؟

-خواهش...به اون دخترتم یاد بده با عمو فرزین مهربون تر باشه

خندید:چشم خدانگهدار

-تا دیدار دیگر بدرود

با لبخندی گوشه پایین آورد دستش روی آن می کشید با زدن دکمه قطع صدای دختر عمه اش از سالن شنید:

-می رم خونه

عزیز:آخه خونتون که کسی نیست

-تنها نیستم می گم یکی از دوستانم بیاد پیشم...شب هم که بابا هست

پرویز:کسی چیزی بهت گفته؟

با لبخند جوابش می دهد:نه دایی جان...کاردارم خدا حافظ

اصرار های دایی و مادر بزرگش برای ماندن او تاثیر نداشت و رفت. مهیار سرش پایین انداخت و با انگشت روی دکمه های تلفن فشار می داد صدای مردی آمد.

-شماره مورد نظر شما در شبکه وجود ندارد

خندید سرش تکان داد: مستانه شماره دلم و اشتباه گرفت منم شماره دله مریم (روی تخت خوابید) هیچ کدوممون شماره اون یکی بلد نبودیم.

صدای خنده ی ذوق زده دخترش می شنود... چند قطره اشک می ریزد. در دلش قربان صدقه دخترش می رود که هنوز ندیده.

-مریم پاشو دیگه الان داییم اینا میان

-خسته ام خوابم میاد

خندید: آخه خسته ی چی هستی تو؟

-تقصیر تو بود گفتمت فیلم نگاه کنیم و گرنه من تا ساعت سه بیدار نمی موندم

-دست و پا تو که نبسته بودم یا میشیدی می رفتی می خوابیدی!!!

-وقتی هر شب هر شب یه فیلم می ذاری منم دلم به حالت سوخت گفتم تنها فیلم نبینی

لبخندی زد: دست درد نکنه اینقدر منو دوست داری (سکوت) پاشو مریم داییم الان پیداش میشه

-چرا؟

-چون دایی و زنش و برای ناهار دعوت کردم اینجا

با چشمان خمارش به او نگاه کرد: همیشه از بیرون غذا بگیری؟

-نه چون زن داییم دوست داره غذای ایرانی با دست پخت زن ایرانی بخوره... پاشو قربونت برم تا دوساعت دیگه غذا

حاضر نمیشه ها

-کمک می کنی؟

-اصلا من اینجا که به شما کمک کنم

به زحمت نشست: باشه ولی دیگه باهات فیلم نمی بینم

-آفرین دختر خوب... حالا پاشو

به هر سختی بود بلند شد و به کمک شوهرش دو نوع غذای ایرانی که بدون دعوای مریم و غر زدن های کامیار پخته نشد.

-مریم بیا اینو ببند

به طرفش رفت و مشغول بستن کراواتش شد: آخه این چیه به خودت آویزن می کنی

-خوشکل نمی شم؟

-زشت میشی که خوشکل نمی شی

-پس چرا اون موقع ها که تو شرکت میزدم چیزی بهم نمی گفتی؟

پایین کراوات تکان داد: چون اون موقع اختیارت دست من نبود

-آهان.. یعنی الان هست؟

خواست جوابی دهد که صدای زنگ شنیدند. هر دو به سمت در رفتند کامیار در باز کرد بعد از سلام و علیک مختصری در

سالن نشستند... حرف های روزمرگی زده شده.. مریم برای حاضر کردن میز به آشپزخانه رفت. سوزان برای کمک کردن

همراه او رفت.

-اومدم بهت کمک کنم

-خیلی ممنون... خودم میتونم انجام بدم

-میدونم خانمای ایرانی اهل تعرف هستند اجازه نمیدن مهموناشون کار کنن، ولی ته دلشون دوست دارن اونا هم کمک

کنن... اما من علاقه ای به نشستن و حرف گوش کردن مردا ندارم

خندید: واقعا حرفاشون حوصله آدم و سر می بره

سر قابلمه برداشت: این باید جوجه باشه؟

-بله درسته... ظاهرا از این غذا باید خورده باشید

-زیاد... شکمش و نمی بینی چقدر بزرگ شده همش بخاطر خوردن گوشته... من گیاه خوار بودم اینقدر بهم کباب و جوجه

داد که منم گوشتخوار شدم

هر دو خندیدند... بعد از ظهر خوبی سپری می شد اگر آقای منصوری و همسرش حرفی از بچه نمی زدند و آن دورا با اخم

به جان هم نمی انداختند.

روی صندلی نشسته و جرعه جرعه اب می نوشد... کامیار ظرف ها را در ظرفشویی می گذاشت... سر بلند و به نگاه کرد.

-باز که تو اخمات رفت تو هم

به آب درون لیوانش نگاه کرد...روی میز گذاشت:هیچی

مریم بلند شد: قراره هر کی حرف از بچه بزنه تو اینجوری بشی؟

با اخم برگشت:چرا نمی فهمی کامیارمن به یه بچه احتیاج دارم...یکی که جای اونو برام پر کنه

بدون منتظر ماندن حرفی از همسرش به اتاق رفت...کامیار ظرف شویی روشن کرد وبه اتاقشان رفت...مریم لبه ی تخت نشسته بود کنارش نشست.

-چیکار کنم؟

-هیچی

-یعنی اگر یه بچه بیاد تو خونه اخم و تخمای تو تموم میشه؟

-اصلا مشکل تو چی؟چرا هر وقت اسم بچه میاد بهم می ریزی؟

-مشکل من اینه که تو منو درک نمی کنی می گم چند سالی صبر کن می گی نه...باشه یه بچه میاریم ببینیم بعدش چی میشه

-نمی خوام به قیمت ناراحت کردن تو باشه

سرش کج کرد:واقعا؟یعنی ناراحتی من برات مهمه؟

-اره

-پس میشه یک سال دیگه صبر کنیم بعد بچه دار شیم؟

با انگشتش موهایش پشت گوش می برد این همه دل دل کردن های کامیار نمی فهمید با سر پایین انداخته اش گفت:

-باشه رضایت تو هم شرطه

با لبخند نگاهش می کند درآغوشش می گیرد: ای من قربون مهربونیت برم بریم خرید؟

-نه کامیار خستم

-می برمت یه جاهای که خستگی از تنت بیاد بیرون بدو

کانش همسرش می دانست فقط بچه خستگی روزانه اش را بر طرف می کند.چند ماه از این موضوع می گذرد وچیزی به

سال جدید میلادی نمانده بود.ان دو هم برای خرید بیرون رفته بودند.

-من نمیدونم کریسمس به ما چه ربطی داره...ماباید عید خودمون و جشن بگیریم
-غز نزن زن...حالا بده دو تا عید و جشن می گیرم؟
-بد نیست ولی من فکر جیب تو ام که مجبوری برای دو عید خرج کنی
-شما فکر نباش خانم...از روزی که زن گرفتم فهمیدم خودم وبد بخت کردم
از آن خیابان های چراغانی شده که برای کریسمس تزئین کرده بودند عبور می کردند.
-وای چقدر قشنگه
-دو شب دیگه خوشکل تر میشه...این خیابون دیگه جای سوزن انداختن نیست
پیاده در میان ان جمعیت دست در دست هم قدم بر می داشتند که یک مغازه فروش حیوانات خانگی توجه کامیار جلب
کرد دست مریم کشید.
-چیکار می کنی؟
پشت ویتترین ایستادند:ببین چقدر خوشگله
به سگ کوچک پشمالویی که جز مو چیز دیگری از او دیده نمی شد نگاه کرداخم تعجبی کرد:نگو که میخوای بخریش؟
-چرا نه؟بریم تو
کشان کشان او را با خود به داخل برد...مغازه پر بود از انواع سگ وگربه وپرنده صاحب مغازه که پیر مرد جا افتاده ای بود
با ان عینک گردش به آن دو خوش آمد گویی گفت.
-می تونم بهتون کمک کنم؟
-ما اون سگ پشت ویتترین ومی خواستیم
آستینش کشیدآهسته گفت:نگیر کامی نجسه
مرد که متوجه حرف های آنان نمیشد ولی احتمال میداد سر حیوان باشد...سگ سیاه به دست کامیار داد.
-شما اهل کجا هستید؟
کامیار روی موهایش دست می کشید:ایران
سری تکان داد وچیزی نگفت..کامیار رو به او گفت:نمی خوای بهش دست بزنی بین موهانش چقدر نرمه
-خواهش می کنم نخزش نجسه

-بابا مگه می خوایم تو بغلمون بخوابونیمش...خونش از ما جداست

-کامیار

-غر نزن فایده نداره

سگ بیچاره چشمانش از زیادی مو دید خوبی نداشت که بتواند صاحبان آینده اش ببیند فقط سرش پایین بود و هر از

گاهی زبان قرمزش بیرون می آورد. کامیار موهای جلوی چشمش کنار زد.

-ببین با چشمای معصومش چطور بهت نگاه می کنه...دلت میاد نخیریش

به چشمان سبز تیره اش خندید: آخه این چشم داره همش که موئه

-خواهش می کنم مریم خانم منو بخر

خندید:باشه ولی بگم خودت ازش نگهداری می کنی...تا زمانی که براتش خونه درست نکردی حق آوردن به خونه نداری

با لحن مظلومانه ای گفت:چشم

سگ خریدن و در صندوق عقب ماشین گذاشتند و به سمت خانه آقای منصوری حرکت کردند.

کامیار با سگ در دستش به طرف خانه رفت دوبار زنگ زد خدمتکار جوان سراسیمه خودش را به در رساند باترس در باز

کرد

کامیار با دیدن چشمان ترسیده او لبخندی زد و گفت:معذرت می خوام ترسندمتون

دست روی قلبش گذاشت:مهم نیست آقای مجدد..اتفاقی افتاده؟

-نه فقط آگه میشه پیام تو؟

کناری ایستاد:البته بفرماید

وارد خانه شد و گفت:لطفا سوزان وصدا بزیند

سری تکان دادچند قدم بیشتر نرفته بودکه سوزان خودش آمد و گفت:اوه خدای من چه سگه زیبایی

نزدیک تررفت کامیار:سوزان می تونی این سگ وچند روزی برام نگهداری؟

از دستش گرفت:البته ..حتما...ولی چرا نمیبیریش خونه؟؟

-مریم اجازه نمی ده

خندید:فهمیدم...خیالت راحت باشه خوب ازش مراقبت می کنم

-ممنون

-بای

-بای

سوار ماشین شد در بست:خیالت راحت شد اولین شبش زابه راش کردی؟ نداشتی خونه ی صاحبش وبینه؟

-از اینکه تونستم حال تورو بگیرم بیشتر خوشحالم

-پس از اول نیت هم این بود

با پاکت های خرید وخسته از این مغازه به آن مغازه کردن به خانه رفتند .

در میدان بزرگ شهر سیدنی جمعیت زیادی منتظر اعلام سال جدید میلادی بودند.آن دوکنار هم ایستاده بودند.با به صدا

در آمدن شمارش معکوس وهمراهی آنها با جمعت...آسمان نور افشانی شد،همه با جیغ وسوت وكف زدن شادی می

کردند.

کامیار:کریسمس مبارک

خندید:سال نو مبارک

دومین سال میلادی آغاز شد.ومریم در این دوسال که در سیدنی زندگی میکرد هردفعه به خانه اش زنگ می زدبا شنیدن

صدای خانواده اش تماس قطع می کرد.تا صبح آتش بازی ادامه داشت.

تعطیلات کریسمس با تمام خوشی هایش تمام شد...با شنیدن صدای زنگ خانه اش سرش به ان سمت کشاند.

کامیار بلند شد مریم پشت سرش رفت..در باز کرد، مریم نمی دانست پشت در چه کسی است با کنار رفتن شوهرش

وگفتن «بیا تو» بیشتر کنجکاو شد.

با وارد شدن آن دختر مزاحم تمام وجودش اهی کشید...با اضطراب وچشمان پر از تشویش چشم به دهان همسرش

برای توضیحی دوخته بود.

کامیار دست به جیب به دختر نگاه می کرد:چی می خوای؟مگه نگفتم دیگه مزاحم زندگی نشو؟!!

حال دختر به نظر خوب نمی آمد...دستانش به وضوح لرزش خفیفی داشت:پولمو میخواوم

پوزخند تحقیر آمیزی به دختر میزند:پول؟کدوم پول؟!مواد زیاد مصرف کردی توهم زدی؟

دختر با حالت ملتسمانه وصدای لرزانش فریاد زد:همون پولی که قرار بود بعد از طلاق بهم بدی

متقابلا فریاد زد: سر من فریاد نزن (انگشت تهدیدش به سمتش گرفت) تمام اون پول و بهت دادم
مریم لب به دندنان گرفت.. موهایش به عقب راند: کامیار تو گفתי پول و بهش دادی
برگشت به رنگ پریدگی همسرش نگاه کرد: قسم می خورم هیچ پولی از من نمی خواد. آدم معتاد نمی شناسی اومده
اخاذی

مریم سعی می کرد در برابر آن دختر اشکی نریزد اما حلقه ی اشکی لجوج نگذاشت.
مریم: تو قول دادی پاش واز زندگیمون بکشی بیرون
نزدیک تر رفت: سر قولم هستم عزیزم الان درستش می کنم
رو به دختر که سفیدی پوستش با سیاهی دور چشمش در تضاد بود نگاه کرد: الان پلیس و خبر می کنم
دختر با شنیدن این حرف به سمت کامیار که به طرف تلفن می رفت دوید بازوهایش گرفت.. با خواهشی که چشمانش بود
گفت:

- خواهش می کنم این کار نکن.. من فقط یه مقدار پول می خوام همین... قول می دم دیگه نیام
- اون دفعه همین وگفتی ولی اومدی و خودتو به مریم نشون دادی... من این زن و دوست دارم، دوست ندارم ناراحتیشو
بینم.. فهمیدی؟

سرش با اشکهای که می ریخت تکان داد: فقط یه امشب و پول بده
- تو که یه آشغال خیابونی هستی.. هر جا بری امشب رات میدن چرا نمیری؟
مریم با ناباوری سرش تکان داد: کامیار.. تو که با این دختر...
سریع میان حرفش آمد: نه... من فقط برای طلاق از شهلا ارزش استفاده کردم اینقدر کمبود ندارم که بخوام اینی که هزارتا
بیماری داره...

حرفش خورد.. دختر از حال بدش گریه می کرد و مریم قطره قطره اشک می ریخت.. کامیار میان ان دو کلافه شد... نمی
دانست مریم را آرام کند یا دختر مزاحم بیرون کند... دستی به موهایش کشید... به طبقه ی بالا رفت با سوئچ و کاپشن در
دست پایین آمد.. هر دوبه کامیار نگاه کردند.

مریم: کجا میری؟
کاپشنش پوشید: این دختری سر به نیست کنم پیام

با چهره ی وحشت زده اش گفت:می خوام بکشیش؟

با ان عصبانیتش خندید:نه بابا..تو هم لابد می خوام بیای؟سریع آماده شو بریم

باعجله به بالا رفت..دختر رو به کامیار گفت:می خوام منو پیش پلیسا ببری؟

سرش به بالاتکان داد:نه..پیش یه نفر می برمت،مثل بقیه جاها که هر شب می رفتی

دختر از خجالت سرش پایین انداخت...مریم پانجوی که ادغام دورنگ کرم قهوه ای بود پوشید و شال حریری روی

موهای بازولختش انداخت هر سه از خانه خارج شدند.

موهایش که روی چشمانش گرفته بود عقب راند:کامیار من دارم می ترسم کجا داریم می ریم؟

دستانش گرفت:نترس عزیزم..پیش یکی از دوستانم می برمش...اون موقع که با من بود ازش خوشش اومده بود می

خواست باهانش دوست باشه من چیزی به این نگفتم..الان بخاطر اینکه از دستش خلاص بشم می برم پیشش

برگشت به دختر که سعی در پاک کردن لاک سیاهش داشت نگریست، برگشت:دلیم به حالش می سوزه

نفس بلندی کشید:خودش این همچین زندگی رو خواست

در خیابانی که خانه های بسیاری به طور منظم ساخته شده بود توقف کرد پایین آمدند..کامیار رو به دختر گفت:با من بیا

دختر پشت سر کامیار حرکت کردمریم از ماشین پیدا شد...بعد از زنگ زدن مردی که همسن او بود بیرون آمد کمی

صحبت کردند ودختر وارد خانه شد.کامیار با لبخندی از پله ها پایین آمد.

-تموم شد

مریم چشمش به در دوخته بود:نمی دونم چرا دلیم می خواد از این زندگی لجن بار نجاتش بدم

دست روی کمرش گذاشت وبه سمت در ماشین هدایتش کرد:بخاطر دلسوزی های الکیته،بریم خونه که خوابم میاد

حسابی

تا زمانی که از آنجا دور نشده بودند مریم چشم از آن خانه بر نمی داشت.

خانواده ی سعادتى برای خوردن شام سر میز نشسته بودند پرویز پلو کشید وجلوی پسرش گذاشت مهبیار دستش جلو

برد روی پلو دست کشید:

-بابا زیاد دادی نمی خورم

-زیاد نیست بخور..ناهارم درست وحسابی نخوردی

پرویز چند قاشق پلو در دهان ساینا می گذارد: میدونی برای مستانه خواستگار اومده؟
با لبخندی که نشان دهنده ی اطمینانش از ازدواج نکردن دختر عمه اش بود گفت: چیزی جدیدی نیست..مثل بقیه اجازه
ی اومدن نمی ده
-نه اتفاقا گفت بیان
قاشق میان راه ماند لبخندی زد: مبارکه....خوشبخت بشه
-تو باهات صحبت کن
-در مورد چی؟
-اینکه دیگه به تو فکر نکنه
این یعنی از اتفاقات بین شما خبر دارم...مهیار سکوت می کند به زور لقمه ای که در گلویش خشک شده بود فرومی
فرستد: پس شما هم فهمیدید؟
-خیلی وقت می دونم گفتم خودتون حلتش می کنید
هنوز سرش پایین بود: اگر حرفای من فایده داشت، بیست و چهار ساعته باهات می زدم
سایه برای برداشتن سالادخم شد و از روی میز برداشت...پرویز به او نگاه کرد که چقدر بی ملاحظه در حضور او این گونه
صحبت می کنند.
مهیار: بابا...
-بعدا حرف میزنیم
سایه: می خواهید من برم؟
پرویز: نه عزیزم شامتو بخور، منظورم اینکه سر میز نباید حرف زد
سایه با لبخندی به آنان فهماند انقدر ها هم بچه نیست.
پرویز هم خودش شام می خورد هم در دهان نوه اش می کرد. روی کاناپه قهوه ای رنگ رو به روی تلویزیون می نشیند
وبا چشمان خیره اش به آن نگاه می کند...پدرش با دو فنجان چای کنارش نشست، یکی از آن دو رابه دستش می دهد.
پدرش هم به تماشای صفحه ی سیاه می نشیند:
-حوصله داری کمی حرف بزنی؟

-در مورد چی؟

-هر چیزی..اول می خوام بدونم تو ومستانه از کی...

-بابا چرا تو وعمه فکر می کنید من به مستانه علاقه دارم؟

-یعنی دوست داشتنتش یک طرفه است؟

-بله،و فقط خودشو داره عذاب میده

-چند وقته میدونی؟

-زیاد نیست قبل از ازدواج با مریم بهم گفت و گفته قبل از نامزدی با رکسانا بهم علاقه داشته

پرویز به کاناپه تکیه می دهد:پس عشقتش کهنه است؟

-اره...و من نمی دونستم

چشم به نیم رخ پسرش می دوزد:اگر می دونستی حاضر بودی باهاش ازدواج کنی؟

-معلومه که نه...هیچ وقت تصور نکردم اون زن ایندم باشه(لحنش آرام تر می شود)اون دختر ساده وبی شبیه ایه هر

کسی رو می تونه خوشبخت کنه اما من دیگه نمی تونم با کسی ازدواج کنم

ناراحتی در چهره اش می بیند...مهیار دیگه چیزی نمی گوید فنجان با دودستش گرفته وخودش را با ان سرگرم نشان

می دهد در واقع فکرش به یک نفر است.

پرویز:به چی فکر می کنی؟!

-چه زود دوسال شد؟

-پس هنوز بهش فکر می کنی؟

نمی خواهد پدرش بداند در فکراانتقام است:پسری که برای مستانه اومده چیکارست؟

لبخندی می زند وسرش تکان می دهد:هم کلاسیشه...ولی توی حجره فرش فروشی کنار پدرش کار می کنه

-زمین شناس فرش فروش

-اره،دیدمش پسر خوبیه

به سمت جلو خم می شود دستش به جلو می کشد بعد از پیدا کردن میز فنجانش روی آن می گذارد بلند می شود.

-اگه دیگه حرفی نیست من برم بخوابم

- حرف که هست ولی اگر خوابت میاد، بمونه فردا

-شب بخیر

-شبت خوش

بادست های ضعیفی که روی سینه اش بر خورد می کند چشم باز کرد.

-بابا...جای

آرام چشم باز می کند لبخند می زند: تو از صبحونه فقط چایشو بلدی؟ پس عمت کجاست؟

ساینا: جای

نشست در اغوشش گرفت: صبر کن الان میریم صبحونه بخوریم

آهسته از تخت پایین آمد: سایه...سایه

در اتاق باز شد با استشمام عطر پدرش گفت: بابا؟

جلوتر آمدساینا از اغوشش گرفت: جانم...این کی بیدار شد؟

-فکر کنم الان...گشش

-الان به نوه خوشگلم صبحونه میدم

پرویز نوه اش را به آشپزخانه برد آبی به دست و صورتش زد روی صندلی مخصوصش نشاند...منیره صبحانه ای حاضر

کرد...مهیار بعد از دوش با حوله ی حمامش به آشپزخانه آمد:

پرویز: بعد از صبحونه بیا دستی به صورتت بکشم

مهیار دستانش به صورتش میکشد موی زبر صورتش بلند شده می خندد: ولش کن کی دیگه به ما نگاه می کنه

-آدم باید برای خودش تمییز باشه

پوزخندی به خودش می زند: واقعا؟؟ ولی من که خودمم نمی بینم پس زیاد هم مهم نیست

به پسرش نگاه می کند...دستش روی میز می کشد برای برداشتن تکه ای نان...ساینا دست پدر بزرگش میکشد:

-نو..

حواسش به نوه اش می دهد ونان در دهانش می گذارد. بعد از صبحانه صورت پسرش اصلاح می کند.

پرویز به جای بریدگی زیر چانه ی مهیار دست گذاشت: فرزین صورتت و بریده؟

-نه بنده ی خدا رفتیم آرایشگاه

مهیاربلند می شود اب به صورتش میزند...پاهایش روی زمین می کشید و به سمت در می رفت..دستش به جلو حرکت می داد..که به بدن پدرش برخورد کرد.

-کجا؟

-ترسیدم بابا...میرم گل بازی

-حرفای دیشبیم هنوز مونده

-خیلی مهمه؟

-برای من آره،برای تو بیشتر

با لبخندی سرش کج می کند به طوریکه گوش هایش به سمت پدرش باشد:در مورد ازدواج که نیست؟

پرویز دست به جیب شد با تحکم در لحنش گفت:چشمات

لبخند از لبانش برچیده شد،و تبدیل شدبه لبخند تمسخر آمیزدستش جلو برد باز به سینه ی پدرش خورد:

-برید کنار خواهش می کنم(از جایش تکان نخورد)شما که می دونید دیگه چشمای من خوب نمی شه

-کی گفته؟من با یه دکتر صحبت کردم گفته شاید با عمل پیوند قرنیه خوب بشی

-یعنی می خوای منتظر بمونی یکی بمیره چشماتش به من برسه؟یا از عمد می خوای یکی از بیمارات وبکشی؟

کلافه می شود:من نمی خوام منتظر بمونم کسی بمیره،مریض مرگ مغزی توی بیمارستان هست اگر بدونم یکی از

اونچشماتش به تو می خوره حاضرم همه دارایمو بدم که فقط تو دوباره ببینی

از بغض پدرش بغض می کند اما می خواهد خودش را مرد تر نشان دهد چیزی از ناراحتیش بروز نمی دهدسرش پایین

می اندازد.

-حالا چی شده بعد از این همه مدت به فکر چشمای من افتادین؟از دستم خسته شدین؟

با لحن اعتراض وصدای خفه شده ای گفت:مهیار..آخه بی انصاف من الان به فکر افتادم؟

قدمی جلو تر برمیدارد سینه به سینه پدرش شدآن عطر تن پدر مهربانش را حالا بهتر استشمام می کند:

-بی خیال چشمای من بشید...اگر خدا می خواست من ببینم تو همون دوتا عمل میشد

-از خدا ناامید نشو...خدا هر چیزی بخواد بشه میشه

-واسه من نشد...هر چی بدبختی بود ریخت سرم..بعد می‌گه ناامید نشم باشه نمیشم...حالا اجازه میدید برم؟

-خداوند هم گفته هر بدی به شما میرسد از خودتونه هر خوبی به شما رسید از منه...من پیش یه دکتری وقت گرفتم...
خسته از ایستادن و حرف زدن در مورد کاری که به نظر خودش نشد بود قدمی به راست برداشت:

-می‌خوام برم
نفسی می‌کشد و از سر راهش کنار می‌رود..مهیار از چهار چوب در خارج می‌شود پدرش برگشت:
-فکر کن مهیار...این فرصت واز دست نده دکتر خوبیه

ایستاد:مگه نمی‌گید دکتر فقط وسیله است اصل خداست؟منم می‌خوام بدون وسیله اش چشمام و برگردونه
مهیار می‌رود...پرویز نفسی کشید مجاب کردنش سخت بود...چشمش به قاب عکس روی میز مهیار افتاد لبخندی زد.او
ومادرش شادی کنار یکدیگر لب حوض نشستند. یادش آمد بعد از این عکس مهیار بلند شد پایش لب حوض لیز خورد
و در آن افتاد و یک ماه پایش در گچ بود.خندید...آن اتاق و خاطراتش ترک کرد .
پرویز لباسی که برای پسرش خریده بود روی پایش گذاشت:

مهیار:کاش نمی‌رفتم
-زشته دعوتمون کردن
-چقدر خوب میشد مستانه بله رو می‌داد ما رو هم راحت می‌کرد
-حتما این کارو می‌کنه

سوار ماشین شدند و به سمت خانه راحله حرکت کردند مسعود به استقبالشان آمد:
-سلام خیلی خیلی خوش آمدید خانواده ی سعادت
پرویز و مهیار با او دست دادند و وارد خانه شدند...مستانه در آشپزخانه مشغول میوه شستن بود حال خوبی نداشت دوست
داشت در گوشه ای خلوت ساعت ها گریه کند و به حال خود و عشقی که سالها به امید وصال با خود تا این سن کشیده و به
سرانجامی نرسید زار بزند.راحله با ساینه وارد آشپزخانه شدند.
-مستانه ببین چقدر خوشگل شده
مستانه بر می‌گردد...نگاهی به ساینه که موهای لختش با سلیقه جمع و بالای سرش جمع شده بود...تاپ صورتی و دامن
جین آبی کوتاه و کفش قرمز عروسکی که در پای گرد و تپیل سفیدش جا خوش کرده بود و آن دندان های کوچک و تازه

رشد کرده اش که به صورتش شیرینی و نمک خاصی بخشیده بود انداخت. با حسرت به آن نگاه می کند چقدر دوست داشت روزی این دختر مادر صدایش کند.

خیره به چشمان درشت و سیاهش که به مهیار رفته بود می اندازد و به زحمت لبخندی می زند: آره خوشگل شده ساینه روی زمین می گذارد و او آرام راه می رود راحله آب پرتقالی به دستش می دهد و گونه اش می کشد: خوشگل من امشب اذیت نمی کنه ها

ساینه لیوان پس می دهد و سمت راحله می گیرد: نه

لیوان از دستش می گیرد: اب پرتقال دوست نداری؟ خب چی می خوای عزیزم؟

دستان کوچک و گردش را به سمت میوه ها می گیرد: این... دیب

راحله می خندید و سیب قرمز و بزرگی به دستش می دهد: بفرما خانم

سینی به سمت مستانه می گیرد: مستانه جان این اب پرتقال رو ببر

-میشه خودتون ببرید؟

راحله که بی حوصلگی دخترش را پای استرس مراسم امشب می گذارد با شه ای می گوید و به سمت سالن می رود لیوان

جلوی مهیار می گذارد:

-خیلی خوش اومدید... فکر نمی کردم بیاین

مسعود: یعنی برن؟

-مسعود

می خندد مهیار گفت: عروس خانم تشریف نمیارن بهش تبریک بگیم؟

راحله: عمه جون هنوز که خبری نیست

-همین که اجازه دادن بیان یعنی بله رو دادن

-خدا از زبونت بشنوه

راحله به اشیپزخانه رفت و با دیدن ساینه که به میز چنگ زده و روی پنجه هایش ایستاده و با سعی می خواهد لیوانی از

روی میز بردارد خندید:

-مستانه یه وقت حواست به این دختر نباشه ها

بغلش می کند و می بوسدش:چی می خوامی بلا؟

با دستش به لیوان آب پرتقال روی میز که بر نداشته بود اشاره می کند:آب

-این که آب نیست آب پرتقاله

راحله لیوان به دستش می دهد و ساینه روی زمین می گذارد...سیب نصفه گاز زده روی زمین بر می دارد:

-مستانه برو داییت و مهیار سلام کن...سراغتو می گیرن

-باشه الان میرم

با ظرف میوه در دست وارد سالن می شود:سلام

پرویز:سلام خانوم...بالاخره گذاشتی یکی پاشو تو این خونه بذاره؟

لبخندی می زند و از شرم چیزی نمی گوید نگاهش به مهیار می افتد،لبخندی برلبانش می بیند احساس می کند از اینکه

قرار است دیگر مزاحم زندگی اش نشود خوشحال است.

مهیار:مبارک که عروس خانم،بالاخره تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟

-من که هنوز بهشون جوابی ندادم

-میدی...اونم بله

بغض داشت...بعضی که مانع بیشتر از ایستادن او در جمع شد دل کندن از او برایش سخت بود.برگشت ...ناگهان با

دیدن ساینه که لیوان آب پرتقالش روی زمین می ریزد فریاد خفه شده درونش که در حال انفجار بود با خشم بیرون می

فرستد.

-چی کار می کنی؟واسه چی آب پرتقالو میریزی رو زمین؟یک ساعت داشتیم اینجا رو طی می کشیدم بی فکر...آخه کی

می خواد اینجا رو تمییزکنه؟

همه متعجب به مستانه نگاه می کردند ساینه با چهره ی ترسیده و شوک زده که حتی جرات گریه کردن هم نداشت با

دستش به آب پرتقال ریخته روی زمین اشاره کرد:

-آب

راحله:مستانه چیکار می کنی؟

خودش هم از کارش پشیمان بود می دانست فرد مقابلش برای فریاد زدن بر سرش اشتباه گرفته...با گریه به سمت

اتاقش می دود.مهیار به جوش می آید به جلو حرکت می کند پرویز دستش می گرد:

-من ساینا رو میارم

مسعود از شرم می گوید:من واقعا شرمندم نمی دونم این دختر چش شده

پرویز نوه اش را به دست پسرش می دهد..ساینا سعی می کند با همان زبان نصف ونیمه اش به پدرش توضیح دهد از عمد نبوده فقط دوست داشت رنگ سفید زمین را با اب پرتقال نارنجی، رنگ کند.

-بابا..اب..اینا

دست نوازش بر سرش می کشد:عیبی نداره عزیزم ...فدای سرت؛بابا بریم خونه؟

مسعود:کجا می خواهید برید؟بمونید...الان مستانه میاد عذر خواهی میکنه

-عذر خواهیش به درد من نمی خوره عمو،کسی سر بچه اینجوری داد نمی زنه..بابا بریم

پرویز از حال مستانه خبر دارد چیزی نمی گوید،اما این فریاد توجیهی برای کارش نیست سوئیچش بر می دارد مسعود رو به روی مهیار می ایستد:

-من معذرت می خوام،شاید بخاطر استرس زیادش بوده،دوست داره همه چیز مرتب تمییز باشه مطمئنا دست خودش نبوده....راحله

راحله از اتاق بیرون می آید:چی شده؟پرویز کجا؟

پرویز:مهیار نمی خواد بمونه،منم نمی خوام اجبارش کنم،بود ونبود ما که فرقی نمی کنه

-چرا فرق می کنه...مهیار جان مستانه خودش ناراحته داره گریه می کنه

-گریه اون بخاطر یه چیز دیگه است

راحله:بمونید تورو خدا الان مهمونا می رسن زشته،ساینا هم چیزی نشده

-عمه این بدبخت اینقدر ترسیده که نتونست گریه کنه،این دادی که اون زد قلب من تکون خورد،بابا اگر نمیاید من رفتم

مستانه با همان چشمان پر از اشک با عجله بیرون می آید به سمت مهیار می رود بازویش می گیرد :

-معذرت می خوام..بخشید..دست خودم نبود،بمون

-دلت از دست باباش پره چرا سر این خالی می کنی؟بچه است نفهمید

مستانه ساینا را از اغوشش می گیرد می بوسد:معذرت می خوام ساینا،منو می بخشی؟

صدای زنگ در سالن پیچیده شد. راحله هول می شود: ای وای او مدن
مسعود خودش را به ایفون رساند و گفت: خودشون نیستند عزیزه
راحله: وای داشتم می مردم
پرویز: مهیار بمونیم؟

مهیار نفسی کشید: پس من بیرون می شینم، اینجا احساس خفگی می کنم
با همان قدم های آرام به سمت حیاط خانه که پشت ساختمان قرار داشت رفت به تنه ی درختی تکیه داد... دستانش دور
زانوهای جمع شده اش حلقه کرد. چند دقیقه بیشتر از نشستنش نگذشته بود که بوی عطر مستانه در نزدیکی خود حس می
کند سکوت می کند... مستانه روی دوزانویش کنارش می نشیند لیوان جلویش می گذارد.
با لحن شرمساری می گوید: برات آب آوردم

- تشنم نیست

- معذرت می خوام

- عیبی نداره بالاخره باید یه جا خودتو خالی کنی... کی بهتر از ساینا که زبون نداره جوابتو بده

- به خدا دست خودم نبود... نمی دونم چی شد که یهو...

نتوانست حرف بزند اشکش جاری شد.

مهیار: باید سر خودم داد می زدی... هر چیزی که داشت خفت می کرد و باید به خودم می گفتی... حاضر به ازدواج نمیشی
چون فکر می کنی من بهتر از همه ام؟ هیچ کس خوب مطلق نیست؛ منم عیب و ایرادای ندارم... چشمتو رو بدی های من
بستی فقط رفتارای خوب منو می بینی... پیش خودت گفتی مهیار بهتر از همه است با هر کس دیگه ای ازدواج کنم بد
بخت میشم.

چند لحظه ای سکوت می کنن فقط صدای نفس های یک دیگرمی شنوند مهیار کمی آرام تر شده بود:

- یه مدت باهات نامزد باش اگر دیدی اون چیزی که تو می خوای نیست ازش جدا شو...

وقتی متوجه سکوت طولانی مستانه شد گفت: هنوز اینجا ای؟

-اره اینجا

-باشه؟

بلند می شود: خیالت راحت امشب جواب مثبت می دم، دیگه نمی خواد نصیحتم کنی

-خیالم وقتی راحت میشه که سر سفره عقد جواب بله رو بدی

راحله بیرون می آید: مستانه زود بیا مهمونا اومدن

بدون جواب دادن به مادرش رو به مهیار می کند و می گوید: اینو بدون اگر خوشبخت نشدم مقصر تویی

با گفتن این حرف از آنجا دور می شود... لبخند میزند. پاهایش دراز می کند که به لیوان آب می خورد و می ریزد... دست روی چمن ها می کشد و به لیوان پیدا می کند.. کنار خودش می گذارد. خود هم می دانست شاید دیگر کسی بهتر از مستانه به او محبت نکند. شاید دیگر کسی مثل او تمام حواسش به او نباشد. نفسی می کشد که صدای سایه و صداهای نامفهوم دخترش می شنود.

سایه ساینا را زمین می گذارد: چی شده سایه واسه چی آمدین بیرون؟

-هیچی یه ذره دخترت فضول شده

دستش به کنارش بلند کرد ساینا در اغوش گرفت و بوسیدش: چرا اذیت می کنی باز می خوام دعوات کنن؟

روی چمن ها بازی می کرد و سایه مواظبش بود و مهیار با خنده های اومی خندید. بعد از یک ساعت صدای کل کشیدن عمه وزنی دیگر شنید، بغض کرد لبخندی زد:

-مبارکه مستی

سایه با خوشحالی به ساختمان نگاه کرد: مستانه بله رو داد

نیم ساعت بعد عزیز بیرون آمد: سلام مهیار جان... چرا بیرون نشستنی نیومدی تو؟

-سلام عزیز... اینجا راحت تر بودم، بله رو داد؟

-آره... بیاین تو شام بخوریم

به سمت ساینا رفت در اغوشش کشید و بوسید هر چهار نفر به ساختمان رفتند. سر میز شام دیگر مستانه کنارش نشست... غذایی برایش نکشید... دیگر سوالی نپرسید چیزی می خوام؟... رو به رویش نشست بود فقط نگاهی به پسر داییش انداخت... همان شب تصمیم گرفت صندوقچه ی محبتش برای همیشه بر روی پسر داییش ببندد. هر چند مهیار دلش برای محبت های دختر عمه اش تنگ می شد اما تصمیمی بود که خودش گرفت... واز این بابت خوشحال بود، که بالاخره حرف هایش اثر کرد.

چند ماهی از نامزدی مستانه می گذرد و در این مدت ان دو همدیگر را ندیده اند. مهیار به یک برنامه تلویزیونی گوش میدهد. منیره اشپزی می کرد که صدای زنگ نواخته شد منیره با دیدن راحله وزن جوان چادری در زد. هر دو با یک پسر چند ساله وارد شدند. راحله بعد از سلام کردن به سمت مهیار رفت آرام روی شانه اش زد

-سلام مهیار خان

-سلام عمه جان... از وقتی دختر تو شوهر دادی دیگه سراغی از ما نگرفتی ها

-کار داشتیم به خدا... فاطمه خانم و اوردم

-فاطمه؟؟ کیه؟

-مگه بابات بهت نگفت؟

-نه

-از دست بابات تاکید کردم که یادش نرها

-حالا کی هست؟

رو به فاطمه می کند: شما برید تو اشپزخونه من بهت خبر می دم

زن جوان چادرش جلو تر می کشد: چشم

صدای جوازش مهیار را کنجاو کرده بود که بفهمد کیست! فاصله سالن تا اشپزخانه زیاد بود وان دیواری که بینشان بود مسلمان صدایشان نمی شنیدکنارش می نشیند:

-فاطمه رو اوردم برای نگهداری از سائنا

-چی؟ از کی این تصمیم و گرفتید؟

-من خیلی وقته به بابات گفتم حتما یادش رفته بگه... مهیار باور کن عمه اگر کار نداشتیم خودم تا موقع عروسی سائنا ازش مراقبت می کردم، عزیز هم مریض شده بنده خدا دیگه نمی تونه بیاد، باید به اونم برسیم ارایشگام هم هست... فاطمه رو اوردم که فقط از سائنا مواظبت کنه منیره هم کارای خونه انجام میده... حالا نظرت چیه بمونه؟

-شما هر کاری خواستید کردید دیگه نظر منو می خواید چیکار؟

-هم بخاطر خودت گفتم هم فاطمه، (صدایش آرام ترمی کند) بیست و پنج سالشه یه بچه پنج ساله هم داره، بیوه است.. اجاره خونش عقب افتاده اون صاحب خونه پیرمرد نکبتش هم گفته یا با من ازدواج کن و خودتو از کرایه خونه

راحت کن یا اثاثتو جمع کن برو...مهیار به خداهم تو راحت میشی هم اون یه نونی دستش میاد..خب؟

مهیار خندید راحله گفت: واسه چی می خندی؟

-از دست کارای تو عمه...هر چی اسیر وفقیر میاری تو این خونه بعد به زورم می خوای رضایت نامه بگیری...باشه بمونه

فقط بچش ساینارو اذیت نکنه

صورتش بوسید: ای قربونت برم خیلی خوشحالتش کردی

-فعلا که شما بیشتر خوشحال شدید

-ثواب می کنی عمه

بلند می شود به طرف اشیپزخانه می رود: فاطمه

برمی گردد: بله خانم؟

-بیا می خوام ساینارو بهت نشون بدم

دست پسرش می گیرد قبل رفتن به اتاق ساینارو نیم نگاهی به مهیار می اندازد بالای تختش می ایستند به چهره ی

مظلومش که در خواب زیبا تر شده بود نگاه کرد:

-اینم ساینای ما

-ماشالله چقدر خوشگله

-اره کاش مامانش...ولش کن از پشش که بر میای؟

-بله خانم...من پسر مم خودم تنهایی بزرگ کردم

خوبه...ساینارو زیاد اهل فضولی کردن نیست دختر آرومیه...یکی باهانش بازی کنه آروم یه جا می شینه

-خوب پس من وامیررضا باهانش بازی می کنیم

-خیلی خوبه..حالا بریم بیرون تا با صدامون بیدار نشده

از اتاق بیرون آمدند راحله رو به مهیار کرد: مهیار من میرم

زن جوان به مهیار نگاه می کند باورش نمیشد ناینارو باشد، آرامش و مهربانی خاصی در چهره اش می دید. راحله با یک

خداحافظی انجا را ترک کرد هنوز سر جایش ایستاده بود مهیار متوجه شد سرش چرخاند :

-کسی اینجاست؟

-سلام..بله اقا منم

لبخندی زد:بی زحمت یه مهیار هم به اقا اضافه کنید،از آقای تکی خوشم نیامد

از شرم سرش پایین می اندازد:چشم

-اگر صبحانه نخوردید به منیره میگم براتون حاضرکنه

-نه اقا دستون درد نکنه خوردیم

خندید:اقا مهیار...نشون جان

با تبسمی نگاهی به لحن پراز محبت و مهربانی او انداخت و به آشپزخانه رفت چادر از سرش برداشت...به لباس بلند و مندرسش نگاه کرد...خوشحال بود از اینکه مرد خوش پوشی نمی تواند لباس هایش ببیند.باید با گرفتن اولین حقوقش لباسی مناسب برای خودش بخرد.

ساینا از اتاقش بیرون آمد به طرف پدرش رفت پاهایش در دست گرفت:بابا آب

-صبح بخیر عزیز بابا...تشنه ی کجایی تو اول صبحی اب می خوای؟

صدای فاطمه می زند او با عجله خودش را به او می رساند:بله آقا مهیار؟

-ساینا تشنه..ولی شما اول بهش صبحانه بدید

-چشم

به طرف دختر می رود اما او به زن غریبه اعتماد نمی کند و به پدرش می چسبد گریه می کند.منیره بیرون می آید و همراه فاطمه او را به دستشویی می برد.

منیره:تا بخواد به شما عادت کنه یه مدت خودم کنارتون می مونم

-باشه ممنون

فاطمه دست و صورتش می شورد و منیره روی صندلی مخصوصش که در آشپزخانه است می گذارد...فاطمه کنارش می نشیند می خواهد لقمه ای در هانش بگذارد که باز گریه می کند و پدرش صدا می زند:

-بابا...بابا

مهیار از جایش بلند می شود...به سمت آشپزخانه رفت...به طرف صدایش می رود...کنارش می نشیند

-چی بابا خاله می خواد بهت صبحونه بده...میشه بلندش کنید می خوام تو بغلم بشینه؟

فاطمه او را در آغوش پدرش می گذارد و لقمه های کوچک را با لبخند و حرف زدن دردهانش می گذارد...ساینا حالا که از جایش مطمئن شده با دقت به زن جوان که به رویش لبخند می زند نگاه می کند می خواهد بداند به او اعتماد کند یا نه؟فاطمه هر از گاهی به مهیار هم نگاه می کرد.نمی دانست زنش از او جدا شده یا مرده؟ترجیح میداد مرده باشد.به نظرش اگر از او جدا شده باشد یک زن دیوانه است که از چنین مرد خوشرویی جدا شده.

مهیار:دخترم زود با همه دوست میشه...یه هفته طول نمی کشه که بهتون عادت می کنه

-انشالله که همین طور باشه

فاطمه دوست داشت بیشتر از زندگی او بداند.اما الان وقت و فرصت مناسبی نبود.

فصل سوم

برای بار چندم با وسواس آرایشش را تجدید می کرد...به نظرش یا خیلی غلیظ یا زشت بود...آنقدر لبش تمییز کرد که پوست لبش کنده شد،هر چند میدانست یک مهمانی برای جمع اوری پول برای موسسه خیریه است اما باز هم وسواس به خرج می داد کامیار با لبخندی به چهار چوب در تکیه داده بود:

-تو هنوز گرفتاری؟

با درماندگی برگشت:چیکار کنم؟هر چی آرایش می کنم احساس می کنم زشت می شم

-آدمی که زشته هر کاری کنه همونه

اخمی کرد:دست درد نکنه

-نمی خواد اینقدر حساس باشی یه مهمونی سادست

از آینه به او نگاه کرد:یه مهمونی ساده؟داییت نصف کارکنای شرکت ودعوت کرده...تنها کسی که پوشیده است منم ونمی

خوام زشت به نظر بیام

نزدیک تر امد صندلی برداشت کنارش نشست رژی برداشت:من که گفتم احتیاجی نیست روسری ببوشی...حالا بگو آ

-من بدون روسری هیجا نمیام

خندید:باشه...من کاریت نداریم دهانت وباز کن

کامیار با سلیقه خودش آرایش ملایمی روی صورت او انجام می دهد بلند شد: سریع لباس ببوش بیا پایین دیر کردی

مجبوری تاکسی بگیر بیای

-یه زره بامحبت باش

-محبت زیادی به زن جماعت نیومده

مریم تبسمی کرد. دل آرام بود که چند ساعت قبل لباس آماده کرده و نگرانی برای انتخاب لباس ندارد... لباس بلند ساتن حریر نباتی رنگ و شالی با مدل مصری... واریش ملایمش که شاهکار شوهرش بود در اینه لبخندی زد.

-بد نشدم ولی زیاد هم...

-تا خل نشدی بدو بریم

برمی گردد دامن لباسش بالا می زند: با این کفش نمیتونم بدوام

-راست می گی

با قدم های بلند به سمتش می رود و از زمین جدایش می کند به سرعت از پله ها پایین می آید... مریم می خندید:

-دیونه بذارم زمین... سرم داره گیج می ره

-بذارم گیج بره بهتره از اینکه دیر کنیم

در ماشین نشستند و به سمت خانه ی آقای منصوری حرکت کردند. مریم با دیدن ان همه ماشین پارک شده گفت:

-عجب مهمونی شلوغی بشه

دستان مریم فشرد و گفت: نترس من تا آخرش با هاتم

مریم دستش کشید: مرد به این لوسی ندیدم

خنده ی بلندی کرد: الان شلوغه ولی به محض اینکه سوزان اعلام کنه پول واز جیتون در بیارید برای موسسه بین چند

نفر می مونن

وارد سالن مهمانی شدند، و با میزبان سلام کردند منصوری با صدای بلندی رو به مهمانان مریم را معرفی کرد... و همه با

لبخندی اظهار خوشوقتی کردند. آن دو و چند زوج دیگر گوشه ای ایستاده بودند مریم متوجه نگاه سنگینی شد... برگشت

و به مردی که وقیحانه براندازش می کرد و لبخندی چندش اور برلبانش داشت نگاهی انداخت.

دست دور بازوهای همسرش حلقه کرد و آرام گفت: اون مرده چند ساعتیه بهم زل زده

کامیار بدون اینکه نگاه کند گفت: بذار نگاه کنه تا چشماتش در بیاد

با لحن اعتراضی گفت: نمی خوام چیزی بهش بگی؟

خندید:لابد داره فکر میکنه این موجود عجیب از کدوم سیاره اومده

دستش از بازویش جدا کرد:واقعا که،یه ذره غیرت خوبه ها

-زشته مریم مگه من لاتم برم بزئم توسرش بگم به زئم خیره نشو...اینا بابا این چیزا حالیشون نیست...تا من بخوام از

ناموس وغیرت ایرانی بگم جان به جان افرین تسلیم کردم...دوتا مشت میزنن تو شکمم تمومه بچمونم میمیره

با خنده نیشگونی از پهلویش می گیرد از آن جمع دور شد برای برداشتن نوشیدنی به طرف میز رفت.با برداشتن اولین

نوشیدنی..با حس کردن چیزی پشت سرش برگشت با دیدن همان مرد...کمی وحشت کرد.

لبخند مهمان نوازانه برلبانش بود:همیشه شنیده بودم خانم های شرقی زیبا هستند...اما الان با چشمام به یقین رسیدم

با لحن خشک و رسمی اش تشکر کرد وبا چشم به دنبال همسرش می گشت تا از این گرداب نجاتش دهد.مرد همچنان

به چشمان او خیره بود:

قدمی نزدیک تر آمد:به دنبال کسی هستید؟

نگاهی به او انداخت:بله همسرم

لبخند مرد محو شد:پس همراهتون همسرتون بودند؟

-بله

سری تکان داد وگفت:می تونم شما رو به شام دعوت کنم؟؟

-بله؟؟!!نه...نخیر یعنی معذرت می خوام نمی تونم دعوتتون قبول کنم

-چرا؟

با دستی که روی کمرش قرار گرفت با ترس برگشت با دیدن کامیار نفس اسوده ای کشید کامیار گفت:فکر نمی کردم

بخاطر کسالتتون امشب بیاید

-من خوبم..من همسرتون وبه شام دعوت کردم..شما هم می تونید به همراه خانمتون بیاید

-بخاطر لطف و دعوتتون ممنونم اما نمی تونم

سری تکان داد:حیف شد

با نگاه اخر به مریم و اظهار خوشوقتی از انجا دور شد.

مریم:اگر اون موقع گفته بودم میزدی تو گوشش اینجوری حرف نمی زد

-خندید:اوه اوه...چه خشن بابا زن شرقی یه ذره ملایم تر همین الان این بنده ی خدا ازت تعریف کردا
نگاهش به دختری اشنا که با لباس باز کنار مردی ایستاده و می خندد افتاد:

-کامیار این اینجا چیکار می کنه؟!!

-لابد با جیمز اومده

-همونی که اون شب دختره رو بهش دادی؟

-اوهوم...اصلا به ما مربوط نیست همین که مزاحم زندگیمون نیست خوبه

هر چندمریم از نگاه های ان مرد در امان نبود اما مهمانی جالبی برایش بود...آشنایی با زنان و حرف زدن با انان هر چند از فضای غربت راز یادش نمی برد اما کاسته می کرد.

با صدای تلفن از خواب پرید...دستش دراز می کند گوشی برمی دارد:بله؟

-سلام..خواب بودی؟

-آره..چی شده؟

-سوزان تصادف کرده بردنش بیمارستان،داییم تنهاست برو پیشش من شرکت کار دارم بعدا میام

مریم که از خبر ناگهانی گیج شده بود و نمی توانست تحلیل کند نشست وگفت:وایسا ببینم ...چی میگی تو؟کی تصادف کرده؟

-سوزان

-وای خدایا...چراخبرو اینجوری میدی؟الان حالش خوبه؟...اصلا چراتصادف کرده؟

-پولایی که شب مهمونی جمع شده بود ومی خواست ببره موسسه،نزدیکای همونجا بهش ماشین میزنه

-مگه با رانندش نرفته بود؟

-نه،می خواست تنهایی بره

با صدای نگران گفت:زنده است؟

-نمی دونم...فقط دایی گفت فعلا اتاق عمله

-باشه آدرس وبده الان میرم

مریم چشم برهم زدنی حاضر شد وبه بیمارستان رفت...با دیدن آقای منصوری که با حال پریشان و با شانه های خم شده

نشسته به سمتش رفت.

-سلام

با چشمان قرمزش سر بلند می کند به او نگاه کرد:سلام

کنارش نشست:حالش چگونه؟

اشک هایش پاک کرد:نمی دونم فعلا اتاق عمله

-نگران نباشید حالش خوب میشه

-امیدوارم

مریم برای آوردن لیوان آبی بلند شد...به نزدیک او که رسید سوزان از اتاق عمل بیرون آمد...از دکتر جراحش حالش

پرسیدند خبرهای خیلی خوبی به آنان نداد.

منصوری همانجا نشست وگریه اش سرداد...مریم سعی در آرام کردنش داشت اما او همچنان بی صدا می گریه...لحظه

ای سرش گیج شد وافتاد...مریم با خبر کردن دکتری به اتاق بردند و وسرومی به او وصل کردند.کامیاب بادیدن مریم در

حیاط بیمارستان به طرفش رفت:

-سلام

با چهره ی گرفته اش سر بلند کرد:سلام

کنارش نشست:چی شد؟

با اشک های جمع شده در چشمش سرش به چپ وراست تکان داد:تموم شد...سوزان دیگه بر نمی گرده

-مرد

-بدتر...مرگ مغزی شده،ضربه به سرش شدید بوده

-وای...بیچاره دایی خیلی دوستش داشت

-اونم حال خوبی نداره،فشارش افتاد سرم روش وصله

-ای بابا...می رم بهش یه سر بزنم

-خوابه...بهش آرامش بخش زدن

چند لحظه ای سکوت می کنند...هوا ابریست...باد ملایمی در حال وزیدن است...صدای آژیرآمبولانس به گوش می

رسد...مریم نگاهش به مادر وپسری که سرش شکسته وارد بیمارستان شدند افتاد.

مریم:حالا چی می شه؟

کامیار هم به همان پسر نگاه می کند:باید منتظر وضعیت سوزان باشیم

مریم به نیم رخ همسرش می نگرد:نفهمیدی گفتم مرگ مغزی شده؟ یعنی تمام

-می دونم تمامه مسلما دایی باور نمی کنه فکر میکنه هنوز زنده است

-راست میگی چون وقتی دکترها بهش گفتن، اون همش می گفت قلبش ضربان داره

کامیار بلندشد:می رم یه سر بهش بزنم

مریم:باشه

ساعت از نیمه شب گذشته بود با تکان خوردن متوجه جای خالی کامیار شد...بلند شد با روشن دیدن اتاق کار کامیار به

آن سمت رفت...سرش در نقشه کشیدن بود بدون حرفی به آشپزخانه رفت قهوه ای حاضر کرد و به اتاق رفت وارد اتاق

شد.کامیار سرش بلند کرد:

-چرا نخوابیدی؟

لیوان جلویش گرفت برداشت:دست درد نکنه

-نوش جان...خواب نمی رفتم...می ترسم

قلپی از آن خورد:از چی؟

-زندگیمن...همه پولتو تو شرکت داییت سرمایه گذاری کردی،شرکتی که به نام زن داییته،پولای تو چی میشه؟

نگاهی به چشمان پر اضطرابش می اندازد:یعنی اگر تمام پولمو از دست بدم حاضر نیستی دیگه با من زندگی کنی؟

-این چه حرفیه می زنی معلومه که باهات زندگی می کنیم؟مگه من بخاطر پول حاضر به ازدواج با تو شدم؟...من فقط

نگران بودم همین

لبخند دل گرم کننده ای به همسرش می زند:نگران نباش همه دارایی سوزان به داییم می رسه

زیر چشمی به او نگاه می کند:واقعا؟

-بله واقعا...حالا که خیالت راحت شد برو بگیر بخواب

-چقدر بی رحم وبی فکر شدم اون بدبخت رو تخت بیمارستان خوابیده، اونوقت من به فکر زندگی خودمونم

-هر کسی دیگه ای جای تو بود نگران زندگی وایندش بود

مریم بلند شد و با دل اضطراب و آشوبش برای خواب به اتاق رفت...دوروز از وضعیت سوزان می گذشت...وهمه منتظر بودن آقای منصوری رضایت دهد دستگاہ از روی او بردارند اما او بر این باور بود که همسرش هنوز زنده است و نفس می کشد اگر این کار را بکند علنا او را می کشد. دکترها تمام سعی خود را برای راضی شدن او کردند...بعد از گذشت یک هفته تصمیم نهایش گرفت و دستگاہ از روی او برداشتند...اعضای بدنش اهدا کرد...مراسم خاکسپاری در هوای بارانی انجام شد؛مریم با وجود اینکه مدت کوتاهی با او آشنا شده بود اما گریه هایش برای او مثل یک دوست دیرینه بود. همه ی دوستان برای دلداری دادن در خانه ی آقای منصوری جمع شده بودند.اما او حال خوشی نداشت.بعد از رفتن تمام مهمان ها مریم کنارش نشست.

-دایی

با چشمان قرمزش به او نگاه کرد:خیلی دوستش داشتیم

-می دونم

-آخه چرا اینجوری رفت؟بی خبر

دست روی شانہ اش می گذارد:مرگ همینه...بی صدا و بی خبر میاد

-صبحی که این اتفاق براش افتاد، کیک درست کرده بود گفت بهش دست نزن تا با هم بخوریم...من هنوز بهش دست نزدم

با گریه سرش روی شانہ ی مریم گذاشت...او آرام شانہ اش نوازش می کرد:آروم باشید

مریم با اشک چشم به کامیار که به او نزدیک می شد نگاه کرد:دایی می خواهید شب پیشتون بمونیم؟

سر بلند کرد و درست نشست با دستمالی اشک هایش پاک کرد:نه...احتیاجی نیست،حالم خوبه

مریم:تعارف نکنید اگر بخواید می مونیم

بلند شد:خیلی وقته تعارف از یادم رفته

همان طور که به سمت راه پله می رفت پشتش به آنان بود گفت:برید خونتون دیر وقته...ممنون که تا الان موندید

آن دوبه هم نگاهی می اندازند و آن عمارت را ترک می کنند.

کامیار برای خوردن آب به آشپزخانه می رود،با زدن برق و دیدن مریم که دست روی صورتش گذاشته و به کابینت تکیه

داده با چشمان گرد شده ای گفت:

-چی شده؟ واسه چی اینجا نشستتی؟

با چهره گرفته روبه گریه اش دقیق شد: چیزی شده

دستش محکم تر روی دندانش فشار داد: دندونم.. داره منو می کشه

خنده ی بلندی کرد: دیونه ترسیدم، چرا بیدارم نکردی بریم دکتر؟

-نمی دونم

بازوهایش گرفت: بلندشو بریم

سرش تکان داد: جایی نیام.. یه مسکن برام پیدا کن خوب میشم

پارچه ای گرم می کند وروی صورتش گذاشت: فعلا اینو بذار بینم چیزی پیدا می کنم

تمام آتشپزخانه به دنبال پیدا کردن مسکن گشت اما چیزی نیافت. مجبور شد برای خرید بیرون برود. مریم در تخت دراز

کشیده بود. اسپری مسکن روی دندانش زد و خوابید.

به زحمت زبانش می چرخاند و کلمات ادا می کرد: کامیار به نظرت کی سوزان و کشته؟

به تاج تخت تکیه داده بود: تو همیشه وقتی دندونت درد می گیره کاراگاه بازیت گل می کنه؟ حالا کی گفته اونو کشتن؟

-همینجوری، گفتم شاید یکی ازش کینه داشته باشه یا بخاطر پولای این کارو کردن

کامیار خوابید و گفت: تا تو با این دندون دردت به فکرات می رسی منم بخوابم... شب بخیر (به چشمانش نگاه کرد) در

ضمن کسی به پولاش دست نزده بود

-یعنی تصادف غیر عمد بود؟ یکی همین جوری رد میشد حواسش نبود بهش زد؟

-بله غیر عمد

-هنوز اون و نگرفتن؟

-نه... تموم شد؟

-آره شب بخیر

رودوشی به دور خودش می پیچد و به آتشپزخانه می آید... از پنجره آتشپزخانه نگاهی به حیاط که با برگ های رنگی

پوشانده شده بود انداخت... رو به کامیار که قهوه می ریخت گفت:

-بیرون خیلی قشنگ شده

اوهم با لبخندی به بیرون نگاه می کند: آره جون میده بری رو برگا بازی کنی

مریم با تبسمی می نشیند: بچه بازیت گل کرده

کامیار لیوانی رو به رویش می گذارد: کیف نمیده؟

موهایش کنار می زند و می خندد: خیلی

تلفن زنگ خورد... برای جواب دادن بلند شد... مریم همان طور که صبحانه اش می خورد در فکر این بود که چگونه خبر

خوشحال کننده را به او بدهد. بعد از چند دقیقه صحبت کردن در جایش نشست.

-دایی بود... گفت بریم خونشون کار مهمی داره

-چی کار؟

-نمی دونم نگفت

خدمتکار برای پذیرایی نوشیدنی آورد بعد از رفتن ان، آقای منصوری رو به آن دو که کنار یک دیگر نشسته بودند گفت:

-من دارم از اینجا می رم

حرف بدون حاشیه هر دوی آن را شوک زده کرد؛ کامیار: چرا؟

-بدون سوزان دیگه نمی تونم اینجا زندگی کنم

-پس شرکت چی میشه؟

-بخاطر همین گفتم بیاید اینجا... سوزان یه وصیت نامه نوشته که تمام دارایش به جز این خونه به انجمن خیریه ای که

براش کار می کرد داده بشه

مریم با رنگ پریدگی گفت: یعنی می خواید شرکت و تعطیل کنید؟

سرش تکان داد: بله متأسفانه

-آخه دایی من تمام پولمو توی شرکت شما سرمایه گذاری کردم

-با پول تو کاری ندارم، همه ی سرمایتو بدون کم و کاستی بهت می دم

کامیار که خودش را در آستانه بد بخت شدن می دانست با کلافگی دستی به صورتش کشید مریم که حال شوهرش دید

گفت:

-یعنی هیچ راهی نداره که خودتون بخواید اون شرکت و اداره کنید؟
-نه... متاسفم، طبق وصیت نامه تمام شرکت به اون انجمن داده میشه
کامیار: خوب ما اونجا اداره می کنیم درآمدش و می دیم به اون انجمن
منصوری به چهره ی نگرانش نگریست و به این فکر می کرد چرا فقط به خودشان فکر می کنن و متوجه دل تنگی و غصه
او برای همسرش نیستند .

-شرکت و باید بفروشم و پولشو بدم به انجمن...حتی اگر میشد،بازم نمی موندم بدون سوزان زندگی کردن برام سخته
مریم:کجا می خواید برید؟

-نمی دونم،نروژ...کانادا...شایدم دانمارک پیش خواهرم هر جا به غیر از این کشور...بدون سوزان اینجا خیلی دلگیره
کامیار:پس کسایی که با شرکت قرارداد امضا کردن چی میشه؟

-قراردادشون فسق میشه...اوناییم که ساختمونشون نیمه کاره مونده بقیه پولشون و میدم
کامیار نفس آه داری کشید...مریم برای برطرف کردن تنگی نفس ناشی از اضطراب زیاد نوشیدنش لاجرعه نوشید.نمی
دانست سرنوشت چه آینده ای برای آنان رقم زده است...به محض گرفتن پول از خانه خارج شدند...کامیار در نزدیکی
پارکی توقف کرد بدون توجه به مریم پیاده شد عصبی و کلافه قدم بر می داشت و به هر چیزی سر راهش بود لگد
میزد...مریم که حال شوهرش اینگونه دید ترجیح داد در جایش بنشیند تا او آرام شود.

به خانه بازگشتند کامیار روی مبل نشست...مریم کلید در دستش می فشرد،به نظرش امروز بهترین روز زندگی اش می
شد اگر خبر خوب را زودتر از خبر بد اقای منصوری به شوهرش می گفت،اما آن مرد روزشان را خراب کرد.نوشیدنی از
یخچال خارج کرد...درون لیوان ریخت...کنارش نشست... جلویش گرفت.

-بخور

-میل ندارم

لیوان روی میز شیشه ای گذاشت:فکرش و نکن درست میشه

کمی عصبی میشود:چی درست میشه من اخراج شدم یعنی الان بیکارم...تو این اوضاع باید بدوام ببینم کدوم شرکت یه
نقشه کش می خوان (پوزخندی زد) تو ایران رئیس شرکت بودم اینجا شدم کارمند حالا هم یه جویای کار...مسخرس
-خب با همین پول خودت یه شرکت کوچیک راه بنداز

-نمیشه... پولم کافی نیست

-تو سه میلیارد پول داری

-اینجا ارزش پول ما کمه

-هر چقدر کم باشه... میشه باهاش شروع کرد

نگاهی به او انداخت... عصبی بود و نمی خواست سر مریم داد بزند که الان وقت دلداری دادن نیست... بنا براین بلند شد و اتاق رفت. مریم همانجا روی کاناپه دراز کشید دست روی شکمش گذاشت، تا اوضاع از این بدتر نشده باید به او بگوید... یک هفته تمام کامیار دنبال شرکتی برای سرمایه گذاری بود تا حداقل جایی که بتواند کار کند آن هم نه به عنوان کارمند بلکه سمتی بیشتر... باعث وبانی تمام این بدبختی ها را مادرش می دانست اگر او به جای فرزندانش تصمیم نمی گرفت الان هم مریم داشت هم رئیس شرکت در ایران بود نه اینگونه با خفت خواری به شرکت ها سرزنند... اما نظر مریم این بود که اگر کمی از آن غرورش کم می کرد وبا تاسیس شرکتی جدید هر چند کوچک از اول شروع میکرد و منت کسی را نمی کشید باز همان رئیس سابق میشد.

بعد از گذشت چند هفته آقای منصوری قبل از رفتن به انان اطلاع می دهد. در این مدت مریم هنوز وقت نکرده بود به همسرش بگوید... هر دو برای بدرقه آقای منصوری به فرودگاه آمدند.

-وقت رفتنه از اشنایی باهات خیلی خوشحال شدم مریم میدونم برای کامیار زن نمونه ای میشی

-ممنون... ولی کاش نمی رفتین

نفس حسرت باری کشید: کاش سوزان نمی رفت

دستش به طرف کامیار دراز کرد... بی رغبت با او دست داد آقای منصوری که چهره ی دلخور خواهر زاده اش دید با لبخندی گفت:

-امیدوارم ناراحتیت بخاطر رفتن من باشه نه چیز دیگه

به نظرش اگر دایی اش به وصیت همسرش عمل نمی کرد الان روزگار اش این گونه نبود.

-نه ناراحت نیستم فقط یه ذره حالم گرفته است

با لبخندی به هر دو نگاه می کند وبا خدا حافظی چمدانش در دست می گیرد و می رود.

مریم: اینم رفت... دیگه کسی رو اینجا ندارم

کامیار صورتش نزدیک او می برد: پس من چیم؟

به چهره ی پر از تعجب و اخم همسرش نگاه می کند..می خندد: منظورم اینه که تنها آشنا وفامیلی که اینجا داشتیم رفت
-هر چی...بریم خونه

از سالن فرودگاه خارج می شوند مریم گفت: چرا با این قیافه ات با داییت خدا حافظی کردی؟
-مگه چه جووری بودم؟

-طلبکارانه بهش نگاه می کردی

-هستم...اون می تونست عشقشو یه جور دیگه به سوزان اعلام کنه نه اینکه منو بدبخت کنه
-تقصیر اون چیه...سوزان وصیت کرده بود،ماله خودش بود دلش خواست آتیش به اموالشو بزنه
-تو طرف کی هستی؟انگار زیاد از اخراج شدن من ناراحت نیستی
-اخه مگه کسی از بدبخت شدن شوهرش خوشحال میشه؟

به طرف ماشین می رفتند که موبایل کامیار زنگ خورد با دیدن شماره اخمی کرد و گفت:
-این کیه دیگه؟

شماره ناشناس جواب داد و مریم بدون توجه به او در ماشین نشست...حرف زدنش بیش از نیم ساعت طول کشید؛بعد از
قطع تماس به چهره ای بشاش و شاد در خودرو نشست.مریم به او نگاه کرد.

-خبر خوبی بهت دادن؟

-بله،بهتر از این ممکن نبود بشنوم

-خب؟خبر چی بود؟؟

-اینجا که همیشه بریم لب ساحل

-خودتو لوس نکن دیگه بگو

-نچ باید بریم اونجا...می دونی چند وقته نرفتیم؟حیف نیست اقیانوس کنارمونه ماهی یه بارم نمی ریم؟

مریم سری تکان داد و به همراه همسرش کنار ساحل اقیانوس قدم بر می داشت...پاهای برهنه اش روی ماسه می
گذاشت و نسیم دامن لباسش را تکان می داد.

مریم: نمی خوامی بگی؟

با همان لبخند بر روی لب که کاسته نشده بود گفت: یکی از سرمایه گذارای شرکت سابق سوزان با هام تماس گرفت
وبهم یه پیشنهاد داد

-چی؟

-گفت توی ملبورن می خواد یه شرکت مهندسی بسازه ولی چون چیزی از نقشه واین چیزا سرش نمیشه، قرار شد
سرمایه از جفتمون باشه ولی اداره کردنش با من

مریم ایستاد کامیار برگشت عینک افتابیش از چشم برداشت: چی شده؟

-یعنی قراره بریم ملبورن؟

-خب آره

-نه کامیار من تازه به اینجا عادت کردم

نزدیک تر رفت بازوهایش گرفت: مگه از اینجا تا ملبورن چند کیلومتره، هر وقت خواستی بیای اینجا خودم میارم خوبه؟

-آخه تو چطور می خوای به اون اعتماد کنی وکل سرمایهت ویدی دستش؟

-اون خودش اینقدر پول داره که چند میلیارد من براش چیزی نیست

-تو پول کمی نداری می دونی همین پول تو ایران میشه باهش چیکار کرد؟

اخم غلیضی می کند: من به ایران بر نمی گردم

مریم حرفش را در لفافه زده بود اما کامیار تیز بود و فهمید و زود جوابش داد. بعد از سه سال از آمدنش در این کشور

غریب ارزی دیدن ایران داشت حتی اگر برای تفریح باشد واز این راه بتواند خانواده اش را از دور ببیند وآن همسر

سابقش در چه حالیه، ازدواج کرده یا هنوز با همان نابینا ایش دخترش را بزرگ می کند.

وارد خانه می شود کامیار چارغ ها را می زند: مریم خانم امشب سر آشپزمنم هر چی دوست داری دستور بده برات درست

کنم

فرصت را غنیمت می شمرد برای دادن خبری که مدتها منتظر است: خب.. اول اجازه بده منم یه خبری بهت بدم بعد شام

و درست کن

-خوب یا بد؟

-نمی دونم... منو که خیلی خوشحال کرد تورو نمی دونم، چند لحظه صبر کن الان میام

به اتاق می رود... با برگه در دست بر می گردد کامیار به دیوار آشپزخانه تکیه داده مریم به سمتش می رود برگه جلوی

می گیرد:

-این چیه؟

-بازش کن

با باز کردن برگه و تست بارداری متعجب به او و برگه نگاه می کند: بچه؟

لبخند خوشحالی روی لبانش می نشیند: آره

-چند وقته؟ چرا به من نگفتی؟

-یک ماه شده... از وقتی داییت بهمون گفت قراره شرکت و تعطیل کنه خواستم بهت بگم که اصلا حالت خوب نبود

به چهره ی پر از تعجب شوهرش که راضیت در ان دیده نمی شود نگاه می کند: خوشحال نشدی؟

کامیار مریم را دقیق تر نگاه می کند برق خوشحالی در ان می بیند می داند سه سال است به او قول بچه داده و او با ان

حال روحیش تا الان صبر کرده خانمی کرده حالا نباید خوشیش را از بین ببرد، خود هم برای پدر شدن امادگی دارد، سی

و چند سال برای پدر شدن دیر است لبخندی می زند و در آغوشش می کشد:

-چرا عزیزم خیلی خوشحالم کردی، ببخش که این مدت حالم خوب نبود... کم محلی کردم

-عیبی نداره در عوض الان دیگه خوشبخت میشیم و خانوادمون کامل

-راستی دختر یا پسر؟

-نمی دونم ولی فکر کنم دختر باشه

-از کجا می دونی؟

-همین جووری

کامیار خندید: آفرین دکتر کوچولوی من... چون امروز دوتا خبر خوشحال کننده بهم رسید پس یه جشن کوچولو می

گیریم... بیشتر به بخاطر خبر دومیه (با صدای بلندی گفت) من دارم بابا میشم

-کامیار یواش همسایه ها می شنون

مریم به کامیار که با خوشحالی برای حاضر شدن به اتاق می رفت نگاه کرد... کاش می توانست به او بگوید به این

سرمایه گذاری زیاد خوش بین نیست.

فاطمه ساینه را آرام روی تختش می گذارد و بیرون می رود. مهیار با در دست داشتن عروسک ساینه آرام و شمرده به طرف اتاق می رفت فاطمه لحظه ای ایستاد.

- با اجازتون اقا مهیار

- تشریف می برید؟ بابت امشب واقعا ممنون با این همه گریه ای کرد فکر نمی کردم بخوابه
لبخندی زد: خواهش می کنم.... تولدش بود دیگه باید یه ذره خودشو برای باباش لوس می کرد.

- نمی خوام عادت کنه پیش من بخوابه

- یه امشب وبخاطر تولدش قبول کنید، از فردا شب بره تو اتاق خودش

به فکر فرو می رود: به نظرتون اون میدونه که من نمی بینم؟

به صورت غمزده اش نگاه می کند: نمی دونم اقا مهیار

لبانش جمع می کند و نفسی می کشد: آخرش می دونه... باز من ممنون شب بخیر

- شب شما هم بخیر

به رفتن مهیار به سمت اتاق نگاه می کند پرویز به طرفش می آید: فاطمه خانم

سرش بر می گرداند: بله

- آژانس وخبر کردم.. حاضر شید الان میاد

- دستتون درد نکنه اقا... کاش می داشتید اینجا رو تمیز کنم بعد برم

- احتیاجی نیست فردا با منیره تمیز کنید الان هم خیلی خسته اید

پاکتی جلویش می گیرد: بفرمایید

سرش پایین می اندازد: بیش تر از این شرمندم نکنید آقا پرویز، کل اجاره عقب افتادم و دادید بعدم خونه بهتر برام کرایه

کردید... من به خودم قول دادم تا چندماه ازتون پولی نگیرم

لبخندی روی لبان پرویز می نشیند: امیر رضا چرا باید تاوان قولای شما که به خودتون دادیدو بده؟... اون هیچ، خرج

زندگیتو می خوای از کجا بیاری؟ بابت کاری که می کنی از من پول می گیری... اون کاری هم که کردم بخاطر خدا

بود... حالا پول بردار با این شرمندگی سرتو پایین ننداز که ناراحت میشم

فاطمه با شرمساری دستش دراز می کند و پاکت بر می دارد: ممنون اقا

با شنیدن صدای زنگ ایفون به سمت چادرش می رود...می پوشد پرویز بچه خواب رفته اش را در ماشین می گذارد.وبرای خوابیدن به اتاق می رود.

مهیار بین خواب و بیداری صدای ناله دخترش می شنود.دستش دراز می کند روی صورتش دست می گذارد..بدن داغش حس می کند.بلند می شود شتاب زده از اتاق خارج می شود پدرش صدا می زند:
-بابا..بابا

چند پله بالا رفت که پرویز پایین آمد:چی شده؟

-ساینا تب داره

عزیز بیرون آمد:چی شده مهیار؟

روی پله ها نشست:ساینا مریض شده

پرویز دست روی پیشانیش گذاشت...بدنش تب شدیدی داشت،سریع در پتو می پیچاند بیرون آمد:

-باید زودتر ببرمش بیمارستان وگرنه تشنج می کنه

رو به مادرش کرد:عزیز سوئیچ واز تو اتاقم بیار

عزیز با عجله سوئیچ به دستش داد و او رفت...مهیار یاد بیماری زنی افتاد و حرفی برای رفتن با ان نزد وسکوت می

کند،ترسید باز پدرش بگوید آمدن تو کاری را از پیش نمی برد...عصبی به طرف اتاقش رفت و با خشم درونش همه چیز را

بههم می ریزد...می شکند...فریاد می زند...خیسی در دستانش احساس می کند...انقدر عصبی است که به چیزی جز از بین

بردن فکر نمی کند...نه از بین بردن وسایل نابود کردن خودش...عزیز که آشپزخانه رفته بود با سرو صدایش با وحشت به

اتاق می آید سعی در آرام کردنش دارد...دستانش می گیرد اما فریاد میزند:

-ولم کن..بذار خودمو راحت کنم...من این زندگی رو نمی خوام...من این زندگی رو که آرزوی دیدن بچم و دارم ونمی

خوام...متنفرم، از همتون متنفرم...از خودم از بابام از مامانم از تو عزیز از مریم ... بذار بمیرم راحت شم

عزیز با ان جثه ی ضعیف و کوچکش نتوانسته بود آرامش کند عقب می ایستد و گریه می کند...خودش خسته از این

شکستن و فریاد ها آرام شد وباشک هایش آرام نشست وبه دیوار تکیه داد قفسه سینه اش از نفس کشیدن بالا پایین

می رفت...عزیز دستان نوه اش در آغوش گرفت وگریست...سایه با صداهای برادرش با وحشت از خواب پرید وبه اتاق

آمد..با دیدن دست خونی برادرش به آشپزخانه رفت وباندی آورد آرام به دور دستانش می پیچاند...وچند قطره اشک

ریخت... با دستانش اشک های برادرش پاک می کند.

مهیار صورتش به دیوار گرفته و با صدای ضعیفی می گوید: بریدم... خسته شدم... چرا من خدا؟
سایه سر برادرش در اغوش می گیرد و اشک می ریزد... عزیز بیرون می رود با آبی بر می گردد... لیوان در دستانش قرار می دهد:

-اینو بخور... زنگ زدم آژانس الان میاد با هم می ریم بیمارستان
سایه: منم میام

مهیار چند قلی از ابش می خورد و با آستین هایش صورتش تمییز می کند سایه از کمد ژاکت سفیدی و شلوار مشکی بیرون می آورد به دست برادرش می دهد.

-داداش اینارو ببوش
بر می دارد: ممنون

با آمدن آژانس هر سه به سمت بیمارستان می روند، سایه دستان برادرش گرفته و با هم همقدم شدند... پرویز که از بیمارستان خارج می شد با دیدن آنان و دست باند پیچی شده مهیار قدم هایش تند تر برداشت.
-دستت چی شده مهیار؟

عزیز با چشم به او اشاره می کند که چیزی نگوید... مهیار بدون جواب دادن به پدرش گفت: ساینا خوبه؟ تبش قطع شد؟
-آره بهتره... الان خوابه، داشتیم می اومدم دنبالتون
مهیار: می خوام برم پیشش

-باشه ولی... اینجا فقط یه نفر می تونه بمونه

مهیار: و از اونجایی که من کورم نمی تونم... باشه شما دوتا بمونید فقط بذارد یه لحظه برم پیشش
صورتش هنوز حالت پرخاشگریش دارد... پرویز چیزی نمی گوید، دستانش می گیرد و به اتاق می برد سایه همراه او وارد اتاق می شود، پرویز با ترس بیرون می آید و کنار مادرش روی صندلی می نشیند:

-بازم می خواست کار دست خودش بده؟

-کل اتاقش و بهم ریخت، هر چیز شکستی بود شکوند... دستش بخاطر همین اینجوری شد، اگر جلوشو نمی گرفتیم با همون تیکه های اینه خودشو خلاص می کرد

به پایین خم می شود دستش در موهای نسبتا بلند فرو میبرد:

- شما ها برید منو اون اینجا می مونیم ، می ترسم بفرستمش خونه بالای سر خودش بیاره
خواهر و برادر از اتاق خارج می شوند، پرویز روبه پسرش کرد: مهیار منو و تو امشب اینجا
سایه: همیشه منم بمونم؟

- نه عزیزم تو برو خونه فردا مدرسه داری

پرویز با راهی کردن آن دو به اتاق رو به روی پسرش که روی صندلی کنار اتاق دخترش نشسته بود ایستاد دست زخمی
اش بلند می کند و در دست می گیرد... باند باز کرد... نگاهی به خون هایی که بی رحمانه از دست پسرش سرازیر میشد
نگاه کرد.

- بخیه می خواد... بلند شو

هر دو به اتاقی رفتند پرویز بدون حرفی با اشک دست پسرش بخیه می کند و مهیار در سکوت نفس می کشید. بعد از
بخیه پرویز کف دست پسرش بوسید مهیار متوجه خیزی صورتش می شود... دست چپش بالا آورد روی صورتش دست
کشید.

- گریه می کنی بابا؟

- نمی دونم باید چیکار کنم که تو احساس پوچی نکنی... من اگر نیوردمت...

- می دونم بابا... من فقط تو دست و پاتون بودم نمی تونستید هم مواظب من باشید هم ساینه رو بستری کنید
پرویز بلند می شود دست کش از دستش بیرون می آورد درون سطل آشغال می اندازد:

- یه اتاق خالی هست اگه می خوای بخوابی می برمت... اگر دوست نداری یه پتو میارم روی مبل تو اتاق ساینه بخواب
- بابا

پرویز که پشتش به او بود برگشت: جانم

- من..

پرویز روی صندلی روبه روی مهیار می نشیند: بگو چیزی می خوای؟

- گفتم هنوز شانس دیدن دارم... همیشه با اون دکتر چشم پزشکی حرف بزنی؟

لبخندی می زند... با ناباوری از تصمیم پسرش به چشمانش نگاه می کند: واقعا؟ یعنی جدی می خوای من با اون دکتر

حرف بزنم؟

-خوب آره...اگر اونجوری که اون دکتره می گه میشه بینم میخوام شانسمو امتحان کنم
پرویز از خوشحالی زیاد چندین بار صورت مهیار می بوسد:خوشحالم کردی...همین فردا می رم پیشش...تصمیم درستی
گرفتی

مهیار با لبخندی پدرش را در اغوش می گیرد...آرزو می کرد ای کاش حرف های پدر وآن دکتر چشم پزشک برای امید
وار کردنش نباشد وواقعا خوب شود.

در اتاق دخترش روی مبل خوابیده بود با صدای پرستار ودخترش چشم باز کرد.
پرستار:بابا خوابه...تو هم باید اسراحت کنی

-بیدارش کن

مهیار:بیدارم عزیزم

هر دو برگشتند مهیار بلند شد پرستار نزدیکش شد:سلام...چند دقیقه ای بهونه تون ومی گیره نمی خواستم بیدارتون
کنم

-کار اشتباهی کردی

چند قدمی راه رفت پرستار آستینش گرفت مهیار با ناراحتی آستینش کشید:

-این کارو نکنید

-ببخشید می خواستم راهنماییتون کنم

-می دونم...ولی خودم می تونم برم

به طرف صدای دخترش رفت پایش به تخت خورد ونشست...دستان کوچکش گرفت می خواست بغلش کند که پرستار
خودش را به انان رساند.

-ساینا عزیزم سروم رو دستت...اقا مهیار شما بیاد جلوتر،که سروم اذیتش نکنه

او هم با احتیاط جلوتر آمد ودخترش در اغوش گرفت...دخترک دستش را به پدرش نشان می داد واز دردش می گفت
مهیار هم همان جا دست می کشید و می بوسید.

مستانه برای عیادت از ساینا با عزیز ومادرش وارد اتاق شد...مهیار متعجب از آمدن دختر عمه اش آن هم بعد از سه ماه

چیزی به جز یک سلام وعلیک ساده بینشان رد و بدل نشد.

از اتاق بیرون آمد ومنتظر پدرش شد... پرویز به سمتش آمد وگفت:

-مهیار من می رم یه وقت پیش دکتر قاسمی بگیرم مستانه گفت میبردت خونه
-باشه

بعد از چند دقیقه ای که منتظر مانده بود وجود کسی در کنارش حس کرد... سر بلند کرد... به سمت چپ متمایل شد:
-کی اینجاست؟

بدون حرفی کنارش نشست... عطرش ناآشنا بود، سرش به سمتی که او نشسته بود گرفت: مستانه تویی؟
لبخندی زد: فکر کردم بدون اون عطر نمی شناسیم

-فقط حدس زدم مطمئن نبودم

هر دو سکوت می کنن مهیار لب باز می کند: واسه چی تولد ساینا نیومدی؟
-حوصله نداشتم

-حوصله ی منو دیگه

-نه.. راستش خواستم یه مرد دیگه رو جایگزین تو کنم اگر تورو می دیدم نمی شد
سه ماه زمان زیادی نبود؟

-خیلی هم کمه... اگر ساینا مریض نمیشد شاید این مدت بیشتر طول می کشید

-یه لحظه گفتم نکنه از اون شوهرای غیرتی گیرت اومده که اجازه نمیده از خونه پاتو بذاری بیرون
خندید: اتفاقا محمد مرد خوبیه، تا الان کاری جز خوشحال کردن من نکرده
-دوستش داری؟

مستانه با شرم لبخندی می زند و به حلقه ای که هنوز از مریم در دستان مهیار یادگار مانده نگاه می کند:

-هی... یواش یواش دارم بهش علاقه مند میشم

-اون که از عشق قدیمی تو خبر نداره

-نه... و نمی خوام بدونه

-خوبه که نمی خوام بدونه... تصمیم عاقلانه ای گرفتی مطمئن بودم که پشیمون نمیشی... من خیلی بدبختم مستانه... از

وقتی چشمامو از دست دادم یه روز خوش نداشتم... بدبختی پشت بدبختی اومد سراغم

-تو بدبخت نیستی... فقط فکر آدمای بدبخت وداری... تمام اتفاقات بد زندگیت نابیناایته که با رفتن زنت... اگر بودن ساینا هم بدبختی بدونی میشه سه تا

-ساینا دنیای منه اگر نبود من تا الان مرده بودم

-پس نگو بدبختم فقط کمی بدبختی آوردی همین(به دست راست پانسمان شده اش نگاه می کند)تورااست می گفتمی همه آدمای خوب مطلق نیستند... من همیشه تورو کامل وبدون عیب می دیدم اما الان فهمیدم آدم ضعیفی هستی زود ناامید میشی با هر مشکلی می خوای زود خودتو خلاص کنی بدون که صبر کنی وببینی قرار چی بشه لبخندی مغموم روی لبان مهیار نقش بست:گل بی عیب خداست...حرفات قشنگه مستانه اما به درد کس دیگه ای می خوره نه من...فقط یه لحظه چشمتو ببند وراه برو بعد بین درد ندیدن یعنی چی اونم چشمایی که قبلا می دید مهیار بلند می شود آرام آرام با عصایش به سمت در ورودی می رود...مستانه در جایش نشسته وبه رفتنش نگاه می کند،بعد از بیرون آمدن عزیز ورا حله هر چهار نفر سوار ماشین شدند وحرکت کردند.مهیار به خانه رساند و خودشان راهی خانه هایشان شدند...خانه سکوت وکور بود صدای هیچ کس نمی آمد به سمت اتاقش می رفت...روی تخت نشست.

امیررضا:سلام

عصایش جمع کرد وبا لبخندی جوابش داد:سلام امیر رضا جان خوبی؟

-آره...مامان گفت ساینا مریض شده راست می گفت؟

دست چپش دراز کرد..امیررضا در اغوشش رفت مهیار گفت:آره مامانت راست گفت...اماساینا امروز میاد خونه ومی تونی باهش بازی کنی

با خوشحالی گفت:راست میگویی

-بله

با خوشحالی بیرون می رود..مهیار بعد از حمام به سمت آشپزخانه می رود..فاطمه لبخندی می زند...اما مهیار با بوی عطر سرد وآشنایی که استشمام کرد اخم هایش با خشم در هم گره خورد دستش مشت کرد.

فاطمه:سلام اقا مهیار حال ساینا چطوره؟

لحن عصبی اش از میان دندان فشرده اش بیرون کرد:این عطر از کجا آوردی؟

فاطمه شرمنده لبش گاز گرفت... او فقط می خواست پیش مهیار خوشبو باشد و چون پولی نداشت از این عطری که
نمیدانست ممنوعه است استفاده کرد.

-اینو از... جعبه ای که توی انباری بود برداشتم

فاطمه نمی دانست او را یاد زنی انداخته که همیشه از این عطر استفاده می کرد با تمام وجودش فریاد زد:

-کی بهت اجازه داد بهش دست بزنی؟! به چه حقی این عطر روبه لباست زدی؟

-ببخشید اقا اخی تو انباری بود گفتم به درد نمی خوره یه ذره به لباسم زدم

-کی گفته هر چیز به درد نخور رو تو باید استفاده کنی؟ واسه چی رفتی انباری؟! اونجا چی می خواستی؟ زود برو لباستو
عوض کن

مجال برای حرف زدن به او نداد فاطمه بغض کرد... با صدایش ترسیده بود اما جرات نداشت بگوید لباسی همراهش
نیآورده و اصلا لباس زیادی ندارد.

با همان بغضش گفت: چشم اقا

مهیار که برای خوردن یک استکان چای به آشپزخانه آمده بود از خیر خوردنش گذشت و به اتاقش رفت بماند که در میان
راه پایش به هر چیزی سر راهش بود می خورد و

درد می کشید اما اخس درنیامد سرش در بالشت فرو برد و صدای دردش خفه کرد.

مهیار که همراه پدرش در ماشین نشسته بود گفت: دکتر قاسمی مرده دیگه؟

-چیه دوست داری زن باشه

-زن می خواد باشه یا مرد چشمای منو خوب کنه

-انشا... دوباره می بینی

در طبقه دوم ساختمان پزشکان در مطب دکتر منتظر بودند... بعد از بیرون آمدن مریضی منشی رو به آنان کرد:

-بفرماید نوبت شماست

پرویز دست پسرش گرفت و با هم وارد اتاق شدند بعد از نشستن دکتر به چشمان مهیار که ثابت یک جا خیره است نگاه
کرد:

-پس آقا مهیار شماید؟ می دونی پدرت چقدر برای دیدن دوباره چشمت پیش من اومد؟ می خواست مطمئن بشه قول

الکی بهت نمیده

-من هیچ وقت نمی تونم زحمات پدرمو جبران کنم وهمیشه بخاطر محبتاش شرمندم...وامیدوارم شما هم امید واهی بهش نداده باشید

-من قول صد درصد به پدرت ندادم گفتم شصت درصد

-خوب شصت در صد زیاده کم نیست

-اقای سعادتیی به پسر تون کمک کنید رو صندلی بشینه

به کمک پدرش روی صندلی نشست ...چشمانش در دستگاه گذشت،یک سری آزمایشات برایش نوشت...نگرانی واضطرابش تا آمدن جواب آزمایش هر روز هر شب زیاد می شد...بعد از یک هفته با جواب آزمایشات وعکس چشمش پیش دکتر قاسمی رفتند.

به آنها نگاه کرد وبا لبخندی گفت:خوبه...الان اون شصت درصد شده هفتاد درصد

مهیار در پوست خودش می گنجید با خوشحالی خندید وگفت:خوب کی عمل می شیم؟

با نگاهی پر از حرف به پرویز نگاه کرد وگفت:خوب..باید بینم جالی خالی برای نوبت عمل کی میشه بهتون خبر میدم مهیار:خیلی دیر نشه

-دیر نمیشه...کسی عمل سبکی داشته باشه نوبتشو به تو میدم خوبه؟

-بله ممنونم

پرویز متوجه نگاهش شد وگفت:پس ما میریم ...تماس از شما دیگه

-حتما

با یک خداحافظی از اتاق خارج شدند پرویز گفت:وای مهیار گوشیم وجا گذاشتم یه لحظه اینجا بشین الان میام

-باشه

وارد اتاق شد...دکتر سرش پایین بود با دیدن قامت بلند پرویز که درنگرانی قاب بسته شده لبخندی زد:واسه چی رنگت پریده؟

-آخه یه جویری نگام کردی که گفتم همه ی حرفات دروغ بود

-دروغ نبود ولی...همون که حدس زدم باید پیوند قرنیه بشه

دست به صورتش کشید: خدایا نه

-این که خوبه چیز بدی نیست

-چشم برم از کجا پیداکنم؟

-تو خودت رئیس بیمارستان مغزواعصابی فکر کنم بیماری مرگ مغزی داشته باشی

-هست...ولی کی حاضر میشه چشم پدر وپسر ویا دخترشو به من بده؟

-پول...اول باشون حرف بزن شرایط پسر تو بهشون بگو اگر دیدی قبول نمی کنن پول وپیشنهاد بده...بهترین

راهگشاست

-با چهارتا مشت که به صورتم می خوره ها؟

-به دیدن دوباره بچت می ارزاه نه؟

-کتک خوردن که چیزی نیست من حاضرم همه ی ثروتم و بدم که یکیشون حاضر بشه چشماشون و به پسر من بدن

دکتر قاسمی آزمایشات مهیار به دست پرویز می دهد: اینا رو بگیرهر بیماری مرگ مغزی دیدی که شرایطش با مهیار

جوره با من تماس بگیر من خودم میام باهاشون حرف می زنم

برگ ها می گیرد: ما اجازه نداریم اطلاعات مریض واز بیمارستان خارج کنیم...می دونی چند تا آدم توی نوبت پیوند اعضا

هستند...من حتی اسم مهیار و هم ننوشتم

-خوب باشه..تو رئیس یه بیمارستان خصوصی هستی..هر کسی دوست داشت اعضای آشناسون وهدیه بده...تو هم میری

یکی رو پیدا می کنی که به زور هدیه بده...حالا هم زودتر برو تا مهیار مشکوک نشده

با دکتر دست می دهد و بیرون می آید...مهیار به دیوار تکیه داده به سمتی می رود بازوهایش می گیرد:

-مطمئن باشم فقط برای گوشی رفتی؟

لبخندی زد: دوستم تازه یاد خاطرات گذشتش افتاده بود

-دوستتون؟ مگه شما با هم دوست بودید؟

سوار آسناسور شدند پرویز دکمه زد: مگه بهت نگفته بودم تو کانادا با هم آشنا شدیم؟

-نه...

-اسمش مهران، اونجا باهم دوست شدیم...اون چشم پزشکی می خوند من اعصاب...من بعد تموم کردن درسم اومدم

ایران اما اون بعد این همه سال تازه تصمیم گرفت بیاد وطنش

-آهان

از آسناسور پیاده شدند و به سمت ماشین رفتند به محض نشستن مهیار گفت: صداش به سنش نمی اومد فکر کردم جون تر باشه

پرویز خندید و ماشین روشن کرد: اون جونه؟! سرش تا پشت گوشش تاسه مو نداره

مهیار خندید ماشین راه افتاد و مهیار گفت: بابا میدونم نرفتی دنبال موبایلت هر چی هست نمی خوام من بدونم... منم اصرار برای گفتن نمی کنم

نگاهی به پسرش انداخت: من فقط موبایلم و جا گذاشتم

- پنج دقیقه برای برداشتن موبایل زیاد نیست؟

چیزی نمی گوید و مهیار بدون اصرار سرش به شیشه می چسباند... یک ماه تمام مهیار منتظر خبری از دکتر برای عملش بود... نمی دانست پدرش بیمارانی پیدا می کند و حرف های دکتر قاسمی و پرویز آنان را راضی نمی کند... هیچ کدام حاضر

نمی شوند چشمان عزیزانشان را به دیگری بدهد. مهیار صبرش از این تحمل یک ماه لبریز می شود:

- بابا خبری نشد؟ الان یک ماه شد؟

پرویز شلوار لی ابی روشن و لباس سفیدی روی پایش می گذارد: منم منتظرم

- راستشو بگو... می دونم خبر داری اما به من چیزی نمی گید من خوب نمی شم نه؟ آزمایشا نشون داد من خوب نمیشم؟؟
- نه مهیار تو خوب میشی

- خوب پس چرا عمل نمی کنن؟ مگه قرار نشد زود عمل شم یعنی یک نفر عمل سبک نداشته که من جاش برم؟

پرویز کنارش می نشیند باید از اول این حرف را با پسرش در میان می گذاشت: بذار از عروسی مستانه برگردیم بهت

میگم

- خبر بدیه؟

- نه نیست فقط

- بابا خواهش می کنم الان بگید

نفسی کشید: قبلا بهت گفتم یا عمل یا پیوند قرنيه

-قراره عمل پیوند بشم؟

-آره

-وکسی حاضر نمیشه بمیره؟

-مهیار اینجوری حرف نزن...چند مورد پیدا کردیم من و مهران باهاشون حرف زدیم...خواهش کردم...التماس کردم...پول

پیشنهاد کردم اما قبول نکردن حاضر بودن بیمارشون زیر خروار ها خاک بیوسه اما کسی رو نجات ندن

می توانست هنگام التماس های پدرش تحقیر شدنش را ببیند،فریاد های که برسرش فرود می آمد:

-ول کن بابا...دیگه نمی خواد دنبال مرده ی مردم باشی من چشم نمی خوام

-ول نمی کنم حالا که مطمئنم می تونی ببینی حتما برات چشم پیدا می کنم شده تمام بیمارستان های ایران می رم

بلند شد:لباستو بپوش بریم

دستی به لباس هایش می کشد،همان یک ذره امیدی که داشت با این حرف نابود شد پرویز به همراه دو فرزند و نوه اش

به تالاری که عروسی مستانه در آن برگزار می شد رفتند.

پرویز نوه اش را در کنار خودش نشانده.یک جا بند نمی شود فرزین با ورودش و دیدن مشت شیرینی که در دست دارد او

را بغل کرد و بوسید:

-شاینا خوشگله خوبی عمو؟(به دست مشت شده اش نگاه کرد)این شیرینی ها رو می خوام بخوری؟

-نه...بلابابا

-ای من قربون تو برم که فکر باباتی

هر دو کنار مهیار نشستند:سلام

-سلام

ساینا دستش به طرف پدرش گرفت:بابا جیرینی

مهیار دستش دراز کرد واو دو شیرینی در دستش گذاشت مهیار باز کرد ودر دهانش گذاشت از مزه ی ترشش چشمانش

بست ساینا یک شیرینی در دهان خودش گذاشت:

-به...خومشزمست

مهیار خندید:آره خومشزمست اما کاش می فهمیدی بابات شیرینی لیمویی دوست نداره

فرزین: پس عمو چی؟

ساینا به شیرینی در دستش نگاه کرد برای خودش بود: نیشتم تموم شد

-پس اون چیه تو دستت؟

-برای من

برای آوردن شیرینی برای فرزین به سمت مردی رفت فرزین لیوان شربتی می نوشید گفت:

-عملت چی شد؟

-هیچی... دروغم دادن قراره پیوند قرنیه بشدم وبهم نمی گفتن... الانم دنبال قرنیه می گردن

-خب چرا بهت نگفتن؟

-نمیدونم لابد از شکستن روحیه ام می ترسیدن انگار من دخترم

-نگران نباش بابات حتما برات چشم پیدا می کنه

-پیدا کردن اما اونا حاضر نمی شدن چشمای بیمارشون وبه من بدن... من نمی خوام بابام بخاطر من به دست وپای این

واون بیوفته

-نمی خواد نگران این باشه که چرا کاری که از دستش برات بر امد برات انجام نداده

ساینا با شیرینی هایی که از حجم زیادش به لباسش چسبانده بود امد: عمو بیا

فرزین با دیدنش خندید وشیرینی ها را از دستش گرفت: چیکار کردی دختر... نگاه کن به قران چقدر شیرینی آورده

مهیار: ساینا اینقدر شیرینی نخور دندونات خراب میشه

فرزین همه را روی میز ریخت ساینا به فرزین نگاه کرد منتظر تشکر بود: دست شما درد نکنه خانوم... عمو قربونت بره با

این دندونا ی یکی بود یکی نبودنت اینقدر شیرینی نخور

فقط می خندد و می رود. فکر چشمانش جشن برایش کنسل کننده بود واینکه چطور به پدرش بگوید دیدن چشمانش را

به تحقیر شدنش نفروشد.

منیره در آشپزخانه مشغول حاضر کردن صبحانه بود... پرویز وارد آشپزخانه شد ونشست: صبح بخیر اقا

پرویز با نگاه کردن به ساعت آشپزخانه وعقربه هایی که ساعت ده صبح نشان میداد گفت: چه صبحی ساعت ده... پات

چطور منیره خانم؟

استکان چای جلویش می گذارد، بد اقا بد... از وقتی تصادف کردم پام اینجوری شد، هرروزم داره دردش بیشتر می شه
انگار تو استخونم سوزن می زنی
- فکر کنم دیگه وقت بازنشست شدنت باشه منیره خانم
- اتفاقا امروز می خواستم همین وبهتون بگم
با صدای تلفن پرویز با گفتن یک ببخشید بلند شد تلفن از روی میز جلو مبل برداشت: سلام مهران
- سلام عروسی خوش گذشت؟
روی مبل راحتی نشست: بدرد جونا می خورد بد نبود، فکرم تمام پیش مهیاره اصلا نفهمیدم عروسی چی شد؟
- راستش یه مورد برای مهیار پیدا شده
لبخندی زد انگار التماس کردن هایش شروع شد: باشه کجاست؟
- این فرق می کنه، توی بیمارستان دولتی وضع خانوادشون خیلی بده... قراره امروز دستگاه رو از روش بردارن دیشب
باهاشون حرف زد اما قبول نکردن
لبخندی تلخ بر لبانش می نشیند: مثل همه ی اونایی که التماسشون کردیم
- ناامید نشو من خودم الان اینجام تو هم زود بیا
- خیلی ممنون مهران
آدرس بیمارستان و مشخصات مریض به او داد... بدون معطلی حاضر شد و به آنجا رفت. با دیدن مهران که در حیاط
بیمارستان منتظرش بود به سمتش رفت.
- سلام
- سلام... من باهاشون حرف زد م یه ذره عصی بذار اروم بشن بعد
- نمی تونم صبر کنم هر لحظه امکان داره دستگاه رو از روش بردارن
- حال مادرش خوب نیست
- حداقل نشونم بده کدوما هستن
هنوز قدمی بر نداشته بودن که زن مسنی به همراه دخترش که زیر بازوهایش گرفته بود وارد بیمارستان شدند.
- پرویز همینان

پرویز جلوتر رفت: سلام می تونم چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

زن مسن چادرش عقب تر می کشد و به دکتر قاسمی نگاهی می اندازد او سرش را پایین انداخت:

- تو هم مثل اون اومدی دنبال چشمای بچم؟... نکنه دوتا تون دستون تو یه کاسه است ها؟ دلایلین؟ دنبال فقرایی مثل ما میگردین که جیبتون پر کنید؟

قاسمی جلوتر آمد: خانم این چه حرفیه می زنی من صد دفعه دیشب به شما گفتم دکترم... این آقا هم خودش رئیس بیمارستانه

به چشمان قهوه ای پرویز نگاه کرد: پس فرقی با دلایلا ندارین.. پول از مریضای پولدارتون می گیرید و وعده یه عضو میدین

یک قدم برداشت که پرویز جلویش ایستاد: بذارید من چند دقیقه باهاتون حرف بزنم اگر حرفام بدرد نخور بود بگید میرم - من حرفی با شما ندارم

- خواهش می کنم خانم... دودقیقه فقط دودقیقه

دختر با گریه گفت: آقا حال مادرم زیاد خوب نیست... الان هم اومدن فقط رضایت بدن دستگاه رو از روی بچش بردارن - به خدا من حال شمار و می فهمم

زن: نمی فهمی داغ دیدن یعنی چی؟

- دیدم خانم... اونقدر که جیگرم وسوزند

زن که حلقه های اشک در چشمانش دید دلش به رحم آمد... قبول کرد فقط چند دقیقه حرف های تکراری او را که چند دکتر دیگر به او زده بودند بشنود.

روی نیمکتی نشستند... پرویز از جیبش عکس پسرش بیرون آورد روبه روی زن گرفت:

- این یه دونه پسرمه اسمش مهیاره... پنج ساله نابیناست، توی یه تصادف بینایشو از دست داد زنم که مرد یه داغ رو دلم گذاشت کور شدن پسرم یه داغ دیگه... اینم نوه امه ساینا دختر مهیار از وقتی دنیا اومد دخترش و ندیده تنها آرزوش اینه که ببینتش....

زن اشک ریخت نمی دانست بخاطر پسرش است که امروز تمام می کند یا پسر بیچاره ای که عکسش در دست دارد: باور کنید شما با این کارتون گ*ن*ا*ه نمی کند... اون توی اون دنیا عذاب نمی کشه... مطمئن باشید اون برای دیدن

شما احتیاج به چشمای دنیایی نداره...می دونید با این کارتون جای پسر تون توی اون دنیا بهتره؟ دل یه خانواده رو شاد می کنید؟...دل یه دختر سه ساله رو شاد می کنید که مثل بقیه دخترا می تونه با باباش بره بیرون نه حسرت به دل بمونه، مگر شاد کردن دل مومن ثواب نداره؟

زن که به پنهای صورت اشک ریخته بود به پرویز نگاه کرد هر دو عکس به دست پرویز داد: نمی تونم چشمای پسر م و که بیست سال نگام می کرد و بدم به شما

زن ایستاد پرویز نا امیدانه به او نگریست: بذارید پسر تون با مهیار من دنیا رو ببینه فقط سرش تکان داد و سلانه سلانه حرکت کرد که دخترش به او نزدیک شد و به داخل بیمارستان رفتند. مهران به او نزدیک شد.

-قبول نکرد نه؟

-نه

سوار ماشینش شد و بدون رمقی از آنجا دور شد به پارکی رسید روی چمن ها نشست. به کسانی که در پارک بودند نگاه کرد رو به مشهد رضا نشست سلامی داد. درد و دل کرد، گریه کرد و از خدا کمک خواست انقدر حرف زد که آرم شد. چند ساعتی در پارک نشست صدای اذان شنید به نزدیک ترین مسجد رفت وضویی گرفت موبایلش زنگ خورد با دیدن اسم مهران جواب داد:

-چیه مهران اگر می خوامی حالمو بررسی خوبم

-خوب الحمدوالله ولی با حال تو کاری نداشتم... پاشو مهیارو بیار بیمارستان

-واسه چی؟

-قبول کرد پرویز... می خواد کل اعضای بدن بچشو اهدا کنه چی بهش گفتی؟

دست روی پیشانی عرق کرده اش می کشید با شوق اشکی ریخت باورش نمی شد دعایش مستجاب شده: واقعا؟ شوخی که نمی کنی؟

-شوخی چیه؟ زود مهیارو بیار تا پشیمون نشدن... باید آزمایشات وانجام بدیم و سریع بستری بشه

میان گریه اش خندید بعد از نمازهایش دو رکعت نماز شکر به جا آورد... سریع به خانه رفت و این خبر ناباورانه را به مهیار داد او هم نمی توانست چطور خوشحالی اش را بروز دهد، او را برای آزمایشات و عمل به بیمارستان چشم پزشکی

بردند. این خبر در میان دوست و آشنا پیچید و همه منتظر بودند مهیار زودتر عمل شود.

با دستان جمع شده زیر بغلش و به آخرین وسیله ای که بار می شد نگاه کرد. کامیار با سگی که در بغل داشت کنارش ایستاد دست دور شانه اش انداخت:

-جون من اخم نکن اونجا هم مثل اینجا قشنگه

با حال گرفته ای به چشمان میشی رنگش خیره شد: ناراحتی من بخاطر جای زندگیم نیست... من از اینکه کل پولتو دست کسی که نمیشناسی می خوام بدی می ترسم

کامیار به کامیون در حال حرکت نگاه کرد: می شناسمش مرد بدی نیست مریم (به مریم نگاه کرد) نگران چیزی نباش عزیزم هیچی نمیشه.. من میشم رئیس شرکت و به زندگی بهتر برای تو می سازم

-من به زندگی بهتر رو کنار آرامش می خوام... اینو می خوام چیکار کنی؟

-میاریمش دیگه

-کجا؟ به فاسقل جا بیشتره خواهش می کنم حالم بدتر نکن

-اووو... همچین میگه حالم بدتر نکن انگار اعدامیه... اونی که باید دمغ و رو به موت باشه منم که دارم ندارم و دادم دست

کسی که نمی فهمم ننه باباش کین نه تو... تو فوقش با ورشکست شدن من میری زن یکی دیگه میشی
-واقعا که کامیار

با دلخوری سوار ماشین می شود کامیار لبخندی گفت: پس زشتو رو میاریم؟

-کامیار اذیتم نکن کجا می خوام بذاریش

-جا واسش پیدا می کنم، تو نگران نباش

چیزی نمی گوید فقط به یک نگاه بسنده می کند و به همراه همسرش شهر سیدنی را ترک کردند و به خانه جدیدشان که یک واحد آپارتمان خریداری شده در ملبورن بود رفتند. به خیابانی که آپارتمان های بلندش کوچ هایش را تنگ کرده بود رسیدند پیاده می شوند... کامیار کارگرها را راهنمایی می کند که اثاث هارا به داخل خانه ببرد... فضای آپارتمان انقدر سوت و کور بود که مریم احساس کرد کسی در آنجا ساکن نیست... بعد از آوردن تمام وسایل کامیار پول آنان را حساب کرد و به اتفاق مریم وارد خانه کوچکشان شدند.

کامیار: غصه کوچیکیشو نخور... وضعمون خوب بشه بزرگ ترشو می خرم

لبخندی برای دلگرمی او می زند: حتما.. اگر نخری من می دونم تو

-خودم نقششو می کشم

مریم می خندد وبا چشم به سگ درآغوش او اشاره می کند: شب کجا تشریف دارن ایشون؟

-خیلی سخت میگیریا...بابا این بدبخت که با کسی کاری نداره

-کثافت کاریاش حالم وبهم میزنه...من نماز می خونم یه تار موی این نجسه

-باشه فهمیدم الان میرم می ندازمش سطل آشغال که خیال جفتمون راحت بشه

کامیار با حالتی که سعی می کرد عصبانیتش نشان دهد از واحدشان خارج شد مریم با ترس دنبالش رفت:

-چیکار می کنی دیونه...گ*ن*ا*ه داره نندازیش بیرون

کامیار به طرف همسایه رو به رویشان رفت...مریم با تعجب به او نگاه می کرد چند دقیقه بعد پیرزنی دررا باز کرد...با

عصایی که به دست داشت توانسته بود از افتادن خود جلو گیری کند...عینک روی چشمانش جا به جا کرد:

کامیار: سلام...من و که فراموش نکردید؟

با دقت به او و سگش نگاه کرد لبخندی زد: اوه..البته که نه، سگی که گفتید اینه؟

-بله...امیدوارم پشیمون نشده باشید

-نه ابد...فقط خودتون بیاریدش تو

کامیار بازبانش شکلکی برای مریم در آورد وبا حالت دخترانه ای وارد خانه پیر زن شد...مریم خندید و برای سرک

کشیدن در خانه پیرزن جلو تر رفت..اما چیزی به دست نیاورد، چند دقیقه بعد کامیار بیرون آمد در اپارتمان پیرزن

بست..مریم نگاهش کرد وگفت:

-خب؟

-خب که چی؟ خجالت نمی کشی صبح تا شب سرت تو خونه ی مردمه نمی ذاری یک دقیقه با عزیزم تنها باشم...عزیزم

نه عشقم

به طرف اپارتمانشان رفتند مریم پشت سرش وارد شد: خودتو لوس نکن بگو با سگه چیکار کردی؟

کامیار میان ان همه وسایل مبلی پیدا کرد ونشست: مگه ندیدی دادم به پیرزنه دیگه

-چرا؟

-اولندش اینکه جنابعالی از زشتو بدت می اومد گفتم بخاطر اینکه توی روحیش تاثیر نذاره وافسرده نشه بدمش دست کسی که خوب بزرگش کنه...دومندش همون روزی که برای خرید خونه اومده بودم فهمیدم شما اجازه نگهداری ازسگ تو خونه به من نمی دید این شد که با دیدن دختر رویاهام وسگش به این نتیجه مهم رسیدم که زشتو و بدم دستش هم تنها نیست هم شما غر نمی زنید هم من سگمو دارم..خوبه؟

-خوبیش که خوبه ولی...سگ پیرزنه بزرگ که نیست ازاین وحشیا؟

کامیار بلند شد:نه بابا از زشتوی ما هم کوچیک تره...می رم شام بگیرم

قبل از خروج از خانه همسرش می بوسد تا کدورتی بینشان نباشد...مریم میان اثاث بهم ریخته می نشیند...نفس می کشد..دست زیر چانه اش می گذارد:

-آخرش قراره چی بشه؟

هر دو روی زمین تکیه به مبل می نشیند مریم گازی به ساندویچش می زند:چقدر طول می کشه اینارو بچینیم؟

-کارگر می گیرم زودتر تموم بشه..باز خوبه نصف وسایلو فروختیم وگرنه خیلی طول می کشید تا چیده بشه

-کار خوبی کردی که اینجا رو خریدی حداقل خیالمون راحت یه خونه هست که،اگر بد آوردیم یه سقف داریم

نگاه دلخورش را به مریم می اندازد:بهت قول دادم یه خونه بهترشو برات می گیرم پس اینکارو می کنم...شما هم مثل

زن ایرانی پشتم باش حمایتم کن که وسط راه زانو نزنم....خودت دیدی که پولم باید رند میشد

-همش احساس می کنم وضعمون از این بهتر نمیشه...همش نگرانم که بدتر بشه حتی چیزی رو هم که داریم از دست

بدیم

-نمی دیم من مواظبم...تو هم بهتر مراقب کوچولومون باشی

نفس عمیقی می کشد و مشغول خوردن ساندویچش می شود..آنشب میان آن همه وسایل جایی برای خوابیدن پیدا

کردند...مریم شب سخت و پیر استرسی سپری کرد،از بی خوابی هر از گاهی به همسرش که در خواب خوش به سر می

برد نگاه می کرد...به آن همه وسایلی که اطرافش بود نگاهی انداخت و خندید.از سرنوشتش از آسایشی که بیشتر از سه

سال طول نکشید به خودش وزندگی اش خندید و خوابید.

چند روزی از آمدنشان به آن خانه می گذشت و مریم به جز با یک پیرزن تنها که عهده دار نگهداری از سگشان بود دیگر

نتوانسته بود با بقیه اعضای آن ساختمان ارتباط برقرار کند.....او می خواست، اما اهالی آن ساختمان انقدر با سردی وبدون

توجه از کنار او رد می شدند و وجودش را انکار می کردند که انگار او وجود خارجی ندارد و این رفتارها و تنهایی که هرروز بر آن اضافه می شد او را عذاب می داد.

کامیار در حالی که دکمه آستینش می بست رو به مریم گفت: آماده ای مریم؟
مریم به کرم پودر روی صورتش نگاه کرد: آره بریم... ولی کاش این به صورتتم نمیزدم
-خوبه بابا بریم

از خانه خارج شدند و به سمت رستورانی که شریک جدید کامیار برای شام دعوتشان کرده بود رفتند... دستانش در دست شوهرش بود و به سمت میزی که جیمز و همسرش نشسته بود رفتند.

کامیار: سلام

آن دو بدون ایستادن لبخندی زدند و سلامی کردند... جیمز و همسرش به گونه ای نشسته بودند که کامیار بدون تصمیم گیری مجبور به نشستن در کنار ایزابلا همسر جیمز و رو به روی همسر خودش شد... اما مریم راضی به این نوع نشست نبود بنابراین با احم و ایستادن اعتراض خودش را اعلام کرد... هر سه به او نگاه کردند اما نگاه او بیشتر به همسرش بود... او بلند شد و کنارش ایستاد آهسته گفت:

-یه امشب وسخت نگیر، خواهش می کنم بشین

صدای عصبی و خفه اش را به گوش کامیار رساند: خوشم نیاد کنار این مردک بشینم، به این زن بگو بره کنار شوهرش بشینه

کلافه دستی به موهایش می کشد: تو که رو به روی من نشستی اصلا به اون نگاه نکن

-یعنی تو راضی میشی من کنار این بشینم؟

-راضی نیستم ولی... تو سه ساله اینجا زندگی می کنی هنوز به فرهنگ اینا عادت نکردی؟

جیمز: ببخشید... مشکلی پیش اومده؟

مریم می خواست حرفی بزند که کامیار با لبخندی سریع گفت: نخیر... ظاهراً همسرم چیزی رو فراموش کردند من بهش گفتم امکان برگشتن وجود نداره

مریم با احم و حرص کنار مردی که اولین بار است او را دیده ولی هیچ از او خوشش نمی امد نشست... مرد دست به طرف او دراز کرد:

-من جیمز هستم

مریم فقط نگاهی به دستان او و صورت کامیار انداخت و گفت: خوشوقتم... من هم مریمم

به دستانش نگاه کرد و خندید: زن جالبی هستی

جیمز برایش نوشیدنی ریخت: به افتخار آشناییمون

اما او ترجیح داد از آن نخورد لیوان برداشت و برای ایزابلا گذاشت: ممنون من میل ندارم

و برای رفع تشنگیش لیوان ابی که روی میز بود برداشت و نوشید... آن دو با تعجب به مریم و رفتارهای عجیبش نگاه می

کردند... کامیار لبخند تلخی زد و سرش پایین انداخت مریم سر به زیری همسرش که دید گفت:

-نمی خوای منو معرفی کنی؟

کامیار نفسی کشید و گفت: ایشون مریم، خانم بنده هستند

زن باهمان چهره تعجب و لبخندی سری تکان داد اما جیمز گفت: پس اسم شما خانم عجیب مریمه

با گفتن کلمه مریم او یاد مهیار افتاد که یک بار مریم صدایش زده بود به یاد این خاطره لبخندی زد جیمز خندید و گفت:

-من فکر می کردم خیلی آدم بد اخلاقی باشی اما با این لبخند زیبا متوجه اشتباهم شدم

ایزابلا: کامیار واقعا شما رو دوست داره... زمانی که با همسر سابقش بود اصلا احساس خوشحالی نمی کرد... همیشه می

گفت زن رویاهای من در ایران زندگی می کنه... خیلی دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم

مریم به همسرش نگاه کرد: امید وارم لیاقت این همه محبت کامیار رو داشته باشم

-حتما همین طوره... همین دعوی کوتاهی که الان داشتید و من نمی دونم بخاطر چی بود شما با نشستتون تمومش کردید

یعنی کامیا رو دوست دارید

لبخندی به اجبار زد و مشغول خوردن شامشان شدند... نگاه مریم بیشتر به زنی بود که فاصله خیلی نزدیک به همسرش

نشسته و گاهی با لبخند در گوش او چیزی می گوید و کامیار می خندد و چیزی که بیشتر عذابش می داد و عصبیش کرده

بود توجه نکردن همسرش به او بود... آنقدر حواسش به آن دو بود که نمی دانست جیمز با آن صدایی که بیشتر شبیه

صدای گرفته ی کلاغ بود چه می گفت با خنده های اوفقط کشی به لبانش به عنوان لبخند می داد و خودش هم نمی

دانست برای کدام حرفش این لبخند را زده... بعد از شام جیمز گفت:

-ما به دو مناسبت اینجا جمع شدیم اول آشنا شدن دو خانواده چون قراره بعد از امضا کردن قرار داد توسط کامیار ما

رابطه نزدیکی با هم داشته باشیم و دوم تولد همسر عزیزم ایزابلا

اواز شوق دست جلوی دهانش گذاشت: عزیزم... بازم مثل همیشه غافلگیرم کردی

با آوردن کیک آنها دست زدند و تولد به او تبریک گفتند ایزابلا می خواست شمع ها ار فوت کند جیمز:

-عزیزم صبر کن... اول اجازه بده کامیاب قرار داد و امضا کنه، بعد می تونی برای موفقیت شرکت آرزو کنی چگونه؟

ایزابلا با لبخند به آن دو نگاه کرد و گفت: شما هم موافقید؟

کامیاب با خوشحالی بله ای گفت اما مریم به زحمت لبخندی رضایتش را اعلام کرد... کامیاب زیر برگ ها امضا می کرد

و مریم با ناراحتی و دلخوری به خودنویسی که امضاء همسرش روی ان کاغذ نقش می بست نگاه کرد ضربان قلبش بی

اراده بالا رفته بود... کامیاب پاکت سفیدی که محتویات تمام دارایی وارثش بود به دست جیمز داد... کیک بریدن و در شادی

سه نفر و ناراحتی یک نفر خورده شد... بعد از جشن از آنجا خارج شدند.

جیمز: کامیاب تو از فردا برو به جای مناسب برای شرکت باش منم کارای اداریش وانجام میدم

-حتما

با یک دیگر دست دادن و جیمز دستش به طرف مریم دراز کرد با لبخند دستش عقب کشید: فراموش کرده بودم شما

دست نمی دید

-شب بخیر

هنوز چند قدمی به ماشین نزدیک نشده بود که برگشت: باید به اسم خوب برای شرکت پیدا کنیم به نظر شما چه اسمی

مناسبه؟

ایزابلا نزدیک آمد بازوی همسرش گرفت: فکر نکنم اینجا جای مناسبی باشه هر چهار نفر بریم خونه فکر کنیم چه اسمی

بهتره

هر سه با خنده موافقتشان را اعلام کردند و با خداحافظی سوار ماشین هایشان شدند و هر یک به سمت خانه شان

رفتند... وارد آپارتمان تاریکشان که مریم نام آن راقبرستان متروکه گذاشته بود شدند... کامیاب چراغ ها زد مریم با باز

کردن دکمه هایش گفت:

-کاش اینکارو نمی کردی

پالتو از تن بیرون کرد و روی مبل نشست کامیاب خم شد و با لبخندی در چشمانش نگاه کرد:

-چقدر دوست دارم روزی رو بینم که میگی کامیار کاش زودتر این کارو می کردی
این حرف را می زند و برای درست کردن قهوه به آشپزخانه می رود... دو فنجان روی میز میگذارد مریم لبانش تر می کند:
-کامیار
-جانم
-میشه بریم ایران؟

به شوهرش که پشت به او ایستاده نگاه می کند... او برمی گردد نگاهش می کند: ایران؟ چرا؟
-دلتم تنگ شده... تو قول دادی هر وقت خواستم میذاری برم

-آره گفتم هنوزم میگم هر وقت دوست داشتی برو... حالا دلت واسه کی تنگ شده؟ خانوادت؟ تو اصلا زنگ بزنی
جوابتومیدن... (نگاهی دقیق به مریم می اندازد) نکنه دلت واسه کس دیگه تنگ شده؟

مریم بی اراده فریاد می زند: بس کن کامیار... تو چرا هر چی میشه به اون می چسبونیش؟ مهیار برای من تموم شده
میفهمی؟... اگر هم قرار باشه برم ایران فقط برای دیدن دخترمه همین بفهم

این چند روز آنقدر از دست کارهای شوهرش عصبی بود که به دنبال یک بهانه برای خالی کردن خودش میگشت و بهانه
جور شده بود... با اشک در چشمانش به سرعت به سمت اتاقش می رود صدایش را در بالشت خفه می کند... آرام دست
زیر بالشت می کند و گردنبد سفالی بیرون کشید... هر وقت دلتنگ ایران بود گردنبدی سفالی که مهیار با خاک وطنش
ساخته بود بو می کشد اینطور دلتنگیش کمتر می شد.

همه در اتاق جمع شده بودند دکتر کنار تخت ایستاد: مهیار جان حاضری؟

مهیار آب دهانش قورت داد ترس و امید به یک باره به سراغش آمده بود سر تکان داد و با صدایی که می لرزید گفت: آره
دکتر با گفتن "بسم الله الرحمن الرحيم" باند از روی چشمانش بر می داشت.. پرویز تحمل وزن سنگین بدنش را نداشت

وبه دیوار تکیه داد... فرزین از استرس نفس های عمیق می کشید... عزیز پایین تخت روی مبل نشست و با تسبیح در

دستش ذکر می گفت... سایه در آغوش عمه اش در کنار تخت ایستاده بودند.. مهران تمام باند ها برداشت و گفت: آروم

چشمات و باز کن

افکارید به سمتش هجوم بردند... واز ترس ندیدن چشم باز نمی کرد این آخرین عمل و آخرین امیدش بود... پلک هایش

می لرزید آرام باز کرد و سریع بست... فشاری به چشمانش داد و دوباره باز و بسته کرد.

دکتر: چرا چشمات و باز نمی کنی؟

-نور..نور اذیتم می کنه

با شنیدن این جمله لبخندی زدند سایه از عمه اش جدا شد و دستان برادرش گرفت:

-یعنی می بینی؟

-سایه تو هم اینجایی؟

-آره اینجام...تورو خدا چشمات و باز کن

مهران: فقط نور؟

-آره

دکتر نگاهی به پرویز که دیگر رنگی به صورت نداشت انداخت می ترسید عملش ناموفق باشد و فقط نور باشد. جرات گفتن هیچ حرفی نداشت رو به مهیار گفت:

-سعی کن چشمات و کامل باز کنی حتی اگر نور اذیتت کرد

چندین بار چشمانش باز وبسته کرد تا به نور اتاق عادت کند و از لای چشمان خمار وبی تاب دیدنش صورت خیس از اشک عزیزمی بیند لبخندی می زند چشم می بندد ، باز می کند چند قطره اشک می ریزد:

-عزیز دارم می بینم

سایه ورا حله با جیغ و خوشحالی خودشان را در آغوش مهیار می اندازند پرویز می نشید: خدایا شکر...شکر عزیز با چادری که از سرش افتاده به سمت مهیارمی رود در بغل می گیرد قربان صدقه اش می رود، می بوسیدش مهیار فقط به آنان که پنج سال از دیدنشان محروم بوده می نگردهم خندد دوست داشت همچون دیوانه ها فقط بخندد.
-هنوز جونیا عمه

را حله گریه می کرد نمی توانست جوابی دهد مهیار به سایه که روسری پوشیده نگاه کرد دست روی صورتش کشید:
-سایه تویی؟ چقدر خانوم شدی با این روسری

خودش را در آغوش برادرش می اندازد: داداشم دوست دارم...خیلی دوست دارم

مهران به سمت پرویز که روی زمین نشسته و اشک می ریزد رفت دست به طرف او دراز می کند:

-پاشو مرد...تو این چند سال مگه منتظر نبودی بچت ببینه ؟

پرویز نگاهش می کند:هیچ وقت اینجوری کمر خم نکردم

دست مهران می گیرد و بلند می شود...نگاهش به پدرش می افتد، تغییر کرده بود انگار دیگر آن پدر شاد سالهای گذشته نبود... موهای سفیدی که در ته ریشش بود نشان دهنده ی پیری پدرش بود...سایه از او جدا می شود مهیار لبخندی با بغض به پدرش می زند.

-بابا

پرویز خم می شود و چندین بار چشمانش می بوسد:جان بابا..عمرم

سفت و محکم در اغوشش می کشد مهیار آرام می گوید:چقدر پیر شدی

-الان جوون شدم...بیست سال جوون تر شدم، کل عمرم به اندازه امروز خوشحال نبودم

فرزین که گوشه ای ساکت ایستاده واز خوشحالی اشک می ریخت فقط نظاره گر مهیار بود...نمی خواست مزاحم شادی آنان شود مهیار گفت:

-پس فرزین کو؟

پرویز کنار رفت و به فرزین که کنار در ایستاده بود نگاه کرد:تو چرا اونجا وایسادی بیا

پرویز کنار می رود مهیار با دیدن فرزین لبخندی زد و و خندید:اوه اینو ببین ...این ریشا چیه گذاشتی ؟

فرزین بدون حرفی در اغوشش می رود گریه می کند مهیار از خوشحالی خندید:چطوری مرد؟

به چشمان مهیار که در حرکت است نگاه می کرد:عالی...مگه بهتر از این هم میشه؟

با دست اشک های فرزین پاک می کند:اون موقع که نمی دیدم اینا چشمای من بودم اشکیشون نکن

-دلَم برای دوباره با هم بودن تنگ شده

-من خیلی بیشتر از تو

باز در گوشش می گوید:اون دختر تپل خوشگلِت عروس خودمه ها

تازه یادش آمد دختری دارد...تازه یادش افتاد زنی در زندگیش بوده...لبخندش با یاد آوری آن زن از بین رفت.به عمه اش

نگاه کرد:

-ساینا کجاست؟

-الان می گم مستانه بیارتش

دکتر با وجود اینکه چندین بار به او تذکر داده بود اشک نریزد باردیگر هم به او گفت:

-اقا مهیار سعی کن توی چند روز اشک نریزی برای چشمات خوب نیست..واینکه ما باید یه مدت چشمات وبندیم مهیار:چرا؟

فرزین:حداقل بذارید دخترش وبینه بعد

-بنده که نگفتم ایشون نمی تونن دخترشون و بینن...یه مدت که میشه بیست روز باند چشماشو عوض می کنیم که عفونت نکنن

-خب خانواده ی آقای سعادت...وقت ملاقات تموم

سایه:ببخشید آقای دکتر میشه داداشم دخترشو ببینه؟یعنی میشه ما شب بیاریمش

-بنده اینجا هیچ کارم دخترم...شب وقت ملاقات نمی دن مگر اینکه پدرتون بتونن کاری کنن

سایه به برادرش نگاهی انداخت:نگران نباش دخترت و میارم

مهیار با لبخند تشکری کرد...همه برای خداحافظی به نوبت مهیار را بوسیدند و بیرون رفتند.

فرزین:می خوای پیشت بمونم

-نه ممنون (به چشمانش خیره می شود) اگر تمام عمرم ازت تشکر کنم کمه

-منم نمی تونم گوشه ای از محبتای تورو جبران کنم...پس دیگه در موردش حرف نمی زنیم باشه؟

فقط چشمانش را برای گفتن باشه باز وبسته می کند بعد از رفتن دوستش به اطراف نگاه کرد،چشمانش همه چیز را تار

می دید. خوشحال بود هر چه بود بهتر از ندیدن بود...پرستار کنارش ایستاد وباندی برای بستن چشمانش بر

داشت،نگاهش به پنجره افتاد...تنها کسی که الان می خواست او را ببیند مریم بود،فقط دوست داشت ببیند چهره اش

همچون دل نامهربانش خشن است...نفسی کشید وچشمانش بست..بست تا شاید خاطرات گذاشته اش از بین برود.

سه هفته تمام به دستور پزشک دران بیمارستان ماند،هر روز تعدادی برای دیدنش می آمدند،تنها ارزویش رهایی از ان

قفس برای دیدن دنیا ناجوانمردانه بود.

عزیز:بیا این اب هویجم بخور

مهیار که روی تخت نشسته بود به لیوان نگاه کرد:عزیز نمی خورم شدم عین هویج

راحله:بخور برای چشمات خوبه

-به خدا اگر قبل از عمل این همه اب هویج به خوردم می دادید،اصلا احتیاجی به عمل نبود بینا می شدم
به اجبار پنجمین اب هویجش هم خورد..ساینا جلو آمد: بابا می هوام
خم شد از روی زمین بلندش کرد ودر اغوشش گرفت:یه ب*و*س بده
با بوسیدن ساینا مهیار چند بار صورت وچشمانش بوسید:دختر خوشگلم...الان میگم بهت اب هویج بدن
قبل از اینکه چیزی بگوید عزیز اب هویجی به دست ساینا داد...مهیار جرعه جرعه اب هویج به دخترش می داد.دکتر
وپدرش وارد اتاق شد.
پرویز ساینا را از مهیار گرفت ودکتر برای آخرین بار چشمانش معاینه کرد وگفت:
-عینک برات نوشتم دادم فرزین برات بگیره
-ممنون...کی می تونم برم؟
-از دیدن قیافه های ما خسته شدی؟
-نه..دلیم برای خونه تنگ شده می خوام زود تر برم
-باشه می تونی فردا بری
با ناباوری وتعجب گفت:واقعا؟جدی می گید؟
-بله...فردا مرخصی
-یعنی می تونم برم خونه؟
-خب اره...مگر اینکه خودت دوست داشته باشی بمونی
-اصلا...حتی یک لحظه هم نمی مونم
-فقط...هر دوهفته برای معاینه چشمت باید بیای مطب
-چشم حتما...بابت زحمتی که برای چشمام کشیدید ممنون،کلا از بیناایم نا امید شده بودم
-من کاری نکردم عزیزم..تمام کارها رو پدرت کرد،این عملم اگر خدا نمی خواست موفقیت امیز نبود
راحله وعزیز با تشکر کردن از دکتر از اتاق خارج شدند.راحله وعزیز برای تهیه مراسم مهمانی رفتند.پرویز گفت:
-چیزی لازم نداری؟
-لباس...احساس می کنم دارم تبدیل به فسیل میشم حالم از خودم داره بهم می خوره

خندید:گفتم فرزین برات بیاره

لحظاتی بعد از رفتن پرویز ودخترش که به زحمت از پدرش جدا کردند، فرزین با ساکی که در دست داشت وارد شد:
-درود

سر برگرداند وبا لبخندی به عینک افتابیش نگاه کرد:سلام...افتاب خیلی اذیتت می کنه؟
-شدیدددد

-اهان

-خوشگل شدم؟

-هییی

لبه تخت نشست:زفتم یه عینک خوشگل برات گرفتم..با همون ادرسی که گفته بودی خوبه؟
جعبه اش باز کرد وعینک برداشت روی چشمانش زد خوب شده بود دنیا دیگر تار نبود:چطور شدم؟
فرزین انگشت شصتش بالا آورد:یک

-آینه اینجا نیست؟

از پاکت آینه ای بیرون آورد مهیار خندید وگفت:اینو از کجا آوردی؟اینکه دخترونه است
-گرفتمش دیگه...ببین خودتو

آینه در دست گرفت یادش آمد پنج سال است چهره اش ندیده...خیره به پشت آینه چوبی شده بود.
فرزین:چیه؟

-خیلی وقته خودمو ندیدم

-خوب می خوای بعدا خودتو برانداز کن

آینه از دستش بر می دارد...آن شب خواب به چشمانش نیامد...بغض کرده بود زنی فکرش را مشغول کرده.نفسی کشید
وچشمانش بست می دانست با فکر کردن به او اوضاع زندگی اش بد تر می شود.ثانیه ها به سرعت می آمدند ومی
رفتند...روی تخت منتظرنشسته بود که تقه ای به در خورد برگشت با دیدن فرزین ودخترش که در اغوش اوست لبخندی
زد.

فرزین:بگو بابا سلام

-سلام

-سلام به روی ماهت خوشگل من

فرزین کنارش نشست ومهیار ساینه گرفت وبوسید:خوبی؟آره؟

سرش تکان داد:آره...

فرزین ساکی روی تخت گذاشت:اینم لباس اگر به سلیقه ات نیست دیگه ببخش

نگاهی به لباس ها می اندازد:خوبه دست درد نکنه..بابا اومده؟

-آره رفته کارای خلاص شدنت وانجام بده

خندید:واقعا اینجا مثل زندون شده برام(روی صورتش دست کشید)خیلی بد شده؟

-هنوز خودتو ندیدی؟

-نه

-مهیار جان چشمات نمی دیده صورتت که نسوخته بوده که این کارا و می کنی...نترس لولو نشدی،فقط ریش وسبیلت

شده عین پانوئل

می خندد: برید بیرون می خوام لباس عوض کنم

ادای خانم ها در می آورد:وا همچین میگه برو بیرون که انگار هیچیشو ندیدم

می خندد:گمشو برو دیگه

فرزین ساینه در اغوش گرفت:اخه خدا رو خوش میاد تو این سرمای زمستون با یه بچه بیرونم می کنی؟شیرمو حرومت

می کنم

مهیار با تعجب به ادای زنانه ی فرزین که از اتاق خارج می شد نگاه کردلبخندی زد:این چهل سالش هم بشه هنوز

مغزش رشد نکرده

لباس عوض کرد و با زدن عینک به چشم از اتاق بیرون امد..به نظر خودش با ان ته ریش وان عینک شیشه ای ظاهر

خوبی پیدا نکرده .

مهیار با دیدن ساینه که به عروسکش دارو می داد به طرفش رفت بغلش کرد:چیکار می کنی؟

فرزین:بابا این بچه رو یک دقیقه بذار زمین نفس بکشه همش بغله

-دوردونه خودمه می خوام لوشش کنم

در سالن قدم بر میداشت وبه همه جا نگاه می کرد انگار هنوز از دیدن این دنیای پست سیر نشده...حس می کرد اولین بار چشمانش می بیند.با دیدن پدرش لبخندی زد.

-سلام

-سلام..خوبی؟چشمانت اذیت نمی کنه که؟

-نه فعلا

-خوبه پس بریم

به حیاط بیمارستان رسیدند با تاییدن نور خورشید به چشمانش. چشمانش فشرد. دستانش سایه بان قرار داد.

فرزین:چی شد؟

-عینکتو بده کور شدم

عینکش بدستش دادبه محض زدن فرزین گفت:الان منو می بینی؟

-اره اما شفاف نیستی

-عیبی نداره همین که منو ببینی کافیه

همانطور که قدم بر میداشتند فرزین در گوشش گفت:کثافت این عینکه چند صدتومنی بیشتر به تو میاد تا من

مهیار نگاهش کرد:خب؟

-بخرش..من دیگه نمی خوامش

-جنس بنجول خریدی می خوامی به من بندازیش؟

چهره اش بغض الود کرد مهیار با خنده نگاهش کرد:چیه؟

-به پات سوختم وساختم الان اینه دستمزد این چند سال؟این حرفا تحویلیم میدی؟

بلند خندید:مگه من گفتم بمون می خواستی بری

به ماشین نزدیک می شدند پرویز از خنده ی بلند مهیار لبخندی زد می دانست فقط دوستش می تواند او را اینطور

بخنداند.

فرزین:کاری ندارید من برم

مهیار: مگه نمیای؟

-یه ذره از مهمونات کمتر بشن میام پیشت

پرویز: فرزین جان من ازت...

فرزین: خواهش می کنم احتیاجی به تشکر نیست، من هر کاری کردم واسه داداشم بوده وبس پس بیشتر از این شرمندم نکنید

پرویز: خیلی ممنون

مهیار عینک افتابی به سمتش می گیرد: دست درد نکنه

از دستش می گیرد وبه چشمان مهیار می زند: برای خودت خوشگل... بزار یه چیزی از من یادگاری داشته باشی که شبها به یادم باشی وبدونی چه گوهری از دست دادی
مهیار با لبخندی گفت: یه دونه ای فرزین
-نوکریم... خدا حافظ

به محض نشستن در ماشین خودش را در اینه بغل دید... دقیق شد واب دهانش قورت داد، به چهره اش زل زد انگار به مردی غریبه می نگرند چهره اش دیگر جوان بیست وچند ساله نبود نفسی کشید وبه رو به رو خیره شد... ودر افکار خودش غوطه ور شد.

با دیدن مغازه ای گفت: وایسا

-چی شده؟

-یه عروسک فروشی بود رد کردی

-گفتم چی شده.. این دخترت عروسک زیاد داره حالا باشه یه وقت دیگه

-باشه

نگاهی به پسرش انداخت می دانست اولین هدیه اش به دخترش است: پیاده شو

خندید: دلت به حال سوخت؟

-از بس قیافت هم مظلومه

پیاده شدند عروسک خرسی بزرگ قرمز رنگی خریدند ساینه از شوق روی پایش بند نبود.

پرویز: نمیشد کوچیک ترش بخری حداقل تو ماشین جا شه؟

- برای تک دخترم باید بهترینا رو بخرم

همان طور که بیرون نگاه می کند سر دخترش بوسید... موهای دخترش شبیه خودش نبود پس احتمالاً به مادرش رفته سوالات زیادی در مورد ان زن در سرش رژه می رفتن اما نمی توانست بپرسد. از میان دود اسپندی که منیره به راه انداخته بود رد شد... به خانه نگاه کرد هیچ چیز عوض نشده بود... خانه ای که با سلیقه ی مادرش چیده شده بود دست نخورده مانده... بغضش فرو فرستاد لبخند تلخی زد... با باز وبسته کردن چشمانش مستانه را روبه روی خود دید. چهره ی دخترانه اش به زنانه تغییر کرده بود. سری تکان می دهد و سلامی می کند... جوابش می دهد:

- خوش اومدی، خوشحال شدم دوباره می تونی ببینی

- ممنون

وارد خانه می شود. با هر کس می بیند سلام و احوال پرسی می کند روی مبل می نشیند رو به پرویز می کند: به هیچ چیز خونه دست نزدی؟

- دوست داشتم خونه همونجوری که بود بمونه

- اینجوری بیشتر یاد مامان می افتی

- بخاطر همین بهش دست نازدم

پرویز بلند می شود با گفتن بفرمایید زنی سر بلند می کند چشمانش به زن جوانی که با سینی چای خم شده با کنجکاوی نگاهش می کند صدایش شنیده اما مطمئن نبود:

- میل نمی کنید؟

- شما فاطمه خانمید؟

لبخندی می زند و آرام سرش تکان می دهد: بله

فاطمه با تصوراتش هم خوانی نداشت با ان همه مشکلات توانسته بود طراوت جوانی اش را حفظ کند، با لبخند زیبای اش را تحسین می کند، زنی که پرستار دخترش بود از خودش هم کوچک تر است... استکان چای بر میدارد و تشکری می کند... ضربان قلب فاطمه بالا گرفته بود اولین بار بود مهیار اینگونه او را می کاوید. بعد از خوردن چای اش به اتاقش رفت. به محض باز کردن در، خاطرات ان زن به سمتش هجوم بردند... دستگیره ی در فشرده با عصبانیت به طرف کمد ان

زن می رود، باز می کند خالی بود چشمانش می بندد و نفسی با تمام وجودش می کشد، هیچ چیز نبود حتی بوی عطر سردی که همیشه نقش لباس هایش بود. در کمد می بندد به سراغ کمد خودش می رود:
با حسرت به تمام لباس هایش نگاهی می اندازد: یه بارم برام لباس نخرید
تمام اتاق را برای پیدا کردن البوم یا حتی عکسی می گردد که چهره همسر سابقش ببیند. بی نتیجه نفسی می کشید و حوله اش برداشت و به حمام رفت.

در اینه به خودش نگاه کرد... به چشمان سیاه و درشتش... به ابرویش... گونه اش... مژه هایش، به چشمانش زل زد:
- مگه من چی کم داشتم رفتی؟

دستی به ته ریشش می کشد و نگاه دقیق تری به خودش می اندازد :

- چقدر پیر شدم (خندید) دیگه تا کی می خوای جوون بمونی؟!!!

بعد از حمام به سراغ لباس هایش می رود از اینکه می توانست بدون کمک دیگری رنگ و مدل لباس را انتخاب کند خوشحال بود همه لباس هایش بیرون می ریزد که یک لباس خوب پیدا کند. بعد از پوشیدن به آشپزخانه می رود. یک راست به سمت یخچال رفت در آن باز کرد به همه چیز نگاه می کرد خوشحال بود که برای برداشتن چیزی دیگر احتیاجی نیست روی ان دست بکشد.

راحله: چیزی می خوای ؟

نگاهش می کند در ان می بندد: نه... نمی دونم.. فکر نکنم

- چی می گی تو؟ بالاخره چیزی می خوای؟

خندید به در یخچال تکیه داد: نه.. ناهار چی داریم؟

- از بیرون کباب سفرش دادیم الان هم می خوام سالاد درست کنم

.لبانش تر کرد... عینکش روی بینی جابه جا کرد... هردو دستش در جیب هایش فرو میبرد... می خواست حرفی بزند... در گفتن تعلل داشت... دو دل بود بگوید یا نه؟ از نظر خودش درخواست یک عکس از زن سابقش چیز زیادی نبود... اما از دل خودش و عکس العمل دیگران می ترسید نفسی کشید و از گفتن پشیمان شد.

راحله: به چی فکر می کنی؟

-هیچی

-عینک خیلی بهت میادا

-جدی؟

-آره.. خیلی با شخصیت شدی

-قبلا بی شخصیت بودم؟

-نه منظورم اینه که خوشگل تر شدی آقا تر شدی

مهیار نیم خنده ای کرد وگفت:منم بچه ی 5ساله که با این حرفت ذوق کنم

در این بین مستانه وارد شد...مهیار نگاهش کرد دلش برای دختر عمه اش تنگ شده بود: جدیدا این مدل ابرو اومده؟

-چی؟

گره ای به ابروهایش داد:چرا اینجوری هستی تو؟

خندید:به محمد زنگ زدم میگم بیا اینجا میگه کار دارم

-خوب ولش کن..شاید کار داره

زنگ آیفون نواخته شد مستانه با دیدن محمد گفت:می بینیش دم در بوده الکی به من می گه نمی تونم پیام

با وارد شدن محمد به سمت مهیار رفت و ابراز خوشوقتی کرد:وقتی خبر بیناایتو شنیدم واقعا خوشحال شدم

-ممنون

بعد از سلام واحوال پرسى کردن محمد ورا حله از اشپزخانه بیرون رفتند مستانه مشغول تزیین میوه ها شد مهیار نگاهی

به او انداخت:

-خوشبختی؟

سرش بلند می کند:هوم؟...آره خیلی دوستش دارم

لبخندی می زند:خوشحالم که اصرار هام بی نتیجه نبود...برات خوشحالم

به مهیار نگاه می کند دیگر دردش جایی نداشت جایگزینش محمد شده:ممنون

فاطمه برای کمک به مستانه وارد اشپزخانه می شود،از شرم سرش پایین انداخت است مهیار با لبخندی او را تا رسیدن

به مستانه همراهی می کند نگاه سنگینش به فاطمه باعث دستپاچگی و لرزشی در دستان او شد و کارهایش را با هم حال

انجام می داد مهیار متوجه می شود و با همان لبخند می گوید:

-خوب من میریم

مستانه به رنگ پریدگی صورتش نگاه می کند:خوبی فاطمه؟

-هان؟اره...اره خوبم

آن شب مهیار با آن همه سرو صدا و شادی نتوانست افکارش را به سمت آن زن نکشانند. انگار با خودش عهد بسته بود نام آن زن که میریم نام داشت حتی در ذهنش هم نیورد.

فصل چهارم

به ظرف های تلنبار شده ی روی سینگ که برای دوروز است می نگرد.. وبا فکر اینکه ای کاش یک نفر در این خانه کمک دستش بود لبخند می زند. با دستکش در دست مشغول شستن می شود. با شنیدن صدای بسته شدن در سر می چرخاند کامیار آن شب خسته تر از همیشه به خانه آمد. خودش را روی مبل رها می کند بی حوصله و عصبی بودن را میشد در چهره اش دید.

میریم با تبسم همیشگی اش می گوید:سلام،

با سکوت کامیار و دیدن حالت چهره اش می پرسد:چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-اگر رفتن اون عوضی اشغال و به حساب اتفاق بذاری اره

منظورش را نمی فهمد:کی رفت؟

هر کس که می خواهد برود فقط آن کسی که در افکار میریم هست نباشد.

-اون نامرد عوضی،اونی که قول شراکت به من داد...همه داریم همه پولم برداشت و رفت،بدبخت شدیم میریم

در همان ورودی در خشکش زد بی جان و بی رمق آرام به زمین می نشیند: وای خدانه

کامیار به سمتش میدود:میریم!!میریم خوبی؟

اب قندی برایش می آورد جرعه جرعه می خورد کامیار نگاه حسرت بارش به میریم که چرا به حرفش توجه نکرد می اندازد.

-بهتری؟

فقط سرش تکان می دهد بغض و گریه مانع حرف زدنش می شود:

-اون گفت میرم مسافرت و برمی گردم، من برای شرکت اسم انتخاب کرده بودم، ما جای شرکت و پیدا کرده بودیم کامیار که خودش را در منجلاب بدبختی می دید با کلافگی و عصبانیت فقط نفس می کشید و کنار او نشست.

مریم بعد از چند دقیقه سکوت می گوید: از کجا فهمیدی؟ شاید برگرده

-بر نمی گرده، باهاتش تماس گرفتم گفتم دوماه از سفر گذشته نمی خواهی برگردی؟ (از لای دندان های ساییده

اش) آشغال راحت گفت هیچ وقت، هیچ وقتم پیدام نمی کنی

-حالا چیکار کنیم؟ همیشه شکایت کنیم؟!!!

خنده تمسخر آمیزی می کند: شکایت؟ فکر کردی اینا بیکارن دنبال شکایت ما رو بگیرن

-کامیار...

دستش به نشان اینکه دیگر ادامه نده و وقت مناسبی برای حرف زدن نیست بالا می آورد.

کامیار به اتاق می رود و خودش را روی تخت می اندازد. مریم قرصی برایش می آورد فقط می خورد و می خوابد. کسی

برای دلداری دادن به مریم نبود، کاش یکی بود او را در اغوش بگیرد. شبیه روزهای که با مهیار بود. با آن وضعش در پارک

می نشیند، دستش روی شکمش می گذارد:

-بابا حالش خوب میشه.. وضعمون بهتر میشه، بعدش بابا رو مجبور می کنیم برگردیم ایران... ایران خیلی خوشگله، غذاهای

خوشمزه داره هواش بهتره مردمش مهربونن... مثل اینجا نیست.. (اشک می ریزد) مامان دلش برای وطنش تنگ شده

برای دایی امین، خاله پریسا، مامان و بابام سه ساله حتی صداشونم نشنیدیم (میان اشک ها یش لبخند شیرینی می

زند) می دونی یه آبجی داری؟ اسمش سایناس است الان سه سالشه حتما الان خیلی بزرگ و خانوم شده واسه خودش...

در آن پارک نشست و با پسرش حرف می زد. پسری که هنوز این دنیا را ندیده، باید شاهد بی پولی پدر و مادرش باشد. با

اولین قطره بارانی که به صورتش می نشیند بلند می شود و به اپارتمان کوچک و بی روحشان می رود.

صبح با شنیدن صدای وزش باد چشم باز می کند. برای خوردن صبحانه راهی اشپزخانه می شود با یادداشتی که روی

یخچال است به آن سمت می رود "سلام می رم دنبال کار شب برمی گردم مواظب خودت باش دوست دارم" (زیر لب

می گوید) "منم دوست دارم"

لبخندی از روی رضایت می زند خوشحال بود از آنکه همسرش هنوز عشق ورزیدن را فراموش نکرده است خوشحال بود

از آنکه خودش را نباخته و دنبال راهی برای فرار از آن وضعیت اسفناکشان است. بعد از خوردن صبحانه غذای سگشان را به خانه همسایه می برد. چند دقیقه ای با آن پیرزن صحبت می کند. هم صحبتی جالبی نبود اما از هیچی بهتر بود. دو ماه تمام کامیار برای پیدا کردن کار به همه جا سر می زد و شب ها دیر وقت به خانه می آمد. و هر شب با این سوال مریم که "کار پیدا کردی؟" مواجه می شد و او را عصبی و کلافه می کرد اما صدایش را بلند نمی کرد. مراعات زن باردارش می کرد. میان آن همه شب که دست خالی باز می گشت یک شب با لب خندان و دست پر پول آمد.

مریم با تعجب به دستانش نگاه می کند: کار پیدا کردی؟

روی مبل می نشیند و دست پولی اش بالا می آورد: از اسمون که نیوفتاده حتما یه کاری بوده که پولشو دادن.. بگیرش مریم نگران به حلال یا حرام بودن بود از دستش می گیرد: این کدوم کاره که یه شبه این همه پول بهت دادن؟ چشمان میشی رنگ و دلخورش به او که کنارش ایستاده می اندازد: یک دفعه می گفتم حروم دیگه کنارش روی مبل می نشیند: کامیار جان، این پولو از کجا آوردی؟

با لحن کشدار و حرصی اش می گوید: قرررض

-این همه؟ تو که اینجا کسی رو نداری بخواد بهت قرض بده، اگر داشتی چرا اون موقع نمی گرفتی؟

صدای عصبی اش بلند می کند: مریم بسه؟ چرا عین مته رو اعصابم میری؟ تو چیکار داری پول و از کجا اوردم، تو خرج کن مریم شوک زده و متعجب به او نگاه می کرد اولین بار بود صدای بلند او را می شنید عادت به همچین برخورد هایی نداشت. پول ها را روی میز پرت می کند و با بغض در حال گریه اش به اتاق می رود و روی تخت می خوابد. کامیار نفسش را با فوت بیرون می فرستد. بعد از چند دقیقه ای که اول باید خودش را آرام می کرد برای دلداریش به اتاق می رود. سرش در بالشت بود کامیار دید به صورتش نداشت کنارش روی تخت می نشیند: مریم جان ببخش... مریمی!!! نمی خوام حرف بزنی؟ گریه نکن دیگه عزیزم

-با من حرف نزن

-قهری؟

-بچه نیستم

-مگه فقط بچه ها قهر میکنند

می نشیند موهایش که از اشک خیس شده کنار می زند: من به اون پول دست نمی زنم تا نگی از کجا آوردی؟
-بگم توالت می شورم خوبه؟ لباسای مردم و می سابم... دوست داری این کارارو؟ توچرا اینقدر به حلال و حروم پول حساس شدی؟

-بودم!!! چون بهش اعتقاد دارم، بابام با پول رفته گری بزرگمون کرد

-بابا اینجا استرالیاست نه ایران این حرفا چیه؟

با حرص به او چشم می دوزد: مگه خدای ایران و استرالیا فرق می کنه؟؟

-نه منظورم اینه که اینا هر کاری می کنن خمس و زکات اموالش و که نمی دن من بگم حلاله

-کاری که تو می کنی در امدش باید حلال باشه من چیکار به پول اونا دارم

سرش پایین می اندازد: باور کن یه کار خوب پیدا کردم

-چه کاری؟ کارت چیه که یه شبه بهت پول دادن... بگو که خیالم راحت بشه

کامیار همانطور که با کلافگی دستی به موهایش می کشید دنبال یک دروغ بود سریع می گوید: تو یه کافه

-کافه؟

-اره... کافه، نسکافه میدم، قهوه میدم، کف تمییز می کنم... بهش گفتم حقوق این ماهمو زودتر بده

حرفهایش با چشمانش هماهنگ نبود... مریم هم نمی توانست باور که مرد زندگی اش که دم از کار خوب، پست خوب،

مقام خوب و درآمد رویایی میزد حالا حاضر شده در یک کافی شاپ کف بسابد.

-میشه کافتونو ببینم؟

-کجا می خوای بیای؟ (حالا نمی دانست چطور جمعش کند) باشه... حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم

-چقدر بهت پول دادن؟

به زود باوری مریم لبخندی می زند: زیاد نیست بیا بریم بشماریم

یک روز بعد از ان شبی که قولش داده بود همراه همسرش وارد کافه ای کوچک که قبلا توسط کامیار هماهنگ شده است

می شود. مریم را به سمت مردی می برد، صحبت کوتاهی می کند او خیالش راحت می کند که انجا مشغول به کار است...

قهوه ای می خورند... مریم با فکری اسوده که همسرش برای راحتی و اسایش او دست به هر کاری می زند به خانه می

رود.

-دیدید گفتم همه چی درست میشه!!!بابا یه کار خوب پیدا کرده،حقوقش زیاد نیست اما خوبه(لگدی می زند می خندد)آرش مامانمو می زنی؟

از ان روز به بعد کامیار هر شب با وضعی به خانه می امد شبی خوشحال و دست پر از پول و شبی عصبی که حتی یک دلار هم نداشت،شبی با چهره ای کلافه و حرصی ...مریم تمام این حالات چهره اش را به حساب خستگی ناشی از کار می گذاشت و نمی دانست کامیار هر مقدار پولی که هر شب به دست می آورد از او پنهان می کند و به عنوان حقوق ماهیانه یک مقدار ثابت هر ماه به او می داد غافل از اینکه روزگار دستش را رو می کند.

هر دو سر میز مشغول خوردن غذا هستند کامیار رو به مریم می کند:بریم برای آرش یه چیزایی بخریم؟
-بریم...ولی چیزای اضافی نمی گیریم

-اگر اون اشغال کند نمی زد به زندگیم الان بهترین سیسمونی رو برای پسر من می خریدم
مریم با حسرت روزهای خوش زندگی اش به صورت کامیار که با لبخند در بشقابش بازی می کند می نگرد،انگار در گذاشته ای غوطه ور است که بر نمی گردد.

-مطمئنم بالاخره یه روزی از این وضع در میایم

به چشمان مریم خیره می شود این حرفش از روی تمسخر بود یا دلداری:

-چرا اینقدر با اطمینان حرف میزنی؟کسی که تو کافه عین خدمتکارا سینی تو دستشه از نظرت تو یه روز میلیونر میشه؟
مریم که نمی خواست دوباره بحثی شروع شود سرش پایین می اندازد:دوباره می خوامی دعوا کنیم؟
دستی به موهای کوتاهش می کشد:معذرت می خوام(از سر میز بلند می شود)اگر دیگه نمی خوری پاشو بریم
سرش بلند می کند و به او که ایستاده می نگرد:تو که چیزی نخوردی؟
-سیر شدم..تو می خوامی بخور من می رم حاضر شم

گاهی اوقات رفتار سرد و بی تفاوتش مریم را نگران می کرد که زندگی با او دل سرد شده است.به اتاق می رود و بعد از پوشیدن لباس بیرون می روند هر چند قرار بود خرید اضافی نداشته باشند اما نمی شد،هر چه در چشمانشان زیبا می امد می خریدند.انقدر که دیگر پولی در جیب نداشتند. به خانه می رسند کامیار خودش را از فرط خستگی روی تخت می اندازد مریم روی زمین می نشیندو تک تک لباس ها باز می کند و با ذوق به انها دقیق می شود:
-وای قربونش برم...چقدر کوچیکه،کامیار ببین

کامیار با چشمان نمناکش لبخندی به او میزند: خدا کنه اندازش باشه

-کامیار چیه؟

-بابت روزهایی که سرت داد می زخم و اشکتو در می اوردم معذرت می خوام، اصلا حال خوب نیست

چشمان نمناک و ناراحتش بخاطر دروغ هایی است که به مریم می دهد و شاید بخاطر کارش ... می ترسید اتفاقی برای همسر و فرزندش بی افتد، که نتواند بعد ها جبران کند و پشیمانی هم سودی نخواهد داشت.

مریم با لبخند برای دلداری همسرش لبه تخت می نشیند: عیب نداره، درک می کنم ... بالاخره بیکاری برای تویی که یه شغل خوب یه در آمد عالی و زندگی مرفح داشتی اما الان اینجا در به در دنبال یه شغل خوبی سخته... هر کسی جای تو بود عصبی میشد... اما الان که داری تو کافه بخاطر من کار می کنی این خیلی برام با ارزشه، در آمدت هر چقدر کم باشه مهم نیست... مهم اینه که ما همدیگرو دوست داریم و با همین علاقه زندگیمون رو هر چقدر سخت باشه پیش می بریم

کامیار تبسمی می کند اما باز هم نگران بود: ممنون.. تو خیلی خوبی

می خندد: پس قدر این زن خوبتو بدون

-دلَم می خواد این سه ماه زودتر تموم بشه و پسرَم و بینم

-اینقدر زود تموم میشه که... همین فردا میشه عروسیش، و اونوقت تو می گی چقدر زود گذشت

آن شب و شب های بعدش نیز گذشت و کامیار همچنان به کار خودش مشغول بود. و با پول های ممنوعه به خانه می آمد. اما مریم بدون آنکه بداند از چه راهی بدست آمده انها را راحت خرج می کرد.

دچار روزمرگی شده بود هیچ اتفاقی در زندگی اش نمی افتاد. خواب، تماشای تلویزیون، آشپزی... هیچ آشنایی هم نبود محض سرگرمی به آنان سر بزند. شام درست میکند و میز را می چیند. و منتظر کامیار که ساعتی مشخص برای آمدنش نداشت می ماند. ساعت از نیمه شب می گذرد اما خبری از او نشد، بیش از صد بار با همسرش تماس گرفته بود اما هر دفعه با نگرانی و اضطراب بیشتر تماس را قطع می کند. در آن وضعیت که باید مایه آرامش و آسایش او باشد دلشوره اش را بیشتر کرده بود. با به صدا در آمدن زنگ با حالت دویدن به سمت می رود با دیدن چهره کامیار "هین" می کند.

-کامیار چی شده؟

کامیار که بخاطر دعوایی که داشته با صورت خونی و چشم باد شده و قرمز بی جان و با بدن درد به سمت مبل می رود و خودش را روی آن پرت می کند. مریم به سمتش می رود و لباس نیمه پاره اش به دست می گیرد.

-چی کار کردی؟چی شده؟کامیار با تو ام؟

دستش بالا می آورد رمقی برای حرف زدن ندارد:برو یه لیوان اب بیار

مریم با همان چهره مضطربش به سمت آشپزخانه می رود.کامیار بلند می شود به حمام می رود و بخاطر لگد هایی که به شکمش خورده است هر چه در معده اش است بیرون می ریزد وهمانجا روی زمین تکیه به دیوار می نشیند مریم با عجله خودش را به او می رساند لیوان به دستش می دهد فقط نگاهش می کند و روی زمین می گذارد نمی تواند بخورد:

-یه چیزی بگو کامیار؟برای چی دعوا کردی؟

چشمان قرمز و متورم و کبود شده اش را به او می اندازد اما بازم هم لب باز نمی کند...مریم کنارش می نشیند و آرام صورتش را با بتادین تمیز می کند و گوشه لبش نگاه می کند:

-بخیه می خواد باید بریم دکتر

-خوبم نمی خواد

خیز بر میدارد که بلند شود مریم اهسته هلش می دهد که سر جایش می نشیند با چشمان اشکی وشاکی مریم رو به رو می شود:

-من چیکارتم؟یعنی محرم دلت نیستم بگی چرا این بلا سرت اومده؟

از روی خستگی و دردی که گوشه لبش خوابیده آهسته می گوید:دعوا کردم
-سر چی؟

نتوانست بگوید برسر فحشی که به تو دادن ومن غیرتی شدم، فقط گفت:با صاحب کارم، از همه چی ایراد می گیره میگه کارت خوب انجام نمی دی

مریم نمی توانست صورت داغان شده شوهرش رابه حساب یک نزاع ساده که با دوتا فریاد بلند تمام می شود بگذارد.به چشمان شوهرش دقیق می شود،راست نگفته است.

-یعنی الان اخراجی؟

-نه

با دست به صورتش اشاره می کند:با این بلایی که سر صورتت آورده کمه کمش اخراجه

دستش روی زمین می گذارد که بلند شود از درد بدنش چشمانش جمع می شود و "آخ"بلندی سر می دهد مریم زیر

بازوهایش می گیرد که بلندش کند اما کامیار دستش می کشد:

-چیکار میکنی دیونه؟ می خوای بلایی سر آرش بیاد؟!!!!

با تمام دردی که داشت به زحمت و سختی خودش را به اتاق می رساند. و روی تخت دراز می کشد. مریم کنارش می ایستد و به کمک شوهرش لباس های پاره شده را از تنش بیرون می کشد.

-چیزی می خوای؟

به زحمت صدایی از ته حنجره اش بیرون آمد: نه هیچی.. فقط می خوام بخوابم

کامیار خواب بود اما مریم گاهی روی تخت کنار کامیار می نشست، گاهی طاق باز می خوابید و به اه و ناله های در خواب کامیار گوش می داد. گه گاهی او را بیدار می کرد که برویم دکتراما او فقط با گفتن یک کلمه "خوبم" باز می خوابید. یک هفته کامیار در خانه بود و مریم از آن پرستاری می کرد. خوبی آن واحد آپارتمانی این بود که پله نداشت و رفت و آمد برای او راحت بود.

چند هفته ای از رفتن کامیار به اصطلاح کارش می گذشت و مریم مشغول تمیز کردن خانه بود همه ملحفه های کثیف در ماشین انداخت و دکمه استارت را زد. نشست و بلند شدن از روی زمین برایش سخت بود. تختشان را مرتب می کرد که صدای افتادن چیزی توجه اش را جلب کرد می نشیند اما نمی تواند زیاد خم شود نفسش تنگ می شد. دسته ی طی زیر تخت می کشد به محض برخورد با نایلون که زیاد هم سنگین نیست به طرف خودش می کشد نایلون باز می کند. و از چیزی که می دید متعجب بود. چرا کامیار باید این مقدار پول را از او پنهان می کرد. فکش منقبض می شود.

-آخ کامیار... خدا کنه تمام این مدت به من دروغ نگفته باشی، دعا می کنم فقط امانت باشه

خودش هم می دانست امانت کار غیر شرعی نیست که بخواهد از او پنهانش کند. تا آمدن همسرش کلافه در خانه راه می رود. افکار مزاحمش به سمتش هجوم می برند. دزدی، کار خلاف، فروش مواد، قاچاق... اعصابش بهم می ریزد سری تکان می دهد شاید دست از سرش بردارند کامیار وارد خانه می شود با دیدن مریم که با چهره عبوس و عصبی روی مبل نشسته با لبخند به سمتش می رود و کنارش می نشیند:

-چی شده عزیزم؟ آرش اذیت می کنه؟

بلند می شود نایلون مشکی از اشپزخانه می آورد روی میز می اندازد: این چیه کامیار؟ برای چی قایمش کردی؟

او که خودش را از قبل برای چنین روزی آماده کرده بود با کم ترین عکس العملی لبخند تلخی روی لبش می نشیند

خودش قصد داشت یک روز ماجرای شغلش را بگوید و خودش را خلاص کند.دیگر از پنهان کاری خسته شده بود اما حالا و در ماه های اخر بارداری مریم فهمیدن چنین چیزی زود بود:
-پس بالاخره فهمیدی؟

مریم می نشنید:یعنی اگر نمی فهمیدم هیچ وقت بهم نمی گفتی؟
-چرا می گفتم...اما الان زود بود می خواستم بعد از دنیا اومدن آرش بگم
-خوب؟!جریان پول چیه؟

-اول تو بگو چطوری پیداش کردی؟اینقدر محکم بسته بودمش که خودم به زور بازش می کردم...نکنه رفتی زیر تخت؟
بی حوصله تر از آن بود که بخواهد حرف های اضافه بشنود لحن کلافگی اش که می خواهد زودتر جریان پول را بفهمد به گوش کامیار می رساند:

-بگو این پولو چرا زیر تخت جاسازی کرده بودی؟
سرش پایین می اندازد:کارم اون چیزی نیست که بهت گفتم
مریم چشمانش را فهمیدن بهتر ماجرا ریز می کند:کارت تو کافه نیست؟پس چیه؟
-من...

مرد دنبال واژه بهتر برای شغلش بود...کلمه ای که بتواند حداقل کار را خوب جلوه دهد ..اما حافظه اش او را یاری نمی کند...همان کلمه عامیانه را به زبان می آورد:
-قمار

چقدر راحت کلمه را تلفظ می کرد حتی رگ هایی از شرمساری در لحنش نبود ...حس فلج کننده ای مریم را می گیرد
دیگر در بدنش خونی در جریان نیست...بدنش سرد می شود ..نیروی بدنش رو به تحلیل می رود...به زحمت نفسش می کشد:

-وای نه...

بلند می شود...کامیار می خواهد به او نزدیک شود دستش بالا می آورد صدایش بغض دار است:به من دست نزن
-کجا می خوای بری؟کاری داری بگو برات انجام می دم
اشک هایش جاری می شود به سمت اشپزخانه می رود:می خوام برم بمیرم

اب می خورد روی صندلی می نشینید برای گریه کردن سرش روی میز می گذارد:

-چطور تونستی بهم دروغ بگی؟ من چقدر ساده بودم فکر می کردم پولت حلاله، بخاطر من داری عین خدمتکارا کار می کنی... حالا می بینم فقط بخاطر خودت بوده

رو یه رویش می نشیند: بخاطر تو هم بوده

سرش با خشم بلند می کند صورتش خیس است:

-با این کارت داری زندگیمون و نابود می کنی... میفهمی معنی قمار یعنی چی؟ می فهمی؟ یعنی اگر باختی باید منو جاش بدی؟ اینقدر بی غیرت شدی؟

کامیار که نمی خواهد صدایش بلند کند اما از لحنش مشخص است از این جمله اخر عصبی شده است:

-من کی تو رو شرط گذاشتم... من ماشینمو فروختم دادم، شده این خونه رو بفرشم اسمی از تو نمی برم به من نگو بی غیرت

مریم که متوجه ناراحتی او شد فقط نگاهش می کند، حس می کرد باید عذر خواهی کند، اما نه باید تکلیفش را با کارش مشخص می کرد کامیار ادامه می دهد:

-مریم نترس من بلام بازی کنم بهم یاد دادن نمی بازم یعنی یه جورایی تقلب و یاد گرفتم

-وای خدا... داری چیکار می کنی؟

-چیکار می کنم دارم کار می کنم مثل بقیه پول در میارم

-همه عین تو پول در میارن

هنوز خشمش را کنترل کرده است: مجبوریم می فهمی؟

-مجبور نیستیم، چرا دنبال یه کار بهتر نیستی

-نمی تونم جلوی هر کس سرخم کنم

-یه ذره از اون غرور لعنتیتو کم کن تا بتونی (کمی مکث می کند نفسی تازه می کند) بیا برگردیم، می ریم تو یه ده کوره زندگی می کنیم که کسی ما رو نشناسه

سرش پایین می اندازد با دو دستش صورتش ماساژ می دهد: صد بار گفتم اسم اون کشورو پیش من نیار

-پس منم دیگه به پولایی که تو میاری دست نمی زنم، می رم یه کار پیدا می کنم ...

-وای...وای.. مریم تور خدا بس کن، با این وضعیت کجا میخوای کار کنی؟

-هر جا، دوست ندارم بچم با پول حروم بزرگ بشه

خشم کنترل شده اش را رها می کند: اینقدر نگو ..حروم، حروم،...دیونم کردی، فکر کردی عالم و آدم حلال خورن فقط ما شدیم حروم خور؟

-عالم و آدم قمار نمی کنن، من این زندگی رو نمی خوام

نفس نفس می زند با لبخند زهرش سرش تکان می دهد:

-چیه منتظر یه زندگی رویای بودی؟ خونه بزرگ ویلایی؟ ماشین آخرین مدل؟ خریدای اخر هفته؟ مسافرتای اروپا؟ ببخش که خط کشیدم روی آرزوهات

با بهت و ناباوری حرف های او را هضم می کند: من کی همچین حرفی زدم؟ تو از تمام حرفای من همین برداشت

کردی؟ من اگر پول می خواستم که هیچ وقت از مهیار جدا نمی شدم!!! باباش اونقدر داشت که می تونست از پول سپرم کنه.. اما من تورو دوست داشتم بخاطر تو این همه سختی دارم می کشم اونوقت تو...

بغض مجالی برای ادامه حرف زد ن به او نمی دهد کامیار نفسش فوت می دهد کنارش می نشیند و سرش در آغوش می گیرد:

-معذرت می خوام...عصبیم کردی اما خوب چیکار کنم من نمی تونم کارای که تو میگی رو انجام بدم، احساس می کنم افسرده شدم

سرش بر می دارد به چشمان رنگی زیبای همسرش خیره می شود انگار از عصبانیتش کاسته شده این را می توانست از چشمانش بفهمد:

-من که نمی گم کارایی که من میگم و بکن..یه کاری که هم سرگرمت کنه هم از این اوضاع واحوال درت بیاره

خندید: مثلا کنار خیابون بشینم و یولون بزنم و مردم جلوم پول بندازن؟

-من هر چی می گم تو یه چیزی می گی؟

کامیار بلند می شود مریم سرش به سمت او می چرخاند: قرار نیست همیشه تو رئیس باشی

-اما من فقط ریاست می خوام

-الان با این کارت فکرمی کنی رئیسی؟

دستش میان موهایش فرو می برد: مریم من به ته رسیدم فکر می کنم این تنها چیزیه که منو آرام می کنه

-نابودمون می کنی

-نه شاید خوشبخت ترت کردم

-کسی با قمار خوشبخت نشده

هر دو نگاه خسته ای به هم می اندازند. خسته از جدال و بحث به نتیجه نرسیده... کامیار سرش را پایین می اندازد و به

اتاق می رود. با خودش کلنجار می رفت به جز این کار کجا می توانست شغلی پیدا کند که "بله قربان، چشم قربان نگوید" اگر به ایران هم برود ممکن بود مریم به سمت همسر سابقش برود. در ذهنش به دنبال شغلی می گشت که اسوده و پر در آمد باشد. اما راه به جایی نبرد و به خواب رفت.

مریم سر میز صبحانه به خوردن همسرش نگاه می کند: کامیار

با بلند کردن سرش با دو چشم ملتمس مواجه می شود با تبسمی جوابش می دهد: جانم

-میشه خواهش کنم...

میان حرفش می پرد: نه

-بذار حرفمو بزنی

-من که می دونم می خوای چی بگی.. یا کار کنی یا من دیگه این کارو ادامه ندم... کدومش؟

نفسش با بینی بیرون می فرستد: دومی که حرفمو گوش نمی کنی و می خوای کار خودتو انجام بدی... اولی

-تو با این وضعیت به زور راه میری، نفس می کشی چه جوری می خوای کار کنی؟ چرا اینقدر بی فکری

با لحن اعتراض و دلخورش می گوید: من بی فکرم یا تو؟

-منه عوضی خوبه؟؟ اصلا می دونی چیه هر کاری دلت خوات بکن فقط بچمو بده و برو...

خودش هم از حرفی که زده متعجب بود. می دانست در عصبانیت نباید هر حرفی زد اما او زده بود. به چشمان بهت و

شوکه زده مریم خیره می شود:

-چی می گی؟ به من داری این حرفا رو می زنی؟ چرا اینقدر عوض شدی؟!!! چرا هر چی به ذهنت میاد بهم میگی؟! نمی

شناسمت کامیار

کلافه بلند می شود از آشپزخانه بیرون می رود نمی داند چطور باید دلداری اش بدهد چی باید به او بگوید... کلمات محبت

آمیز و عاشقانه را از یاد برده بود مریم حس می کرد از امروز باید به دعوای هر روزشان بر سر شغل کامیار عادت کند. کامیار به آشپزخانه بر می گردد هر دودست در جیبش است پشیمانی در چهره اش نمایان است مریم با چشمانی که اشک ان را احاطه کرده نگاهی به او می اندازد:

-ازت خواهش می کنم دنبال کار نرو سعی می کنم امروز دنبال کار برم باشه؟
مریم خوشحالی اش را پنهان می کند و فقط نگاهش به او می دوزد:

-باور کنم؟! بعد از این همه حرف هایی که از دیشب بهم می زنی باور کنم الان دنبال کار می ری؟ باشه تو خونه می مونم.. من تا ابد توی خونه می مونم فقط تو این کار آشغال و بزار کنار
پوزخندی گوشه لب کامیار می نشیند: هیچ وقت ما با هم اینجوری حرف نمی زدیم، اون روزها چقدر با عشق بهم نگاه می کردیم

سکوت چند ثانیه ای بینشان می نشیند مریم خیره به همسرش است لب باز می کند:
-من هنوزم دوست دارم من فقط با کارت مشکل دارم نه خودت، تو یادت رفته بهم بگی مریم دوست دارم.. عزیزم... عشقم.. اینارو قبلا بهم می گفتی الان دیگه نمی گی
سر تکان می دهد: راست می گی (با کمی مکث به چشمانش خیره می شود لبخندی می زند) دوست دارم
-بهم ثابت کن.. نه با ب*و*س بغل؛ با کارت
-ناهار میام دنبالت بریم بیرون
-من نگفتم...

انگشتش روی لب می گذاشت: هیشش.. همین که گفتم خیلی وقت نرفتم
نمی دانست چطور باید به او بفهماند نمی خواهد از پول او در هیچ جای زندگی استفاده کند.
فقط رفتن کامیار را تماشا می کند. به حمام می رود و خودش را به آب گرم می سپارد، برای رهایی از آن همه تشویش که یک جا به سراغش آماده بود خوب است.

از روی بی میلی همسرش را برای ناهار همراهی می کند. مثل سابق انقدر پول نداشتند که بخواهند به یک رستورانی با غذای گران بروند. اما برای مریم که علاقه ای به خوردن غذا با آن پول ها نداشت برایش فرق نمی کرد غذا گران یا ارزان باشد.

-مزش فرق می کنه؟

مریم با گیجی می گوید:چی

به گیجی زنش می خندد:میگم مزه غذا با پول به قول تو حروم فرق می کنه؟

آری برای او فرق می کرد تلخ بودن غذا در دهانش احساس می کرد، و حسی که او را بیشتر ترقیب می کرد با کراحت غذا را بخورد سمی بودن غذا می بود که تصور می کرد هر آن امکان دارد این غذای مسموم جانش را بگیرد.خودش را به نفهمیدن می زدند.

-دست درد نکنه خوشمزست

زیر چشمی به او نگاه می کرد با بی میلی غذا را قورت می داد اما با این وجود گفت:نوش جان

بعد از آن ناهار قدم می زنند از کنار یک گل فروشی رد می شدند که کامیار ایستاد و متقابلا مریم استاد:چیبه؟

کامیار به گل زیبا که از پشت شیشه به او لبخند می زند چشم دوخت:خیلی وقت برات گل نخریدم

لبخندی زد:ممنون نمی خواد بریم

بازوهایش می کشد اما کامیار دستش میگیرد:پول یه شاخشو دارم بیا

با خودش به مغازه می برد...کامیار به دنبال گلی زیبا و البته ارزان بود که مریم متوجه صحبت های یک زن با صاحب مغازه

می شود با تمام شدن حرف هایشان ..لبخند از روی شوق می زند به طرف همسرش می رود:

-کامیار می دونی چی فهمدم؟

-چی؟قراره پولدار بشیم

چشم غره ای به او می رود:پولدار نه اما..یه کار پیدا کردم

اخم هایش در هم می کشد مریم ادامه داد:نه برای خودم...برای تو

اخمش به تعجب می گیرد:چه کاری؟

-همینجا..اون پیرزنه رو می بینی؟صاحب مغازست قراره شعبه دو همین گل فروشی رو بزنه

بی تفاوت به هیجان مریم می گوید:خوب؟

-هیچی دیگه قراره چند نفر دیگه هم استخدام کنه

نگاهش به لبخند او می افتد:حالت خوبه؟من تو گل فروشی کار کنم؟

مریم با لحن همسرش گرمی هیجانش سرد می شود: خوب آره مگه چیه؟

سه شاخه گل رز صورتی برای تزیین دست مرد جوان می دهد مریم منتظر به او چشم دوخته است کامیار متوجه نگاه او می شود بر می گردد:

-نه مریم.. اینجوری هم نگام نکن

-باشه پس منم گلتو نمیخوام

از مغازه بیرون می رود و سرعتش انقدر زیاد نیست که بخواهد دور شود کامیار با دسته گل جلویش می ایستد و مانع رفتنش می شود با لبخند گل ها رو به رویش می گیرد:

-بگیر.. نارحتم نکن

-گلی رو که با دوست داشتنت فرق کنه نمی خوام... ادعای دوست داشتن می کنی و توی عمل هیچ

-یعنی من اگر برم گل دست مردم بدم اون وقت تو باور می کنی من دوست دارم؟ این چه منطقی که داری؟

-منطق من میگه اگر همسرت از راه حرام پول درآورد از اون پول استفاده نکن... اگر نری تو گل فروشی کار کنی، خودم می

رم

از کنارش رد می شود و با همان قدم های آهسته به راهش ادامه می دهد، کامیار با پوفی که می کشد دنبالش راه می افتد بازوهایش می گیرد:

-وایسا

مریم در اثر عصبانیت اخم در هم کشیده بازویش رها می کند: ولم کن

گل به سمتش می گیرد: خواهش می کنم گلامو قبول کن، برای تو خریدم

به لبخند کامیار چشم می دوزد: قبول می کنم به شرط اینکه تو هم این کار و قبول کنی

-ای بابا... همیشه اول گل و برداری بعد حرف بزنی؟

-نه

انگار چاره ای جز این نداشت با بی رغبتی سرش تکان می دهد مریم می گوید: چی؟

باز سرش را به نشانه باشد تکان می دهد مریم با لبخند دندان نمایی می گوید: نمی فهمم چی می گی؟

کامیار با چشمان خندان به خنده های شیطنت او می نگرد: نمی فهمی چی می گم نه؟

می خندد: نه

نگاه کامیار به دختر جوان مو قرمز که کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده می افتد:
-باشه، الان که رفتم این گل و به اون دختر دادم و ازش درخواست ازدواج کردم می فهمی
مریم با ناباوری به همسرش به طرف دختر می رفت خیره شد نزدیک که شد جیغ زد: کامیار
با لبخند پیروزمندانه و ابروهای بالا رفته می گوید: جانم

-بیا

-پیام چیکار؟

با چشمان حرص دارش می گوید: باشه، باشه گلتو قبول می کنم، اون سرت هم که تکون دادی فهمیدم یعنی قبول کردی
می خندد قدمی به سمتش بر می دارد: بفرما، از اینکه زود تسلیم میشی خوشم میاد
از دستش می گیرد: شما مردا کلا دوست دارین زنا تسلیمتون باشن
سرش کج می کند: چشم عزیزم فردا می رم گل فروشی خوبه؟
لبخندی میزند.. با هم قدم هایشان آهسته و آرام بر میدارند و به سمت همان گل فروشی میروند. مریم بیرون می ایستد
که بخاطر حجاب و مسلمان بودنش کار همسرش گیر نکند، زن مسن خیلی زود قبول می کند و قرار شد از فردا در محل
جدید مشغول به کار شود.

-کامیار پاشو

فقط تکانی به خودش: هووم

-میگم پاشو میگی هووم (لبه تخت می نشیند) برو از اون گلفروشی برام گل بیار
با خماری یکی از چشمانش باز می کند: یادم رفته بود یک هفته است باغبون شدم
می خندد: حالا نمی خواد طعنه بزنی، کار به این خوبی روحیت هم شاد میشه
طلاق باز می خوابد و پتوروی سرش می کشد: اره خیلی، شبیه باغبان سبز پارک شدم
-ممنون که بخاطر من قبول کردی
-وقتی من حرفتو گوش می کنم مرد خوبیم، اما وقتی کاری باب میل خودم می خوام انجام بدم میشم آدم بده
بلند می شود: صبحانتو حاضر می کنم زود بیا

پتو از روی سرش بر میدارد راه رفتن لاک پشتی مریم که هنوز به در اتاق نرسیده می بیند: مریم

برمی گردد چهره ناراحتش به او نشان می دهد: بله

-چرا قیافت این شکلیه؟

-از اول این شکلی بود دقت نکرده بودی

-یعنی گول خوردم؟

-شدید

-چرا اینقدر دل نازک و زود رنج شدی؟

-ناراحت نشدم

روی تخت می نشیند: نشدی؟ به جای چشمت صورتت داره اشک می ریزه

-خوب چی بگم؟ تا زمانی کار باب میل پیدا نکردی ما این دعوا رو داریم، منم نمی خوام کشش بدم

با تبسمی سرش پایین می گیرد: نمی خوام زیاد تو گل فروشی کار کنم، یه ذره دستم باز میشه می رم سراغ یه کار دیگه

با لبخند دلگرم کننده ای چشمانش باز و بسته می کند: باشه هرکاری خودت دوست داری به جز...

-می دونم، اگر پولش وسوسه کننده نبود سراغش نمی رفتم

-بازم ممنون

برمی گردد که بیرون برود صدایش می زند: حداقل یه لبخندی بزنی بعد برو، که بدونم ناراحت نیستی

لبخند دندان نمایی می زند: فکر منی یا پسرت؟

-پنجاه، پنجاه

-ولی گل پسرت بیشتر

-حسود

بعد از خوردن صبحانه، کامیار به سمت گلفروشی می رود. مطمئناً اگر تحت فشار التماس های مریم نبود هیچ گاه چنین کاری نمی کرد. اما مجبور بود دوست داشتنش را اینطور به همسرش اثبات کند. دو ماه به سرعت باد گذشت و در این مدت کامیار توانسته بود مقداری پول پس انداز کند و مهم تر از آن مریم از او راضی بود و حالا بعد از ماه ها احساس خوشبختی می کرد. در این مدت کامیار با یکی از زن های مسن آنجا که اهل هند بود آشنا شد. و از فرط تنهایی دو خانواده زود با یک

دیگر رابطه خانوادگی برقرار کردند.

زن هندی با همسر و دو دخترش زندگی می کرد. وقتی مریم متوجه شد آنها هم برای زندگی بهتر به آن کشور مهاجرت کردند پوزخندی زد "که در این خراب شده هیچ چیزی برای خوشبخت شدن وجود ندارد". دید و بازدید هایشان فقط دوبار انجام گرفت کامیار نمی خواست مریم ماه های آخر بارداریش در فشار باشد. اما مریم خوشحال بود که توانسته بعد از چهار سال، دوستی برای خودش پیدا کند. هر چند زن هندی پنجاه سال سن داشت. درد زایمان او را می گیرد به زحمت به سمت تلفن می رود و شماره همسرش می گیرد:

-الو... کا... کامیار...

نفس های تند و منقطعش کامیار را وحشت زده می کند: مریم؟ چی شده؟

-دارم می میرم بیا

به سرعت بدون توجه به مشتری که برای تزئین گلش جلویش ایستاده از مغازه خارج می شود. دوباره بر می گردد و سریع جملاتی ادا می کند که زن فقط متوجه می شود باید خانمش را به بیمارستان برساند. او هم تند سرش را تکان می دهد و باشه ای می گوید.

کامیار به خانه می رسد با حال بد مریم دست پاچه می شود با گرفتن یک تاکسی او را به بیمارستان می رساند، کلافگی و هیجان و نگرانی از حال مریم در پشت اتاق زایمان منتظر می ایستد بعد از انتظار طولانی پرستار در حالی که نوزادی را در پارچه سفید پیچانده بود بیرون آمد. کامیار در آغوشش می گیرد اشک شوق می ریزد و می بوسد:

-آرش خوش اومدی

پسرش را دست پرستار می سپارد. آخر روز با دست گل بزرگ با انواع گل ها به دیدن همسرش می رود:

کامیار گل های زیبا را جلویش می گیرد: سلام و بفرما

با دیدن آن دسته گل چشمانش از شوق باز می شود: وای دستت درد نکنه، چرا اینقدر بزرگ؟

-بابت همه ی اذیت هایی که این مدت کردم خیلی هم کوچیک گرفتم

-دیگه حرفشو نزن خیلی وقت تموم شده و منم فراموش کردم

به آرش که کنارش خوابیده بود نگاه کرد: خوابه؟

-آره... پسر من خوشگله نه؟

-آرش و چیکار کنم؟

-با خودمون می بریمش، بچم ارومه گریه نمی کنه

-پس یه فیلم آروم عاشقانه می بینیم، که سرو صدا نداشته باشه

می خندد: چه حرفایی می زنی، فیلم عاشقانه بدون سرو صدا هم مگه میشه

مریم هین می کند: نه منظورم این بود...

-باشه فهمیدم یه فیلمی می بینیم که خوابمون ببره خوبه؟

مریم می خندد و مشتت حواله ی بازویش می کند کامیار ادامه می دهد: شامیتا و شوهرش می خوان فردا شب بیان

با لبخند و کردن گج شده اش به او چشم می دوزد: چی؟ شامیتا؟! فامیلی نداره این خانم؟

-عزیزم یه پیرزن اینقدر حسادت نداره

لبش می گزد: زشته کامیار

-زشت نیست اتفاقا قیافش خوبه، فقط یه غذای مشت ایرانی درست کن که بدون غذا بدون فلفل هم می شه خورد، نامرد

اون دفعه معلوم نبود غذا به ما داد یا فلفل خالص

مریم می خندد: بعد فکر نکنه بدون فلفل بهش بی احترامی کردم

-بی احترامی مهم نیست بگو مزه غذا روبا اون همه فلفلی که خورده بفهمه

بعد از سکوت چند ثانیه ای به تلویزیون خیره بودند مریم گفت: کاش یه ماشین می خریدیم

-می خرم

مریم ترس از آنکه دوباره به کار سابقش برگردد می گوید: یه ماشین ارزون که فقط بتونیم باهاش تا یه جایی بریم

-می خرم گلم، یه ماشین خوبش می خرم

ترسش در چهره اش نمایان می شود: اصلا ولش کن، تو این وضعیت ماشین می خوایم چیکار

کامیار: حالت خوبه؟ الان گفتمی ماشین می خوای

-خوب دیدم الان اونقدر وضعمون خوب نشده که بتونیم ماشین بخریم

-می ترسی؟

-از چی؟

-خودت می دونی؟

-کامیار...

-من قرار نیست برای همیشه اونجا کار کنم، دیر یا زود میام بیرون

سرش پایین می اندازد و با دسته فنجون بازی می کند: پس، فردا بریم خرید می خوام یه غذای خوب درست کنم
کامیار نفسش را با صدا بیرون می فرستد، و سرش را تکان می دهد. مریم پشیمان از آن حرفی که زده فقط به صفحه
تلویزیون نگاه می کند و از فیلم هیچ نمی فهمد.

کامیار: حاضر شدی مریم؟

-بله.. ما الان دونفریم صبر کن

-اون بدبخت که لباسی نداره.. سرو تهش و هم بیار و زود بیا

مریم خندید: بیرون و ایساده و فقط داد می زنه، بچم باید خوشگل باشه.. مگه نه آرش

بعد از حاضر شدند هر سه برای خرید بیرون رفتند. ملبورن محل زندگی کامیار و مریم دومین شهر پر جمعیت استرالیا
... که با آن آسمان خراش ها معماری نفس گیری را به نمایش می گذاشت و مناظر خیابانی شگرف پارک ها و باغ های
زیبا و هوای پاک و تمییز، زیبایی این شهر را دو چندان کرده بود. وارد خیابانی می شوند که با سنگ فرش چیده بودند و
نمای قدیمی جلوه ی زیبایی به او داده بود کافه صندلی های چوبی و میز ش را بیرون چیده بود کامیار نگاهی به او
انداخت:

-یه چیزی بخوریم؟

-بخوریم

هر دو می نشینند مریم آرش را در کریر روی زمین می گذارد کامیار بلندش می کند:

-بزارش رو میز گرد و خاک میره تو حلقش؛ چی می خوری؟

-یه چیز خنک امروز هوا خیلی گرمه

-باشه، لیموناد خوبه؟

-عالی

کامیار همان طور که لیمونادش می خورد به ساختمان بلند و زیبایی چشم دوخت و آه حسرت باری گفت:

-چقدر خوشگله، کاش ما هم تو همچین جایی زندگی می کردیم
مریم رد نگاهش می گیرد و به ان آسمان خراش نگاهی می اندازد: بد نیست
کامیار: بد نیست؟ می دونی توش چه شیکه
مریم نگاهی به همسرش و بلند پروازی هایش می اندازد می دانست این شوهر در ناز و نعمت بوده و حالا که به این روز
افتاده افسوس گذشته می خورد. و ممکن روزی کاری دست خودش و او دهد.
-کامیار من جایی که زندگی می کنم راضیم
-تو راضی هستی من نیستم، اگر داییم اون بلا رو سرم نمی آورد مطمئنم بعد چهار سال توی یکی از این برجها زندگی می
کردیم
فقط سرش را پایین می اندازد و برای تاسف سرش تکان می دهد: چرا به جای قبول اشتباه خودت دیگران رو مقصر می
دونی؟
-داییم مقصر نیست؟
-نه نیست، اگر کل پولتو بدون فکر به اون مردیکه نمی دادی....
لحنش عصبی می شود: همیشه اینقدر این مسئله رو تو سر من نکوبی؟
-پس قبول کردی اشتباه کردی؟
پوفی می کشد: یه زخم چرکی رو بازش نکن، من فقط گفتم این برج برای زندگی خوبه
-ما هم می تونستیم همچین جایی زندگی کنیم اگر... برمی گشتیم ایران واز اول شروع می کردیم وضعمون خوب می شد
توی یه محله خوب تهران زندگی می کردیم
با لحن تمسخرش می گوید: هه، تهران... تهران!!! تو ملبورن و با تهران مقایسه می کنی؟ یک چهارم زیبایی ملبورن و
تهران داره؟
-یه جووری حرف می زنی انگار ده کوره است
-آره هست، یه نگاهی به دور و اطراف بنداز، توی یه هوای تمییز می تونی نفس بکشی... به رودخونه ای که وسط شهره و
پل داره نگاه کن، ساحل ماسه ایش عالی نیست؟ این همه جاهایی دیدنی.. شب های ملبورن برای من عالیه نمی تونم با
شب های تهران مقایسه اش کنم

مریم با لحن تعصبی اش گفت: خیلی خوب فهمیدیم، اینجا از نظر تو عالیه... برای منم خوب... من ایران رو با دیزی ها ش
، اب دوغ خیاراش، کله پاچش، شلوغی بازاری موقع خرید عید و دست فروشایی که سر خیابون صف کشیدن و به این
شهر مدرن اما دلگیر ترجیه می دم
کامیار پوزخندی می زند: ناراحت نشی ولی، خلاق هر چی لایق (بلند می شود نوشیدنی اش نصفه رها می کند) بریم... می
رسونمت خونه مرخصی چند ساعت داره تموم می شه
به زحمت چشمان گلایه دارش به سمت کامیار که ایستاده حرکت می دهد بغض می کند حرفش مثل سوزن به دلش می
نشیند از درد فقط می گوید: دستت درد نکنه
بلند می شود و کریر بر می دارد قدم هایش با ناراحتی به حرکت در می آورد جلوتر از شوهرش راه می رود. چند قطره
دور از چشم شوهر از چشمانش سرازیر می شود کامیار با خریدها هم پای مریم قدم بر می دارد، هیچ کدام چیزی نمی
گویند. مرد به این فکر می کرد چرا زنش هم عقیده و سلیقه او نیست؟ چرا به کمترین امکانات زندگی راضیست؟ چرا
همسرش را برای موقعیت اجتماعی بهتر و ثروت اندوزی بیشتر او را حمایت نمی کند؟
قانع بودن همسرش به هر چیزی او را کلافه میکرد. دوست داشت زنش اجازه هر کاری به او دهد تا بتواند پول بیشتری
در بیاورد. مریم هم همچون زنان دیگر زندگی پر از رفاه و آسایش می خواست اما راهی که کامیار در پیش گرفته بود با
عقاید مریم همخوانی نداشت. کامیار خودش می دانست هم جنس هم نبودند. فاصله ی میانش باعث این اختلافات شده
بود. با خریدهای در دست وارد خانه می شوند. مریم آرش را روی مبل می خواباند و کامیار وسایل را روی میز آشپزخانه
می گذارد.
کامیار: خسته شدم... این همه خرید برای چی بود؟
کامیار مشغول خوردن اب است که مریم با چهره دلخورش وارد می شود وسایل را در کابینت می چیند: مریم
-سکوت
-الان مثلاً قهری جواب نمی دی؟
ماکارونی را در کابینت می گذارد: مگه به حال تو فرقی هم می کنه؟ اصلاً مگه من برات مهمم؟!!!
پوفی می کشد: خوست میاد دم به دقیقه ازت معذرت خواهی کنم نه؟
-کی گفته معذرت خواهی کنی (رو به رویش می ایستد به چشمانش خیره می شود) عوض شدی همه چیزت عوض

شده، اخلاقت، رفتار، دیگه کامیار سابق نیستی

-قبلا چطوری بودم؟ همینجوری

-اینجوری؟ اینجوری با نیش و کنایه با من حرف می زدی؟

مریم پلاستیک ها را درون اسطل اشغال می اندازد کامیار می گوید: اووووه... حالا بخاطر یه حرف اینقدر ناراحت شدی؟

-آره شدم! چون غیر مستقیم حرفتو زدی

این را می گوید و از آشپزخانه بیرون می رود کامیار دنبالش می رود: وایسا.. با تو ام می گم وایسا

مریم به راهش ادامه می دهد که کامیار بازویش می کشد: من چه حرفی به تو زدم که اینقدر شلوغش می کنی؟

مریم چند ثانیه ای نفس خشمگینش بیرون می فرستد:

-فکر کن خلاق هر چی لایق یعنی چی!!! تو می دونستی بابام رفتگره، از وضع زندگیمون با خبر بودی اما هیچ وقت به روم

نمی آوردی... اما حالا چی شده اینجوری بی پروا حرف میزنی؟

بازویش رها می کند با اخم های در همش می گوید: منظوری نداشتیم، یه چیزی گفتم

این را می گوید و به سمت در می رود دستش به دستگیره در نخورده رویش می چرخاند: من تا حالا هر کاری کردم

بخاطر تو بوده، توی اون گل فروشی هم بخاطر تو دارم کار می کنم خودت می دونی که از اونجا متنفرم... کاش تو هم یه

ذره به فکر من بودی و می داشتی اون کاری که دوست دارم و انجام بدم

لب باز می کند حرفی بزند اما کامیار زود تر خارج می شود؛ مریم چند دقیقه ای روی مبل کنار آرش گریه می کند. دلش

یک نفر برای درد و دل می خواست که در آغوشش گریه کند. دلش برای ایران و خانواده اش انقدر تنگ شده بود که اگر

دو بال پرواز داشت همان وقت پرواز می کرد. ناهار درست می کند، منتظر می ماند از کامیار خبری نمی شود در تنهایی و

سکوت خانه ناهارش را می خورد. بعد از استراحت کوتاهی مشغول آماده کردن شام برای مهمان هایشان می شود. در

خانه نواخته می شود در باز می کند. با دیدن کامیار لبخندی می زند شاید کدورت صبح از بین برود.

-سلام

فقط سرش تکان می دهد... به سمت اتاق می رود لباس هایش بر می دارد و دوش می گیرد. مریم در حال درست کردن

سالاد شیرازی است با دیدن همسرش که با حوله روی سر تلویزیون تماشا می کند با یک لیوان آب میوه به سمتش می

رود:

-خسته نباشید

بر می دارد و زیر لب تشکر می کند: ممنون

-کی میان؟

به ساعت نگاه می اندازد: نمی دونم

اخلاقش در مواقعی که روزگار به کامش بود خوب بود اما در مواقع دیگر اخلاقش تغییر موضعه می داد. حس می کرد اگر به جای گوش دادن به حرف های مریم کاری که می خواست انجام می داد حتما الان به جای گل فروشی یک مغازه داشت.

-چرا اینجوری جواب می دی؟

-خسته ام

-هر روز خسته بودی اما اینجوری باهام حرف نمی زدی

بلند می شود به سمت اشپزخانه می رود کامیار پوف صدا داری می کشد:

-چرا اینقدر نق می زنی؟ حوصله ندارم ..خسته ام بفهم خسته شدم از بس گل پیچندم دور یه مشت کاغذ

مریم زیر لب حرفی می زند که خودش به زحمت می شنود.. کامیار بر می گردد به صورتش که موهای لختش صورتش را پوشانده دقیق می شود:

-چیزی گفتی؟

همانطور که گوجه ریز می کرد گفت: نه

-گفتن ساعت 8 میان

-باشه

-میرم حاضر شم

مریم به ساعت نگاه می کند...45 دقیقه تا آمدنشان مانده بود. با دستش موهایش کنار می زند به میز تکیه می دهد. نمی دانست عاقبتش با تغییر اخلاق شوهرش چه می شود. گمان نمی کرد روزی او را این چنین ببیند. برای تعویض لباس به اتاق می رود. آرش خواب بود... او را می بوسد و لباسش را می پوشد. در اینه شوهرش را مشغول بستن کراوات می بیند. مریم گره روسری اش را می بندد اما موهایش نافروم بیرون می آیند؛

-حالا یه شب اینو نپوش چی میشه؟

مریم نگاهش می کند در چشمانش به دنبال عشق می گردد..ایا هنوز او را دوست دارد?...هیچ چیز در چشمانش نیست نه عشق نه نفرت،متوجه بهانه گیریش نمی شودبا چهره متعجبش پاسخ می دهد:

-تو چهار ساله اینجا منو با شال و روسری دیدی؟الان چی شده این حرفو می زنی؟

رو در روی هم به چهره هم نگاه می کنند:اگر ازت بخوام دیگه نپوشی چی؟

لبخند میزند:می دونی که اینکارو نمی کنم

صدای در مجالی به ادامه بحث نمی دهد کامیار برای باز کردن می رود.مریم پشت سرش می رود با دیدن زنی با صورت

گرد و سبزه رو که موهای بافتنی اش را روی لباس ساری نقش دارش انداخته و خال قرمزی میان دو ابرویش است

لبخندی به اجبار برای حسن مهمان نوازی اش روی لبش آورد.اگر کامیار قبل از آمدن مهمان ها خلق او را تنگ نمی کرد

بهتر می توانست از مهمان ها پذیرایی کند.تمام شب در فکر این بود چرا کامیار همچین چیزی از او خواسته است شب

موقع خواب سوالش را می پرسد.

-کامیار

-هوم!!!

-تو دلت می خواد من اینجا بدون روسری باشم؟

با لحن بی تفاوتش می گوید:تو که کار خودتو می کنی نظر من که مهم نیست

-من نمی تونم کامیار...

حرفش قطع می کند:باشه..خوابم میاد شب بخیر

دلش می گیرد...بغض می کند غربت و دور از خانواده غم بزرگی است و از آن بزرگ تر در این وضعیت که همسرت

باید حرف های عاشقانه محبت امیز بزنی که غربت تنهایی رنگ ببازد باید رفتارهای سرد شوهرش تحمل کند.شاید فقط

ثروت گذشته اش اخلاق او را هم چون سابق خوب می کند...زمان بدون منتظر ماندن کسی به سرعت می گذرد،آرش

6ماهه شده است..اخلاق کامیار هنوز در نوسانات بود گاهی خوب و مهربون گاهی کلافه و بی حوصله کامیار از این وضع

زندگی خسته شده از اینکه هیچ پیشرفتی در زندگی اش نداشت عصبی است .در جا زدن در زندگی هدف کامیار بلند

پرواز نبود.به اجبار و زور مریم به پارک می روند.

هوا سرد است هر دو پالتوی گرمی به تن کرده اند آرش را چنان پوشانده اند که فقط بتواند نفس بکشد مریم کالسه ارش را به حرکت در می آورد. کامیار با قدم های آهسته که دو دستش در پالتو کرده مریم را همراهی می کند. یک هفته تا کریسمس مانده است و برخلاف سال های خوش زندگیشان که این عید را جشن می گرفتند دو سال است که برایشان مهم نیست... افراد زیادی برای خرید تکاپو بودند اما ان دو فقط به افراد نگاه می کردند.

کامیار: می داشتی هوا یه ذره خوبه بشه بعد پیام بیرون یخ کردم

مریم سرش را بالا می گیرد و بخار دهانش را با "ها" بیرون می فرستد می خندد: دیونه شدی؟! تا سه ماه آینده هوا خوب نمیشه، ما باید خودمون رو حبس کنیم؟!

-مریم

-جانم

-دیگه نمی خوام تو اون گلفروشی کار کنی

حرف بی مقدمه اش او را متعجب می کند: چرا؟

-بابا کار من این نیست، من الان باید تو شرکتت نقشه ها رو تایید و دستور بدم با تو سفرهای اروپایی بریم

با لحن آرامی می گوید: منم اینا رو دوست دارم، ولی فعلا نداریم... شاید بعدا...

با پوزخندی حرفش را قطع می کند: نداریم و نخواهیم داشت... چند وقتیه دارم به این فکر میکنم خونمون رو بفروشیم شاید...

-نه کامیار نه... خواهش می کنم به خونه کاری نداشته باش

-یعنی خونه برات مهم تر از حال روحی خراب منه؟

-نه... ولی من... من میگم اگر خونه رو بفروشیم ممکنه بعدا برای اجاره خونه به مشکل بخوریم

کامیار دست به سینه رو به رو نگاه می کند مریم همچنان به او خیره است: کامیار خوب من... ناراحت نشو دیگه

با لحن دلخویش می گوید: نه نیستیم... خیلی وقته دیگه از حرفات ناراحت نمی شم چون می دونم ادم خودخواهی هستی

فقط فکر خودتی... ادمای اطرافت هم برات مهم نیستن... بخاطر همین از اون پسره کوره بیچاره طلاق گرفتی اومدی

سراغ من، چون فکر آینده خودت بودی.. آیندت با اون تضمین نبود

نمی تواند بغضش نگه دارد و با گریه می گوید: بی انصاف، داری این حرفا رو به من می زنی؟ من؟ منی که صد بار گفتیم

دوست دارم... تو پاشدی اومدی ایران و زیر پام نشستی هنوز دوست دارم نتونستم فراموش کنم.. من که داشتم زندگیمو می کردم

فریاد می زند: راضی بودی؟! نه!!!! منتظر بودی یکی بیاد نجات بده

صدای مریم هم بلند می شود: نخیر اینجوریام نیست اگر نمی اومدی شاید عاشقتش می شدم... می دونی چیه اون کور بود اما عین تو اخلاقتش دم به ساعت عوض نمی کرد... حتی تا آخرین لحظه هم که خواستم ازش جدا بشم بازم باهم تندی نکرد. اون مرد بود نه عین تو...

سوزش صورت مریم و و دست فرود آمده کامیار فضای آرام پارک در هم ریخت: اسم اون اشغالو پیش من نیار... اگر اون مرد تر از من بود ور دلش می موندی چرا با من اومدی؟

سیلی ناگهانی کامیار همچون برق با ولتاژ بالا به صورت مریم خورده بود به طوری که تمام مکانیزهای مغزش را از کار انداخت، فقط توانست نگاه پردردش به او اندازد... شوک ان سیلی مانع از چرخاندن زبان در دهانش شد که بپرسد "چرا؟" با دست صورتش را می پوشانده است سوزش داشت... حرف هایش، طعنه هایش، لحن حرف زدنش، رفتارهای نامالایمش، مریم درد همه این ها را داشت جز سیلی که خورده بود.

اشک های گرمش صورت سردش را نوازش می کند. کامیار دستش را مشت می کند بلند می شود با قدم های تند و عصبی از انجا دور می شود او می ماند و اشک هایش و گریه هایی که پناهگاهی برای ریختن نداشت. بدنش از بی کسی اش لرزش خفیفی گرفته بود. به چه جرمی این سیلی را خورده بود؟ در دلش آرزو می کرد کاش نیامده بود. تنهایی به خانه می آید. بهت زده به همسرش که مشغول سیگار کشیدن است می بیند قصد قهر کرد بود اما دیدن این صحنه نتوانست سکوت کند:

-سیگار میکشی؟

-محض نشنیدن نق زدن های تو سه ماه بیرون از خونه می کشم

باز هم نیشدار بود. چیزی نمی گوید، حسش به او القا می کرد تاریخ مصرفش برای کامیار عاشق پیشه تمام شده باآرش به سمت اتاق می رود کامیار صدایش می زند:

-صبر کن

به چهره مظلوم و پراز گلایه و ناراحتی اش که جای دستش است به او می دوزد: از امشب چشم مریم بله مریم تموم

شد... از این به بعد هر کاری دلم بخواد می کنم پول میارم دوست داشتنی خرج کن نخواستی... هر کاری می خوام کن فقط بچمو جایی نمی بری

چقدر بی رحم شده در لحنش از محبت و عشق خبری نبود، اگر پول اینطور عوضش کرده پس ازدواج با او از اول اشتباه بود.

صدای بغض دار و لرزانش به گوش او می رساند: پای کس دیگه ای در میونه؟؟

نگاه پوزخند دارش به او می اندازد: یه درصد فکر کن با این شرایط می توئم زن دیگه ای تو زندگیم بیارم

-پس چت شده؟ چرا اینجوری؟ تو هیچ وقت به من تو نمی گفتی اما امروز...

گریه فرصتی برای حرف زدن به او نمی دهد به اتاق می رود و روی تخت گریه می کند دوست داشت همچون سابق کامیاب وارد اتاق شود نازش بکشد و با عذر خواهی از دلش بیرون کند اما انتظار طولانی مدت او به کوبیدن در اپارتمان ختم شد. بعد از مدت ها با صورت خیس شده از اشک به سراغ اسم سفالی اش که مهیار برایش ساخته بود می رود روی تخت نشسته سفال با هر دو دستش روی سینه اش می گذارد نمی دانست گریه اش برای دلتنگی خانواده اش است یا ایران یا شاید هم مهیار... گریه زیاد آرامش می کند و صدای نم نم باران که به شیشه پنجره می خورد همچون لایه است؛ به خواب فرو می رود.

با گریه آرش از سر گرسنگی چشم باز می کند هوا تاریک است قبل از شیر دادن به آرش چراغ ها را روشن می کند. -جانم مامان... بیدار شدی؟ گشته؟

چشمانش از فرط گریه زیاد سوزش داشت و به زحمت باز نگه اش داشته بود. بعد از شیر خوردن آرش به ساعت که 9 شب نشان می داد نگاهی انداخت... نگرانی پشت نگرانی اضطراب پشت اضطراب به سراغش می آمد و لحظه ای تنهایش نمی گذاشت. ترجیه می داد با او تماس نگیرد... حالا که می خواهد با او حرف نزند باید خویشتن داری کند و غرورش را لکه دار نکند با خودش قول داد با او هیچ تماسی نگیرد. اما صدای تیک تاک ثانیه های ساعت او به می گفت "تماس بگیر" شام نمی خورد. ساعت دوازده شب صبرش تمام می شود و تماس می گیرد کسی پاسخ نمی دهد... دوبار... سه بار... پنج بار... تلفنش جواب نمی دهد.

-تورو خدا بردار کامیار... باشه قهر کن نگرانتتم جواب بده

ساعت می گذشت و خبری از همسرش نبود. صدای ناله های آرش می شنود تب کرده است: وای خدا نه آرش عزیزم

دوباره به سمت تلفن می رود بعد از چندین تماس با اعصاب لحه شده اش فریاد می زند: آرش مریض شده گوشه گوشه رو بردار لعنتی

هوا تاریک است با اب ولرم پاشویش میکند... امیدوار است تبش پایین بیاید و نیاز به دکتر نداشته باشد. اما تبش انقدر بالاست که جسم بی جانش روی دستان مریم بی حرکت بود. با ترس و وحشت به سمت جعبه ای که پول پس انداز می کرد رفت خیالش راحت بود پول ذخیره شده از گل فروشی کامیار است. نگرانی برای نیامدن کامیار و حال بد آرش فرصتی به او نداد بتواند لباسی درست و گرم انتخاب کند پتویی دور آرش می پیچاند و با پای پیاده و تند و ترسی که بخاطر خلوتی خیابان در وجودش رخنه کرده بود به سمت بیمارستان حرکت میکند.

پرستاری می ببیند: خانوم.. خانوم پسر م تب کرده

پرستار بچه را از او می گیرد و روی تخت می خواباند نفس نفس زنان گفت: حالش خوب میشه؟

-بله نگران نباشید... مریم دکتر و صدا بزنم

فقط سرش تکان داد. بعد از معاینه توسط دکتر باز همین سوال از دکتر پرسید و او هم جواب پرستار به او داد. حالا که خیالش از بابت آرش راحت شده بود به گوشه اش نگاه می کند نه کسی تماس گرفته بود نه پیامی فرستاد است. همانجا چندین بار تماس می گیرد باز هیچ، بخاطر لباس نامناسبش از سرما روی صندلی خودش را جمع کرده بود. کنار آرش در اتاقش می نشیند. تا صبح آنجا می ماند نگرانی اش مانع خوابیدن او می شود. با چشمان قرمز شده از بی خوابی و صورت رنگ پریده از اضطراب در حالی که آرش در آغوش دارد از بیمارستان خارج می شود. تلفن زنگ می خورد از خوشحالی بدون نگاه کردن به شماره می گوید:

-کامیار کجایی؟ مردم از نگرانی

صدای مرد که با لهجه استرالیایی حرف زد خاموش شد: خانم، آقای به بیمارستان آوردن که شما آخرین تماس با اون داشتید

-چی؟ من؟

انگار شک داشت به اسم نگاه می کند بی شک شماره همسرش بود: بله شماره همسر من هستن ولی...

-لطفا به ادیسی که بهتون میدم بیان

بعد از دادن ادیس... امیدوار بود گوشه همسرش دزده باشند و ان مرد دروغ گفته باشد... اصلا کامیار در بیمارستان چه می

خواست؟ برای آنکه مطمئن شود سریع خودش را به آنجا می‌رساند. آرش هنوز در آغوشش خواب بود. با پرسیدن نام همسرش .. اسمی به آن نام ثبت نشده بود. اما اتاقی را به او نشان دادند که شب گذشته به آنجا آورده بودند. وارد اتاق می‌شود با دیدن صورت و گردن باند پیچی شده مردی ضربان قلبش بالا می‌رود پاهایش به زحمت او را با خود می‌کشد و به تخت نزدیک می‌شود. بدن، بدن کامیار بود اما صورتش مشخص نبود. مرد دکتر نزدیک می‌شود:

-خانم این اقا همسر شماست!!

هنوز نگاهش به مرد بود آرش بیشتر به خودش فشرده سرش تکان داد: نه... نه... نیست... شوهر من نیست موبایل از جیبش خارج می‌کند: این موبایل و می‌شناسید؟

حس می‌کرد روی سرش وزنه صد کیلویی گذاشته اند به زحمت گردنش می‌چرخاند و به موبایل نگاه می‌اندازد از ته گلوی صدایی بیرون می‌آید: آره

آخرین شماره را به او نشان می‌دهد: و این شماره؟

می‌خواهد اب دهانش قورت دهد اما بخاطر اضطراب زیاد دهان و لبش خشک بود زبان خشک شده اش را در دهان می‌چرخاند: شماره من

-خوب پس ایشون باید...

با فریاد حرفش را قطع می‌کند: نه... این شوهر من نیست

نمی‌خواست قبول کند کامیارش به چنین روزی افتاده است. عقب عقب می‌رود. به دیوار می‌خورد می‌خواهد از آن موقعیت بیرون رود دکتر به دنبالش می‌رود:

-خانم!!! خانم وایسید... حلقشو ببینید

با شنیدن اسم حلقه بر می‌گردد انگار تنها چیزی که در آن شرایط آرامش می‌کرد و خیالش بابت آن مرد، که همسرش نیست راحت می‌کرده همان حلقه است.

-بهم نشون بدید

از همان جیب حلقه ای رینگ در می‌آورد که اسم مریم رویش حک شده بود دست لرزانش دراز می‌کند به دقت می‌بیند... خودش بود همان حلقه ای که مریم برایش سفارش داده بود. همه نیرویش را جمع می‌کند و دوباره راهی همان اتاق می‌شود، نزدیک تر می‌شود. جرات نگاه کردن نداشت، ملحفه کنار زد خالی مشکی روی پهلوش دید پاهایش شل

شد... قرینه چشمانش خیره به همان خال ماند... توان و نیرو حرکت نداشت... شوک زده شده بود.. انگار کسی او را هل داد محکم روی زمین افتاد.

-یا خدا

آرام آرام چشمانش گرم و اشک هایش سرازیر می شود... آرام آرام گریه می کند... سینه اش تنگ شد به سختی اکسیژن وارد ریه هایش می کند... برای نجات از آن حس خفگی جیغ بلندی می کشد "کامیار" با همان حس فلج کننده که درپایش بود بلند می شود، نمی تواند با ایستدبا همان جیغ آرش بیدار شده و به گریه افتاد. دو پرستار برای آرام کردنش می آیند یکی از آن دو می خواهند آرش را بگیرند. به آنها نمی دهد.

-چرا صورتش وبستین؟ بازش کنید.. بانداى صورتشو باز کنید

به صورت کامیار چنگ می زند قصد باز کردن باند صورتش دارد آن دو پرستار مانع می شوند: نکنید خانم... آرام باشید در این بین شال بافتنی قرمز رنگ که بافته دست خودش است از سرش می افتد: ولم کنید... صورتشو باز کنید.. می خوام ببینمش

پرستار: همیشه خانم صورتش سوخته

مریم نمی شنوند با یک دست پسرش در اغوش دارد با یک دست قصد باز کردن باند دارد باز هم به سمت کامیار می رود. باز دو پرستار مانع می شوند... صدا های جیغ و گریه ی بلند مریم و گریه آرش کامیار را بخاطر قرص های آرامش بخش قوی بیدار نمی کند. می خواهند به او هم آرام بخش بزنند ولی اجازه نمی دهد پسرش را از دست یکی از پرستارها که در یک فرصت از دستش گرفته بود بیرون می کشد و بیرون میدود. لرزش خفیفی بخاطر ترس و وحشت به جان بدنش افتاده بود. آرش همچنان گریه می کرد روی نیمکت در محوطه بیمارستان نشست، حس می کرد انجا اکسیژن برای نفس کشیدن بیشتر است فکش می لرزید:

-گریه نکن ماما گریه نکن.. همه چی درست میشه... بابا خالاش خوب میشه!! آره بابا حالش خوب میشه

اگر کسی در آن نزدیکی بود مطمئن می شد مریم هذیان می گوید. نمی دانست چه اتفاقی برای شوهرش افتاده است پرستار جوان با لباس و شلوار سفید به او نزدیک می شود:

-سلام

چشمان وحشت زده اش را به زن می دوزد زن دستانش را دراز می کند: اجازه بدید بچتون رو براتون آرام کنم

بیشتر به خودش می فشارد و نگاه بی اعتمادش به او می دوزد و سرش رابه معنی نه تکان میدهد..زن با لبخندی رو به گفت:

-همینجا کنارتون هستم...داره گریه می کنه....من پرستارم بهم اعتماد کنید

چهره اش شبیه به دیوانه ها شده بود..به پسرش که حالا گریه اش به هق هق افتاده است نگاه کرد..می دانست در آن شرایط نمی توانست پسرش را آرام کند آرام به دست زن می سپارد... یک ساعت طول کشید که آرامش کند.
-بهش شیر بدید

حوصه شیر دادن نداشت..با این فاجعه زندگی اش کنار نیامده بود...اما هر چطور شد به آرش شیر داد..در همان حین خوابش می برد. دوست داشت موبایل زنگ بخورد و کامیار بگوید "من خونه ام بیا"...چندین بار به صفحه گوشی اش نگاه می کند..اما خبری از تماس نشد.

-چه اتفاقی برای همسرم افتاده؟

-خوب من خبر ندارممن صبح اومدم شوهر شمارو دیشب آوردن

دروغ از چشمانش هویدا بود...می دانست، اما وظیفه او گفتن خبر از اتفاقاتی که برای بیماران می افتد نبود..دکتر همسرش می اید رو به رویش می ایستد:

-باید باشما صحبت کنم

چهره ی مریم بی شباهت به فردعزادار نبود غبار غم به چهره اش پاشیده بودند برفتن پرستار دکتر ادامه می دهد:در مورد وضعیت همسرتون

فقط سرش تکان می دهد..هر چه می خواهد بگوید،فقط از خوب شدن حال کامیار هم حرفی بزند..یا لااقل بگوید او شوهرش نیست...با فاصله زیاد از او می نشیند.

با لحن آرام لبخند بر لب می گوید:پسر زیبایی دارید

مریم با همان حالت حزن و اندوه به او نگاه می کند دکتر متوجه می شود...موقعیت خوبی برای تعریف کردن از پسرش نیست...اصلا حوصله شنیدن هیچ حرفی جز حال شوهرش ندارد.

-چرا صورت شوهرم رو با باند بستید؟

دکتر دستانش به هم قفل می کند به صورتش نگاه می کند از هیچ چیز خبر نداشت:کسی همراهتون نیست؟

صدای غمگینش از ته گلویش بیرون می آید: به خودم بگید

به چشمان منتظر و نمدارش که هر آن امکان داشت اشک هایش سرازیر شود چشم دوخت:

-خوب!!! پس من راحت باهاتون حرف می زنم... صورت شوهر شما با اسید سوخته، یعنی ما این احتمال رو می دیم که یک

نفر از روی قصد اینکار رو کرده باشه، و متأسفانه هر دو چشماش از دست داده؟

-خوب میشه؟ می تونه که دو باره ببینه؟

-خانم، چشمی ندارن که خوب بشن

-باید عمل بشه؟ هزینه اش چقدر میشه؟

دکتر متوجه حال بد او می شود هوا سرد است نگاه کوتاهی به لباس نامناسب مریم که فقط یک بارانی ساده است می

اندازد لبانش تر می کند:

-می خواید بریم داخل بیمارستان؟ اینجا اصلا هوا خوب نیست

-لطفا جواب منو بدید؛ هزینهش چقدر میشه؟

-خانم چشمان شوهر شما تخلیه شده، یعنی نیست، از بین رفته... متوجه می شید؟!!

حرف های دکتر برای مریم نامفهوم و گنگ بود درست متوجه نشده بود دکتر در مورد چشمان شوهرش چه گفته است.

-یعنی چی؟

دستانش به هم می زند: متأسفم کاری از دستم بر نمی آید

کلمات انگلیسی از یاد برده بود یا دکتر خوب نمی توانست انگلیسی صحبت کند.

-یه دکتر دیگه بهم معرفی کنید

دستی به صورتش می کشد نمی دانست چطور باید به زن بفهماند همسرش نمی بیند.

دکتر به اندازه کافی برای او توضیح داده است که همسرش نابینا شده: پیش هر دکتری برید همینه... شوهرتون چشم

نداره، متأسفم

می ایستد انگار تازه متوجه شده بود چشم ندارد یعنی چه او را یاد مردی می انداخت که نمی دید.. به زحمت ایستاده

است، پاهایش بی جان و شل است سنگینی آرش هم به آن اضافه شده است.

-نمی ببینه؟؟

رو به روی هم ایستاده اند دکتر خوشحال از آن که بالاخره فهمید سری تکان می داد:بله باید... احساس می کرد پوتک آهنی بر سرش فرود آمده است...بقیه حرف های دکتر نشنید...بی هوش می شود و قبل از آنکه باآرش به زمین بخورد.دکتر هر دوی آن را می گیرد و با صدا زدن پرستاران او را به اتاق برده و سرومی به او وصل می کند به محض باز کردن چشم و درک کردن فضایی که در آن است می فهمد چه بلایی بر سرش آمده است. باز گریه...باز آرام بخش...باز خواب عمیق او را می گیرد.چشم باز می کند یاد پسرش می افتد سروم از دستش می کشد فریاد می زند:

-آرش!!آرش

پرستاری به سمتش می آید می خواهد او را آرام کند مریم با اضطراب و ترس می گوید:پسرم کجاست?!!!پسرم کجاست?آرش

-الان می گم پسر تون و بیارن آروم باشید دستتون داره خون میاد

دستش از دستان پرستار می کشد بیرون با وحشت راهرو بیمارستان را طی می کند و پسرش را صدا می زند:آرش..آرش

دکتر می آید:پسر تون اینجاست

بر می گردد با نفس نفس زدن و ترسی که در چشمانش مشخص است به صورت دکتر نگاه میکند:پسرمو بدید

دکتر به سمت اتاقش که پشت به او قرار داشت می رود و در آن را باز می کند:اینجا خوابیده

به آن سمت می رود با دیدن او که روی مبل آرام خوابیده با اشک به سمتش می رود و با بغل کردنش دل بی قرارش آرام می شود.رو به دکتر می گوید:

-ممنون..خیلی ممنون

دکتر به تکان دادن سرش بسنده می کند مریم ادامه می دهد:می خوام ببینمش

نمی دانست مریم آمادگی برخوردار با همسرش دارد یا نه..اما به این فکر کرد که دیر یا زود باید با این واقعیت کنار

بیاید:باشه اما قبلش باید دستتون برسید

دردی نداشت به دستانش که خون کمی آمده بود نگاهی کرد و قبل از آنکه حرکتی کند دکتر جوان چسبی به دستش

زد:بخیه نمی خواد نگران نباشید

مریم به چهره اش نگاه می کند یک مرد کاملاً استرالیایی... سفید پوست با موهای بور و چند کک و مک روی گونه اش، چهره ای معمولی داشت. دکتر او را تا اتاق کامیاب همراهی می کند بعد از آنجا می رود. آب دهانش قورت می دهد و نزدیک تخت می شود گریه مجال نمی دهد. حرفی به همسرش بگوید.. باورش سخت بود صورت زیبای کامیاب سوخته است و دیگر خبری از آن چشمان میخی رنگ که همیشه در آن غرق میشد نبود... و بینی زیبایش نابود شده است.

همان طور که تکانش می دهد با صدای غمدار و بغضش صدایش می زند: کامیاب... کامیاب پاشو کامیاب در اثر آن همه آرام بخش ناشنوا شده بود و چیزی نمی شنید... همانجا ماند و برای خودش و زندگی که در پیش دارد و برای نابینایی کامیاب گریه کرد. نه کسی بود دلداریش دهد نه آرامش کند. تنها چیزی که در آن موقعیت محرمش بود گریه است. کنار دیوار در حالی که ارش در آغوش دارد خوابش می برد. ساعاتی بعد با شنیدن صدای آرامی که او را خانوم صدا می زند چشم باز کرد. دکتر جوان که با دوفنجان قهوه و لبخندی بر لب رو به رویش ایستاده، کاش اسمش را می دانست:

- فکر کردم یه فنجون قهوه دوست داشته باشید

مریم همیشه چای را به قهوه ترجیه می داد با تن صدای پایین می گوید: نه ممنون نمی خورم
- می توئم کنار تون بشینم؟

به خودش که روی زمین نشسته نگاه کرد، بعد کامیاب: هنوز بیدار نشده؟

خندید: جواب من این نبود (مریم نگاهش کرد) نه، باید خیلی دوست داشته باشی

زمانی خیلی دوستش داشت اما حالا که زندگی را بر او تلخ کرده خیلی را از دوست داشتن برداشته، فقط دوستش دارد.
- بله دوستش دارم

می ایستد. در اثر در اغوش گرفتن ارش به دستانش فشار آمده بود و درد بی حس کننده ای در دستانش پیچیده است. چشمانش فشرد و لبانش گزید.

- می خواهید پسر تون و به من بدید

دلیل محبت های دکتر غریبه را نمی فهمید: نه ممنون

بیرون می رود و روی صندلی که در راهرویی قرار داشت می نشیند او هم با فاصله یک صندلی نشست فنجانش را روی

همان صدلی که بینشان بود گذاشت، بوی قهوه مریم را وسوسه میکند فنجان را بردارد و قلیبی از آن میخورد دکتر لبخند پیروزمندانه ای زد:

-اسم من جانه

مریم به دیوار شیشه ای که هوای پاییز و بارانی بیرون را نشان می دهد نگاه کرد، حال بدش حوصله حرف زدن را از او گرفته بود.

چشمان سیاهش را به دو تلیه ی سبز رنگ می دوزد: همیشه حرف نزنیم؟

جان حال او را درک می کرد سرش تکان می دهد: آره میشه، فقط خواستم از این فضا بیاید بیرون

نگاهش می کند انگار او هم فهمیده مریم در آن کشور بی کس است و نیاز به یک هم صحبتی دارد بغضش را با آب دهانش فرو می برد:

-ممنون، ولی من الان احتیاج به آرامش و تنهایی دارم

-بله حتما

بلند می شود و با فنجان قهوه اش مریم و تمام درد ها، غم ها و تنهایی اش را تنها می گذارد. خم می شود و در حالی که فنجان در دست دارد می گیرد.

سه روز تمام با آرام بخش دردش را تسکین می دادند. تمام این سه روز مریم مسیر بین خانه و بیمارستان در رفت و آمد بود. ودکتر جان جوایای حال او بود. گاهی اوقات که مدت زیادی در بیمارستان می ماند غذایی برایش می آورد. و مریم از سر بی پولی قبول می کرد. از سرخستگی این سه روز همراه پسرش در اتاق کامیاب خوابش برده بود.

با صدای ناله های همسرش چشم باز می کند. به سمتش می رود:

-کامیاب... چیه؟ چی می خوای؟

تنها صدای که می شنوید "آخ" بود و "آه" مریم نزدیک تر می رود: کامیاب چی می خوای؟

درد صورتش در لحنش مشخص بود: صورتتم... صورتتم می سوزه

-باشه، باشه الان می گم دکتر بباد

با همان صدای ناله دار از دردش می گوید: چراغ ها رو روشن کن

بغض و لرزش لب های مریم شروع می شود: آروم باش

فریاد می زند: می گم چراغا رو روشن کن، صورت تم می سوزه

او هم با گریه می گوید: چراغا روشنه... تو دیگه نمی بینی

برای ثانیه ای درد را فراموش می کند، به صورت باند پیچی شده اش دست می کشد جا خورد: این چیه؟

مریم زانو زد و سرش را روی تخت گذاشت و گریست: چیکار کردی با خودت؟ زندگیمون و نابود کردی

ان باند ها حس خفگی را به او القا می کرد به سمت صورتش حمله برد: اینا رو باز کنید

مریم بلند می شود دستش می گیرد: چیکار می کنی؟ نکن

مریم هل می دهد... پرستار ها خبر می کند... به سمتش آرش که روی زمین نشسته و گریه می کرد رفت بغلش کرد با یک

دست سعی داشت شوهرش را آرام کند با دست دیگرش آرش در اغوش داشت. با رسیدن پرستارها و تزریق دوباره آرام

بخش به خواب می رود. مریم با دیدن صورت خونی کامیاب طاق ایستادن در ان فضای خفقان را نداشت و بیرون رفت.

هرروز به دیدنش می رفت و هر بار با دیدن صحنه شستشوی صورت شوهرش و صدای آه و ناله اش حس کنده شدن

چیزی از قلبش آزارش می داد و ثانیه ای تحمل دیدن ان صحنه را نداشت و با گریه در فضای بیرون بیمارستان خودش

را آرام می کرد.

ترس و وحشت از تاریکی کامیاب را بی قرار کرده بود... می خواست از ان موقعیت فرار کند شاید روشنایی به سراغش

بیاید اما دریغ از یک روزنه، مریم برای تهیه مخارج بیمارستان آپارتمان کوچکش را به فروش می گذارد. به طلا فروشی

می رود و با اشک چشم حلقه ای که کامیاب در انگشتش کرده بود در دستان مرد می سپارد. یک هفته تمام به دنبال جمع

آوری هزینه بیمارستان بود.

زمان مرخص شدن کامیاب رسید. دکتر برای آخرین بار توصیه هایی به او می کند و مریم با گفتن باشه از او تشکر می

کند اما دکتر لحظه ای به او نگاه می کند و او را بیرون می کشد :

-این کارت من اگر از دست من کاری بر میاد خوشحال میشم کمکتون کنم

باز هم دلیلش را نمی فهمید: چرا؟

-نیت من فقط کمک کردن به شماست

مریم می ترسید نیتش فراتر از یک کمک باشد: ممنون

جلویش می ایستد، حرفی برای گفتن دارد اما چهره جدی مریم مانع از حرف زدن او می شود: لطفا از سر راهم برید کنار

-چرا نمی‌خواید حرفمو بشنوید؟

-چون من، اون زنی نیستم که شما تصور می‌کنید

جان مردی است با آموزه‌های غربی، که تصور می‌کرد هر زنی می‌تواند بدون ازدواج با او باشد.

به اتاق کامیابازگشت؛ با یک دست ارش در اغوش داشت با دست دیگرش دستان شوهرش باید مواظب راه رفتنش باشد برای کامیاب مرگ راحت از این زندگی بود و مریم تازه متوجه شد بود مهیار چقدر به او نیاز داشته و او با بی تفاوتی هایش او را زجر داده است.

مریم: مواظب باش اینجا پله است

دکتر جان به او گفت بود باید پیش یک روانشناس بروی تا بتواند با شرایط زندگی جدیدش بهتر کنار بیاید. اما مریم تمام زندگی اش را بخاطر مخارج بیمارستان از دست داده بود و پولی برای روانشناس نداشت. او فقط باید کار کند و پول برای بزرگ کردن ارش و هزینه‌ی بعدی شوهرش به دست بیاورد. زندگی رویای او از کجا به کجا رسید. بدون اینکه پایی روی پله ای بگذارد. وارد خانه شدند کامیاب متوجه شد و پرسید: اینجا کجاست؟

-خونه جدیدمون

-پس خونه قبلیمون چی؟

او را روی تنها مبل خانه می‌نشاند: برای بیمارستان پول لازم داشتم

از روی شرمندگی فقط سرش را پایین می‌اندازد انقدر صورتش بد شده که مریم تحمل دیدن صورتش نداشت. چشمانی که در اثر نداشتن گود شده بود و صورت سفید و بی نقضش حالا چروکیده و نابود شده است. مریم در آن یک ماه وقت نکرده بود بپرسد چه اتفاقی برایت افتاده.

آرش را خواب می‌کند و سوپی برای شوهرش درست می‌کند وارد اتاق می‌شود پشت به او خوبیده کنارش می‌نشیند: پاشو برات سوپ اوردم

پاهایش در شکمش جمع کرده بود و سرش در سینه چسبانده بود: دوست داشتی من بمیرم نه؟

-نه پاشو

-اخره همچین شوهری می‌خواهی چیکار؟ کور، زشت فقط سربارتم

خستگی از چهره مریم می‌بارید: کامیاب بس کن

چقدر دلم می خواست برای تو آرش بهترین زندگی بسازم آرش تو لباس دامادی بینم
حس خفگی در اثر بغض او را مجبور به ریختن چند قطره اشک می کند. صدایش در نمی امد که به همسرش دلداری
بدهد شبیه ماهی که در اثر بی آبی دهانش باز و بسته می کند دهانش تکان می خورد اما صدایی در نمی امد. بیرون می
رود و گریه می کند. اشک هایش هم نتوانست کاری برایش کند و آرامش نمایند. به اتاق بر می گردد و به زور چند قاشق
در دهانش می گذارد کامیار گفت:
-نمی خوای بررسی چی شده؟
به حال مریم فرقی نمی کرد اگر صورت زیبای همسرش بر می گشت حاضر بود ساعت ها و حتی سال ها بنشیند و گوش
دهد.

-نه، گذاشتم وقتی اروم بشی.. ترسیدم عصبی شی
-چرا اینقدر به فکرمی بعد او رفتارهایی که باهات داشتیم؟ طلاق تو بگیر و برگرد ایران.. شاید شانس آوردی مهیار هنوز
ازدواج....

حرفش قطع می کند با عصبانیت فریاد زد: بسه... بسه... اینقدر اذیتم نکن کامیار
-خواستم بدونی که اگر بخاطر من موندی نمون
دل مریم پر بود از گلایه و شکایت ها اما همه انها را خفه کرد چون سودی برایش نداشت.
-مریم

-هنوز اینجام
چقدر شبیه مهیار شده بود.. می پرسید هنوز اینجایی؟، لباس چی پوشیدی؟ با من میای بیرون؟ هر کاری برای او نکرد حالا
باید برای عشقش انجام دهد بی صدا اشک می ریخت. کامیار از آن شب شوم می گوید.
-مثل همه شب ها رفتم قمار کردم... قلبی خوب بود چون همیشه می بری... اونشب هم پول زیادی به دست اوردم که ای
کاش اون کارو نمی کردم.. مثل احمق ها به اون همه پول که روی میز بود زل زده بودم و بدون فکر ورق ها رومی انداختم
می دونستم کسایی که دور میز نشستن همه این کارن... گذاشتن هر غلطی دلم می خواد بکنم.. بردم... همه پولارو
برداشتم و خوشحال زدم بیرون.... تو خیابون قدم می زدم و به فکر این بودم که اگر هر شب همین قدر پول دستم بیاد
ثروتمند میشیم

مریم هنوز گریه می کرد..بی صدا لبش به دندان گرفته بود که صدایش در نیاد کامیار با لبخند تلخی ادامه داد:
-آرزوم بیشتر از چند ثانیه طول نکشید با صدای یه موتور برگشتم وبعد خیسی صورتم وسوزش..نابود شدم مریم..کاش
به حرفت گوش داده بودم و برمی گشتیم ایران
حالا دیگر صدای گریه اش آزاد کرده بود:چرا گوش ندادی؟...چرا به التماسم توجه نکردی؟ چقدر گفتم ما اینجا کسی رو
نداریم بیا برگردیم

کامیار هم،همپای گریه می کرد اما اشکی نداشت :اشتباه کردم معذرت می خوام..خریت کردم
این حرف ها دیگر نه به درد مریم می خورد نه خودش حالا باید سختی این زندگی را خود به تنهایی به دوش بگیرد.باید
کار کند آرش بزرگ کند از کامیار مراقبت کند نمی دانست تا چه زمانی می تواند بار این زندگی پر آشوب و نگرانی را
تحمل کند.

فصل پنجم

درد خوابیده است.با صدای جیغ و خنده های ساینه دخترش چشم باز می کند..لبخند می زند،دنیای تاریک و بی نورش
تغییر کرده است از اینکه هر روز از خواب بیدار می شود و چشمش دنیا را می بیند خوشحال بود.بیشتر در جایش فرو می
رود که با باز شدن در وجیغ همراه خنده ساینه که به روش می پرد سرش بلند می کند:

-ساینه دنده هام خورد شد

-اقاجون می خواد منو بخوره،کمک

زیر پتوی مهیار خودش را پنهان می کند مثل جوجه سرش را بیرون می کشد و آهسته گفت:بهش نگو من اینجام
می خندد و او هم آهسته می گوید:باشه

پرویز نفس زنان می آید و به تپه کوچکی که با پتو ایجاد شده بود نگرست : یه دختر کوچولو ندیدی؟

سرش بیرون می آورد:بابا بگو نه

مهیار نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد با خنده گفت:نه

پرویزهمزمان می خندد:باشه پس اگر دیدش بهم بگو

-باشه

ساینه: رفت؟!!!

-آره

آرام نزدیک در می شود و سرکی می کشد با دیدن پرویز که دم در به حالت خم ایستاده جیغ می کشد خودش را در آغوش مهیار می اندازد. پرویز به سمتش می آید و در آغوشش می کشد می بوسدش:

-کجا می خواستی فرار کنی ها؟! تو که اخرش باید صبحونه بخوری

-دوست ندارم شیر بو کند بخورم، از بوش بدم میاد

مهیار بلند می شود: شیر کجاش بومیده؟

برای شستن دست و صورت به سمت سرویس بهداشتی می رود ساینه دنبالش می آید: خوب چرا تو شیر نمی خوری؟!

-بچه جون وقت شیر خوردن من گذشته...بدو بریم صبحونه بخوریم

پرویز به اتاقش می ورد مهیار و دخترش به سمت آشپزخانه، موهای بلند و لختش را کنار می زند سرش بلند کرد

و گفت: آدم بزرگا شیر نمی خورن؟

-چرا می خورن..منم می خورم خوبه؟

مهیار وارد می شود و با یک سلام روی صندلی می نشیند. فاطمه بر می گردد و با خوش رویی جوابشان می دهد. سایه

همان طور که شالش درست می کرد با کیف مدرسه اش وارد آشپزخانه می شود.

-سلام صبح بخیر

ایستاده با عجله نان تکه می کند و با پنیر روی ان می کشد. و در دهانش می گذارد.

مهیار: خوب بشین بخور

با دهان پر از نان چای هم سر می کشی اخمش هایش در هم می رود: عجله دارم باید برم...فاطمه چای یخ کرده که

-سایه خانم می دونید کی به من گفتین چای بریز؟

از دستش می گیرد: بدید براتون عوضش کنم

-نمی خواد ولش کن

مهیار: کجا به سلامتی؟

-خونه دوستم ریاضی بخونم

با سر کج شده نگاه کوتاهی به او می اندازد: مطمئنی فقط ریاضیه؟ آخه اونو که منم میتونم بهت یاد بدم

-خوب هم میرم پیش دوستم هم درس بخونم
-آهان حالا شد، بگو می رم پیش دوستم نه درس بخونم
-نرم؟

شانه ای بالا می اندازد و در حالی که لقمه اش می جوید: نه چیکارت دارم برو
پرویز: سایه بریم؟

-اومدم بابا

نزدیک ساینا شد و می بوسدش: خدا حافظ موش کوچولو
فاطمه چای جلوی مهیار گذاشت، مهیار: مگه بهت نگفتم دیگه با این اسم صدایش نزن
با لحن لجبازانه می گوید: موش!! موش!!! موش!! موش!!!
سریع بیرون می رود مهیار صدایش را انقدر بلند کرد که سایه بشنود: روانی
ساینا داد زد: روانی

مهیار با چشمان گشاد و فاطمه با خنده به او نگاه می کنند مهیار: ای وای... ساینا جان دیگه این حرفو نزن باشه؟
-چرا؟! خودت گفتی

مهیار: حالا بیا درستش کن

فاطمه: ساینا جان بابا حواسش نبود، این حرف خوبی نیست
-حرف بدیه؟

سرش با لبخنده تکان می دهد: بله

-بابا دیگه حرف بد نزن

مهیار دستش جلوی دهانش می گذارد و به زحمت خنده اش را کنترل میکند. مهیار صبحانه می خورد و تمام حواسش
پیش زنی بود که ترکش کرده بود. باید او را میدید. حتما یک عکسی از او باید پیدا می کرد. فاطمه کار می کرد و زیر
چشمی حواسش به مهیار بود. بلند می شود:

-ممنون

-نوش جان... ناهار چی می خورید؟

-نمی دونم یه چیز خوشمزه

ساینا سرش بلند می کند و گفت: مثل کباب؟!!!

خندید: آره ولی دیشب خوردی... عزیزم یه ذره به غذاهات تنوع بده

نگاه مهیار به ساینا بود نگاه فاطمه به مهیار: خورشت قیمه درست میکنم

مهیار نگاهش می کند: خوبه ممنون

به طرف اتاق پدرش می رود بعد از زیر و رو کردن چیزی پیدا نمی کند زنگ می زند:

-بابا کلید انباری می خوام

پرویز انگار منتظر چنین روزی بود گفت: می خوای چیکار؟ چیزی تو انباری نیست که

-حالا شما بگید کجاست... یه چیزی می خوام شاید اونجا باشه

-چی؟

لحن اعتراضش پرویز می شنود: بابا

-عکس مریم و می خوای؟

سکوت می کند نفسش از ان طرف تلفن شنیده می شد پرویز ادامه داد:

-خونه عزیزه، کل عکسای زندگیتون... اگه خیلی خوشت میاد یاد اون روزا بیوفتی با عزیز هماهنگ می کنم آلبوم وبهت بده

با تن صدای پایینی گفت: ممنون

با قطع کردن تلفن نگاهش به دستمالی که نیمی از آن از زیر کتابی شخص بود افتاد. حروف انگلیسی توجهش جلب می

کند. خیز بر می دارد و آن را از روی زمین برداشت؛ باز می کند، با دیدن اسم مریم که به انگلیسی نوشته شده لبخندی می

زند، همان که روزی با انگشتانش لمسش می کرد حالا بهتر می دید. با بغض نامحسوسی چشمانش بست و با انگشتانش

روی حروف دست کشید. سرش بالا گرفته بود و اشک می ریخت... با همان دستمالی که در دستانش مچاله کرده اشک

هایش پاک کرد، نگاه دقیق تری به آن انداخت؛ در جیبش گذاشت و پایین رفت.

به طرف ساینا که کنار امیر رضا نشسته و کتاب های او را ورق می زد رفت: ساینا می خوام بریم پیش عزیز.. آماده شو

بریم

لبانش از لبخند باز می شود: اخ جون (به طرف آشپزخانه می دود) فاطمه خانوم بیا لباس بیوشم می خوام برم خونه عزیز

جون

امیر رضا کتابش برداشت و گفت: عمو ریاضی بهم یاد میدی؟

فاطمه در حالی دستان ساینه گرفته واز اشپزخانه بیرون می آمد گفت: امیر رضا اقا مهیار رو اذیت نکن ..گفتم خودم بعدا

بهت یاد می دم

با همان حال دماغ و گرفته اش که سعی داشت خودش را شاد نشان دهد گفت: ریاضی اول دبستان که اذیت نداره...مگه

نه؟

امیر رضا خندید و مهیار گفت: شما ساینه رو آماده کنید منم سریع بهش میگم

فاطمه متوجه خیسی پلک هایش شده بود اما دلیل گریه اش را نمی فهمید، مهیار هر چقدر نسبت به فاطمه بی تفاوت باشد

فاطمه نمی توانست به سادگی از کنار او عبور کند.

-دستتون درد نکنه

بعد از آنکه جمع و تفریق ها به پسر فاطمه یاد داد برای آماده شدن به اتاقش می رود. موهای بلند شده اش را رو به روی

اینه شانه می کند... ادکلن به خود می زند... عینک به چشم می زند قبل از خروج از اتاق به کمد لباس مریم نگاه می

اندازد فکش منقبض می شود و بیرون می رود.

-فاطمه خانوم...فاطمه خانوم

فاطمه از اتاق بیرون می اید: بله آقا مهیار

-مگه بهتون نگفتم این کمد لباسی رو بردارید؟!!!!

-ببخشید به یه سمساریه گفتم هنوز نتونسته بیاد

-خوب زنگ بزن یکی دیگه...اصلا خودم الان زنگ می زنم

فاطمه خجالت می کشید بگوید آن کمد لباسی زیبا را برای خودش می خواهد چندین بار به مرد و انت دار همسایه شان

گفته بود اما سرش آنقدر شلوغ بود که وقت آمدن به بالا شهر رانداشت.

در دلش خدا خدا می کرد سمساری نیاید بعد از چندین بوق اخمی به صورتش افتاد: اه بر نمی داره

-شما برید من خودم دوباره بهش زنگ می زنم

با عصبانیت پیشانیش می خاراند: خیلی خوب...ساینه بریم

نگاهی به دخترش که پالتوی قرمز و شلواری جذب مشکی و پوتین قرمز پوشیده و کلاه مشکی کج شده روی موهای بلند لختش که صورتش را پوشانده انداخت خم شد:

-خیلی خوشگل شدی

می خندد، دختر بود و تمام ذوق و خوشحالی‌اش برای تعریف پدرش جمع می کند و با یک لبخندی دندان نما به پدرش نشان می دهد. مهیار گفت:

-چرا موهاشو نبستی؟

-خودتون که بهتر می دونید اجازه نمی ده

-بابا وقتی می بندم درد می گیره موهام

-مگه من زورم به تو می رسه دوردونه؟؟ بریم

ساینا: خدا حافظ فاطمه جون

-به سلامت قربونت برم

فاطمه تمام محبت و مهربانی اش را خرج ساینا می کرد شاید مهیار هم ببیند. و کاری برای دلش کند. اما فاطمه خودش هم می دانست محبتش به آن دختر زیبا و آرام و با وقار دروغین نبود. حتی اگر مهیار نمی دید. قبل از رفتن به آژانس زنگ زد... هنوز نتوانسته خودش را راضی کند سوار ماشین شود هنوز ترس از رانندگی داشت. از خانه خارج می شود و باز چشمش به آن ماشین که روزی متعلق که همسر سابقش بود افتاد.

-باید اینو هم بفروشم.. خودش رفته اما اثاثش دست از سرم بر نمی دارند؟؟

سوار ماشین می شود از شیشه بیرون نگاه می کرد... نگاهش به بیرون بود اما افکارش پیش زنی بود که بداند چه شکلیست. خاطرات بد گذشته را مرور می کرد. به خانه عزیز می رسند. بعد از زنگ زدن در باز می شود. وارد خانه که می شوند عزیز برایش در بازمی کند. بدنش دیگر توان تحمل پاهایش را نداشت مجبور به گرفتن عصا شده. ساینا آرام عزیز را در اغوش می گرد:

-سلام عزیز

-سلام قربونت برم عزیز دلم

مهیار: سلام

-سلام مادر...بیاین تو هوا سرده

همانطور که داخل می شد گفت:مگه دوستتون نیست که شما با این پاتون در باز می کنید؟!!!

-حالا بده اومدم استقبالتون؟

عزیز حاضر نمی شد در خانه پرویز زندگی کند او هم مجبور شد برای مادرش خدمتکاری بگیرد که کار هایش انجام دهد.صمیمیتی که بین خدمتکار و عزیز به وجود آمده بود از این رو او ار دوست خطاب می کرد.

مهری:سلام اقا مهیار خوش اومدید؟

-سلام ممنون

نگاه مهیار به ساینا که به آرامی پالتویش از تن خارج می کرد ووکلاهش برداشت و دستی به مو هایش کشیدافتاد، لبخندی به این همه تمیزی ومرتب بودن دخترش زد وقار و متانتی که در وجود دخترش جا خوش کرده بود از خودش به ارث نبرده حتما از ان زن است.عزیز که وارد آشپزخانه شده واز مدت کوتاهی با یک قفس سفید برگشت.

-ساینا جان بیا

ساینا با دیدن ان قفس سفید که دو خرگوش سفید و کوچک در ان هست با خوشحالی به طرفش دوید:وای چقدر خوشگلن ...برای منه؟

-بله که برای شماست

مهیار بلند می شود و به سمتشان می رود:دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدید؟

-زحمت نیست برای دختر گلم خریدم...خیلی وقت بود دلش می خواست

به چشمان منتظر نوه اش مهیار که او را تماشا می کرد لبخندی زد:می خوای آلبومو ببینی؟

به تکان دادن سری بسنده می کند، نفسی می کشد و با همان عصا از آشپزخانه بیرون می رود:

-بیامادر...اگر می دونست اینقدر مشتاق دیدنش هستی شاید نمی رفت

قدم هایش شمرده شمرده پشت عزیز برمی داشت پوزخندی می زند:

-عزیز اون جووری رفت که دیگه برنگرده..وقتی بچه شیر خوارشو ول می کنه یعنی اصلا زندگی با من و نمی خواست

-با حرص خوردن و فکر کردن به چیزی که از دست دادی بدتر عذابت میده...ولش کن

وارد اتاق می شود مهیار گفت:عزیز بگید کجاست خودم بر می دارم

انگشت اشاره اش به بالای کمد می گیرد:اونجا یه جعبه است چند تا آلبوم هست دو تاش مال توئه

-باشه دستت درد نکنه بر می دارم

-یعنی برم بیرون؟

با لحن اعتراضی گفت:عزیز

-نمی گفتمی می رفتم...بمونم چیکار؟؟ بشینم اشکاتو ببینم؟؟!!!

آرام آرام از اتاق بیرون می رفت و مهیار نظاره گر رفتن او بود. به این فکر می کرد آیا با دیدن عکسش باید گریه کند؟؟!!

برمی گردد:فقط مادر عکسا رو پاره نکن شاید یه روز ساینه بخواد مادرش و ببینه

-هیچ وقت بهش نمی گم مادری داشته

-تو این سن و سال ساینه بخوای زن هم بگیری می فهمه، نمی پرسه این زن کیه؟ چی می خوای جوابشو بدی؟بگی

مامانته از آسمون افتاده؟!بالاخره می فهمه مامانش کی بوده

-کی گفته من قراره زن بگیریم؟

-این حرف و نزن هنوز جوونی با خودت هم لجبازی نکن

-حتی اگر زن هم بگیرم هیچ وقت به ساینه اجازه نمی دم بره استرالیا اون زن رو ببینه

لحن حرف زدنش هر لحظه عصبی تر می شد سرش تکان داد:باشه مادر باشه...هر کاری می دونی درسته همون و انجام

بده

می داند خوب حرف نزده:معذرت می خوام

-عیب نداره...می فهمم چی کشیدی

از اتاق خارج می شود با بلند کردن دستش جعبه بر می دارد درش باز کرد...برای دیدن یا ندیدن دو دل بود روی زمین

نشست.البوم ها بیرون آورد سه آلبوم قبلی برایش آشنا بود.دو آلبوم نا آشنا بیرون کشید.باز میکند اولین عکس، عکس

تکی خودش است...صفحه را ورق میزند...عکس دوم عکس خودش در کنار دختر جوانی که موهای ل*خ*ت و

پرپشتش سیاه بلندش دو طرف صورتش گرفته و با یک شلوار لی مشکی و تاپ حلقه ای صورتی با لبخندی زیبا کنارش

نشسته است....ضربان قلبش بالا می رود،اب دهانش قورت می دهد... پلاستیک رویش بر می دارد...عکس از آلبوم جدا

می کند...عینک روی چشمانش جا به جا می کند می خواهد بهتر او را ببیند.به دقت چهره اش را می کاوید.اشک هایش

بخاطر نامهربانی همسر سابقش بی مهابا پشت هم می آمدن و دیدش را تار کرده بود با دست اشک هایش را پشت سر هم پاک می کند.

-خوشگلی...چهره مهربونی هم داری به صورت نمیاد آدم بدی باشی، اما چرا اذیتم کردی؟!...چرا عشقم و باور نکردی؟!...چرا هر وقت گفتم دوست دارم بهم دهن کجی کردی؟!...چرا با من نمی اومدی بیرون هر دفعه به زور و اجبار، یعنی اینقدر مایه خجالتت بودم!!

آهی می کشد وبقیه عکس ها را می بیند.به عکس عروسیشان که مانتوی سفید ساده ای تن کرده بود نگریست.
-برای خودم عروسیمو پر تجمل تصور کرده بودم لباس عروس گرون قیمت،ماشین چند میلیاردی،تالار عروسی مجلل که همه ی انگشت به دهن بمونن وعروسی که عاشقمه ...هه...چی فکرمی کردم چی شد
با دیدن عکس خانواده مریم یاد التماس های ناهید افتاده که چطور ملتسمانه از او می خواست بگذارد نوه اش را ببیند.
هیچ کدام از عکس هایش بدون لبخند نبود:

-برای چی لبخند می زنی؟من که قراره نبود بینمت؟با همون اخم می نشستی بهتر بود. اگر چشم داشتیم یعنی می موندی؟(بوز خندی می زند یاد روزی که کامیار او را زد افتاد)چه دل ساده ای دارم عشقت یکی دیگه بود یه بهانه ی دیگه برای طلاق پیدا می کردی

عکس در دستانش مچاله میکند "ازت متنفرم"... خونس به جوش می اید...چشمانش فشرد..از طرفی با یاد اروی کامیار کینه و تنفر دروجودش ریشه دواند و از طرفی دیگر با دیدن عکس های آن زن جونه ای کوچک از عشق در دلش سر بر آورد به احترام حرف مادر بزرگش آلبوم ها را به همراه آن دستمال که تنها یادگاری از طرف آن زن بود را در جعبه برای ساینای می گذارد.بلند می شود وبه سمت پالتویش که روی مبل است می رود.

-ساینای بریم بابا

-کجا مادر ناهار بمون؟

پالتو به تن می کند:ممنون فاطمه خانم زحمت ناهار و داره می کشه

مهیار متوجه چشمان ساینای که برای ماندن نظاگر پدرش بود شد:می خوامی بمونی؟

-اره

-خوب تو بمون من میام دنبالت

-نه تو هم بمون بابا

با جدیت گفت:ساینا من نمی تونم بمونم

عزیز که حال بدش بخاطر دیدن عکسها فهمیده بود گفت:

کجا می خوای بری که نمی تونی بمونی؟! تو که می بینی که این دختر چقدر به تو وابسته است.ناهاربخورین بعد برین

مهیار لب باز کرد که عزیز ادامه داد:با من بحث نکن

در فکرماندن یا نماندن بود که موبایلش زنگ خورد:اینو بعد دو سال چراعوض نمی کنم؟

از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم فرزین لبخندی زد: جونم

با صدایی که شیطنت داشت گفت:چقدر خوشم میاد به جای الو وسلام میگی جونم

خندید:بی جنبه کارت و بگو

-یکی زنگ زد گفت چند شب دیگه مهمونیه بچه های قدیمه میای؟

همانطور که بلند می شود به سمت حیاط خانه باگی می رفت گفت:بچه های قدیمی برن گمشن..چشم دیدن هیچ

کدومشون و ندارم

-محض تنوع،ازوقتی از بیمارستان مرخص شدمی به جز خونه عزیز وعمه ات هیچ جای دیگه نرفتی

در مسیر کاشی شده که میان درختان بی برگ ساخته شده بود قدم بر می داشت:

-و البته خونه تو،فرزین شرایط من فرق کرده من الان بچه دارم این جور مهمونی ها به درد من نمی خوره

-بابا مگه من می گم بیا با دخترای مردم تکنو برو...دیروز شایان و دیدم می گفت مهیار مثل قبل نمی بینه؟

-مگه خبراز چشمام ندارن!?!!!

-نه کی با تو در تماسه جز من...میای؟ بیا دیگه تا ببین مهیار قبل برگشته

نفس با حسرتی کشید سرو صدای دو گنجشک که روی درخت نشسته اند توجهش را جلب می کند سرش بالا می گیرد

و به ان دو نگاه میکند:

-مهیار دیگه مهیار سابق نمیشه اون زن بلایی سر زندگیم آورد...که آروز می کنم یه روز ببینمش و تلافی کنم

فرزین که لحن پر از بغض و کینه مهیار را شنید گفت:یعنی اینقدر ازش متنفری!?!!!

-اونقدر که حاضریم که برای آروم شدنم یه سیلی بهش بزنم

فرزین از حرف دوستش حیرت زده شد حس می کرد این حرف، حرف دل مهیار نبود چند ثانیه سکوت کرد و گفت: مطمئنم؟ سرش پایین گرفت و نفس صدا داری کشید: نمی دونم... فکر می کنی اگر روزی بینمش بغلش می کنم و می گم دلم برات تنگ شده؟

فرزین خندید: نه تو که این کار و نمی کنی... چون شوهر داره

پوزخندی به خودش زد که چه امیدوارانه آن حرف را زد: راست می گی اون دیگه کجا بر می گرده

فرزین دوست نداشت دوستش در خاطراتی که سوازنده و نابود کرده غرق شود گفت: پس اگر خواستی بیای خبرم کن

-باشه ممنون، فردا یه سر بهت می زنم

-قدمت رو چشم

-خدا حافظ

-خدا نگهدار

باز به ان دو گنجشک نگاه کرد و با لبخندی گفت: چقدر صدا می دید؟ باغو گذاشتین رو سرتون

بعد از خوردن ناهار و استراحت کوتاهی آژانسی می گیرد و با دخترش به خانه بر می گردد. ساینه شوق زیاد فاطمه را صدا

می زند:

-فاطمه خانم... فاطمه

مهیار: ساینه اینقدر دادنزن شاید داره استراحت می کنه

-می خوام خر گوشامو بهش نشون بدم

مهیار قفس را روی کانترا می گذارد که صدای فاطمه می شنود: جانم ساینه

مهیار بر می گردد و با چهره خواب الود و موهای درهم که شال بزرگی رویش انداخته مواجه می شود؛ با دیدن مهیار

موهایش می پوشاند ساینه دستان فاطمه می کشد:

-بین عزیز برام خر گوش خریده

نزدیک قفس می شود مهیار متوجه عوض شدن لباس فاطمه می شود و عطری که به لباسش زده است و همیشه این

سوال برایش بود... چرا هر روز دو دست لباس قبل وبعد از اشیزی عوض می کرد، فاطمه نزدیک تر می شود:

-وای چقدر کوچولو و خوشگلن

-اسمشونو چی بذارم؟

فاطمه نگاهی به ساینه و پدرش انداخت و گفت:خوب، هر چی بابات بگه

مهیار:نمی دونم خر گوشای خودته،هر اسمی دوست داری بذار

ساینه:اصلا اینا دخترن یا پسر؟

مهیار با خنده هر دوشون و بلند کرد ونگاهی به انان انداخت و گفت:هر دوتاش دخترن

ساینه:پس دوتا اسم دختر

فاطمه به مهیار که قد بلند و چهار شانه اش رادر پالتوی مشکی قاب بسته و از پشت عینکش با عشق خیره به دخترش

شده نگاه می کرد،آرزو می کرد کاش یک روز این نگاه ها مال او باشد.مهیار متوجه سنگینی نگاه او شد سر بلند کرد و

فاطمه دست پاچه شد و گفت:

-ناهار می خورید؟!!

مهیار با یک لبخند توانست خنده اش را کنترل کند به ساعت مچی گرانقیمتش که پنج بعد از ظهر را نشان می داد نگاهی

کرد و گفت:

-فکر کنم از وقت نهار گذشته...ولی یه فنجون چای می خورم

چهره فاطمه از خجالت قرمز شد و خود را سریع به آشپزخانه می رساند لبخند مهیار باز تر می شود و تبدیل به یک خنده

بی صدا می شود.متوجه نگاه های متعجب دخترش شد خنده اش را قورت می دهد و چهره جدی به خود می گیرد:

-چیه بابا؟؟

ساینه که فکر می کرد پدرش دیوانه شده گفت:به چی می خندی؟

-هیچی..بریم بالا لباسمون عوض کنیم

مهیار قفس خرگوش هارا برمی دارد همانطور که از پله ها بالا می رفتند گفت:خوب بگو اینا رو کجا می خوای نگهداری

کنی؟

-تو اتاقم

-اونجا که اصلا حرفشو نزن

-چرا؟

-چون این دو تا وقتی خودشنو کثیف می کنن باید تمییز کنی..و اگر یک روز این کار رو نکنی اتاق تو کثیف میشه
وارد اتاق ساینا می شوند قفس هنوز در دست مهیار است با یک دستش موهای چموشانه ی روی صورت دخترش کنار
می زند:حالا کجا بزارمش؟؟

-بیرون سردشون میشه

-حالا بذار تو اتاقت باشه بعدا یه فکری می کنیم

خوشحال می شود و لبخندی می زند:متشکرم

-خواهش می کنم

مهیار بعد از تعویض لباس هایش و پوشیدن گرمکن مشکی برای نوشیدن چای که فاطمه برایش ریخته به آشپزخانه می
رود.ولی فاطمه انقدر حواسش به مهیار بود که مجبور می شود چایش را در اتاق خودش بخورد.

شب ها موقع خواب دچار وسواس فکری شده بود بعد از بینایی چشمانش تمام شب هایی که می خوابید احساس می کرد
تمام تخت خواب بوی عطر سرد ان زن را می دهد.بالشت بومی کندبوی عطر میدهد پرتش می کند، پتو پرت می
کند.تصمیم گرفت فردا برای عوض کردن سرویس خوابش به نمایشگاه سر بزند.

مهیار در اتاق مشغول آماده شدن است که تقه ای به در می خورد:

-بفرماید

با ورود پدرش سر می چرخاند...پرویز نزدیک می شود و سوئیچی روی میز می گذارد...پرسشگرانه به پدرش می
نگرد:چیه؟!!

-سوئیچ...فکر کنم دیگه وقتش شده رانندگی کنی

نفس صدا داری می کشد:به سوئیچ و پدرش می نگرد:بابا نمی تونم..اصلا نمی تونم

-باید از یه جایی شروع کنی...این ترس از رانندگی رو باید بذاری کنار

-الان نه،آمادگیشو ندارم...یعنی دستم به سوئیچ نمی ره

-دوسال گذشته

-چرا از من می خوای پشت ماشین بشینم؟(مکت کوتاهی می کند)اگر دوباره تصادف کردم چی؟

لحن آرام و مهربان پدرش وجودش را نوازش می کند:اگر مواظب باشی دیگه این اتفاق نمی افته..این اتفاق برای تو

تکرار نمی شه

ترس و نگرانی از دوباره تکرار شدن آن اتفاق و اعتماد به نفس پابینش در رانندگی در چهره اش مشخص می شود
مستاصل می گوید:

-نمی تونم بابا...نمی تونم

دست روی شانه اش می گذارد:باشه..این سوئیچ مال تو هر وقت تونستی شروع کن

با یک خداحافظی از انجا می رود مهیار از اتاق خارج می شود و با دیدن سایه و دخترش که مشغول بازی با خرگوش ها
هستند سعی می کند لبخندی بزند:

-سلام دخترا

-سلام

-بابا عمه برا دخترا اسم انتخاب کرد

-دخترا؟

سایه:خرگوشا!!

-آهان...چی هست؟

هر دو با هم گفتند:شاینا و شایلی

یک تای ابرویش بالا برد و گفت:قربون هماهنگیتون...خیلی خوشگله،آفرین به این سلیقه عمه سایه

دست به سینه تعظیمی می کند:خواهش می کنم داداش

مهیار به طرف فاطمه که به پسرش امیر رضا درس یاد می داد نگاه کرد.فاطمه سر بلند کرد و لبخندی زد و متقابلا او هم
لبخندی در جوابش داد. فاطمه ایستاد:

-بفرماید؟

با تن صدای پایینی که فقط فاطمه بشنود گفت:من دارم می رم پیش دوستم،ساینا رو یه جوری دست به سر کن نفهمه

فاطمه با ابرو به پشتش اشاره کرد مهیار برگشت:کجا می ری بابا؟

خندید و با دندان های فشرده رو به فاطمه گفت:از کی بود؟

فاطمه با لبخندی گفت:پشت سرتون داشت می اومد

برگشت و خم شد: می رم بیرون

-پیش کی؟

از سر ناچاری گفت: پیش عمو فرزین

-منم میام

-من کار دارم سریع انجامش می دم میام، تو با عمه سایه و چی بود اسم دخترات؟

-شاینا و شایلی

-آره همین، با دخترات بازی کن

نگاهش می کند: چیه؟

-چی برام می خری؟

-باجم باید بدیم....چی می خوای؟

-پفک

مهیار دخترش را می شناخت اهل لجازی کردن و نق زدن نبود وقتی به او می گفت نه بدون حرفی اطاعت می کرد اما

دلش به حال چهره مظلومانه اش که ملتمس نگاهش می کرد سوخت:

-ترجیه می دم ببرمت تا پفک برات بخرم، بدو برو آماده شو

به طرف سایه می دود: عمه بیا لباس برام انتخاب کن

با هم به اتاق می روند لباس انتخاب می کنند با یک خداحافظی به سمت حیاط رفتند. در پارکینگ باز چشمانش به آن

ماشین افتاد. فراموش کرده بود به پدرش بگوید آن آهن پاره را هم بفروشد به ماشین دوم پدرش که برای او گذاشته بود

چشم دوخت:

-من دیگه اهل رانندگی کردن نیست

نفس عمیقی کشید و با آژانس به محل کارش که با فرزین شراکتی کار می کردند رفت عینک جا به جا میکند یک نگاه

کلی به نمایشگاه انداخت. آخرین بار هشت ماه پیش به آنجا سر زده بود. داستان ساینا فشرده، در شیشه ای اتوماتیک دو

طرف باز می شود. همه چیز عوض شده. زیبا و مدرن شده است. دو مشتری مشغول دیدن بودند.

ساینا سرش را بلند می کند: اینجا کجاست؟

-عمو فرزین اینجا کار می کنه

مهیار سرش بلند می کند و فرزین چسبیده به نرده فلزی طبقه دوم با خانم و اقایی مشغول حرف زدن است مهیار خندید از جیب تک کتش سورمه ای اش موبایل بیرون کشید به او زنگ زد فرزین با دیدن شماره تکیه اش برداشت و گفت:
-سلام

-بابا ول کن بیچاره ها رو خفشون کردی بخوان می خرن دیگه

فرزین با حالت گیج دور و اطرافش نگاه می کند با سر چرخاندن به پایین او را می بیند، دست تکان: الان میام

-ساینا برو بالا پیش عمو فرزین

بعد از رفتن ساینا در آن نمایشگاه بزرگ مبلمان و سرویس خواب، قدم میزنند. و همه چیز را از نظر می گذرانند. در میان آن همه تخت خواب، سرویس خواب سفیدی که به زیبایی طراحی شده بود او را به سمت خود کشید ایستاد و نگاهی به او می انداخت که شاگردی به سمتش می آید:

-سلام اقا بفرماید

بر می گردد: با فرزین کار دارم

-راهنماییتون می کنم... سرویس خواب می خواهید؟؟

فرزین به سمتشان می رفت: مجید جان دوستمه خودم کارش و راه می اندازم، فقط پیر دو تا نسکافه بیار

مجید با لبخندی از آنجا دور می شود فرزین: به بین کی اینجا است، خوش اومدی رئیس

همدیگر در اغوش می گیرند: فکر نمی کردم به این زودیا از اون غار بیای بیرون

با لحن شوخی گفت: چیه ناراحتی دیگه نمی تونی ریاست کنی؟؟

سرش کج می کند: ما که غلام شما هستیم

مهیار خوش نداشت از آن کلمات برای او استفاده کند: چرا وقتی می دونی بدم میاد باز می گی؟

می خندد: چشم تکرار همیشه .. بیا بشین

به سمت صندلی ریاست نمایشگاه هدایتش می کند و لی او روی مبل راحتی که برای مشتری گذاشته اند می نشیند:

-صندلی بزرگ دوست نداری؟

-قربونت اینجا راحت ترم (به دوستش فرزین خیره می شود) چطوری؟

-مگه بهتر از این هم میشه دوستمو با چشم سالم اینجا می بینم اونم بعد هشت ماه؟

-حس کار کردن نیست

-می دونم، چطورن؟

-عالی...همه خارجی؟

-قاطی..بیشتر ایرانی کمتر خارجی.اخه دیدم کیفیت جنسا در یک حده گفتم چه کاریه پول کمتر میدم جنس خوب می خریم..

-خوبه اقتصادی هم فکر کردی

-چون کارمون اقتصادیه،جنس خارجی هم اوردم بخاط کسایی که دنبال سرویس ترک واروپایی ان مجید با دوفنجان نسکافه به سمتشان می اید با تشکر او می رود بحث عوض می شود مهیار بالا نگاه می کند:دخترم چیکار کردی؟

-داره تخت خوابا رو می بینه

--کارم در اومد،الان میاد میگه یکیشو می خواد

قلبی از نسکافه داغش قورت داد و گفت:به تو چه مال باباشه

خندید فرزین سابق بود چیزی از او جز بالا رفتن سنش عوض نشده بود فرزین ادامه داد:با چی اومدی؟

پا روی پا می اندازد فنجانش بر می دارد و به مبل راحت و نرم تکیه می دهد:ماشین

سرکی به بیرون می کشد:کو؟؟؟؟!!

-آژانس

-مهیار..

-میشه نصیحت نکنی داداش خوبم!!!!؟؟

6-سال وچند ماه از اون تصادف گذشته

به میز چوبی خیره می شد فنجان به لبانش نزدیک می کند بخار نسکافه به صورتش می خورد:

-تمام اون 6سال مثل کابوس برای من گذشت به علاوه اون یک سال که با اون زن بودم

باز هم زن خطابش کرد..دوستش می دانست او اهل کینه بودن و دشمنی کردن نبود اما آن زن چه بلایی سرش آورده که

اینطور شده است.

-برو پیش یه روانشناس

فرزین این را گفت بخاطر فراموش کردن آن زن و کنار آمدن با این موضوع که دیگر او نیست و شاید دیگر برنگردد.

فنجان روی میز می گذارد: حوصله این دکترا ندارم..همش حرفای تکراری می زنن...این ترس از رانندگی رو بذار

کنار....تو می تونی فقط باید در برابرش مقابله کنی

-تا آخر عمرت که نمی توی...

حرفش قطع می کند: بحثو عوض کنیم؟

فرزین نفسی می کشد و سرش تکان می دهد: نمی خوامی برگردی نمایشگاه؟

سرش در نمایشگاه می چرخاند: میام ولی اینجا نه...یه شعبه دوم می زنم می رم اونجا، تا اون موقع هم همینجا هستیم

-چرا؟

-همینجوری دلم می خواد

فرزین می دانست بحث کردن با او بی فایده است نفسی کشید و گفت: یه چیزی بگم تو گوشم نمی زنی؟

-اگر چیز بی ربط باشه چرا

لبانش جمع می کند چشمانش به حالت فکر کردن بالا نگاه می کند و گفت: بی ربط نیست ولی شاید عصبی بشی

-خوب

محتاطانه حرفش را می زند: ساینه...شبیبه مادرشه اخلاقش، سرسنگین بودنش حتی راه رفتنش قدم های کوتاه و شمردن

بر می داره...از نظر چهره شبیه خودته اما خلق خو اونو داره

فرزین هم جرات آوردن اسمش را نداشت..مهیار دوست داشت جزئیات بیشتری از او بداند حالا که دوستش این لطف رو

در حقش کرده باید از او تشکر هم کند با حالت چهره خنثی گفت:

-می خوام فراموشش کنم..هر چیز که متعلق به اونه و بریزم دور، پس دیگه در موردش حرف نزن هیچ وقت

-حتی ساینه رو

از لای دندان های به هم فشرده اش گفت: ساینه دختر منه

-مثل اینکه نشنیدی چی گفتم، دخترت ظاهرا توئی اما باطن مریم

فرزین انگار کلمه اخر قصد حرص دادن مهیار را داشت..با چشمان بسته که سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند
پیشانی‌ش را می خاراند:اسمشو نیار

-باشه نمیارم اما مطمئن باش ساینه یه روزی سراغ مادرش و ازت می گیره اونوقت مجبوری اسمشو بیاری
-من..

ساینه آرام پایین می اید، فرزین:حلال زادت
مهیار برگشت و به دخترش که به سمت آنان می امد نگریست.فرزین از فرصت استفاده کرد و آخرین حرفش را زد ولی
آنقدر صدایش پایین می آورد که فقط گوش های مهیار بشنود:
-مطمئنم نمی تونی فراموشش کنی،چون اگر می خواستی این کارو کنی تا حالا ازدواج کرده بودی
مهیار فقط توانست نگاهش کند،ساینه به پدرش نزدیک شد:

-بابا

-جونم

-برام تخت خواب خوشگل میخوری؟؟

فرزین:بله که می خره کدومو می خوی؟

-کیتی

-احسنت به حسن انتخابت

ساینه:یعنی چی؟

مهیار:یعنی خوش سلیقه

فرزین:فردا صبح دم در اتاقته

-ممنون

ساینه به فنجان پدرش سرکی کشید و گفت:چی میخوری؟

-نسکافه...می خوی؟

-آره

فرزین:الان می گم یه لیوان گندشو برات بیاره

ساینا فقط لبخندی می زند و کنار پدرش آرام می نشیند؛ سرویس خوابی چهار تیکه که ساینا انتخاب کرده بود شامل میز آرایش، بوفه، تخت و کمد لباسی زیبا که آنها با طرح کیتی زیبایش کرده بود.

با یک خدا حافظی بلند می شود فرزین گفت: می رسونمتون

-دستت درد نکنه بذار یه دور این اطراف بزنم و ساینا رو هم یه پارک ببرم

سر تا پای مهیار نگاه کوتاهی انداخت و گفت: ولی با این تیپ بهت نمیاد بدون ماشین باشیا

خندید: عیب نداره... مردم از مشکل من که خبر ندارن خدا حافظ

-خدا حافظ عمو

-خوش امدی ساینا خانم گلم بازم بیا پیشم باشه؟

-این دفعه تو بیا

-چشم خانوم بابات دعوتم کنه که میام

-این لوس بازی در نیار فرزینا هر وقت خواستی بیای یه زنگ بزن بهم.. من بلد نیستم تورو دعوت کنم

-دعوتم نمی کنی حداقل دعوام نکن

تا دم در بدرقه شان می کند مهیار برگشت: راستی.. اون سرویس خواب سفیده هست

-کدوم؟ روتختی قرمز داره؟

-نه کناریش روتختی بنفشه؟

-آهان خوب

-اون و هم با سرویس ساینا برام بفرست

-چشم

-یه وقتم کردی بیا با هم بریم گوشه درست و درمون بخریم

-چشم

با پشت دست و جدیت، آرام چند بار به سینه اش می زند: اینقدر نگو چشم بگو باشه

فرزین خندید: باشه بابا باشه

-خدا حافظ

-به سلامت خیر پیش مادر...مطمئنی نمی خوای برسو نمتون

بله ای می گویدو دست در دست دخترش حرکت میکند.به اطرافش نگاه می کند خیلی چیزها عوض شده است بعضی چیزها دست نخورده همان طور باقی مانده است.ساینا در آن هوای آفتابی و سرد به پارک می رود.به زنانی که با بچه هایشان بازی می کرد چشم دوخت .چرا دختر او نباید مادر داشته باشد؟انگار آن زن قصد ندارد دست از افکار او بردارد هر دفعه جایی آرام می گیرد به سراغش می آمد.سرش را به طرفین داد.وبا دخترش به خانه برگشت.

ساینا خانه را برای پیدا کردن خرگوش هایش گشت... به سمت پرویز که مشغول روزنامه خواندن بود رفت.

-اقا جون شاینا و شایلی کجاست؟

-فاطمه خانم گذاشتشون توی اتاق سفالی بابات

مهیار با شنیدن اسم آن اتاق یاد روزگاردش افتاد اما ساینا از سر رضایت لبخندی زد جای گرم و راحتی بود:غذا هم خوردن؟

-اره عمه سایه بهش داد

فاطمه یک فنجان چای برایش آورد اما او در افکار خودش غرق بودفاطمه صدایش می زند:اقا مهیار

-بله

-چای

-ممنون نمی خورم

بلند شد و به اتاقش رفت...پدرش نفس عمیقی کشید و روزنامه اش را کنار گذاشت باید کاری برای پسرش می کرد وگرنه از دست می رفت.

برای شام صدایش می زنند،اما میلی به خوردن ندارد.

سایه با تقه ای که به در می زند وارد می شود مهیار جلوی اینه مشغول پوشیدن لباسش بود:فکر کنم باید بهت اجازه می دادم

با دیدن تغییر دکوراسیون اتاق برادرش چشمانش از شوق باز می شود:اوه اوه اینا رو ببین،سرویس خواب عوض می کنی خبر نمی دیا

خودش را روی آن پرت می کند:وای چقدر نرم و راحت ..حالا چرا دو نفره؟؟

از توی اینه به او نگاه کرد: چون دلم خواست

با شیطنت گفت: شاید دل می خواد...

با همان خنده بر لب گفت: سایه یه حرف اضافه تر بزنی از اتاق پرتت می کنم بیرونا

-مبارکت باشه بابا، کی خریدی؟

-دیروز آوردنش

-منم می خوام سرویس خوابمو عوض کنم

-برو نمایشگاه هر چی خواستی بردار

-میشه من نیام تولد؟

-چرا؟

-هم کادو نخریدم هم حوصله ندارم

-اخه دختر یازده ساله چه به بی حوصله گی تو باید الان شاد باشی.. کادو هم سر راه یه چیزی می خریم دیگه؟

خندید: دیگه بهونه ای ندارم

-برو حاضر شو بریم

-حوصله ندارم

با لبخندی بر لب بر می گردد: میگم بیا برو بیرون می خوام شلوارمو عوض کنم

-همین خوب دیگه چیو می خوای عوض کنی

مهیار به شلوار کتان مشکی اش نگاهی انداخت و گفت: اینو دوست ندارم می خوام عوضش کنم

-میشه چشمامو ببیندم و بیرون نرم؟... اخه حوصلم نمی کشه برم

-بچه های این دوره نمونه معلوم نیست چشونه همش می گن حوصه نداریم حوصله نداریم... انگار صد تن بار باهاشون

کشیدن

-ما نسل خسته ای هستیم... همونطوری که شما نسل سوخته اید

مهیار با خنده سرش را تکان داد و او با بی رمقی از اتاق خارج شد... فاطمه مشغول آماده کردن ساینه شد لباس های زیبا

به تن او کرد مو هایش به زیبایی شکل داد و ناخن هایش لاک صورتی زد.

-خوشکل خانم تموم شد

ساینا خودش را در اینه بر انداز کرد وبا خنده ای از اتاق بیرون رفت از پله ها سرازیز شد و سمت پدر و پدربزرگش رفت:خوشگل شدم؟

مهیارخم شد:عالی شدی

ناخن هایش را نشان پدرش می دهد و او هم از زیباییش تعریف می کند فاطمه و پسرش امیر رضا از پله ها پایین می آیند.آن دو نیز به دعوت راحله در جشن تولد یک سالگی دو قلو های مستانه دعوت بودند.

پرویز:همگی آماده اید؟

مهیار:خانم بی حوصله هنوز نیومده

چند دقیقه ای منتظر ماندن سایه زیباترین لباسش پوشیده بود مهیار با طعنه می گوید:از روی بی حوصله گی اینار و پوشیدی؟

سایه چشم غره ای رفت و گفت:دلم به حالتون سوخت معطلتون نکردم

سوار ماشین می شوندو به سمت خانه پدر شوهر مستانه حرکت کردند. در ماشین موسیقی شادی گذاشتند.هیچ کس جز سایه خودش را تکان نمی داد.

مهیار:بابا این چه عطریه زدی؟

--بوش بده؟

-نه...اتفاقا ملایم و خوش بوئه

-یه جووری گفتمی فکر کردم بوبدی می ده...می خوایش برشدار برای خودت

-ممنون اسمشو بگوخودم می گیرم

-باشه رسیدیم خونه شیشه شو نشونت می دم

به مقصد رسیدن در حیاط حرکت کردند.سایه و مهیار پشت به بقیه حرکت می کردند سایه چشمش به دو عروسک خرسی قرمز دست فاطمه افتاد گفت:

-داداش

-چی حوصله نداری راه بری؟کولت نمی کنم

-وای خدا چه سوژه ای دادم دست این

خندید:بگو

-میگم پونصد هزار تومن کم نیست؟

نگاهی به او انداخت:نه بابا در حد خودت زیاد هم هست...کارت هدیه است ؟

-آره..آخه هیچی به ذهنم نرسید...تو چی گرفتی؟

-تو دستم چیزی می بینی؟منم عین تو کارت گرفتم

-نگو؟؟!آبرمون رفت که دست خالی اومدیم

-دست خالی نیستیم شیرینی خامه ای گرفتیم

-حالا چقدر آوردی؟

-فضولی نکن

-تورو خدا

-دوتومن

-دو میلیون چه خبره؟

-خواهر گلم ابرو داری کردم ..بعد می گن باباش رئیس بیمارستان و خودش نمایشگاه به اون بزرگی داره اونوقت اینقدر

پول آورده...حوصله حرف شنیدن ندارم

بلند خندید:تو هم بی حوصله ای که ...نکنه بابا هم کارت آورده؟

-آره خوب

به پیشانیش زد:وای...چرا امشب همه کارت آوردن،خدااااا

با خنده ی مهیار وارد سالن بزرگی می شوند که مهمان چندانی نیامده بود.بعد از سلام و احوال پرسسی می نشینند.ساینا

بچه های دیگر که هم سن و سال خودش بود را رها می کند وبه سمت دختر ان دوقلوه ی مستانه می رود و با آنها بازی

می کند.فاطمه ظرف میوه ای بر می دارد که برای مهیار ببرد اما با دیدن مستانه که به سمت پسر داییش می رود جایش

می نشیند.

-سلام

-پس می گم می خواستی کتکم بزنی

با این حرف مهیار خلع سلاح می شود..محمد نزدیکش شد:بله مهیار؟

-هیچی می گم بیا بشین یه کم حرف بزیم

مستانه با یک نیشخند پیرزندان و حرصداری آن دو را ترک می کند...دقایقی بعد مستانه کیک آورد و شعر تولدت مبارک برای آن دو خواهر خواندن...کادو داده شد تنها کسی که موقع کادو دادن حرص می خورد سایه بود نوبت خانواده اش که رسید همه کارت هدیه داده بودند..چون کسی از مقدار پول خبر نداشت و می ترسید مهمان ها تصور کنند مقدار پول کم است...نتوانست خودش را کنترل کند و موقع شام خوردن بلند طوری که همه بشنوند گفت:

-مستانه چون داداشم دو میلیون کادو برا دوقوهاش آورده ها منم پونصد تومن بابامم نمی دونم

پلو در گلوی مهیار می پرد به صرغه شدید افتاد...نمی داند بخندد یا غضب ناک به خواهرش بنگرد به زحمت و با اب هایی که فاطمه به او میداد توانست صرغه اش را کنترل کند سایه زیر لب گفت:

-نتونستم..اگر نمی گفتم تا صبح خفه میشدم

مهیار خندید و سرش را تکان داد...مهمان ها یکی پس از دیگری می روند می ماند یک جمع خانوادگی کوچک...سایه با موسیقی بلند شروع به رقصیدن می کند...ساینا از فرط خستگی روی مبل لم داده و فقط به عمه اش می خندد...مهیار خیره به دخترش که موهایش صورتش پوشانده می نگردواز مریم ممنون بود که همچین فرشته ای به او هدیه داده است.مهیار بلند می شود و به سمت دخترش می رود دستش به سمت او می گیرد:

-برقصیم؟

خنده دلنشینی می کند:بلد نیستم

مثل مادرش او هم بلد نبود مهیار گفت:یادت می دم

-قد تو از من بلندتره

-حلتش می کنم

به دست دراز شده پدرش می نگرد با وجود خستگی که داشت دست او را می گیرد مهیار تعظیم کوچکی به او می کند..ساینا از خجالت می خندد قبل از پایین آمدن از مبل در اغوش می گیرد و می بوسد.*ر*ق*ص زیبا و هماهنگی بین دختر و پدر بود هرچند ناهماهنگی در بین قدهایشان وجود داشت.عزیز در کنار پسرش نشسته و آرام در مورد ازدواج

مجدد مهیار صحبت می کند و او ترجیه می دهد فعلا در این مورد با مهیار صحبت نکند. فاطمه تمام مدت به خنده های مستانه ی ساینا و نگاه های پر از محبت و عشق مهیار به او نگاه میکرد آه با حسرتی کشید یعنی یک روز مهیار مال او می شود؟

سرش را انقدر در بالشت فرو برده است که به زحمت صدای موبایلش را می شنود دستش را از زیر پتو بیرون آورد و روی عسلی دست می کشید پیدایش کرد و با صدای خواب الود و گرفته ای گفت: الو

فرزین: خواب بودی؟ ساعت نزدیک یکه

-دیر خوابیدم

-خوش گذشت؟

-او هوم... چرا نیومدی؟

-تو چرا صدات عین آدماییه که ته چاه افتادن؟

با خنده پتو روی سرش بر میدارد: زیر پتو.. خوب شد؟

-آره بهتر شد.. چی گفتی؟

همانطور که طاق باز خوابیده با چشم بسته گفت: می گم چرا دیشب نیومدی؟

-بچه نداشتمو می آوردم؟

-خودت می اومدی دلت شاد بشه

-حالا ایشا... تولد ساینا

چند ثانیه ای سکوت بیشان رد و بدل می شود که فرزین گفت: چی شد خواب رفتی؟

خندید: نه بیدارم

-خوب یه چیز ی بگو فکر نکنم دوباره خواب رفتی

-چی بگم تو زنگ زدی... حتما تو کار داشتی دیگه

-آره خوب راست می گی... می گم دیروز به تنهایی ساینا خیلی فکر کردم... نمی خوامی بفرستیش مهد؟

چشمانش که تا آن زمان بسته بود باز شد: چی مهد؟ نه برای چی بفرستمش؟

-مهیار گ*ن*! *ه*ه*ه* داره نه دوستی داره نه رفیقی... هم بازیش شده تو فاطمه یه وقتایی هم سایه و بابابزرگش.. همش تو

خونست، درسته می بریش بیرون و لی بالاخره این بچه تو سینه که نیاز به یه دوست داره
می نشیند و دستی به صورت خواب آلودش می کشد: نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم
-من یه مهد خوب پیدا کردم، اگر خواستی ببریش که حتما هم باید این کار و بکنی خبرم کن
-باشه ممنون که به فکر ساینایی
-خواهش می کنم

با یک خداحافظی تلفن قطع می کند و می خوابد که باز موبایلش زنگ می خورد با دیدن اسم فرزین گفت: دیگه چیه؟
-امشب میای مهمونی؟
-نه یعنی اصلا حوصله هیچ کدومشونو ندارم... یه مشت آدمای لاشخورین
-ولی کاش می اومدی یه ذره حالشنو می گرفتیم
-نه خدا حافظ
-باشه بای

خواب از سرش پریده بود. دست و صورتش می شورد در اینه نگاهی به خودش می اندازد، به گذشته اش فرو می رود، که
چقدر خوشگذران بودو در مهمانی های مختلط دختران زیادی به سمتش می آمدند و حالا حتی یک دوست به جز فرزین
برایش باقی نمانده است. پوز خندی میزند که چقدر خرج ان دخترانی که فقط بخاطر پول او را می خواستند کرده است. به
سمت موبایلش می رود و به فرزین پیام می دهد:
-مهمونی امشبو میام فقط قبلش بیا برم دست لباس بخرم

دو دقیقه بعد فرزین جواب داد: اوه چه سریع نظرت عوض شد... باشه ده مهمونی شروع می شه پنج میام دنبالت
گوشی روی تخت پرت می کند و به سمت آشپزخانه می رود... دران خانه بزرگ کسی جز فاطمه و ساینه که خواب است
نبود. مهیار با استشمام بوی غذای مورد علاقه اش گفت:
-عجب بوی قرمه سبزی میاد

فاطمه سر می چرخاند و به مهیار که همیشه سعی می کرد بخاطر حضور او در خانه لباس های پوشیده بپوشد نگاه کرد
تمییز و زیبا مثل همیشه:
-سلام

-سلام بابت قرمه سبزی ممنون

فاطمه که می دانست غذای دوست داشتنی مهیار است بیشتر از غذاهای دیگه درست می کرد:خواهش میکنم

-چیزی پیدا میشه قبل نهار بخوریم؟

دلش قنچ می رفت وقتی اینطور راحت با او حرف می زدمثل زن وشوهرهای واقعی :اگه میشه نخورید چون یکی دو ساعت دیگه وقت نهاره

لبخندی مهربانی زد:چای که میشه خورد؟

هنوز ایستاده و فاطمه مشغول چای ریختن است مهیار گفت:هنوز بیدار نشده؟

-چرا رفته پیش خرگوشاش

چاقویی بر می دارد که سیب را پوست بگیرد ولی از روی بی حواسی انگشتش را می برد "آخ" با فشار دادن انگشت اشاره اش خون بیشتری بیرون می آید.

فاطمه با دیدن انگشت خونی مهیار هول شد وگفت:چیکار کردین؟

قبل از اینکه مهیار حرفی بزند آنقدر با عجله دنبال چسب زخم بود که دو کاسه شکست، مهیار با تعجب به او نگاه می کرد...فاطمه دستش جلو می برد که به انگشتش چسب بزند ولی مهیار دستش عقب می کشد،با اخمی که روی پیشانیاش نشسته متوجه فاصله کمی که بینشان است می شود.دمپایی اش چسبیده به دمپای اوست،اب دهانش قورت می دهد و قدمی عقب می رود:

-ببخشید

دستش دراز می کند:چسب و بدید خودم می زخم

از روی شرمندگی سرش پایین می اندازد چسب به او می دهد:قصد بیرون رفتن از آشپزخانه دارد که مهیار گفت:فاطمه خانوم؟

با همان حال شرمندگی برگشت:بله

-شما فقط پرستار ساینه هستین،هر موقع خواستین می تونید برید...هم ساینه بزرگ شده هم من می تونم از پس کارام بر پیام

فاطمه گیج شده می گوید:ببخشید متوجه نمی شم

مهیار نمی خواست مستقیم به او بگوید "به من فکر نکن" در لفافه حرفش را زده بود. فاطمه بخاطر اتفاقی که چند لحظه قبل افتاده بود گیرایش را از دست داده بود.

مهیار به جای خوردن چایی که فاطمه برایش خریده، چای در فنجان ریخت و نشست: از فردا میرم نمایشگاه... یعنی سر کارم، برای ناهار هم نمیام

فاطمه با سر پایین با انگشتانش بازی می کرد: چرا؟

-چون راهش دوره نمی ارزه بخاطر یه ناهار پیام

این چند سال دل شاد بود که ناهار و شام را باهم سر یک میز می خوردند اما حالا باید دلخوش به یک وعده غذا باشد ان هم شاید شام به خانه برسد. ناراحتی و غم رنگ صورتش را تغییر می دهد، مهیار که متوجه حالش می شود گفت:

-حالتون خوبه؟

لبخند تلخی می زند: آره خوبم

مهیار که فکر می کرد بخاطر برخوردش او را ناراحت کرده چیزی نمی گوید. چایش می نوشد و به پیش دخترش که در اتاق سفالی است می رود بعد از بینا ایش هنوز به آنجا سر نزده بود. در را باز می کند هجمی از هوای اتاق به سمتش هجوم آوردند نمی توانست همه را یک جا به ریه اش بفرستد تنگی نفس از ان خاطرات بد به سراغش آمد با یک نفس عمیق حالش بهتر شد در می بندد. ساینا که به خرگوش هایش غذا می داد با دیدن پدرش برگشت:

-سلام، اومدی خرگوشامو ببینی؟

به خرگوش ها که آزادانه در آنجا می چرخیدند نگریست: آره.. مواظب باش زیر این گوزه ها گم نشن

-مواظبم

به هنرهای دست خودش نگاه می کرد. و یاد روزی که برای همسر سابقش گردنبد سفالی ساخت افتاد. نمی دانست با

خودش برده یا او را در سطل آشغال انداخت است. با تصور فکر دوم درست تر است لبخند تلخی روی لبانش می

نشیند. به همه آنها نگاه کرد، باید جمع کندهیچ چیز نباید اینجا باشد، دیگر به دردش نمی خورد.

امیر رضا با سرویس زود تر از سایه به خانه می آمد. ناهار در یک جمع پنج نفره خورده شد مهیار متوجه حال دمغ و گرفته

فاطمه شد که با بی میلی قاشق را بلند می کند و در دهان می گذاشت و غذا را قورت می داد. و گاهی متوجه نگاه های

سنگین او به خود می شد و به محض سر بلند کردن نگاهش را می دزدید.

مهیار حس می کرد فاطمه با این کار منتظر عذرخواهی از طرف مهیار است. اما خودش را توجیه می کرد هیچ عذرخواهی بدهکار فاطمه نیست اگر به او اجازه دهد هر کاری می خواهد انجام دهد، به جاهایی می کشد که فقط یک دل شکسته می ماند. اما فاطمه عذرخواهی نمی خواست نگاهش به مهیار فقط از روی علاقه و عشق بود.

با شنیدن صدای موبایلش گوشی را از روی تخت برداشت: او دم فرزین به ساعت مچی اش که پنج و یک دقیقه نشان می داد نگریست، با دیدن دوستش که به ماشین هیوندا توسانش تکیه داده به سمتش می رود با او دست می دهد بعد از سلام کرن فرزین دستش را رها نمی کند مهیار به او نگاه می کند: -چیه؟

در ماشین باز می کند: بشین

به صندلی راننده نگاه می کند: الان وقت این کارا نیست

می خواهد دستش را آزاد کند ولی او محکم تر می گیرد: یک دقیقه بشین، فقط یک دقیقه

به اجبار و اکراه آرام روی صندلی می نشیند حس خوبی ندارد، بغض سنگینی در گلویش جمع می شود فرزین کنارش می نشیند: دیدی چیزی نیست؟

به فرمان خیره است: فرزین.. جای که نشستم چندشم میشه، از ماشین و رانندگی بدم میاد

سوئیچ رو به رویش می گیرد: فقط تا سر کوچه... بقیشو خودم رانندگی می کنم

با لحن ناراحتش گفت: نمی تونم اصلا نمی تونم اگر تصادف کردم چی؟ اگر دوباره برای یکی یه اتفاق بیوفته چی؟ می

ترسم... می فهمی می ترسم

با ملایمت و مهربانی گفت: من کنارتم تاز مانی که اعتماد به نفستو به دست بیاری، تا وقتی که بتونی تنهایی رانندگی کنی

لحنش عصبی می شود: یعنی یه بلایی سر تو بیاد مهم نیست؟؟ آخه این چه حرفیه می زنی؟

چند دقیقه ای سکوت می کنند مهیار با یاد اوری ان شب نحس چشمانش نمدار می شود به فرزین می نگرد صدای خفه شده از بغضش گفت :

-من مامانو کشتم... من کشتمش، من عوضی، بخاطر کی؟ اون دختر احمق که الان تو آلمان زندگیشو می کنه و مامان من زیر خاکه... خودمو نمی بخشم،

-تقصیر تو نیست

فریاد می زند: چرا هست من پشت فرمون نشسته بودم من با سرعت رانندگی کردم من با مامانم دعوا کردم ..(به فرمان
مشت می زد) من من من، مقصر فقط منم
فرزین دستانش را می گیرد: آروم باش میهار بسه...

سرش را روی فرمان می گذارد و گریه می کند دوستش حس می کرد خیلی وقت پیش باید خودش را اینطور خالی می
کرد، اجازه می دهد کمی سبک شود... حوصله خرید نداشت هر چه به نظرش خوب بود خرید و برای آماده شدن به خانه
فرزین می رود. دوشی می گیرد شامی می خورند و به محل مهمانی می رود.. خانه ای ویلایی که برای یک شب اجاره شده
بود. در حیاط آن قدم بر می داشتند.

مهیهار: مهمونی کیه؟

-شاپور

-این دلک هنوز اسمشو عوض نکرده؟ آدم یاد خلافتکارا می افته

-سیبیلشو ببینی میگی خودته رستمه

پوزخندی می زند با دیدن شاپور که سمتشان می آید گفت: یک ساعت بیشتر نمی مونیم

-باشه

شاپور با آن سیبیل ها که تا زیر چانه اش رفته با دستی باز و شبیه کسی که دلش برای کسی دتنگ شده میهار را در
آغوش گرفت.. اما او هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهد:

-خیلی خوشحالم دوباره می بینمت... نمی دونی وقتی فرزین گفت دوباره چشمات می بینه چقدر خوشحال شدم، گفتم
دوباره مهمونیا مون جون گرفت. مگه نه فرزین؟

فرزین فقط شانه ای بالا می اندازد که یادم نمی آید میهار با اخم می گوید: خوبه هنوز پاچه خواری یادت نرفته
این را گفت و وارد خانه شد شاپور از آن دسته از دوستان بود که گاهی پول کم می آورد، فقط میهار را می شناخت و برای
پس دادن الزایمر می گرفت. رفتار و برخورد سرد دو دوست او را شوک زده کرد انتظار هر چیزی را داشت جز این بی
مهری... پشت سرشان وارد می شود و صدای موسیقی کم می کند و رو به جمعیت دختر و پسر گفت:

-خانوم ها و آقایون، ایشون میهار خان هستند کسانی که می شناسنش که هیچ اونایی که نمی شناسنش ایشون بهترین
رفیق، بهترین پشتوانه عین کوه پشتونه بهترین...

دنبال واژه ای بهتر بود که مهیار گفت:بهترین آدمی که همیشه ازش سواری گرفت و بعد ولش کرد
عده ای خندید و عده ای متعجب از حرفش فقط نگاهش کردند و شاپور ناراحت از طعنه ای به او زده با اخم نگاهش
کرد:داشتیم مهیار خان

مهیار دو دستش در جیبش بود پوزخندی به او زد،شاپور ادامه داد:چی می خوری برات بیارم؟

-یه جور معرفت اول بخور، بعدش برای من بیار

-نخیر مثل اینکه امشب قراره منو تیکه بارون کنی...خودم یه چیزی میارم

زیر لب به فرزین گفت:دلَم می خواد لهش کنم

-حالا صبر کن اگر جای باریک کشید خودم هم کمکت می کند

لبخند باریکی زد در میان جمعیت به دنبال چهره های اشنایی بود تمام کسانی که می شناخت نبودند به جز دو دختر به
زحمت شناختشان به آن دو نگاه کرد و گفت:

-فرزین این دو تا چرا اینقدر چاق شدند؟

-لابد رفتن بدن سازی

نتوانست جلوی خنده اش بگیرد بر می گردد و می خندد:درد...یعنی جرمو از بین بردی

-مهیار یکی داره میاد

-کی؟

به محض برگشتند دختری لوند و زیبا از پله ها پایین می آمد...نازنین پای ثابت تمام مهمانی ها هر جا مهیار بود او هم
بود،سعی زیادی برای نزدیک شدن به مهیار کرد موفق هم شد. او هم برای سرگرمی یا شاید دوستی چند صباحی دوست
بودند و خرج زیادی برای او کرد.شاپور همزمان با نازنین به مهیار می رسند.

نازنین پیش دستی می کند:سلام

شاپور:بفرمایید اینم دو اب میوه مثنی...گفتم خلق و خوت عوض شده شاید از این اب بد مزه نخواید ..ادمیزاده دیگه

فرزین بازویش گرفت و گفت :اینقدر حرف نزن بیا بریم

شاپور را با خود می برد هنوز به هم خیره بودند گفت:جواب سلام جوابه ها

-سلام

-نمی شینی؟

-زیاد نمی مونم می خوام برم

-یعنی برم؟

-دعوتت نکرده بودم

6-ساله ندیدمت..خیلی عوض شدی رفیق،همچین جا افتاده شدی چند سالت شده؟(چشمانش ریز کرد)سی و دو سال مهیار یک نگاه کوتاهی به او می اندازد همچون سابق لباس باز و کوتاه می پوشید:هنوز شوهر نکردی اینجوری لباس می پوشی؟

حرف نیشدارش پاسخ می دهد:چرا شوهر هم کردم..جدا شدیم...یه یمن وجود تو

-به من چه

لبخند عصبی زد:به تو چه؟!مثل اینکه فراموش کردی یه روز زنگ زدی گفتم دیگه نمی خوام دوست باشم جواب تلفن هام و نمی دادی منم از سر لج با تو رفتیم با اشکان ازدواج کردم گفتم اگر دوستم داشته باشی بر می گردی

-احمقی دیگه

-توهین نکن

روی مبلی که پشت سرش است می نشیند دستش به سمت دختران می گیرد:اگر حرف زدن با من ناراحتت می کنه برو اونور

کنارش می نشیند مهیار از این همه نزدیکی خوشش نمی امد گوشه مبلی می نشیند و کوسنی بینشان می گذارد،نازنین گفت:

-اوه، یعنی چی الان این؟

-یعنی حد خودتو بدون

-چشمتو عمل کردی یا مغزتو؟

جوابش را نمی دهد برای حرف زدن با او بحث را عوض می کند:تو چی هنوز ازدواج نکردی؟

-دختر دارم

-ازدواج کردی؟بچه هم داری؟تو؟

-مگه قراره بود دیگه ازدواج نکنم؟

-نه آخه اونجوری که تو بی خیال زندگی بودی گفتم حتما چهل سالگی زن می گیری از اینکه بچه هم داری بیشتر تعجب کردم...وقتی شنیدم از دخترعموت جدا شدی خیلی خوشحال شدم...اما کدوم دختر بوده که تو نابینایت حاضر شده باهات ازدواج کنه؟(لبخند شیطنت آمیزی زد)شاید زیباییت مجذوبش کرده
مهیار به رو به رو خیر بود او که نمی دانست در چه وضعیتی ازدواج کرده است.نگاهش می کند:هر چی بود از تو بهتره به ظاهر خود را خوشحال نشان می دهد:خیلی دوست دارم زن و دختر تو ببینم
-فکر نکنم ببینی

-نمی خوام زندگیتو خراب کنم و بگم دو ماه دوست شوهرت بودم
وقتی سکوت مهیار را دید جلوی من ایستد دستش دراز می کند:برقصیم؟
سرش بلند می کند:نشیندی؟گفتم خانواده دارم
-پس چرا اومدی؟

-اومدم که بگم اگر مردم کسی سر قبرم نیاید

نازنین که تلاشش برای به دست آوردن دوباره مهیار بی نتیجه می دید با گفتن یک جمله از او جدا می شود:

از دیدن دوبارت خوشحال شدم،امید وارم دوباره مثل سابق با هم باشیم

مهیار به صورت سفید ارایش شده اش و چشمان ابی رنگ و موهای بلوند رنگ شد نگریست:خداحافظ

با لبخندی از او دور می شود ومهیار هنوز به او نگاه می کند،چطور در آن دوماه با او دوست بوده؟چرا با او ازدواج نکردم
زیبا بود هم دوستش داشت..صدای شاپور رشته افکارش پاره می کند:

-میگم بد جور از دست ما شاکی هستیا

مهیار:نباشم؟! بی معرفتی و نامردی در حقم تموم کردی،همه تون

همانطور که خیار در دستش گاز می زد گفت:

-می خواستی چیکار کنم؟منم زندگی داشتیم.. چند بار بهم گفتن خودکشی کردی خیلی ناراحت شدم به خدا،دلم نمی اومد
توی اون حال بینمت

پوزخندی زد:آره از قیافت،خوشگل معلومه چقدر دل نداشتی؟

-باور ک...-

حرفش قطع می کند با حالت عصبی و چشمان بسته دستش بالا می آورد:بسه همه تون از دم شناختم
شاپور از شرمندگی سرش پایین می اندازد که مهیار ادامه داد:بچه های قدیمی کجان؟
به مهیار نگاه می کند:بعضی هاشون ازدواج کردند ..خیلی هاشون هم رفتن خارج بقیه هم مثل تو و فرزین دیگه اینجور
مهمونی ها نمیان

-کار درست و اونا کردن که دیگه نمیان

-می دونستم اگر اتفاقی برات می افتاد بازم می اومدی

-کاش قبل از اون اتفاق دوستامو می شناختم

مهیار بلند می شود:بازم هم میای؟

-هیچ وقت نمیام

با یک خداحافظی به سمت فرزین که با دختری حرف می زد رفت:بریم

بر می گردد:اره بریم

-توبه کردی و باز با این دخترا حرف می زنی؟

-من کاریش نداشتم خودش گیر داده شمارتو بده

-آره جون خودت

-باور کن

-باشه

-مهیار

-گفتم باشه دیگه...-

مهیار به خانه بر می گردد و با افکار اشفته و پریشان از تصادف مادرش و آن زن به خواب می رود...پرویز مشغول آماده
کردن میز صبحانه بود و سایه در حالی که کیفش در روی شانه اش انداخته و کتابش برای خواندن روبه روی صورت
گرفته روی صندلی می نشیند پرویز نگاهش می کند:
-سر میز صبحونه جای کتاب خوندن نیست سایه خانم

-چای، چای بابا

پرویز سرش تکان می دهد: از دست این دختر

فنجان چای برای او می ریزد. سایه دهانش در اثر لقمه باد کرده بود هم می خواند هم با زور چای لقمه اش پایین می

فرستاد مهیار داخل اشپزخانه می شود و با دیدن سایه نچ نچی می کند و می نشیند:

-این چه وضع درس خوننده ها؟ قشنگ همه رو جمع کردی واسه امروز

لقمه اش را یک طرف صورتش می فرستد و میگوید: نه به خدا خوندم استرس دارم.. می ترسم یادم بره

-هر دفعه اینجوری خوندی بعدش با ناله اومدی گفتی دو سوال بلد بودم یادم رفت

-خوب چیکار کنیم؟

-نخون خواهر من... درست یادشون بگیر، به مغزت بسیار که مجبور نشی سر میز صبحانه اینجوری به جون کتاب بیوفتی

از دیروز تو اتاق در نیومدی الانم میگی می ترسم یادم بره

پرویز فنجان چای برای مهیار می گذارد پرویز به سایه گفت: تمام نشد این کتاب

سرش به معنی نه بالا می فرستد حالا حرکات تند پا و بلند بلند خوندن و بازی با دستانش هم به او اضافه شده بود مهیار

خم می شود و کتابش بر میدارد... سایه چشمانش باز می کند:

-اِه چیکار می کنی بده کتابو

-هر چی خوندی بسه.. با این کارات من بیشتر استرس گرفتم

سایه با گردن کج کرده و لبخند انگشت اشاره اش بالا آورد: یک سوال... همین آخری قول

کتاب رو به رویش گرفت: اگر بیای و بگی امتحان خراب کردم من می دونم تو، دفعه آخرت هم باشه سر میز صبحونه

درس می خونی

سرش به حالت اطاعت خم می کند کتاب از دستش بر میدارد و با برداشتن کیف یک خداحافظی می کند می رود. سایه

بخاطر هوش زیادش در مدرسه تیز هوشان درس می خواند و همیشه جز بهترین های مدرسه بود اما با این وجود می

ترسید کم کاری کند و از رقبای دیگر مدرسه اش عقب بیوفتد.

پدر و پسر سر میز مشغول خوردن صبحانه شدن مهیار همانطور که پنیر لای نان سنگگ می گذاشت گفت: بابا چرا اون

ماشینو نمی فروشی؟

-ماشین مریم؟

چشمانش فشار داد:آره

-اون که با تو کاری نداره که یه گوشه پارکینگ افتاده

برای پایین فرستادن لقمه اش چای می نوشد:چیه منتظری عروست برگرده ماشین بهش برگردونی؟

با لحن دلخوری گفت:مهیار

-وقتی می بینمش اعصابم خورد میشه

-باشه می سپارم به یکی بفروشتش(به پسرش که با سر پایین صبحانه میخورد نگاه کرد)امروز می ری نمایشگاه؟

-آره..از تو خونه موندن خسته شدم

-ساینا چی تو خونه بمونه؟

باید فکری برای ساینا هم کند حالا دیگر در خانه تنها می شد از ترس اینکه او را مادر خطاب کند دوسال اجازه نداد

محبتی از فاطمه در دلش بگنجد وحالا که تنها تر می شود ممکن است وابسته شود،واین چیزی نبود که دلش می

خواست.

-فرزین گفت یه مهد خوب برایش پیدا کرده..می رم می بینم اگر خوب بود ثبت نامش می کنم

-واقعا می خوای بذاریش مهد؟

-آره خوب مگه چیه؟

پرویز از ترس اینکه کسی نوه اش را اذیت کند گفت:دست یه مربی مطمئن بسپارش

مهیار خندید:بابا..شما که دارید بیشتر لوسش می کنید

-لوسش نمی کنم نگرانشم همین

-چشم...راستی بابا یه مقداری پول می خوام

-چقدر؟

-اونقدری که بشه یه زمین خرید و شعبه دو نمایشگاه رو بسازم..خودم دارم ولی مطمئنم کم میارم

-باشه ببینم تو حسابم چقدره هر چی هست مال تو

-همه پول و که نمی خوام

-منم لازمشون ندارم دارو ندارم مال توئه چه الان بدم چه بعدا..الان که لازم داری بهت میدم

-ممنون

پرویز برای زدن حرفی اب دهانش قورت می دهد و با لحن آرام می گوید:مهیار

-بله

-می خوام ازت یه خواهش کنم

-امر کن

-عرض می کنم...میشه خواهش کنم ساینا رو برای دیدن مادر بزرگش ببری؟

مهیار فکر می کند مادر خودش که مرده کدام مادر بزرگ را می گوید با به یاد آوردن مریم به صندلی تکیه می دهد و به

پدرش می نگرد:

-بازم اومد خواهش و التماس؟!!

-نه آخرین بار همون دوسالگی ساینا اومدن،اما من یه وقتایی بهشون زنگ می زنم و حالشون ومی پرسم

عصبی می شود:چرا؟؟؟!چرا اینکارو می کنی؟من می خوام کلا مارو فراموش کنن اونوقت شما...

-مهیار...تو وضع اونا خبر نداری

-چرا خبر دارم..یادم نرفته بخاطر همین اوضاع مالیشون اون دختره رو انداختی تو بغلم

-خیلی دلخوری؟اشکال نداره سر من خالیش کن..راست می گی تقصیر منه تو که اصلا عاشقش نبودی،و منم بخاطر

عشق تو نبوده که یه طومار شرط و شروط برایش گذاشتم

نفس صدا داری می کشد هنوز عصبانیست اما خود را آرام نشان می دهد:

-ببخشد...دست خودم نیست ولی حال من و بفهم ...اگر به ساینا بگم این پدر بزرگ و مادر بزرگ هستن نمیگه مامان

کجاست؟...بعد من چه جوری برایش توضیح بدم مادرش رفته؟

-نگو خانواده مادرشن بگو یه دوست،فامیل، یه چیزی بگو...اونا هم حق دارن نوه شونو ببین چه گناهی کردن که باید پا

سوزه دخترشون بشن

-نه نمیشه... نمی خوام تا اخر عمرم این خانواده رو ببینم

-بد نشو مهیار

-نیستم

بلند می شود و به سمت اتاقش می رود روی تخت می نشیند...از کشوی عسلی عکس چروکیده مریم را که از قاب عکس عزیز بیرون کشیده نگاه می کند.

-چرا عکستو نگه داشتی؟دیونه ام دیگه...

کمد لباسی اش باز می کند همه چیز تمییز و مرتب و اتو کشی شده در جایش قرار داشت. یک تای ابرویش بالا می فرستد:

-یک روز کمد من نامرتب نیست افرین به این همه کد بانویی

پدرش به بیمارستان می رود. ریاست ان بیمارستان و جراحی های هر روزه اش او را خسته کرده است احساس می کند کم کم باید بازنشسته شود.اما فکر اینکه باید در خانه بیکار بماند پشیمان می شود.مهیار تا آمدن فاطمه منتظر می ماند و در این مدت به فرزین پیام می فرستد:

-سلام امروز میام نمایشگاه

با آمدن فاطمه و سپردن ساینه به او به سمت محل کارش می رود.موقع برگشت به خانه جعبه کارتن های زیادی را با خود می آورد. در خانه صدای فاطمه می زند:

-فاطمه خانوم..فاطمه خانوم

-بله اقا مهیار

مهیار با دیدن سر و وضع فاطمه می خندد سرش پایین می اندازد:

-ببخشید نمی دونستم دارید... (به موهای خود ش اشاره می کند)...کار تون که تموم شد اگر کارتن اضافه تو انباری

هست برام بیارید

با چشمان گشاد شده از تعجب که چرا این موقع روز آمده فقط سرش تکان می دهد بعد از رفتن مهیار تازه متوجه می شود در چه وضعیتی او را دیده، موه های رنگ شده در پلاستیک و صورت ماسک زده بخاطر ابرویش که پیش مهیار رفته به گریه افتاد. اما بعد از دقایقی خندید و به خودش دلداری داد که سرش پایین بوده چیزی ندیده است.

بعد از اتمام کارش سعی می کند آرامش چهره اش را حفظ کند. شال بافت سفید روی موهای کاراملی اش انداخت و آرایش ملایمی کرد نفس عمیقی کشید پشت در ایستاد و تقه ای زد با اجازه ای که داد وارد شد.مهیار با دیدن او و یاد

اوردی صحنه قبل خنده ای کرد.

با همان لبخند غیر ارادی گفت: دستتون درد نکنه بزارید اون گوشه بر می دارم

بوی عطر گرم و تلخ مهپیار که فضای آن اتاق کوچک را پر کرده بود ایستاد، جعبه کارتن ها را گوشه ای می گذارد. باز نگاهش به او که عضله اش در تیشرت جذب مشکی مشخص است افتاد خوش تپیی اش با شلوار لی ابی روشن و کفش کالج مشکی کامل شده بود نفس عمیقی کشید که هیجانش را کنترل کرد:

فاطمه: می خواید چیکار کنید؟

-می خوام این کاسه کوزه ها رو جمع کنم دیگه به دردم نمی خوره

-کمکتون کنم

-نه ممنون خودم جمع می کنم

مهپیار با لبخند و سر پایین مشغول جمع کردن بود گفت: بهتون میاد

با گیجی گفت: چی؟

نگاهش کرد و با دست به موه های فاطمه اشاره کرد: موهاتون خوشگل شده

گوه هایش از حرارت زیاد قرمز شد: ممنون

-تعریف نکردم جدی گفتم

فاطمه به او نزدیک می شود و به مهپیار کمک می کند زودتر کارش را تمام کند مهپیار از این نزدیکی استفاده می کند و به صورتش که فقط با یک رژ صورتی شده دقیق می شود، نمی دانست چرا او اینقدر به خود و زیبا ای اش می رسید همیشه تمییز و خوش بو بود لباس های صبح تا شبش عوض می شد. محبت هایش برای مهپیار بیش از اندازه بود، مراقبت و مواظبت از او تمامی نداشت بیش از آنکه به ساینا برسد به او می رسید امیدوار بود حدسش اشتباه باشد، امروز باید توضیحی برای رفتار هایش داشته باشد... مهپیار بلند می شود و گوشه ای دیگر را جمع می کند.

مهپیار: اگر امروز کمک من کنید یه خرج رو دستم می مونه و مجبور میشم ناهار بخرم

-ماکارونی درست می کنم سریع آماده می شه

-امروز و بهت استراحت می دم

-نه احتیاجی نیست

-چرا هست بد عادتت کردی، هر روز غذای خونه..بذار یه تنوعی هم به غذامون بدیم
چیزی نمی گوید و به کارش اداه می دهدبعد از اتمام کار مهیار چهار زانو روی زمین می نشیند و کارتن های تلبار شده
می نگرد رو به فاطمه می کند:

-یه استکان چای کمر باریک برام میاری؟

-کمر باریک؟

-اره خوب ه*و*س کردم تو اونا چای بخورم

-باشه ولی خستگی تون و در نمی کنه

-پس...یک لیوان چای بیار ذره ذره تو استکان کمر باریک می ریزم می خورم

با خنده ای گفت:باشه

قبل از اینکه در را باز کند گفت: دو تا بیار...یه دونه هم برای خودت

ذوق زده گی اش برای دعوت یک فنجان چای با لبخند نشان می دهد. فاطمه با سینی چای در دست رو به روی اینه
ایستاد و لبخندی زد.از انکه مهیار از او تعریف کرده خوشحال بود،با دست موهایش کنار زد، اگر مهیار او را بخواند حاضر
است به خاطر او چادری که از روی عادت نه علاقه هر روز می پوشید، را هم کنار بگذارد.بخاطر اصرار های مادرش از
بچه گی آن چادر را روی سر می گذاشت.

بعد از آوردن چای رو به رویش می نشیند مهیار معذب بودن فاطمه را می بیند لبخندی زد و گفت:

-باftم پشتتونه بهم بدید

باft آبی که با دکمه های سیاه بسته می شد پوشید گفت:حرف بزنییم؟؟

به یک باره به او نگاه می کند،ضربان قلب فاطمه بالا می رود عرق پیشانیاش را می گیرد، تا به ان روز مهیار انقدر با او

صمیمی حرف نزده بود سرش پایین می اندازد:

-اره

-من ادم فضولی نیستم ولی الان دو سال و چند ماه پرستاره دخترمی هیچی ازتون نمی دونم جز اینکه همسرتون فوت
کرده

-می خواید از زندگی من بدونید؟

-تا جایش که می دونید حریم خصوصیتون نیست

پوزخندی زد: من حریم خصوصی ندارم همه زندگیم و می دونن

نفس صداری می کشید: از کجا بگم؟

-از هر جا که خودتون راحت ترید

بعد از کمی فکر کردن گفت:

-من عاشق درس خواندن بودم دوست داشتم برم دانشگاه چون تو محله فقیر بودیم خرج و خوراکمون هم به زور داشتیم.

مادرم من و تو سن هیجده سالگی به عقد پسر همسایمون در آورد اونام وضعشون بهتر ما نبود اما کار می کرد و دستش

تو جیب خودش بود

-دوستش نداشتی؟

به چشمان بزرگ و خوش حالت مشکی اش خیره می شود از این فاصله ی نزدیک رگ های قهوه ای چشمش مشخص

تر بود:

-نه..هیچ وقت دوستش نداشتم، چون آرزو هامو خراب کرد

-اون تقصیری نداشت مادرت می تونست بگه نه دخترم داره درس می خونه

-مشکل مادرم نبود..خودش بود، که دوسال بعد از زندگی معتاد شد یه معتاد که همیشه تو جوب افتاده بود و مردم جمعش

می کردند، تو اون محله آبرو برام نذاشته بود

اشک می ریزد مهیار یک برگ دستمال کاغذی از جیبش بیرون می آورد و به او می دهد:

-ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم...دیگه نمی خواد تعریف کنید پاشید بریم

با همان دستمالی که بوی عطرش می دهد اشک هایش پاک می کند: نه بشین

با لفظ صمیمانه اش مهیار متحیر می نشیند برای فاطمه درد و دل کردن بامهیار که چهره ای آرام و مهربان داشت

ارامش بخش بود:

-دوستاش معتادش کردند توی یه تعمیر گاه ماشین کار می کرد..از سیگار شروع شد کم کم به تزریق... تهدیدش کردم

طلاق می گیرم، چون دوستم داشت چند بار ترک کرد اما بی فایده بود، چون تو محله ای که ما بودیم همه معتاد و مواد

فروش بودند...بوش به سرش می زد و دوباره شروع می کرد.شب روز گریه می کردم و از خدا می خواستم یا بمیره یا

نجاتش بده که یه شب خبر آوردن به خاطر اور دوز مرده
با لحن مهربانی گفت:سوالم بی ربطه ولی چرا ازواج نکردی؟

نگاهش می کند:شما چرا ازدواج نکردید؟

سوال غافلگیرانه ای برای مهیار بود:خوب..چون شرایط من فرق می کنه...من خواستم اون نخواست

-یعنی اگر بگرده دوباره باهانش ازدواج می کنید؟

تا الان لحظه به این موضوع فکر نکرده بود تنها چیزی که تمام مدت ذهنش را مشغول می کرد کینه ای بود که وجودش
گرفته است با کمی فکر گفت:

-نمی دونم...الان نمی تونم راجع به آینده تصمیم بگیریم ..شاید اره شاید نه،شاید اون هیچ وقت به این فکر نکرده که

برگرده ایران

شاید اخر مهیار اشتباه بود...تمام ان چهار سال که در استرالیا بود به کامیار فهماند دلش برای ایران و کسانی که درایران
دارد تنگ شده،حتی دختری که ترکش کرده اما او هر دفعه با بهانه ای در خواستش را رد می کرد.

فاطمه چیز جالبی نشنیده بود..حرف هایش بوی نا خوشایند می دهد،شاید دوباره به زندگی با مریم برگردد.

-با وجود اینکه این همه زجرتون داده یعنی بازم ازدواج می کنید؟

مهیار با خونسردی ولبخند جوابش می داد:

-من نگفتم ازدواج می کنم گفتم شاید...بعدشم کی گفته اون من و زجر داده..مگه شکنجه گر بوده؟یه وقت هایی بهش
حق می دم

حرف اخر حرف دل مهیار نبود.اما این را گفت که در نگاه فاطمه عشق سابقش بد جلوه ندهد. خودش هم میان دوست
داشتن مریم، کینه و نفرت نسبت به او گیر افتاده است.

-ولی اگر من جای شما باشم هیچ وقت بهش اجازه نمی دم به زندگی نزدیک بشه

با لبخندی به فاطمه نگاه می کند،چقدر بد جنسانه حرف می زد انگار بدی از او دیده مهیار گفت:از زندگی من چی می
دونی؟

-همونقدر که بقیه گفتن

-هیچ وقت از روی حرف دیگران راجع به کسی قضاوت نکن...اونا تو خلوت ما نبودند،من دوستش داشتم زیاد، با اینکه

نمی دیدمش، اونم اوایل سعی می کرد با من خوب باشه اما نمی تونست چون دلش پیش کس دیگه ای بود...اونی که عاشقش بود اومد و با خودش بردش منم کور بودم نتونستم کاری کنم
دلش گریه می خواست اما غرور مردانه اش چه می شود؟ چای سرد شده اش را سر می کشد تا بغضش فرو کش کند باز ادامه می دهد:

-شاید اگر منم جای اون بودم عشقم یه دختر دیگه بود، بخاطر شرایط زندگیم یه دختر نابینا به زور بهم می دادن بد ترازون رفتار می کردم
فاطمه به چشمان مهیار که به فنجانش زل زده می نگرد نگاهش مشخص است سال ها طول می کشد تا او را از یاد ببرد
واین ممکن است به نفع او نباشد.

-پس بهش حق می دید؟
سرش پایین می اندازد و به استکان کمر باریک خالی نگاه می کند: اگر بتونیم ادمای اطرافمون و درک کنیم زندگی راحت تره همیشه

منظور مهیار را نمی فهمد درک چه کسی؟ مریم یا خودش که فعلا نمی تواند به زن دیگری فکر کند. مخصوصا حالا که با دیدن عکس همسر سابقش به زیبایی او پی برده نه انقدر زیبا که لوند به نظر برسد انقدر زیبا که هر کس او را ببیند بگوید، او یک خانم با وقار و با شخصیت است.

مهیار: نگفتید!!

-چی؟

-ازدواج؟

از خجالت سرش پایین می گیرد: خوب موقعیتش پیش نیومده

-یعنی اگر مرد خوبی پیدا بشه حاضرید ازدواج کنید؟

با خیال اینکه آن مرد مهیار باشد سرش بالا گرفت: آره

مهیار لبخندی زد با شنیدن صدای ساینه که صدایش می زد بلند شد: ساینه بیدار شد من برم، بابت چای ممنون

فاطمه ماند و افکارش که چطور به مهیار بگوید دوستش دارد و با او می تواند خوشبخت شود.

اسفند ماه است و مهیار برای رفتن به سرکار بیرون می آید که با دیدن جای خالی آن ماشین لبخند رضایت مندی می زند

که بالاخره رفت. مثل صاحبش... چند قدمی به سمت ماشینی که پدرش برای او گذاشته می رود اعتمادش نسبت به رانندگی اش هنوز انقدر نشده که بتواند سوار شود. سرش تکان می دهد و بر می گردد ترجیه می دهد هنوز با آژانس برود .

نمایشگاه شلوغ است مردم بالا شهر برای سال جدید وسایل منزلشان تعویض می کنند. مهیار همانطور که کار خریداران را راه می انداخت افکارش سمت دیگری هم بود. روی صندلی که به بیرون دید خوبی دارد نشست. خود کارش را مرتب روی میز می کوبد. به فرزین که طبقه دوم نمایشگاه است پیام می دهد:

-من میرم تا یه جایی میام

-باشه

به خانه برمی گردد قبل از ورود زنگ ایفون را می زند بعد از ان اتفاق دیگر بی خبر وارد خانه نمی شد. با ورودش به خانه گفت:

-سلام ساینا کجاست؟

فاطمه دم در ایستاده بود گفت: برنامه کودک می بینه

ساینا که از پشت مبل راحتی، مشخص نبود سرش بالا آورد: سلام

-سلام خوشگل بابا.. می خوام بریم یه جایی؟

-کجا؟

-یه جای خوب

-پارک؟

-نه.. یه جایی که تا حالا نرفتیم

از فرط کنجکاوی برای رفتن به مکان جدید ذوق زده با فاطمه به اتاقتش رفت.. بعدا از آماده شدن پایین آمدند مهیار با دیدن موهای بافته شده شل که سمت چپش افتاده گفت:

-بالاخره رضایت داد مو هاشو ببنده؟

-فعلا فقط بافت اجازه داده چون خوشش اومده

با تبسمی گفت: ممنون دستت درد نکنه

-خواهش می کنم ..ناهار میاید؟

-ساینا رو میارم خونه ولی خودم بر می گردم نمایشگاه

-باشه برید به سلامت

مهیار برای رفتن عجله داشت. ادرس مورد نظرش را از پدرش پرسد...یک راست به آنجا می رود...خودش هم از آن خیابان های شلوغ و پرتراфик تعجب کرده بود که مریم در چنین جایی زندگی می کرد. زمانی که به این محله آمده بود فقط در مورد آن شنیده بود، در کوچه های نه چندان زیبا و پر از دختر و پسر کوچک که مشغول بازی کردن بودند قدم برداشت ساینا دست در دست پدرش به آن بچه هایی که با تعجب و حسادت به لباس های مارک دار و زیبایش خیره بودند نگریست و لبخندی مهربان به آنان زد.

سرش بلند می کند:بابا اینجا کجاست؟

نمی توانست راستش را بگوید، بدون نگاه کردن به او گفت:خونه یکی از دوستانم

-دوست؟ کی؟!

-تو نمی شناسیش

هنوز سرش بالا است که بتواند چهره پدرش را ببیند:چرا اینجا زندگی می کنه؟

-چون مجبوره

دیگر سوالی نپرسید و سرش پایین می گیرد. پسران پسران، خودش را به خانه آنان رساند. رو به روی در کوچک خانه شان ایستاده...دستش به زنگ نمی نرود..راه زیادی را آماده نباید پشیمان شود. همه نیرویش را جمع و زنگ را فشرد. صدای زن آشنایی در حیاط می پیچد:کیه؟

صدایش ضعیف بود ما سعی می کرد خودش را قوی نشان دهد:منم

پرویز از قبل هماهنگ کرده بود که خودش را به ساینا معرفی نکند تا مهیار مجبور نباشد برای او توضیح داد که چرا مادرش او را تنها گذاشت. و با این وجود آنها باور نکردند.

ناهید با باز کردن در مردی آشنا و خوش پوش می بیند، در چشمان ناهید شادی و تعجب مشخص است به رسم ادب سلام می کند:سلام ناهید خانم

نمی دانست چه بگوید، شوک زده بود سرش پایین گرفت و با دیدن دختری که شباهتی به مریم نداشت خم شد و در

اغوشش گرفت و گریست، به خودش می فشرد حس می کرد بوی مریم می دهد نمی خواست او را از خود جدا کند... چندین بار بوسیدش... نگاهش کرد... در آغوشش گرفت، از نوه اش سیر نمی شد مهیار همانجا ایستاده بود و اجازه داد آرام شود. رهگذارن به آنان نگاه می کردند و ساینه از حرکات ناگهانی زن نمی توانست کاری کند. فقط در جایش ایستاده بود.

مهیار با لحن مهربانی گفت: نمی خواید رامون بدید؟

به ساینه نگاه می کرد می ترسید نوه اش را ببرد و دیگر نتواند او را ببیند اگر مهیار حرفی نمی زد ساعت ها همانجا ساینه را در آغوش می گرفت با همان اشک ها که صورتش خیس کرده بود سرش تکان داد و بلند شد:
- چرا بیاید تو بیاید... شرمنده اینقدر از دیدنش ذوق کردم که یادم رفتم تعارفتون کنم بیاید تو چادرش از سرش افتاده است به مهیار نگاه می کند: ممنون که آوردیش
- خواهش می کنم

همانطور که به سمت خانه می رفتند گفت: خودت چطوری خوبی؟

با همان لبخند جوابش می دهد: خدا رو شکر خوبم

مهیار از رفتار مهربان و صمیمی مادر زن سابقش تعجب کرده بود. گمان می کرد اول با دعوی از او شکایت کند که چرا بعد از این همه سال الان نوه اش آورده بعد نوه اش را قبول کند اما استقبال گرم و بدون کینه و دشمنی ناهید پشیمان شد که چرا زودتر به دیدن این خانواده بی ریا نیامده است.

به داخل خانه تعارف می کند: بفرمایید داخل... خیلی خوش اومدی

حیات کوچک خانه شان چندین درخت بلند داشت... و گلدان هایی که کنار درختان صف داده بودند... وارد خانه قدیمی می شوند از مبل گران قیمت و پرده های سلطنتی و ظروف عتیقه که به دیوار زده باشند خبری نبود. تجملات در آن خانه با صفا و قدیمی جایی نداشت روی زمین تکیه به پشتی می نشیند. ساینه چسبیده به پدرش نشست.

-بابا این خانمه کیه؟ چرا اینجوری بغلم کرد؟ وسه چی گریه می کرد؟

سوالات مسلسل وار ساینه مهیار را مجبور کرد سوالات را پشت هم جواب دهد، به چشمان زیبایش که از خودش به ارث گرفته نگاه کرد:

-مامان دوستمه، خیلی وقت بود تورو ندیده بود دلش برات تنگ شده بود.

مهیار به این فکر کرد اگر می دانست اینان خانواده مادریش هستند مطمئنا سوالاتش تمامیش نداشت ناهید با دو فنجان چای بر می گردد کنارشان می نشیند رو به ساینه کرد:

-بیا اینجا پیش خودم بشین

برای اجازه گرفتن به پدرش نگاه می کند و مهیار زیر لب برویی می گوید بلند می شود و کنارمادر بزرگش می نشیند: ماشاا..چقدر خوشگله و ماه

موهایش نوازش می کند می بوسدش، موهای مریم داشت مهیار اجازه داد راحت باشد شاید دیگر هیچ وقت به دیدن آنان نیاید:

ساینا با دیدن طوطی سفید زیبا که با شیطنت خودش را اویزان کرده بود گفت: اون چیه؟

ناهید خواست بگوید طوطی دایی امین دهانش بست و چشمانش فشرد: طوطیه پسر... الان برای دختر نازم میارمش ان طوطی زیبا را پریسا برای برادرش خریده بود قفس رو به روی ساینا گذاشت و مقداری تخمه به او داد: نگاش کن چقدر قشنگ تخمه می خوره

طوطی با یک پایش تخمه بر می داشت و در دهانش می گذاشت، مهیار لبخندی زد و ساینا آرام خندید ناهید رو به مهیار کرد:

-به جواد گفتم قراره ساینا رو بیاری باورش نشد رفت مغازه (با دقیق شدن در چهره ی مردانه مهیار که به طوطی نگاه می کرد با لبخندی آرام گفت) ازدواج کردی؟

سرش بلند کرد و با انگشت اشاره اش عینکش بالا فرستاد: فکر کردم پدرم همه چیز رو براتون گفته

به دست بدون حلقه اش نگاهی می اندازد: پدرتون با ما در تماس هست ولی جزئیات زندگیشون رو به ما نمی گن

به بخار چای نگاه می کند: هنوز نه... در آینده شاید (به ناهید نگاه می کند) زنگ می زنه؟

داغ دل ناهید تازه می شود با بغض گفت: نه.. تو این چهار سال حتی یه بار هم زنگ نزد... نمی دونم زنده است مرده

است، چیکار می کنه... آخه دختر اینقدر بی عاطفه؟

ناهید بی خبر از حال دخترش بود ونمی دانست چندین بار سعی کرد زنگ بزند اما هر بار بغض و ترس از طرد شدن تلفن قطع می کرد.

مهیار با لحن دلجویانه گفت: نگران نباشید ان شا ا.. حالش خوبه، امین چیکار می کنه؟

با گوشه روسری اش اشک هایش پاک می کند:

-درس می خونه..خدا پدر تو خیر بده می خواست درس و ول کنه وبره دنبال کار،اما پدرتون بهش اجازه نداد گفت خودم خرج زندگیتون ومیدم تو برو درس بخون حالا متوجه شد چرا پدرش اینقدر جویای حال آنان بود.

ناهدید رو به ساینا که مشغول بازی کردن با طوطی بود کرد:الان میرم میوه برات میارم بخوری
ناهدید ایستاد که مهیار گفت:لطفا بشینید..می خوام بریم، زحمت نکشید

متعجب و ترس از اینکه همسرش ساینا را ندیده گفت:چرا اینقدر زود؟ناهار فقیرانه ای داریم با هم می خوریم
-ممنون... ولی من فقط اوردمش که ببینیدش

اب دهانش قورت می دهد:پس می مونی به جواد هم زنگ بزنی بیاد؟
با لبخندی سرش تکان داد:بله

به سمت تلفن می رودبعد از صحبت کوتاهی که می کند جواد خودش راسرا سیمه به خانه می رساند.آنقدر برای آمدن عجله داشت که فراموش کرد دستانش در اثر فروش میوه ها کثیف شده بشوید.با دیدن داماد سابقش ثانیه ای ایستاد که مطمئن شود خودش است به سمتش رفت مهیار به احترامش ایستاد،دست دادند:

-سلام

-خیلی خوش اومدی

-ممنون

نمی دانست بابت تشکر مهیار را در آغوش بگیرد یا نوه اش که دل تنگش بود.برای دیدن نوه اش هیجان زده شد،باید خودش را از آن احوال بررسی رها کند و به سمت نوه اش برود که ناهید نجاتش داد:

-جواد ببین دخترمون

لفظ دخترم باعث شد ساینا به ناهید بنگرد.چرا گفت دخترم؟ چشمان پرسشگرانه اش به پدرش می دوزد،چراگفت دخترم؟ اما مهیار به او نگاه نکرد که پاسخش دهد جواد نگاهی به مهیار انداخت انگار می خواست کسب اجازه بگیرد وقتی با لبخند مهیار رو به رو شد جلوی ساینا که ایستاده زانو زد...صورتش در دست گرفت و خیره به ساینا شد او هم دنبال مریم بود...اما نبود... در آغوشش گرفت و گریست.ساینا نمی دانست آنان واقعا پدر و مادر دوست پدرش هستند؟

یا پدر و مادر خودش که اینطور از شدت دلتنگی ابراز محبت می کنند؛ پس چرا به جای پدرش او را در اغوش می گیرند؟ دقایقی طول کشید تا جواد از ساینا دل بکند. آرام شده بود. می ایستادشک هایش پاک می کند: خیلی ممنون که گذاشتی بینیمش وقتی پدر و مادر آن زن اینقدر با محبت و مهربان و خونگرم هستند چرا او اینگونه نبود؟ می نشیند چند دقیقه ای صحبت می کنند. جواد و ناهید همه حواسشان به ساینا بود که چقدر آرام و با متانت کنار پدرش نشست. رفتارش شبیه دختری بود که رفت. او هم همین گونه بود هیچ شیطنت بچه گانه ای نداشت. مهیار کم کم عزم رفتن می کند.

-خوب با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم

جواد گفت: چرا اینقدر زود میرید؟ ناهار بموند

-ممنون، کار دارم

ناهید: از ما کینه به دل نداشته باشید، ما هم مثل...

میان حرفش آمد با لحن آرام و تبسمی گفت:

-این حرف و نزنید... من از اول نباید اشتباه اونو پای شما می داشتم، شما اینقدر با من خوب رفتار کردید که من خجالت

زده شدم، اگر شما تربیتش کردین که مطمئن باشید یه روزی به دیدنتون میاد

جواد: تقصیر خودمون بود وقتی می خواست بره، برای خداحفظی درروش باز نکردیم

متعجب گفت: بخاطر اینکه از من جدا شده بود؟

-ناهید: بله

از اینکه پدر و مادر مریم حق را به او داده بودند خوشحال شد و لبخندی زد:

-اگر اون موقع از من بدش می اومد.. الان دیگه نمی خواد سر به تنم باشه، فکر می کنه من پدر و مادرش و ازش گرفتم

جواد: اون باید یه جور معرفت داشته باشه که حال ما رو بپرسه، شاید ما یکمونه مرده باشیم نباید بیاد سرخاکمون؟

مهیار دست روی شانۀ اش گذاشت: ان شاء.. زنده ی صد ساله باشید با بدن سالم

-دعا کن زود تر بمیرم و راحت شم.. صد سال نمی خوام زنده باشم

مهیار اشک های آرام ناهید که روی صورتش جاری می شد دید، احساس می کرد اگر دقایقی دیگر آنجا بنشیند.. هر دوی

آنها به یاد مریم و سختی هایشان گریه می کنند:

-زندگی با تمام سختی هاش می گذره این ماییم که باید صبر کنیم(رو به ساینا کرد)بریم؟!!

ساینا تا آن زمان ساکت بود و فقط به حرف های نا مفهوم آنان گوش می داد و نگاهش بین آنان می چرخاند..نمی دانست در مورد چه کسی صحبت می کنند.می ایستد.

ناهید آخرین ب*و*س*ه هایش را به صورت ساینا می زند.و دقیق به او می نگرد...چهره اش به حافظه می سپارد که فراموش نکند.

جواد:بازم می ذاری ببینیمش؟

با کمی تامل گفت:ببخشید ولی نه، شاید بخوام ازدواج کنم نمی خوام که....

با ناراحتی سرش تکان می دهد:می فهمم باشه، باشه دستت درد نکنه خیلی خوشحالمون کردی

می توانست او را برای دیدنشان ببرد به شرط آنکه برای همیشه دوست خانودگی پدرش باقی بماند.جواد در را باز می کند که امین در چارچوب نمایان شد، با دیدن مهیار و دختری که دستش دردست دارد با حیرت می نگرد.او را می شناسد ولی بدون توجه به او با لحن سردی سلام می کند و وارد خانه می شود.

مهیار:امین بود؟!!

ناهید:بله ببخشید اینجوری کرد.الان میگم بیاد

-نه نه ولش کنید، بذارید راحت باشه شاید از من خوشش نیاید

در دلش گفت "مثل خواهرش" ناهید دستپاچه گفت:نه بابا این چه حرفیه حتما شما رو نشناخته الان می گم بیاد عذر خواهی کنه

قدمی برداشت که مهیار گوشه ی چادرش گرفت:خواهش می کنم بذارید راحت باشه..می دونم منو شناخته

ناهید از روی شرمندگی سرش پایین انداخت...امین از پنجره اتاقش که روزی متعلق به پریسا و مریم بود به ساینا که با لبخند زیبایش نگاهش می کرد نگریست، دوست داشت او را در اغوش بگیرد.او هم فقط لبخندی زد.چقدر مادر ساینا را دوست داشت.حالا که رفته و یادگاری از خود گذاشته چرا نمی تواند او را در اغوش بگیرد و به یاد مریم او را ببوسد؟مهیار بدون آنکه بفهمد امین با حسرت دیدن دختر خواهرش به او نگاه می کند دست دخترش را می گیرد و می رود.امین می نشیند و گریه می کند دلش تنگ شده، دلتنگ خواهر بزرگ و مهربانش است.رفتار سرد امین بخار آن بود که حس می

کرد مقصر مهیار است که خواهرش رفت اگر برای ماندن همسرش بیشتر تلاش می کرد شاید می ماند.
فرزین دو جعبه پیتزا روی میز می گذارد و دو نوشابه باز می کند، یکی از آن دو را جلوی مهیار قرار می دهد.
-بفرمایید اینم ناهار

در جعبه بازمی کند و مهیار طبق معمول پا روی پا انداخته و تکیه اش به مبل داده، او را تماشا می کند.
-فرزین

-بلی؟

-من زن ها رو بهتر می شناسم یا تو؟

لبخند کجی روی لبانش می نشاند:جفتمون

با موبایلی که در دست دارد به ظرف غذای روی میز اشاره میکند:به نظرت چرا فاطمه هر روز برام غذا آماده می کنه؟

با خنده سس روی پیتزای ریزد:الهی...خوب بهش بگو فعلا قصد ازدواج نداری

-یعنی من کار اشتباهی کردم که اون فکر کرده من بهش علاقه مندم

گازی به غذایش می زند و شانهِ اش با بی قیدی بالامی فرستد:

-من که پیشتون نیستم بدونم چیکار می کنید..ولی اون با این کارش می خواد بگه دوست داره

-چه جووری بهش بگم؟

غذایش قورت داد:به دو صورت یا رک بگی بره دنبال زندگیش یا با یکی دوست بشی که اون با دلی شکسته ترک کنه

مهیار خندید:دیگه همین مونده با یه بچه برم دنبال دختر بازی

به غذایش اشاره می کند:بخور یخ کرد..فکرشو نکن،کم محلی کنی می دونه خبری نیست می ره

تکیه اش بر می دارد و برای برداشتن پیتزا خم می شود،فرزین ادامه می دهد:عید کجایی؟

به تکه پیتزایش نگاه می کند:ایتالیا

-یه جای دیگه می رفتین

-مثلا؟؟

-اسیای شرقی الان مد شده همه میرن اونجا..استرالیا هم جای قشنگیه

نگاه دقیقی به فرزین می اندازد سرش تکان می دهد،فرزین:چیه مگه فحشت دادم اینجووری نگام می کنی؟

-چرا گفתי استرالیا؟

فرزین چشمانش بست و دستی به موهایش کشید: ببخش بابا غیر عمد بود... اصلا حواسم نبود، اصلا ایتالیا خیلی هم قشنگه

نگاهش هنوز نگرفته بود پوز خندی می زند: پیشنهاد بدی نیست عید بریم اونجا تو هم میای؟

-مهییار.. خواهش میکنم

موبایلش زنگ می خورد به صفحه اش نگاه می اندازد با دیدن اسم پدرش پیتزایش در جعبه می گذارد، جواب می دهد: بله
-سلام خوبی؟

-خوبم

-بعد از ظهر قراره بچه ها رو ببرم شهر بازی تو هم میای؟

-بچه ها یعنی کی؟

-امیر رضا و ساینه.. سایه که درس داره

به چشمان آبی فرزین نگاه می کند: فاطمه که نیست؟

-نه نیست، چطور؟

-هیچی!!! باشه میام... بیاید نمایشگاه دنبالم

-نمی خوای بیای خونه؟ اخه شب خونه عزیزم

-موهای نسبتا بلندش به هم می ریزد: نه خونه نمیام لباسم خوبه

-باشه پس خداحافظ

-خداحافظ

گوشیش روی مبل کنار خودش پرت می کند فرزین گفت: گوشی چند میلیونی تو چرا اونجوری پرت می کنی!!؟

با گردن کج شده و شاکی نگاهش می کند: چی؟

فرزین خودش را جمع می کند: گاز نوشابست رفت بخور

پیشانیش می خاراند: فرزین... به نظرت تو این ساله آمده ایران؟

-وای خدا وای... نمی خوام فراموش کنی نه؟ اصلا نیت کردی تا آخر عمرت فقط اون تو فکرت باشه، اگر اومده ایران چرا

به دیدن خانوادش نرفته؟

خم می شود و جعبه ها را جمع می کند: فقط الکی رفتم غذا گرفتم...هیكلت دو برابر من و هیچی نمی خوری
-بابت پیتزا ممنون...نمی تونم از فکرش بیام بیرون،دلم می خواد یک بار بینمش و بهش بگم چرا؟
-می دونی چی بهت می گه؟میگه من عاشق یکی دیگه بودم تو غلط کردی وسط زندگی ما اومدی
-یعنی هیچ وقت منو دوست نداشته؟حتی یه ذره؟مگه میشه؟من حتی یه بارم باهش بد نبودم
-ببین تو اگر بخاطر رانندگیت نری پیش یه روانشناس،بخاطر فراموش کردن اون زن باید بری.. یعنی خودم می برمت
فرزین بلند می شود وجعبه ها با پیتزاهای درونش را در سطل اشغال می اندازد،غرولند کنان گفت:
-دفعه دیگه یادم باشه اضافه غذاهای گنجشک ها رو برایش بیارم
مهیار با شنیدن تبسمی کرد:امروز رفتم پیش خانوادش
متعجب سر چرخاند:بیرون نکردن که چرا بعد چهار سال الان نوه ام آوردی؟
با یاد آوری برخورد خوبشان لبخندی زد:نه،اینقدر با هام خوب بودن که خودم شرمند شدم
-آفرین..عجب خانواده با فرهنگی
-آره واقعا،نمی دونم اون به کی رفته بود که ذره محبت حالیش نبود
-محبت بلد بود...نمی خواست خرج تو کنه
مهیار نفسش با صدا بیرون داد وبلند شد که فرزین گفت:مهمی
با چشمان گشاد خندید و گفت:کوفت...این وکجا یاد گرفتی دیگه؟
-همینجوری اومد برام دیگه...یه شرکت هست که باید باهش قرار داد امضا کنیم...برای واردات مبل
-خوب؟!اونا که منو نمی شناسن..اون موقع خودت می رفتی حالا هم خودت انجام بده
قدمی برمیدارد که با حرف فرزین بر می گردد:اون موقع من در غیاب تو کارهارو انجام می دم الان که هستی
نزدیک تر می رود..رو به رویش می ایستد:از کی تا حالا من و تو شدیم؟(با پشت دست به بازویش می زند)دیگه از این
حرفا نزن ...من مهمون چند روزه اینجام بعد میرم
فرزین لبخندی می زند:حداقل با هم بریم
-باشه کی؟

-فردا یا پس فردا

-باشه میام

فرزین به مهیار که قدم هایش پر درد و غم بر میداشت نگریست نفسی کشید کاش می توانست برایش کاری کند. مهیار با دیدن ماشین پدرش سوار می شود.. کاپشنش را روی پا می گذارد، با دیدن دخترش و امیررضا سلامی به آن دو می کند.

با خنده سرش به عقب می چرخاند:نگاشون کن چه جوری لم دادن،انگار تازه از بنایی ساختمون برگشتن (رو به پدرش کرد)چی شد یهویی تصمیم گرفتی بیایم بیرون؟

-مگه بیرون اومدن دلیل می خواد؟ساینا تو خونه حوصلش سر رفت امیر رضا هم گ*ن*ا*ه داشت یا مدرسه بود یاخونه..گفتیم داریم میریم تو رو هم با خودمون ببریم

با خنده به پدرش نگاه می کند:یه دفعه بگو داشتیم رد می شدیم گفتیم تو رو هم ببریم پرویز: حالا بیا و خوبی کن

از آینه ماشین به آن دو نگاهی می اندازد امیررضا بآب و تاب اتفاقی که در کلاس افتاده برای ساینا تعریف می کرد و اووهم به دقت گوش می داد و می خندید.با رسیدن به شهر بازی و اصرار بچه ها برای سوار شدن ماشین کوبنده موافقت کردند.

هر دو با تکیه به میله ها به بازی امیر رضا و ساینا نگاه می کردند. مدتی بود مهیار برای گفتن موضوعی به پدرش تعلل می کرد.مکان و جای مناسبی برای حرف زدن پیدا کرده بود .

-بابا می خوام یه چیزی بهتون بگم

-خوب بگو

نگاهش به ساینا بود که چقدر از سوار شدن ماشین خوشحال است:خیلی وقته یه تصمیمی گرفتم که می دونم مخالفت می کنید

پرویزبه حرف هایش گوش می دهد:بگو شاید مخالفت نکردم

به پدرش چشم می دوزد: من و ساینا می خوایم ببریم

شوک ناگهانی رنگ چهره اش را تغییر داد:کجا؟

-می خوام یه خونه بگیریم... فکر کنم به اندازه کافی پیشتون موندم

نفسی از سر اسودگی می کشد او تصور می کرد قرار از برای همیشه ترکشان کند: یعنی اینقدر از دستم خسته شدی؟
-بابا این چه حرفیه می زنی؟

-اون خونه به اندازه همه مون هست؟ چرا می خوای بری؟

مهیار می دانست حق با پدرش است و ان خانه بزرگ به اندازه همه شان جا دارد اما ماندن بیشتر در ان خانه جایز نبود:
-منم همین فردا عزم رفتن که نکردم تا بگردم یه خونه خوب پیدا کنم طول می کشه

پرویز هیچ علاقه ای به رفتن پسرش از ان خانه نداشت: اگر بری تنها می شم

-بهتون سر می زنم تنهاتون نمیدارم، بابا من سی سالمه خیلی وقت پیش باید می رفتم بخاطر شرایطم مجبور بودم
بمونم

-یعنی اگر اون اتفاق برات نمی افتاد... زودتر از اینا از پیشم می رفتی؟

یک نگاه به پدرش می اندازد جوابی برای گفتن نداشت .. برای پرویز فکر کردن به ان خانه بدون مهیار ونوه اش غیر
تحمل بود بغض نامحسوسش را فرو فرستاد مانع رفتنش نمی شود:

-باشه برو ولی حداقل بعد از اینکه ازدواج کردی

فکر ازدواج مهیار به خنده انداخت: باشه.. اما اگر بخوام تا اخر عمرم تنها بمونم چی؟

-این کارو نکن.. اون داره زندگیشو می کنه تو چرا باید خودتو شکنجه بدی؟

-خودمو شکنجه نمی دم .. اما دگی ازدواج مجدد ندارم، فعلا نمی تونم یه زن دیگه تو زندگیم بیارم

ماشین ها می ایستند.. بچه ها پیاده می شوند و به سمت ان دو رفتند. مدتی در ان شهر بازی ماندند، برای آنکه ساینه تنها

نباشد امیررضا را با خودش به خانه عزیز بردند. صدای در در فضای خانه می پیچد راحله در راباز می کند . پرویز و مهیار
بعد از سلام کردن نشستند. امیررضا به یک سلام کوتاه کفایت می کند.

ساینه به طرف عزیز می دود واو را در اغوش می گیرد: سلام عزیز جونم

عزیز با محبت در اغوشش می گیرد: سلام دختر خوشگلم.. خوبی؟

-اره خوبم

-خر گوسات بزرگ شدن؟

-نه همونقدرن..فقط تپلی شدن

عزیز می خندید و قربان صدقه اش می رود.مستانه با چای به طرف دایی اش می رود بعد از برداشتن به سمت مهیار می گیرد که سرش روی تاج مبل گذاشته و چشمش به سقف دوخته مستانه لبخندی زد و گفت:

-اگر اونجا چیزی هست بگو ما هم ببینیم

سرش بر میدارد و به سینی نگاه می کرد چای بر میدارد:علیک سلام...چیزی که به درد تو بخوره اونجا نیست

-اوه جمله ی سنگینی بود

-دوقلوهات کجان؟شوهرت کو؟

-دوقلوها خوابن..محمدم گفت کار داره دیر میاد

-آها

-خوبی؟

-اره چطور؟

-قیافت رو به راه نیست

-خستم

مستانه می دانست چهره اش از روی خستگی اینطور نشده دلیلش را هم نمی دانست ...به طرف سائنا و امیررضا که مشغول بازی ایکس باکس بودن رفت و دسته سائنا گرفت و مشغول بازی شد هیجان مسابقه رالی اتومبیل رانی انقدر زیاد بود که هر سه جیغ و داد می کردند مهیار خندید:

-این دختر با دوتا بچه هنوز بزرگ نشده

نگاهی به پدر و مادر بزرگش که مشغول حرف زدن بودن انداخت بلند شد و به آشپزخانه رفت،با دیدن عمه اش که مشغول درست کردن سوپ است و وسایل سالادی روی میز است تک صرغه ای کرد راحله برگشت:

-سلام اقااا،بفرما تو

به سمت میز رفت و یک کاهو تازه برداشت و گاز زد..راحله با اخم برگشت:

مهیار:چیه عمه فقط یه کاهو

ملاقه اش تکان داد:وقتی میدونی از ناخنک بدم میاد چرا بر می داری؟

-محض اذیت کردن شما

مهیار کارداره ای بر می دارد و گوجه فرنگی ها را تکه می کند راحله می گوید: چیکار می کنی؟

-می خوام ببینم سالاد درست کردن یادم نرفته

راحله تبسمی می کند و یادش می افتد برادرزاده اش سالاد را دوست دارد و تنها پیش غذایی که از عهده درست کردنش بر می آمد همین سالاد است. او هم چاقویی بر میدارد و کمکش می کند.

-عمه

-جونم

-هنوز دستتون به خیر هست؟ برای ازدواج؟

راحله با شوق و لبخندی روی لب نگاهش می کند: می خوام ازدواج کنی؟

مهیار که عمه اش منظورش اشتباهی گرفته بود سریع گفت: نه برای خودم نیست

شادی چند ثانیه اش از بین رفت: فرزین؟

با لبخند به گوجه های خورد شده نگاه می کرد: نه عمه.. برای فاطمه خانوم می گم

چشمان از فرط تعجبش به او می دوزد: خودش گفت؟

به چهره عمه اش می نگرد: نه بابا.. میگم حیفه جونیش و تو کار کردن خونه مردم بگذره... اگر یه مرد خوب پیدا شد

اولویتت فاطمه باشه

-حالا چرا تو به فکرشی؟

خندید: به عمه ام رفتم

با چشم غره ای نگاهش می کند: قبل از اینکه تو بگی من چند نفر رو بهش پیشنهاد دادم میگه فعلا نمی خواد ازدواج کنه

-یعنی چی فعلا نه؟ پس کی؟!

-چه می دونم، اگر ازدواج کنه باید به فکر یه نفر دیگه باشم، برای شما

مهیار کاهو برای خورد کردن بر می دارد: من که لازم ندارم.. می خوام خونه بگیرم

دست از خوردن کردن خیار برمی دارد: ببری؟ کجا؟.. پس بابات چی؟

می خندد: واسه بابام زن بگیر

کارد به سمتش می گیرد: تو چرا همه رو می خوای شوهر وزن بدی اما خودت هیچ؟! به فکر خودت باش
لبخندش از لب می چیند: چرا باید ازدواج کنم؟

-این چه سوالیه؟ هم از تنهایی در بیای هم ساینایه مادر داشته باشه
به عمه اش که مشغول خوردن بود نگاه کرد: یه بارم بابام خواست از تنهایی درم بیاره که تنهاتر شدم
راحله اخم هایش در هم می کشد اما لحنش مهربان است:

-چرا مقصر بابات می دونی؟ طلاق توافقی نمی گرفتی مجبورش می کرد باهات زندگی کنه
لحنش عصبی اش را کنترل می کند: به خواست خودش نیومده بود که به اجبار نگهش دارم
نگاه پرسشگرانه به او می اندازد: نکنه هنوز بهش فکر می کنی؟

راحله نمی دانست برادرزاده اش شب و روزش فکر کردن به ان زن شده... دوست دارد یک بار او را با چشمان بینایش
ببیند... و شاید یک انتقام شیرین از او بگیرد اما دلش رضا به این کار نبود.. فقط سوال داشت ایا فقط بخاطر چشم هایش
رفت؟

سرش پایین می اندازد که از چشمانش چیزی نفهمد: نه بهش فکر نمی کنم
هر چه مهیار در صحبت کردن لحن آرامی تری داشت، عمه اش راحله با حرص و عصبانیت از کارهای برادرزاده اش حرف
می زد:

-دروغ نگو مهیار اگر بهش فکر نمی کردی تا حالا ازدواج کرده بودی؟ اون زنیکه تو این چهار سال یک بار نیومد دخترشو
ببینه.. دخترش هیچ، به خانودش سر نزده؛ آدمی به سنگ دلی اون ندیده بودم
از اینکه او را "زنیکه" خطاب کرده ناراحت می شود:

-عمه قضاوت نکن، شاید شرایط زندگیش جوری نیست بیاد ایران، ما که از زندگیش خبر نداریم

-داری ازش دفاع می کنی؟ بعد می گی فکرش نیستم... همین که نمیداد یعنی خانوم داره بهش خیلی خوش میگذره
چیزی نمی گوید، برای انکه بحث بالا نکشد بلند می شود کارد روی میز می گذارد: خسته ام شد بقیه شو خودتون خورد
کنید

از اشیپزخانه بیرون می رود راحله سری تکان می دهد. نمی دانست چطور برادر زاده با سماجتش را به ازدواج مجدد راضی
کند.

مهیار کنار دخترش روی مبل می نشیند، متوجه حالت پر از بغض ساینه می شود:

-ساینه.. ببین منو، (چشمانش به او می دوزد) چیه بابا؟

-فاطمه جون مامان من نیست؟!

دهانش از حرف دخترش باز می ماند: معلومه که نیست؟ کی در مورد فاطمه خانوم باهات حرف زده؟

نگاه کوتاهی به امیررضا که مشغول تماشای تلویزیون بود می اندازد رو به پدرش می کند: امیررضا می گه فاطمه جون

فقط مامانه منه

از دست امیررضا عصبی می شود بخاطر بچه بودنش نمی توانست سرش فریاد بزند که چرا به یادش آورده مادری داشته

:

-آره راست میگه

-خوب چرا من بهش می گم فاطمه جون؟

-چون اسمش و صدا می زنی... مثل عزیز که اسمش ریحانه است

مجاب نمی شود هنوز صدایش بغض دار است: چرا فقط مامان امیررضا است؟

شروع شد... از این به بعد باید توضیح دهد مادرش کجاست و چرا رفت؟ آنقدر بزرگ شده که ادم های اطرافش را

بشناسد. مهیار هر چقدر دروغ بگوید بهانه بیاورد، زمانی فرا می رسد که باید راستش را بگوید.

-چون فاطمه خانوم امیررضا رو به دنیا آورده

-یعنی من و به دنیا نیورده؟

-نه

-پس کی من و به دنیا آورده؟

نفسش با کلافگی بیرون می فرستد منتظر به پدرش چشم می دوزد. مهیار باید پاسخی دهد: ساینه همیشه تمومش کنی؟

با لجاجت گفت: مامان من کو؟

ظرفیت مهیار پر شده بود، یادآوری آن زن در ثانیه ثانیه های زندگی اش عذابش می داد و حالا نق زدن های ساینه برای

مادرش هم اضافه شد، بر سرش فریاد پر از خشم می زند:

-ساینه بسه

لبانش در اثر لرزش بغض می لرزد و به گریه می افتد، فریاد مهیار همه را متوجه خود می کند بلند می شود با کلافگی و

عصبانیت دستی به موهایش می کشد:

-یکی بیاد اینو آرام کنه

این را گفت و بیرون رفت. مستانه اولین کسی بود که خودش را ساینا می رساند: چیه عمه چرا گریه می کنی؟

سرش روی سینه مستانه فرو می برد: بابا میگه فاطمه جون مامانت نیست

مستانه فقط نگاهش می کند، او هم بغض می کند اما لبخندی می گوید: آره مامانت نیست

-من مامانم ومی خوام، مامانم کجاست؟

مستانه گیج وگنگ شده، نمی دانست جوابش را چه بدهد.

مستانه ملتمسانه به مادرش نگاه کرد که ساینا را آرام کند، او فقط سرش تکان داد که نمی تواند. عزیز بلند شد کنار ساینا

نشست و در آغوشش گرفت. مهیار با دستان قفل شده در پله های ورودی ساختمان نشست است. پرویز بالای سرش

ایستاد.

-بشینم؟!

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد، برای آرام کردنش کنارش نشست و به لباس آستین کوتاهش نگاهی انداخت: یه

چیزی برات بیارم بپوشی؟

بغض مانع حرف زدنش بود، از ته گلوش "نه" ای بیرون آمد. پرویز گفت: ساینا بزرگ شده دیر یا زود ازت می پرسید

با سر پایین به انگشتان پایش نگاه می کند: چی بهش بگم؟

-الان که کوچیک تره یه دروغ بهش بگو بعد که بزرگ تر شد و تونست آدمای اطرافش و درک کنه..حقیقت و بگو

به پدرش نگاه می کند: فکر می کنی اگر ازدواج می کردم این مشکل پیش نمی اومد؟

دست روی شانه اش می گذارد: فرقی نمی کرد یک روز می فهمید مادر واقعیش کیه

-اخه چه جووری تو این دوسال فکر کرده فاطمه مادرشه؟

-شاید بخاطر محبت های که بهش می کرده، چون فرقی بین امیررضا و ساینا نمی داشت

نفسش بیرون فرستاد: فردا بهش می گم بره

پرویز با اخم به او نگاه می کند: فکر می کنی اگر بره ساینا دیگه ازت سوال نمی کنه مادرش کجاست؟

با دلخوری به پدرش گفت: یعنی می گید بمونه؟ از اولش نباید می داشتیم دو سال بمونه که اینجووری بشه

سرش از روی تاسف تکان می دهد:مهیار واقعا....

راحله در باز می کند و حرفش نیمه تمام می ماند:مهیار بیا باهش حرف بزن آروم شده

کلافه بود:عمه خودتون یه چیزی بهش بگید

با تحکم در کلامش گفت:سرش داد زدی حالا باید از دلش در بیاری

پرویز بلند می شود به شانه اش می زند:پاشو بیا تو با این لباست سرما می خوری..سخت نگیر بچه است حواسش به یه

چیز دیگه پرت کن یادش میره

پوزخندی می زند:یادش بره مادر داشته؟غیر ممکنه،می دونم کلافه ام می کنه

با رفتن پرویز وراحله سرش بالا می گیرد،چشمانش می بیند و اب دهانش قورت می دهد:بیا جواب دختر تو بده

بخار سفید دهانش را بیرون می فرستد، سرمای هوا در بدنش لرزش خفیفی می اندازد بلند می شود،با ورودش به خانه

ساینا از ترس فریاد دوباره بیشتر به عزیز می چسبد،مهیار لبخندی می زند و پایین مبل زانو می زد و دستانش می بوسد:

-معذرت می خوام عصبی شدم

حالا کمی آرام تر می شود میهار با همان لحن مهربانش گفت:یه سوال بپرسم جواب بابا رو میدی؟

سرش تکان می دهد که مهیار گفت:زشته سرتو تکون نده بگو بله

آرام گفت:بله

-افرین...خوب حالا بگو کی بهت گفته فاطمه خانوم مامانته؟

سرش پایین می اندازد و با لبان اويزان گفت:هیچ کس

مهیار دستش زیر چانه اش می برد و سرش بالا می گیرد:به من نگاه کن(چشمان ساینا حالت ترس و خجالت گرفته

بود)پس چرا فکر کردی مامانته؟

-چون بهش می گم فاطمه جون...مثل اقا جون که به مامانش می گه عزیز

عزیز به خود فشردش و با لبخندی بوسیدش:قربونت برم که اینقدر باهوشی

مهیار نگاهی به عزیز انداخت بعد رو به ساینا گفت:مگه مامانا نباید شبا پیش بچه هاشون باشن؟فاطمه که شبا خونه ی

ما نیست فقط پیش امیر رضاست

ساینا به پدر بزرگش که با لبخندی به بحث پدر و دختر گوش می داد نگاه کرد و گفت:خوب عزیز هم شبا پیش اقا جون

نیست ولی مامانشه

پرویز سرش پایین انداخت و بی صدا خندید...مستانه بی اراده قهقهه بلند سر داد و راحله همانطور که با حرص به آشپزخانه می رفت گفت:

-نه خیر هر چی بگی این دختر یه جواب داره

مهیار سرش پایین انداخت و پیشانیش خاراند،بخاطر حاضر جوابی دخترش خنده اش گرفته بود عزیز گفت:پاشم واسه بچم یه اسفند دود کنم

با رفتن عزیز مهیار با همان لبخند بر لب سرش بلند کرد و بینی دخترش کشید:هر چی بگم یه جوابی می خوای بدی نه؟ ساینه خنده ی دلربایی برای پدرش کرد.کنارش نشست ،باید کاری کند که اسم مادر بر زبانش آورده فراموش کند دو دستانش در دست گرفت:

-من و تو امیررضا بازی کنیم؟

سرش تکان داد:اووووم

مستانه که هنوز نشانه خنده در صورتش بود دستش بالا آورد:منم بازی

پرویز:منم هستم به شرطی که تو گروه ساینه باشم

ساینه لبخند شیرینی به پدربزرگش می زند:اقا چون تو گروه من

صدای زنگ خانه بلند می شود راحله بعد از جواب دادن گفت:محمد بود

باز به آشپزخانه رفت مستانه گفت:محمدم بازی

مهیار یک تای ابرویش بالا داد وگفت:زشته مستانه

مستانه:زشت نیست،خودت می دونی شوهرم پایه بازی...حالا چه بازی؟

مهیار به چشمان ساینه دقیق شد:هر چی ساینه بگه

سریع گفت:قایم موشک

مستانه با هیجان گفت:عالیهه

مهیار بلند خندید وگفت:محمد با اون شکمش زود پیدا می شه

مستانه با چشم غره ای نگاهش کرد.محمد قد متوسط اما اندام درشتی داشت به طوری که شکمش زیاد به چشم می

خورد.ساینا بعد از بازی از خستگی به خواب می رود.اما جایی در ذهنش ثبت می کند"مادری دارم نه نامش می دانم نه صورتش دیده ام"مهیار چه خوش خیال بود که گمان می کرد ساینا مادرش را فراموش کرده است. شب خوبی برای مهیار نبود آن شب تصمیم گرفت به آینده زندگی اش فکر کند.آیا ازدواج کند؟!ازدواجش باید از سر عشق و دل خودش باشد؟یا زنی پیدا کند که مادر خوبی برای دخترش باشد؟اگر بتواند هر دو را در یک زن پیدا کند خوب بود.ان شب هم ان زن دست از سرش برنداشت.

مهیار روی تختش دراز کشیده قبل از اینکه صبحانه اش بخورد در گوشی اش مشغول نگاه کردن به پیچ های افراد مختلف بود...هیچ کدام جالب نبود...یا از درد حرف زدن بودن یا عکس های از خود گرفته بودند...تصویر زنی که زیر عکسش نوشته بود"قبلم و شکست و رفت"توجه اش را جلب می کند.دستش برای نوشتن کلمات روی کیبورد گوشی می چرخد که در اتاق باز می شود.با دیدن ساینا که چشمان خواب الود و موهای بهم ریخته به ستمش می آمد گوشی اش کنار گذاشت.ساینا خودش را روی تخت رها کرد و خوابید.

مهیار خندید و گفت:عزیز دل بابا خواب میاد تو اتاق خودت بخواب، چرا خودتو اینجا انداختی؟ سرش در بالشت فرو کرده و صورتش از مو مشخص نبود او را بلند می کند و روی پایش می نشاند موهایش کنار می زند می بوسدش:

-پاشو برو دست و صورتشو بشور

با همان چشمان خواب آلود گفت:ازاین کار خوشم نمی یاد

مهیار موهای دخترش کنار می زند:بعد عید می برمت مهید

پرسشگرانه نگاهش کرد:مهید کجاست؟

-اونجا پر از دختر و پسر هم سن خودته،می تونی باهاشون بازی کنی

-امیر رضا هم میاد؟

-نه اون مدرسه میره

-هر کی بره مدرسه دیگه نمی تونه بره مهید؟

-نه دیگه

سرش پایین می اندازد:باشه

اورا به سمت سرویس بهداشتی می برد..بعد از شستن دست و صورتش به آشپزخانه رفتند.با دیدن سایه که باز مشغول خوردن و خواندن است سرش تکان می دهد:

-تو نمی خوای این عادتو ترک کنی نه؟

-تور و خدا هیچی بهم نگو بذار بخونم

-امروز وفردا که تعطیلین، دیگه چرا با این وضع می خونی؟

با نشستن ساینا کنار عمه اش،سایه گونه هایش می کشد:قربونت موش کوچولو

ساینا می خندد:بابام دعوات می کنه ها نگو موش

مهیار که جوابش نگرفته بود کتاب بر می دارد و بالای یخچال می گذارد:مهیااار..اذیتم نکن بیارش

-حرفشم نزن ..فاطمه خانوم هنوز نیومده؟

-مگه امیررضا رو اینجا می بینی؟

نیش گونی از بازویش گرفت،صدای سایه بلند شد:آایی

مهیار:زبون دراز

بازویش مالش داد:بیار کتابمو دیگه، بابا لنگ دراز

هنوز ایستاده وبا اخم گفت:

-صد دفعه گفتم از این کار بدم میاد بشین صبحونتو بخور بعد بخون...تو این پونزده دقیقه قرار نیست چیزی یاد بگیری لبانش جمع می کند و مشغول خوردن می شود ساینا با لبخندی نگاهش می کند:عمه ناراحت نشو...بعدا درس بخون

نیشخند دندان نمایی می زند که چشمانش جمع می شود..ساینا و مهیار می خندد:داداشمه دیگه چیکار کنم...مخالفت با حرفش مساوی است با کتک خوردن

مهیار شیرکاکائو به ساینا داد:اخه بی انصاف من کی تورو زدم؟

-به طور مثال عرض کردم

با ورود فاطمه و امیر رضا به خانه یادش افتاد باید چیزی به او بگوید.بعد از سلام کردن مهیار رو به امیر رضا کرد:

-پیش ساینا بشین صبحونه بخور

فاطمه:دستتون درد نکنه خورده

مهیار می دانست صبحانه آنها شاید از نان و پنیر و مربا فراتر نرود اما میز صبحانه آنها از شکلات صبحانه تا پنیر گردویی شیر کاکائو و سه نوع مربا داشت. ساینه بلند شد و دست امیر رضا گرفت و کنار خودش نشاند شیر کاکائو اش به او داد:
-بفرمایید

مهیار لبخندی به دل مهربان دخترش زد. فاطمه زیر چشمی به مهیار نگاهی انداخت سایه بلند شد صندلی کنار یخچال گذاشت و کتابش برداشت.

-من رفتم درس بخونم

مهیار: سایه جان یه ذره استراحت کن

-چشم سر فرصت

فاطمه غذایی که برای مهیار آماده کرده بود روی اجاق گذاشت مهیار با دیدنش گفت: اون برای منه؟
-بله

-چرا زحمت می کشید؟

-زحمتی نیست خودم دوست دارم

خودش را دوست دارد یا با علاقه غذای برای او درست می کند. باید امروز هم خودش و فاطمه را راحت می کرد. قبل از اینکه حرفی بزند ساینه بلند شد و دست فاطمه گرفت:

-یه دقیقه میای کارت دارم

فاطمه با لبخند مهربانی سرش تکان داد، ساینه دست او را می کشد و به سالن می برد. مهیار گوش هایش تیز می کند که او می خواهد به فاطمه چه بگوید.

فاطمه زانو زد و گفت: جانم بگو

-تو نمی دونی مامان من کجاست؟

می خواست آرام حرف بزند اما صدایش به گوش مهیار رسید. با قدم های بلند خودش را به آنان رساند. انقدر سریع آمد که فاطمه فرصت نکرد صورت متعجبش را جمع کند.

مهیار حالت عصبی داشت: ساینه برو صبحون تو بخور

با اخم به پدرش نگاه کرد که چرا اجازه نداد صحبت کند. به سمت آشپزخانه می رود. فاطمه ایستاد و مهیار گفت:

-میشه چند لحظه بیاید بیرون؟ کارتون دارم
بدون اینکه منتظرش باشد به حیاط رفت فاطمه کنارش ایستاد وگفت:بفرمایید؟
دستانش در جیب فرو برده،چهره به چهره فاطمه می شود:متوجه سوال ساینا شدید؟
هنوز گیج بود:درست نه، ولی مثل اینکه گفت مادرش کجاست
-دقیقا...تو این دوسالی که شما پرستارش بودید فکر می کرده مادرش هستید
-چی؟من!!اخره چرا باید همچین فکری کنه؟
-منم می خوام همین و بدونم،شما حرفی بهش زدید؟
بادلخوری گفت:یعنی شما فکر می کنید من بهش گفتم مادرشم؟یا یه جورى بهش گفتم که دلم می خواد مادرش باشم؟
لحن مهیار جدی و خشک می شود با پوزخندی که گوشه ی لبش بود گفت:یعنی دلتون نمی خواد مادرش باشید؟
با چشمان حیرت زده که مهیار حرف دلش را فهمیده و با صدای لرزان که سعی می کرد دست پاچه گی اش را پنهان کند
گفت:
-اصلا ازتون انتظار نداشتم همچین قضاوتی راجع به من کنید
پوزخندش پررنگ تر می شود:یعنی دروغ می گم؟
مهیار اهل تحقیق کردن دیگران نبود ولی باید طوری با او حرف می زد که آزان خانه راحت دل بکند.ماندن در آنجا دیگر
برای فاطمه جایز نبود،حس می کرد ابرویش در حال نابودیست خودش را جمع کرد و گفت:
-باشه من همین امروز می رم
قدمی برمی دارد که مهیار گفت:صبر کن
برگشت،صورتش حالت عصبی و خجالت گرفته بود مهیار ادامه داد :
نگفتم همین الان برید...من قراره جای دیگه زندگی کنم،اگر شما برای همیشه خدمتکار این خونه باشید،هم زندگی
خودتون و آینده امیررضا نابود می کنید هم ساینا برای همیشه به فکر مادرش می یوفته چیزی که من اصلا دوست ندارم
صدایش بغض دار می شود:من که گفتم همین الان می رم
مردومک چشمش نیم حرکتی کرداز کنار مهیار عبور کرد،لبخندی گوشه لبش نشست به خودش خندید چرا دل بسته ی
مهیار شدم؟

فاطمه با قطره های اشکی که از چشمانش جاری شده بود ظرف غذای که برای مهیار آماده کرده بود برداشت، دست امیررضا که مشغول صبحانه خوردن بود گرفت و بدون خداحافظی و حتی نیم نگاهی به مهیار بیندازد رفت. ساینبا با گریه دنبالشان رفت اما مهیار در آغوشش گرفت و به زحمت آرامش کرد. تنها دوست و هم بازی اش امیررضا را از دست داد. مهیار مجبور شد او و خواهرش سایه پیش مستانه بگذارد و به نمایشگاه برود. با حالی گرفته، و سردردی که به جانش افتاده بود خودش را روی مبل پرت کرد فرزین در حال توضیح دادن به مشتری بود، متوجه او شد. بعد از آنکه مشتری ها خرید خود را انجام دادن رو به رویش ایستاد متوجه گردنش شد و با شیطنت گفت:

-طرف و چیکارش کردی اینجوری بهت چنگ زده؟

سردرد و سوزش گردنش در اثر چنگ زدن های ساینبا چشمانش فشرد: کار دخترمه متعجب گفت: چرا؟

-بعدا توضیح می دم سرم داره می ترکه قرص داری؟

لابد صبحونه نخوردی، الان می رم یه چیزی برات می گیرم

-صبر کن کارت بهت بدم

با حالت جدی گفت: خجالت بکش

فرزین صبحانه ای برای هر دویشان آورد مهیار با چشمان خمار از سر دردش گفت:

-تو که از من گشنه تری

-گشمنم نیست خیلی با اشتها خوردی دلم خواست

به فرزین که یک شکلاتی می خورد نگاه کرد: فرزین

-هووم

-بهش گفتم

-چی؟! کی؟!!

-فاطمه

مهیار چای اش برداشت و با چشمان بسته سرش به مبل تکیه داد فرزین گفت:

-نکنه دعواتون شد و صبحونه رو بخاطر همین نخوردی؟

-جیغ و داد ساینا برای نرفتن اونا هم حساب کن،همچین چادرش و می کشید انگار مادرش و ازش جدا کردن
-آهان حالا فهمیدم گردنت چی شده!!خوب طفلی بهش عادت کرده بود،اونم مثل یه مادر بهش محبت می کرد
-نباید بهش اجازه می دادم...

صدای موبایلش حرفش را نیمه تمام گذاشت به زحمت چشمانش باز می کند و به صفحه نگاهی انداخت:

-وای بابام...الان می گه چرا بیرونش کردی

فرزین بلند شد و گفت:می رم برات قرص بگیرم

با رفتن دوستش جواب پدرش داد:بله

-مهیار معلوم هست چیکار می کنی؟واسه چی بیرونش کردی؟

-بهتون زنگ زد دقیقا چی گفت؟

-کی گفتم او بهم گفته؟سایه زنگ زد، گفت با گریه از خونه رفت

با وجود سردردش صدایش بلند می کند:آخه پدر من،من که با کمر بند به جوش نیفتاده بودم و با مشت لگد از خونه

پرتش نکردم بیرون که اینجوری ازش دفاع می کنی،یه روز باید می رفت،من شیش ماه زودتر بهش گفتم...ساینا بد

بهش عادت کرده بود،موقع رفتنش با دستاش چنان به گردنم چنگ می زد یه لحظه شک کردم دختر منه،می دونید اگر

یک سال دیگه می موند به هیچ وجه نمی تونستم بهش بگم بره؟

پرویز هم گیج شده بود نمی دانست کار درست کدام است:

-باشه،حق با تونه...ولی محترمانه بهش می گفتمی بهتر بود تا با گریه از خونه می رفت

پرویز از علاقه ی فاطمه نسبت به مهیار خبر نداشت و نمی دانست فاطمه خودش تصمیم به رفتن گرفته، لحن مهیار آرام

تر شد:

-بابا من مستقیم بهش نگفتم بره...سر بسته حرف و زدم

-باشه...خودم می رم از دلش در میارم اگر ناراحت شده..خداحافظ

-خدانگهدار

گوشی اش روی میز روبه رویش پرت کرد فرزین وارد شد قرصی به دستش داد و اب معدنی برایش باز کرد بعد از

خوردن روی یکی از تخت ها خوابید. فرزین نمایشگاه را تعطیل اعلام کرد که دوستش استراحت کند. ساعت دو ظهر از خواب بیدار شد مشغول ناهار خوردن بودند مهیار گفت:

-خونه چی شد؟

لقمه اش پایین فرستاد و گفت: قیمتاش وحشتناکه... یک واحد اپارتمان پانصد میلیون به بالا بگو

کباب هار اتمه تکه کرد و گفت: مهم نیست.. جاش خوب باشه می گیرم

چند لقمه بیشتر نتوانست بخورد بلند شد و گفت: فرزین جان سیر شدی پاشو بریم

-کجا بریم غذای تو هنوز مونده، حیف بریزم دور

کتش برداشت و گفت: چقدر می خوری پاشو دیگه

مظلومانه به ظرف غذا نگاه کرد که باعث خنده ی مهیار شد. سوار ماشین فرزین شدند و به محلی که از قبل قرار گذاشته بودند رفتند، مهیار گفت:

-تو هم با من میای تو؟

-خیر اقا... خودت تنهایی میری تو و صحبت می کنی؟

-اون که منو نمی شناسه

-معرفیت کردم، همه چیز هم برایش توضیح دادم... فقط یه امضا می خواد

از ماشین پیاده شدند و به طرف ساختمان حرکت کردند: شرکت اینه؟

-اره

به سمت اسانسور رفتند: فرزین گردنم خیلی بد نیست؟

-نه بابا فقط چند تا خط قرمز افتاده

با هم وارد شرکت که یک واحد تجاری بود شدند. فرزین به طرف منشی که دختری جوان بود رفت و گفت:

-سلام خانوم شفیعی

منشی با بلند کردن سر و دیدن دوباره فرزین که یک ماه از ملاقات قبلی شان می گذرد با شوق لبخندی زد:

-سلام خوبید؟

-ممنون.. خانوم غفوری هستش؟

-بله...فقط مهمون دارن باید چند لحظه صبر کنی

فرزین هم با لبخندی از روی عشق گفت:چشم

مهیار با ابروهای بالا رفته و تبسمی به فرزین که صدایش هیجان داشت نگاه کرد. کنار دوستش نشست،دستی به موهایش کشید:

مهیار:خوبه مرتبی (با ابرو به دختر اشاره کرد)چه خبره؟

-چی؟

-هیچی میگم ظاهرا آشنا در اومدید..

مهیار با سر پایین خندید فرزین با تن صدای پایین گفت:زشته مهیار نخند... جان من

مهیار خم شد و روزنامه باطه های روی میز برداشت و مقابل صورتش گفت و زیر چشمی به فرزین که با لبخند عاشقانه به دختر نگاه می کرد و دختر بیچاره از نگاه های سنگین او اب دهانش به زحمت قورت می داد و روسری اش را جلو می

کشید و گاهی به او لبخند می زد. مهیار سقلمه ای به او زد:

-ولش کن بابا خفش کردی دختر بد بخت نمی تونه نفس بکشه

نگاهش کرد: واقعا..خیلی بد نگاه می کنم؟

روزنامه روی صورتش چسباند خندید:وای فرزین تو عمرم اینجوری ندیده بودم عین خنگولا شدی

-دستت درد نکنه

-کاش می شد عکس تو بگیرم

دختر زیر چشمی نگاهی به آن دو که آهسته صحبت می کردند انداخت.مهیار با صورت سرخ شده اش و اشک هایی که در چشمانش بود گفت:

-خیلی بهم میاد

در اتاق باز شد و مردی میان سال بیرون آمد خانمی جوان بعد از خداحافظی از مهمانش رو به آن دو لبخند زدجلوتر آمد دستش دراز کرد:

-سلام خوش آمدید

مهیار و فرزین فقط به دستان او نگاه کردند و فرزین با تک سرفه ای به او فهماند مهیار دست نمی دهد با یک عذر

خواهی وپوز خند دستش عقب کشید.

-کمتر مردی مثل شما دیدم

-خوب هر کسی یه اخلاقی داره

با لبخند وسری به نشانه ی قانع شدن تکان داد:بله حق باشماست

فرزین گفت:خانوم غفوری ایشون آقای سعادتى هستن

نگاه کلی به میهار انداخت:بله متوجه شدم،بفرماید تو بیشتر با هم صحبت می کنیم

-شما اول بفرماید

با رفتن خانوم غفوری میهار نیشگون محکمی از او گرفت و گفت:چرا نگفتی همچین آدمیه؟بعدا حسابت می رسم

اجازه حرف زدن به فرزین نداد و پشت زن وارد اتاق شد. رو به روی هم نشستند:چی میل دراید براتون بیارم؟

خشک و جدی گفت:ممنون چیزی نمی خورم

-چرا می ترسید نمک گیر شید؟

راحت حرف زدن خانوم غفوری زیاد برای میهار جالب نبود:لطف می کنید قرارداد و بیارید؟

-حالا که عجله ای نیست داریم با هم صحبت می کنیم...یه ذره استراحت کنید قرارداد هم میارم

-من وقت برای این کارا ندارم خانوم غفوری

-بیتا صدام کنید

میهار بلند شد:مثل اینکه شما مایل نیستید با ما کار کنید.مشکلی نیست از این به بعد می ریم جای دیگه

خانم غفوری ایستاد:صبر کنید آقای سعادتى چه زود جوش میارید فقط خواستم با من احساس راحتی کنید

-اول طرفتو بشناس بعد احساس راحتی بهش نشون بده

-نمی خواید بیشتر در مورد شرکت ما و نحوه واردات صحبت کنیم؟

-دوستم قبلا بهم توضیح دادن

-باشه،هر طور مایلید

به سمت میزش رفت و قراردادروى میز گذاشت میهار ایستاده امضایش کرد.خودکار روی کاغذ گذاشت

وگفت:خداحافظ...

با تبسمی گفت: به امید دیدار

از اتاق بیرون آمد. با دیدن فرزین که جسبیده به میز و با منشی حرف می زند تک سرفه ای کرد فرزین سرچرخاند و با دیدن او با دست پاچه گی از میز فاصله گرفت. دختر ایستاد و سرش پایین انداخت مهیار با لبخندی گفت:

-خواهش می کنم بفرماید راحت باشید

فرزین: تموم شد؟ زود اومدی بیرون

-یه چیزی بهت می گما، می خوامی تو بمون من برم

با نیشخندی بازوی مهیار گرفت: نه بریم، کار داریم

همان طور که بازوی مهیار با خود می کشید مهیار گفت: جدی میگما، شاید دلش برات تنگ بشه

فرزین: خداحافظ

منشی: خداحافظتون

سوار ماشین شدند انقدر به فرزین خندید که اتفاق صبح فراموش کرد: از کی؟

فرزین: چی؟

-عاشق شدنت و می گم

فرزین خندید: خودمم نمی دونم یهو اومد

حالت صورتش جدی شد و گفت: حالا ما اینقدر غریبه شدیم؟

حواسش به جلو بود و رانندگی می کرد: هنوز که خبری نیست

-نه خوب می خواستی جشن عروسیتو می گرفتی بعد به من خبر می دادی؟

نگاهی به مهیار می اندازد باز حواسش به رانندگی می دهد:

-باور کن این منشیه تازه اومده... خودمم زیاد نمی شناسمش... همین امروز شمارشو گرفتم

مهیار خندید: یعنی باور کنم عاشق شدی؟

لبخندی روی لبش نشست: منم عین تو وقتی عاشق مریم شدی باورت نکردم.. الان مساوی هستیم

فقط نگاهی به او انداخت چهره فرزین جدی بود یعنی تصمیم جدی برای آینده اش دارد. نفسی کشید و گفت: هیچ کس

باور نکرد

جلوی کافی شاپی ایستاد مهیار گفت: چرا اینجا وایسادی؟ تو که تازه ناهار خوردی

-از استرس زیاد دل ضعه گرفتم

-اصلا رفتارات به فرزین نمیاد

-وقتی چند سال طرف هیچ دختری نداری، مغزت به خود به خود خجالت حالیش میشه، بریم یه چیزی بخوریم... اینجا جای حرف زدن نیست که

مهیار با خنده پیاده شد در کافی شاپ با سفارش پای سیب و قهوه مشغول خوردن شدن مهیار گفت: کی بریم خواستگاری؟

-هنوز هیچی بهش نگفتم

-لازم نیست چیزی بگی از دیدنت داشت ذوق مرگ می شد، فقط بگو... شماره بابا... خودش تا ته می خونه چهره ی ناراحتش پایین می اندازد:

-از این می ترسم که خانوادش بگن پدر و مادرت کجان؟ اصلا با کی برم خواستگاری من که کسی و ندارم با حرص گفت: دلم می خواد الان دو تا سیلی بکوبم تو گوشت... منو هیچ وقت ادم حساب نکردی نه؟ با اعتراض گفت: مهیار

-مهیاررو... (پوفی کشید موهایش عقب راند) برادر من خودتم خوب می دونی حرف ازدواج باشه بابام هست، عمه ام که همیشه همه جا در کار خیر حضور داره حتما باید پدر و مادر خدا بیامرزت باشن؟! تو برو باهش حرف بزن بین اصلا به دردت می خوره... شده کل فامیل هم جمع می کنم که خانوادش بفهمن پشتت پره با لبخند غمگینی سرش پایین انداخت: ممنون..

-حالا اسمش چیه؟

با حالت خجالت زده گفت: عسل

-اوه، پس شیرینشیه که دلت و برده

به یک تبسم بسنده کرد. سرش بلند می کند و به چشمان دوستش خیره شد: یه چیزی بگم عصبی نمی شی؟ تکه ای از پای سیب در دهانش گذاشت: شاید شدم -تو نمی خوای ازدواج کنی؟

زهر خنده ای کرد، پای سیبش قورت داد: الان این موضوع انحرافی بود؟ خوب بقیش؟

-دارم جدی باهات حرف می زنم

صندلی تکیه می دهد: می دونم قیافه جدی بودن و شوخ بودن تو می تونم از هم تشخیص بدم... اما نه

-چرا فقط فکر خودتی؟ پس ساینه چی؟

-ساینه چی؟ بدون مادر، بزرگ نمیشه؟ بدون زن، زندگی من نمی گذره؟

-کاش می تونستی عین یه دندان لق از ذهنت بندازیش بیرون

-مشکل من اینه که از زن شانس نمیارم، عاشق هر کی می شم پشت بهم می کنه

-مگه میشه دختری پسری به خوشگلیه تو دوست نداشته باشه؟ فقط بخاطر موقعیت نمی خواستنت همین.. اگر اون موقع

چشم داشتی هم رکسانا می موند هم مریم

با چشم بسته سرش تکان داد: اسمشو نیار

-مهیار خواهش می کنم ازت.. تمومش کن اجازه بده یه زن تو زندگیت بیاد

صدایش حرص دار اما آهسته است:

-من دلم می خواد دوباره عاشق بشم، دوباره با علاقه یه زن تو زندگیم بیارم نه از سر اجبار یا نیازه ساینه به یه مادر.. من

هنوز نتونستم جایگزینی براش پیدا کنم

(بلند شد) بریم

فرزین به قامت بلند و ایستاده دوستش نگریست: یعنی یکی می خواد عین اون باشه؟ هیچ وقت پیدا نمی کنی.. چون می

دونی هر کس خصوصیات اخلاقی خودشو داره

نفسی با آه کشید. بدون اینکه منتظر دوستش بماند بیرون رفت. فرزین پوفی کشید و سوئچ برداشت و راه افتادند.

چند روزی تا سال تحویل مانده بود. به اجبار مهیار همه دکوراسیون خانه عوض شده بود. سایه با دو چمدان از پله ها به

زحمت پایین می امد مهیار او را دید و سمتش رفت.

-بده من اینارو.. چی توشه؟

نفس زنان روی پله ها نشست: همه ی لباس های بدرد نخورم، بندازینش دور

-تو این همه لباس داشتی؟

-اره

-الان مطمئن لباس داری؟

نفس عمیقی کشید و موهایش کنار زد:اره دارم خیالت راحت ل*خ*ت نمی کردم

ارام با انگشتش ضربه به پیشانیش زد:برو لباسای ساین رو هم جمع کن

-خودش داره جمع می کنه،الان می رم کمکش

مهیار چمدان هارا کنار مبل گذاشت. پرویز که فنجان چای در دستش بود از اشپزخانه بیرون آمد گفت:

-لباساش نو، فکر نکنم بیشتر از دوبار پوشیده باشه حیفه بندازیمشون دور،بده فاطمه خانوم شاید کسی بشناسه

انگار یادش رفته بود فاطمه دیگه در آن خانه نیست مهیار نگاهش کرد و گفت:اون که دیگه نیست

چشمانش باز و بسته کرد:اینقدر بهش عادت کردم که طول می کشه فراموشش کنم

به شوخی گفت:وقتی اینجوری دلبسته اش بودی می گفتمی برات بگیریمش

با جدیت گفت:مهیار

خندید:می بینی، شما بعد مامان ازدواج نکردی اما به پای من می پیچی که ازدواج کن

پرویز روی مبل نزدیک پنجره می نشیند و مهیار نزدیک تر می شود: تو فرق می کنی هنوز جوونی می تونی بچه های

بیشتر داشته باشی

مهیار:بخاطر بچه های بیشتر ازدواج کنم؟عجب منطقی داری بابا

می دانست حرف زدن با مهیار او را به راه نمی آورد گفت:رفتم پیش فاطمه یه ذره ناراحت بود ولی از دلش بیرون آوردم

مهیار روی مبل با فاصله از پدرش نشست سرش پایین می اندازد و با دستانش بازی می کند به فکر فرو رفته است.

فاطمه زیبا و مهربان بوداگر قصد ازدواج داشت حتما با او ازدواج می کرد چون مطمئن بود مادر خوبی برای دخترش است

و زنی با محبت برای خودش و مطمئنا خوشبخت می شد فاطمه محبت و عشقش برای مهیار بی ریا و پاک بود. پرویز

قلپی از چای شیرینش را می خورد و گفت:

-مهیار چند روز دیگه تولد نوه ی یکی از همکارامه ما هم دعوتیم

سرش بالا می گیرد:الان به قیافه من می خوره چهار،پنج ساله باشم؟

-می خوام برای یه امر خیر بریم

به پدرش که آرامش در چهره اش نمایان است موشکافانه گفت: برای کی؟

فنجانش روی میز می گذارد: برای تو، یکی از همکارام دخترش تازه از کانادا اومده طلاق گرفته، دیدمش دختر خوشگلیه اسمش رزیتاست و...

به چهره پدرش دقیق می شود و آهسته گفت: بابا دختر خوشگل زیاده اون که دل من بهش رضا بده نیست، علاقه ای هم به دیدن رزیتا خانوم ندارم

می ایستد قدمی بر می دارد صبر پرویز تمام می شود، تن صدایش بلند می شود:

- دو ساله از بیناییت می گذره تمام این دو سال چیزی بهت نگفتم که شاید خودت با همه چی کنار بیای اما انگار هر چی زمان می گذره دل بستگی تو به اون بیشتر میشه

محکم گفت: بابا

با لحن سرزنش امیز فریاد زد: بابا چی؟ تو که می دونی بر نمی گرده؟ پس منتظر چی هستی؟ حتی خانواده ی بدبختشم از

زنده بودنش نا امید شدن اونوقت تو اینجا چشم راه موندی که یه روز بیاد بغلت کنه و بگه منو ببخش، دوست دارم؟

فریاد پدرش انقدر بلند ست که مهیار متحیر ماند سایه وساینا از اتاق بیرون امد و روی راه پله با ترس ایستادند. سایه

گفت: چی شده؟

- مهیار صدای خفه شده از عصبانیت گفت: کی گفته من منتظرم که زندگیمو با اون ادامه بدم؟!

آن دو هنوز ایستاده اند و منتظر جوابی هستند. پرویز هم سعی می کند آرام باشد: پس دردت چیه؟

صدای عصبی اش بی اراده بلند می شود:

- دردم اینه که هیچ کدومتون راحت نمی ذارید... خسته شدم از کلمات و جملات تکراری، ولم کنید.. دست از سرم بردارید

هر موقع خواستم ازدواج کنم بهتون خبر می دم

با همین جمله از وساینا و سایه رد می شود و راهی اتاقش شد. سرش روی بالشت گذاشت و چشمانش به سقف دوخت:

- چرا هنوز تو فکر منی؟! زنده ای یا مرده؟... چرا خبری ازت نیست؟ چهار سال بی خبری.. اگر مرده باشی چی؟ (سرش

تکان داد) زنده ای مطمئنم زنده ای

تقه ای به در خورد اب دهانش قورت داد: کیه؟

ساینا در باز کرد و با چهره ی مظلوما نه ای گفت: پیام تو؟

لبه تخت نشست و گفت: بیا

کنار پدرش نشست و گفت: بخاطر اینکه گفتم مامانم کجاست دعوا کردید؟

با لخبندی سرش بوسید: نه عزیزم.. می خوام امشب پیش من بخوابی؟

با لخبند رضایت خود را اعلام می کند، آن شب از استثنا ها بود که مهیار اجازه داد دخترش در اغوشش بخوابد.

ساینا با چندین قصه که پدرش برایش تعریف کرده بود به خواب رفت، موبایلش زنگ می خورد با دیدن اسم فرزین سریع

قطع کرد. آرام گفت:

-سلام یک دقیقه صبر کن

کاپشن بادی اش پوشید و به بالکن اتاقش رفت و گفت: حالا بگو

-چی شده بود؟

-هیچی ساینا پیشم خواب بود

-اوه، طفلی ساینا که فقط سال های کیسه همچین سعادت نصیبش میشه

-نمی خوام مثل سایه بهم عادت کنه

-می فهمم

-حالا چی شده زنگ زدی؟ باز خوابت نمی بره می خوام حرف بزنی؟

-بذار من دردم و بگم بعد تو بگو بنال

-خیلی خوب عرضتون و بفرمایید

-می خوام به غسل زنگ بزنم بگم می خوام باهش ازدواج کنم

بخاطر سردی هوا خودش را در گوشه بالکن چسباند: واقعا؟ به سلامتی مبارکه

-گفتم می خوام حرف بزنم نگفتم که جواب مثبت گرفتم

-ان شا الله می ده، مطمئن باش هر ثانیه منتظر اینه که تو بهش بگی دوستش داری؟

-برام دعا کن

خندید: مگه می خوام بری جنگ؟ یه خواستگاریه دیگه

-استرس دارم شدید... الهی به امید تو...

خندید:خدا امید تو ناامید نمی کنه ..زنگ بزن من پشتتم

-دقیقا از کجا می خوای پشتیبانی کنی؟

-دقیقا از همین جا تو بالکن

-تو بالکن و ایسادی؟دیونه سرما می خوری برو تو

خندید:نه اتفاقا اینجا هوا بهاریه

-یادم باشه دیگه دیر وقت بهت زنگ نزم حالت خیلی بده

-برو زنگ بزن الان عسل جونت می خوابه

-اره تیکه بنداز عیب نداره

با یک خدا حافظی تماس را قطع کرد. با همان لبخند نگاهش را به موبایل دوخت..یادش آمد روزی که مریم از او در

خواست ازدواج کرد،شادی تمام وجود را گرفته بود.

وارد اتاقش شد،کاپشنش را از تن بیرون کرد و کنار دخترش خوابید.هنوز ساعتی از خوابش نگذشته بود که موبایلش به

صدا درآمد با خواب الودگی جواب داد:

-الو

فرزین با فریاد و خوشحالی گفت :مهیار قبول کرد قبول کرد...عسل قبول کرد

خواب آلود و گیج گفت:عسل کیه؟ چی میگی؟

خوشحال اش نابود شد:عسل کیه؟من دو ساعت پیش داستم باهات حرف می زدما

به ساعت مچی اش که روی میز عسلی بود نگاهی انداخت:خدا خفت کنه با این خبر دادنت...ساعت پنج صبح؟

-خبر به این خوشحالی رو نمی توسنم تا صبح صبر کنم

-هر چی گنده تر میشی اخلاقت بیشتر شبیه دخترا میشه،تا الان داشتین حرف می زدید؟

-بله

-جفتتون فردا پیش یه متخصص گوش و حلق برید

-یادم باشه دفعه بعد خبر خوشحال کننده بهت ندم

-فردا جوابتو می دم خدا حافظ

تلفن قطع می کند و می خوابید.

با صدای تلفن خانه بالشت روی سرش می گذارد:ساینا برو جواب بده

وقتی پاسخی نشنید سرش از پتو بیرون آورد،با دیدن جالی خالی ساینا گفت:واای..(فریاد زد)کسی خونه نیست جواب بده؟

قطع شد باز زنگ زد با بی حالی و خواب الودگی به سمت تلفن رفت بخاطر بسته بودن چشمانش پایش به میز خورد و خواب از سرش پرید:اخ..اخ

با درد خودش را روی مبل نشست،انگشت شصت پایش به دست گرفت:بله؟(جوابی نداد)الو...؟

صدای نفس های آشنایی از پشت تلفن می شنید...انگشتش رها می کند و با دقت گوش می دهد، نفس هایی که شب ها موقع خواب به صورتش می خورد لحنش آرام تر شد:

-چرا حرف نمی زنی؟

مریم به امیدانکه آنها هنوز در آن خانه باشند و بتواند حداقل صدای دخترش بشنود زنگ زده بود.شانس او را یاری کرده بود آنها هنوز در آن خانه بودند،اما روزگار با او بد تا کرد که به جای صدای دخترش صدای همسر سابقش را می شنود صدایی که یادآور روزهای عاشقانه ای بود که مهیار با لحن مهربان او را "عزیزم،جانم،نفسم" نوازش می کرد، اما او از دستش داد.صدایی در سرش می چرخد که به او نهیب می زند"کسی که عاشقانه دوستت داشت را از دست دادی"،بغض خفه کننده ای در گلویش نشست.مهیاربا لحن نامطمئنش آهسته وبه دور از انتظارش گفت:
-مریم؟

سریع تلفن را قطع می کندخجالت زده و شرمنده از رفتارهای گذشته اش است .لبخندی روی لبان مهیار نشست،خودش هم باور نمی کرد به همه نهیب می زد اسمش را نیاورید اما پای عمل که کشید نتوانست مقاومت کند. مطمئن شد عشق سال های جوانی اش است.صدای زنگ ایفون رشته افکارش را پاره کردبه سمت آشپزخانه می رود با دیدن خانواده عمه و عزیز در باز کرد:

باورودشان گفت:سلام قراره جنگ بشه همتون کوچ کردید امدين اینجا؟

مستانه با دوقلوهایش داخل شدند:به جای این حرفات بگو خوش اومدید

با خنده گفت:تو یکی که اصلا خوش نیومدی

با دیدن وسایلی که در دست عمه اش بود گفت: بدید کمکتون کنم
-دستت درد نکنه سنگین نیست، خودم می ذارم
مهیار به عزیز کمک کرد بنشیند مستانه دوقولوهایش روی زمین گذاشت و گفت: دخترا کجان؟
-نمی دونم
عزیز: کجا بودی که خبر نداری؟
-خواب بودم با صدای تلفن بیدار شدم
ساینا وسایه با دو خرگوش داخل شدند با دیدن انها دوید و پیش عزیز رفت و بوسیدش: سلام
-سلام خوشگلم
بعد از سلام علیک مهیار به اشپزخانه رفت و گفت: عمه اگر دعوا نمی کنی بگید چرا اومدید؟
وسایل را در یخچال می گذاشت: دو روز دیگه عیده می خوایم سال تحویل شمال باشیم
با ابروهای بالا رفته از تعجبش گفت: اون وقت کی همچین برنامه ای ریخته؟
به خودش اشاره کرد: من
با حالت تسلیم شده گفت: اهان
مستانه داخل شد و گفت: مهیار اب گرم دارین؟
-نه کتری بزن برق
مهیار: راستی عمه یه کار خیر افتادی... فرزین می خواد زن بگیره
مستانه کتری به برق زد: برو.. جدی؟ فرزین و زن؟
شانه ای بالا انداخت: اره مگه چیه؟
راحله: حالا کی هست؟
-تو یه شرکت باهم آشنا شدند
مستانه با لبخندی گفت: خوشگله؟
مهیار با تحکم گفت: مستانه... برو بچه هات گشنه موندن، بدو
مستانه: اخه فرزین خیلی خوشگله حیفه زنش زشت باشه

-آخه منم دلیم برای محمد خیلی می سوزه همچین زنی بهش انداختن
نزدیک رفت مشمت محکمی به بازوی مهیار زد:من خیلی هم خوشگلم
مهیار خندید و مستانه با حالت قهر بیرون رفت راحله گفت:این چمدونا چیه گذاشتین بیرون؟
-لباسای سایه و ساینا
5-تا چمدون چه خبره؟

-سایه رو نمیشناسی؟ هر لباسی ببینه می خره...یعنی روزانه خرید لباس داره..دوتاش مال سایناست
-راستی فهمیدی فاطمه می خواد ازدواج کنه؟
با ناباوری گفت:نه با کی؟

-یکی از همین هایی که بهش معرفی می کردم...اون روز که باهاتس برخوردتندی داشتی ،خودش زنگ زد گفت می خواد
ازدواج کنه

نفسی از روی حرص کشید:چرا همه فکر می کنن من برخورد تند داشتم که رفته؟
راحله نشست وگفت:لابد یه چیزی بهش گفتی که همون روز گذاشت رفت
نمی توانست به همه توضیح دهد در دل فاطمه چی می گذشته ،پوفی کشید وگفت:چه کارست؟
-طرف کارخونه داره بخاطر امیر رضا قراره یه مدت رفت و امد داشته باشند بعد ازدواج کنن
یکتای ابرویش بالا فرستاد:عجب شانسی
-زن خوبی بود،اتفاقا همه چیزشون به هم می خوره، مرده هم از پایین شهر بوده بعد به این ثروت رسیده
مهیار لبخندی گفت:مبارکش باشه انشا الله خوشبخت بشه؟
از اشپزخانه بیرون رفت و با موبایلش به فرزین زنگ زد:سلام وقت داری تا یه جایی باهام بیای؟
-کجا؟

-خرید؟

فرزین با فریاد گرفت:خرید؟!!!

گوشی از گوشش فاصله داد:چرا داد می زنی؟

-دوروز مونده به عید وقت خرید کردنه مرد مومن؟با قیمتا اتیشت می زنن

-مهم نیست تو بیا

-بعد از ظهر کار دارما..

با شیطنت گفت:می دونم باید مواظب شیرینت باشی

-باشه اذیت کن اشکال نداره

-خداحافظ

تلفن خانه باز زنگ خورد مستانه نزدیک تر بود مهیار تا بجنبد مستانه گوشی برداشت:الو...الو؟

مهیار گوشی از دست مستانه کشید:بده من ..

صدای نفس کشیدنش باز شنید مطمئن شد خودش است هیجان زنده بودنش در قلب مهیار رسوخ کرد.دوست داشت

سخنی بگوید تا بعد از چهار سال دوباره صدایش را بشنود با لحن آرام و آهسته ای گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟

باز قطع شد شماره ای ثبت نشده بود.. نا امیدانه به گوشی در دستش نگاهی انداخت و در جایش قرار داد،همه با حالت

مشکوکی به او نگاه می کردند:

-چیه؟چرا اینجوری نگام می کنید؟

عزیز:خوب مادر اگر خبری به ما هم بگو

مهیار که نگاه های پرسشگرانه آنان دید گفت:خبری نیست عزیز که بخوام بهتون بگم

مستانه موزیانه گفت:هیچی؟

رو به مستانه گفت:من اگر بخوام شماره به کسی بدم موبایلم می دم نه خونه...صد دفعه هم گفتم فعلا ازدواج نمی کنم.

از کنار دخترش رد شد و به اتاقش رفت فکرش پیش تلفن بود آیا ممکن است باز تماس بگیرد؟

فصل ششم

مریم لباس های کهنه و از رو رفته اش را پوشید.رو به روی آینه ای که در اثر دعوی با کامیار ترک برداشته موهایش

بست و روسری اش پوشید.وارد اتاق شد:

-کامیار من دارم می رم خداحافظ

مریم همیشه کامیار را در خانه تنهای می گذاشت وپسرش را با خود می برد. حال روحی شوهرش روز به روز بدتر می

شد به طوری که یک سال گذشته حرفی نزده مگر در مواقع ضروری لب باز می کرد، همیشه در خانه بود و به اصرار مریم برای بیرون رفتن توجهی نمی کرد از نظر او وقتی دنیایش یک رنگ شده بیرون رفتن یا نرفتن فرقی نمی کرد. چندین دفعه از هر راهی که می توانست دست به خودکشی زده بود اما با سر رسیدن به موقع مریم جان سالم به در می برد. با آن حجابش به زحمت توانسته بود کاری پیدا کند. با یکی از همکارانش پرستاری برای بچه هایشان گرفته بودند آرش درخانه ی او می گذارد و با هم به رستوران می روند. پیش بند بست و مشغول شستن ظرف ها شد. این دو سال آنقدر شسته و کف ساییده که شب ها هنگام خوابیدن احساس می کرد کسی او را با مشت و لگد زده، میج دستانش قدرتش را از دست داده بود و با کمردردش به زور قرص می توانست کار کند.

زنی با موهای زیتونی رنگ شده، تعدادی ظرف جلویش می گذارد: سریع بشور درآمدش کفاف زندگی اش نمی داد حقوقش برای زندگی یک نفر بود نه سه نفر، مجبور بود هر چه بدست می آورد بخورد در مدتی که به آرش شیر می داد و هزینه ی خریدن شیر خشک نداشت. مجبور به خوردن غذای اضافی مشتری ها بود. اما حالا برای سیر کردن شکم خودش چاره ای جز خوردن آن اضافه ها را ندارد.

به غذاهای اضافه در بشقاب ها خیره می شود، نگاهی به اطراف می اندازد وقتی مطمئن شد کسی مراقب او نیست.. دست دراز شده اش به سمت بشقاب می برد... غذا در دستانش مشت می کند.. و با بغض و اشک در دهانش می چپاند با همان اشک می جود... بغض مانع می شود... با زور و فشار لقمه ها پایین می فرستد و قورت می دهد.

از آن زندگی خسته شده بود. ظرف شستن، طی کشیدن و خوردن غذای اضافه ی مردم زندگی نبود که کامیاب برایش توصیف کرده بود. چقدر دلش برای ایران تنگ شده است. برای مهمانی خانوادگیشان، خوردن یک استکان چای در حیاط خانه ی قدیمی شان، دعواهایی که هر روز با پریسا داشت.

سه ساعت وقت استراحت و غذا خوردن داشتند در این مدت مریم سهم غذایی برای شوهرش می برد و هم به آرش سر می زند. آنقدر غذاهای اضافه می خورد که تا شب سیر باشد. با ورودش به خانه به سمت اتاقی که کامیاب همیشه در آن بود رفت. جای همیشه گی اش نشسته. کنار پنجره گز کرده و سرش به دیوار چسبانده به صداهای بیرون گوش می دهد. آن روز صدایی جز زوزه ی باد نبود احتمالاً باران می بارد.

مریم: سلام

مثل همیشه جوابی نمی شنود نزدیک تر می شود و کنارش می نشیند به بیرون نگاهی می اندازد:

-امروز هوا ابری و باده، هوا شناسی احتمال سیل داده، ما جامون آمنه اب ما رو نمی بره
غذا جلویش می گذارد: غذای امروزمون پاستا بود(دست کامیار روی پرس غذا می گذارد)بخور
به آرامی دستش از دستان مریم می کشد، مریم حالت هایش می فهمید این یعنی "نمی خورم" خسته است و بی رمق
جانی برای بحث کردن ندارد، با همان حالش می گوید:
-کامیار دیشبم چیزی نخوردی، صبحونه هم که نخوردی...اگر فکر کردی با این اعتصاب غذا می تونی خودکشی کنی کور
خوندی، شده می خوابونمت رو زمین وبه زور تو دهنتم می کنم
وزن نود کیلویی کامیار به پنجاه کیلو رسیده بود.بیش از اندازه لاغر و نحیف شده است.مریم شبیه به مُرده ای بود که فقط
بخاطر بزرگ کردن آرش نفس می کشید.نگاه او هم به بیرون کشیده شد.چیزی نبودجز ساختمان هایی که ده مترآن
طرف ترساخته بودند با خانه هایی شبیه لانه گنجشک ها در واقع کل کوچه همین نوع ساختمان بود، برای مریم شبیه به
دیوارهای بتنی بودند که اجازه ورود نور خورشید را نمی دادند.
مریم به برگ ها و چند کاغذ که باد آن ها را به حرکت در آورده است نگاهی انداخت، انگار چیزی یادش آمده باشد بلند
شد و دفتر یادداشتش از کیفش بیرون کشید و گفت:
-وای نزدیک بود یادم بره، فردا نوبت دکترداری
بخاطر سختی و مشکلاتی که پشت هم به سراغش می آمد هیچ چیز یادش نمی ماند،مجبور بود یادداشت کند، گاهی
یادش می رفت آرش را از خانه ی همکارش بیاورد.زمان پرداخت حقوقش را می نوشت که یادش بماند بخاطر زود تمام
شدن پولش صاحب رستوران را بدهکار حساب نکند.قرص های خودش را یادداشت می کرد چه زمانی بخورد.خودش می
دانست اگر به این زندگی با این فراموشی ادامه دهد حتما در تیمارستان بستری اش می کنند.
کامیار با صدای که از ته چاه بیرون می آمد گفت:نمی یام
دفترچه درون کیفش گذاشت و نفس بلندی از روی عصبانیت کشیداما لحنش آرام است:
-چرا؟!خوب یه وقت دیگه برات می گیرم
سرش بیشتر به دیوار می چسباند:دیگه اصلا دکتر نیام..هیچ دکتری
حق با او بود پولی که مریم به دست می آورد فقط کفاف اجاره خانه و خورد و خارکشان بود. بعداز گذشت دوسال ازاین
اتفاق هنوز نتوانسته اند لباسی بخرندخرج دکتر همچون شیر خشک برای آرش خرج اضافه بود که مریم از عهده اش بر

نمی آمد. چشمانش فشرد و کنارش نشست:

-تو باید پیش یه روانشناس بری، درسته ما پول جراحی پلاستیک و نداریم ..اما من کار می کنم پول روانشناس و میدم که حال رو حیت حداقل خوب بشه

بغض می کند: شرمنده ام، منو ببخش...شب وروز آرزوی مرگ می کنم تا تو راحت شی و برگردی ایران خسته و بی حوصله است. صورتش با دودستش مالش می دهد چقدر زود خودش را باخته است. سرش به طرفین تکان داد به این فکر می کرد که مهیار در مواجهه با نابینا ایش در مقایسه با کامیار قوی تر عمل کرده بود. باز مریم به او در مورد رفتن به ایران صحبت کرده بود اما قبول نکرد می ترسید زنش برای کمک به زندگی اش به هر کسی رو بزند حتی مهیار، نمی خواست خودش را به خفت و خواری بیندازد. مریم هم فقط منتظر بود ببیند سرنوشت چه تصمیمی برایش می گیرد.

کیف روی شانه اش می اندازد و دستانش در جیب پالتوی مشکی اش که سه سال از عمرش می گذرد فرو می برد...در خیابان های ملبورن قدم بر می دارد. درختان خشکیده اند و دیگر برگی ندارند. ماشین هایی که پشت هم پارک شده اند و برگ ها آنها را پوشانده اند...هوا ابریست و باد سردی در حال وزیدن است، اگر لباس گرم نپوشد سوز و سرما استخوانش را می سوزاند. فاصله کمی تا خانه ی همکارش که نامش جسیکل است بود.

از پله های چوبی بالا رفت و زنگ را فشرد. دختری جوان که پرستار آرش و پسر جسیکا بود در رابا لبخند باز کرد: مریم با لبخندی گفت: سلام -سلام. بیاید تو

با ورودش در را بست و مریم گفت: خوابه؟

دختر جوان پلپور سفید و شلوار لی آبی پوشیده بود. موهای مشکی اش کنار زد و گفت: نه هر دوشون بیدارن مریم کیفش را را روی مبل گذاشت و به سمت آرش که بخاطر بازی با تام حواسش به مادرش نبود رفت: سلام آرش

با دیدن مادرش با لبخندی به سمتش دوید. با همان کمر دردش آهسته روی پنجه ی پایش نشست...از زمانی که آرش زبان باز کرد مریم با فکر این که دیگر قرار نیست به ایران برگردد تصمیم گرفت فقط انگلیسی به او یاد دهد. در آغوشش گرفت و با لبخندی در چشانش نگاه کرد: چیکار می کردی؟

سرش پایین انداخت وگفت:بازی

صورتش بوسید:برات پاپ کرون اوردم، الان میارم برات

آرش روی زمین نشاند، بلند شد وکیفش از روی مبل بر می دارد.کنار پسرش نشست، ظرف جلویش گرفت:
-بخور

مریم با خوش رویی رو به تام گفت:تو هم بیا بخور

تام با خوشحالی تمام روی زمین کنار آرش نشست و مشغول خوردن شدند.مریم در مدت سه ساعت از وقت استراحتش دو ساعتش را به آرش اختصاصی می داد یک ساعت برای شوهرش زمانی دیگر برای خودش نداشت.در مدت دو ساعت مریم هر چه می توانست ومناسب جیبش بود برای آرش می خرید تا با وجود پرستار که دو سال است از او نگهداری می کند مادرش را فراموش نکند.غذای شب آرش را به دست پرستار می دهد.وبه محل کارش باز می گردد .
شیفت شب تا نیمه وقت کار می کرد.ساعت از دوازده گذشته هوا سرد است و خیابان سوت وکور بخار سفیدی از دهانش بیرون می امد..شانس آورده تا آن وقت شب همراه جسیکا به خانه باز می گشت،وگرنه با ترسی که در خود می دید نمی توانست قدمی بردارد.آرش خواب است او را در پتویی می پیچد و قدم در آن خیابان ها بر می دارد.آرش بزرگ شده اما لاغر اندام بود ولی استخوان های بدنش سنگین است.

با ورودش به خانه آرش را برای خواباندن به تنها اتاق خانه که متعلق به هر سه شان است می برد.کامیار نبود با وحشت بلند شد وصدایش زد:

-کامیار!!کامیار!!

در حمام باز شد،با سر پایین گفت:اینجام

نفسی از سر آسودگی کشید،همیشه به مریم می گفت "مطمئن باش یک روز از این زندگی راحت می شم"ومریم همیشه با ترس وارد خانه می شد که مبادا آن روز رسیده باشد.کامیار با گذاشتن دست روی دیوار و کشیدن پاهایش روی زمین به سمت اتاق می رفت.جای همیشه گی آرش به کامیار گفته بود هیچ گاه آن سمت نمی رفت.

باورودشان به اتاق، مریم به پرس غذا نگاهی انداخت و به سمتش رفت.با باز کردن درظرف لبخندی زد..خوشحال شد که حداقل نصف غذا را خورده است.

پرس غذا را به آشپزخانه برد.قرص های کامیار برایش می آورد... بعد از خوردن قرص ها، مریم می گوید:

-ساندویچی که دوست داری برات گرفتم با سس مخصوص

تکیه به دیوار نشسته و زانوهایش در آغوش گرفته... جوابی به مریم نمی دهد... مریم: نمی خوری؟

سرش به معنی "نه" تکان می دهد. مریم در مانده بود، نمی دانست:

-تو رو خدا حرف بزن، یه چیزی بگو... یه ذره به فکر من هم باش... داری من و دق می دی

بخاطر آنکه روحیه ی بد شوهرش بد تر نشود او را برای حرف نزدن سرزنش نمی کرد، فقط حرفی می زد که خودش کمی آرام شود.

باز به آشپزخانه بر می گردد و از روی خسته گی پاستای مانده را گرم می کند و با لرزش لبش در اثر بغض و گریه که به لرزش افتاده بود به زحمت می خورد. به رخت خواب می رود کمر دردش مانع خوابیدنش می شود با فشردن چشمانش و گزیدن لبش خوابید. باید به فکر کار دیگری باشد وگرنه از پا می افتد. کامیار تا برگشتن مریم بیدار مانده بود. با تن صدای پایین و چهره ی مغموم از او می پرسد:

-مریم اگر من بمیرم تو بر می گردی ایران؟

باز حرف از مردن و رفتن زده بود. پوفی کشید و گفت: بگیر بخواب

با مهربانی گفت: جوابمو بده!

مریم به سقف خیره بود، مدت زیاد است دلش می خواهد برگردد: نمی دونم!

بالحن دلسوزانه ای گفت: برگرد اینجا کسی نداری تنها تر میشی

پوزخندی گوشه لبش نشانده که تازه یا شد افتاده اینجا کسی ندارند:

-کامیار چرا هر موقع حرف میزنی فقط از مردن و مرگ می گی؟! یعنی هیچ چیز دیگه برای بحث وجود نداره؟

صورت چروکیده و چشمان گود افتاده اش رو به مریم کرد و با ناراحت و غم گفت:

-از چی حرف بزنی؟! از برگشتنمون به ایران؟! از ساختن زندگی رویایی؟! از چی؟!!

بامکتی کوتاه ادامه داد: تو می دونی این زندگی چقدر برای من مشکل شده... حتی یک ثانیه اش هم دیگه نمی تونم تحمل کنم

هنوز نگاهش به سقف بود، از عصبانیت و حرص چشمانش بست و نفسش با صدا بیرون داد:

-اگر یه چیزی بهت بگم میدونم عصبی میشی اما میگم، مهیار هم عین تو بود اما خودشو نباخت، به زندگیش ادامه داد، مثل

بقیه تفریح می کرد، ازدواج کرد

لبخند تلخی زد و گفت: اما اون زیباییشو هنوز داشت، چشماش داشت، (بالبخند تلخی ادامه داد) هنوز دوستش داری نه؟
با چهره ی درهم کشیده سرش به سرعت به سمتش چرخاند با خشم نفس گر گرفته اش به صورت کامیار می خورد:
-این خزعولات چیه داری میگی؟! اصلا معلوم هست امشب چته؟!!

باز همان لبخند روی لبانش داشت خونسرد و آرام بود انگار دیگر چیزی برایش مهم نبود خودش هم دلیلش را می دانست:

-تو این دو سال خیلی سختی کشیدی می دونم... جز معذرت خواهی چیز دیگه ای نمی تونم بگم! برگرد پیش خانوادت، اگر مهیار هنوز ازدواج نکرده خودت و...

قرینه های مریم از ترس حرف های شوهرش به لرزش افتاده بود. و حاله ای از اشک در ان جمع شده بود، دست روی دهانش می گذارد:

-هییس... بخواب، خواهش می کنم دیگه چیزی نگو... مطمئن باش مهیار تا حالا ازدواج کرده، یه بچه دیگه هم داره اون منتظر من نمونده

دستان مریم برداشت: بهم قول بده برمی گردی ایران

قطره ای اشک از چشمانش سرازیر شد: من و با این حرفات نترسون!! خواهش می کنم هر فکری تو ذهنته بندازش دور
مریم هیچ گاه او را اینطور خونسرد و آرام ندیده بود: اگر بندازمش دور زندگی تو روز به زور بدتر میشه
دوست داشت هر دویشان برگردند اما برای آرام کردن کامیار گفت:

-بذار بدتر بشه، من روی برگشتن ندارم کامیار، از پدر و مادرم خجالت می کشم... اصلا برگردم بگم چی؟! بگم با کسی که
دلیم می خواست ازدواج کردم حالا این زندگیمه؟!!

تو دوست داری سرزنشم کنن؟

دستش دراز می کند روی صورتش می گذارد... اشک هایش پاک می کند:

-اونا هیچ وقت سرزنشت نمی کنن؛... تو به من قول بده بر می گردی!

برای آنکه آرش بیدار نشود با صدای خفه شده از گریه گفت:

-هیچ قولی بهت نمی دم... اگر بلایی سر خودت بیاری، هم خودم وهم آرش رو...

گریه اجازه حرف زدن به او نمی دهد. کامیار نشست و گفت: آرش و میاری
مریم اصلا از این حرف زدن ها و رفتارهایش خوشش نمی آمد... بیشتر شبیه کسی شده که در بستر مرگ است... مریم
نشست و با حال پریشانش گفت:

-بسه کامیار اینجوری نکن

با لحن دلخورش گفت: مگه چیکار کردم؟! می خوام بچه ام و بغل کنم

دستش به سمت او تکان می دهد:

-الان دوساله آرش و به زور میذارم تو بغلت. حالا چی شده که می گی می خوام بغلش کنم؟

کمی عصبی می شود و سرش تکان می دهد: مریم خواهش می کنم آرش و بده

اشک هایش می ریخت، حرف هایش در دهان مزه مزه می کرد... اما طعم خوبی نمی داد: خوابه!

-می دونم آروم بذارش رو پام

نفسی برای رهایی از تنگی نفسش می کشد... با همان حالش آرش خواب را روی پایش می گذارد. کامیار نوازشش می

کند... دستانش می بوسید... صورتش نزدیک صورت پسرش می برد، بوسیدش، به گریه افتاد:

-خوشگل شده؟

اب دهانش را برای تغییر رفتار شوهرش قورت می دهد: آره خیلی شبیه خودته، رنگ چشمات، حتی حالتش

میان گریه اش لبخند حسرت باری زد که چرا نمی تواند او را ببیند: خوبه، پس بعد من یکی هست به یاد من بهش نگاه

کنی

تپش قلبش بالا می گیرد. نگاه ترحم آمیز اما با علاقه به او می اندازد. آرش را از دستش گرفت و جاییش خواباند:

-بگیر بخواب، معلوم نیست امشب چت شده... بعد این همه مدت که با من حرف زدی فقط مزخرف می گی

کامیار با همان لبخند مغمومش خوابید... مریم پتویی روی او انداخت و تکیه به دیوار نشست کامیار که سرش زیر پتو بود

گفت:

-چرا نمی خوابی؟

به او که کنارش خوابیده نگاه کرد: تو بخواب من فعلا خوابم نمیاد

-دروغ نگو... دوازده ساعت کار کردن آدم و از پا در میاره بگیر بخواب

مریم به سکوت به پتوی او نگاه می کند کامیار می گوید: می ترسی خودم و بکوشم

-ترس نداره؟ امشب مثل یه وصیت نامه حرفات و زدی

سرش از زیر پتو بیرون آورد: الان خودت و بیدار نگه داشتی که از خودکشی من جلوگیری کنی؟

لخبندی زد:اره

به شوخی گفت: پس هر موقع رفتی سر کار خودم و می کشم

این را گفت و خوابید... اما مریم به این شوخی حتی لبخندی نزد... تا جایی که چشمانش به او اجازه داد بیدار ماند می

ترسید خواب برود و کامیار را است بدهد. اما چشمانش او را یاری نکرد.. از خستگی زیاد خواب چشمان او را ربود.

با صدای جیغ لاستیک که روی آسفالت کشیده شد با وحشت از خواب پرید و با دیدن جای خالی کامیار با ترس خودش

را به کوچه رساند... چشمان از حدقه در آمده اش ماشین شاسی بلندی می دید که مردی از زیرش بیرون می کشید. فقط

توانست بگوید "کام..". چند قدم لرزان و بی جان برداشت... پاهایش سنگین شده... از زمین کنده نمی شد.. انگار همان

زمان همان دقیقه فلج شده بود. نیرویش جمع می کند.. و با آن وضعش که شلوارک سفید زیر زانویش با تیشرت مشکی

پوشیده و موهای باز لختش هیچ گاه بیرون نیامده بود. با پای برهنه و جیغ و گریه کامیار را صدا می زد و می دوید.

با نزدیک شدن به کامیار، ماشین با سرعت از آنجا دور شد. با ترس و نفس زنان بالای سرش نشست. با ناباوری و بهت

دستانش به سرش نزدیک کرد. سرش روی پایش گذاشت خون از دهان و گوش هایش می ریخت. با جیغ و گریه

صدایش می زد:

-کامیار!!! کامیار!!! پاشو... تورو خدا پاشو تنهام نذار، کامیار!!! کامیار!!!

در اغوشش گرفت. سرش به سینه چسبانده بود و گریه می کرد :

-کامیار جان!! پاشو.. پاشو الان بارون میاد خیس میشی...

کامیار تکانی خورد، با خوشحالی و ترس به او نگاه کرد و گفت:

-کامیار... صدامو می شنوی؟

فقط توانست بگوید: به مهیار بگو من و ببخشه

بدون توجه به حرفش گفت: الان اورژانس خبر می کنم.

او را زمین می گذارد و با سرعت به خانه می رود بعد از تماس آرش خواب را در اغوش می گیرد... بالای سر شوهرش که

پایش در اثر شکسته گی خم شده می نشیند...هنوز کسی نیامده به او کمک کند.. کسی بیرون نیامد که دردش را بفهمد...کسی نیامد که مرهمی برای دل زخم خورده اش باشد... با لبخندی به خودش امید می دهد که تن بی جانش زنده می ماند با اشک هایش آرش نشانش می دهد:

-ببین آرش اوردم..بخاطر ارش زنده بمون کامیار...تحمل کن الان اورژانس میاد
تکانش می دهد اما تکان نمی خورد :کامیار خواب رفتی؟با من حرف بزن..کامیار جان
لبخندش با تکان نخوردن همسرش کمرنگ و کمرنگ تر می شود:یه چیزی بگو..کامیار!!
لبخندش محو شد...به او خیره می شود قفسه سینه اش برای نفس کشیدن تکان نمی خورد...گردن کج شده اش روی زمین افتاده...دستانش اطرافش افتاده... لرزش خفیفی بدنش را فراگرفت نمی دانست در اثر ترس از دست دادن کامیار است یا سردش شده آرش هم پای مادرش گریه می کرد.ابره‌های سنگین و سیاه که به آسمان حمله کرده بودند شروع به باریدن کردند.موهای خیسش به صورتش چسبیده...وقتی بی حرکت ی شوهرش می بیند سرش بالا می گیرد..باران با ضرب اشک های روی صورتش را پاک می کند با درد جانکاه که در قلبش پدید آمده فریادزد:
-نه..نه..نه...

هر سه یشان خیس شدند؛ مریم از شدن جیغ و گریه هایش گلوش به سوزش افتاده است... سرش روی سینه ی خونی همسرش گذاشت و گریست؛ تا آمدن آمبولانس فقط گریه می کرد و گریه ...با همان سرو وضع وارد بیمارستان شدند:
با بیرون آمدن دکتر با چشان باد کرده و قرمزش به طرفش رفت ،از او پرسید:زنده است؟
سرش تکان داد:مدت زیادیه تموم کرده...متاسفم

باور نمی کند رئیس شرکت آقای فرخی مرد زیبا و ثروتمندی که او عاشقش شد...واو را به هر بهانه ای بیرون می برد و تا خانه می رساند حالا به این روز درآمده!کامیار در اوج تنهایی مریم، تنها ترش گذاشت رفت .
خندید،خنده ی هیستریک و عصبی.. دیوانه شده بود، میان خنده اش گریه می کرد و باز می خندید...باور نمی کرد،معشوقش حالا نیست،شقیقه هایش در حال انفجار بودند، حس می کرد در اثر فشاری که به چشمانش وارد می شود، هر لحظه از جا کنده شوند.

آرش در اغوش داشت از گریه کردن خسته بود و خود آرام شد و به خواب رفت.
می دانست زندگی شوهرش دیگر به تمام رسیده...همان زمانی که ورشکست شد تمام شده بود؛دیگر تحمل ان زندگی

کسل کننده که همیشه در خانه بماند را نداشت؛ حس وزنه ی سنگینی روی قلب مریم آزارش می داد... راه نفس کشیدنش را مسدود کرده بود؛ آرزو می کرد کاش دوباره شب قبل فرارسد و این بار تا صبح بیدار می ماند. آرزویی که هیچ گاه به آن نمی رسد.

بلند می شود با همان بدن لرزان... او را در اغوش گرفت و تا خانه پیاده می رود. عابرین به او که راه رفتنش بیشتر شبیه کسی است که مست کرده نگاه می کردند. اما آنان نمی دانست او مست نیست... فقط خروارها بدبختی که به سراغش آمده او را گیج کرده بود و تعادل راه رفتن را از او گرفته... پای برهنه، ولباس های نامناسبش را حس نمی کرد. تنها چیزی که به آن فکر می کرد راه خانه را گم نکند.

آرش را روی زمین می خواباند و با دیدن جای کامیار که دیشب آخرین بار در آنجا با او حرف زده بغض کرد و چشمانش نمدار شد... با گریه به رخت خوابش رفت... بالشتش در اغوش گرفت. گلویش می سوخت و صدایش گرفته بود اما باز هم گریه کرد... پتویش به خود پیچید. با صدای بلند گریست.

آن زورق پیـــرم که در طوفان تقدیر

بارش به دوش بادبان افتاده باشد

دارم به آخر می رسم بی تو، شبیه

تیری که از دوش کمان افتاده باشد

بدون خبر دادن به خانواده اش زیر بارش باران تنها و بی کس دفنش کرد. خود به همراه پسرش سر مزار اوست... خیره به خاک هایی بود که روی شوهرش ریخته می شد، با صدای بلند گریه نکرد، زجه نزد... آرام آرام اشک هایش روی صورتش می لغزید و پایین می ریخت. آرش فقط به پدرش که خوابیده نگاه می کرد... اما نمی دانست چرا آنجا خوابیده است. مریم زیر لب خواند:

خدا حافظ ای ناله های شبانه

خدا حافظ ای عاشق بی بهانه

خدا حافظ ای شور عشق و جدایی

خدا حافظ ای لحظه ی آشنایی

به خانه بر می گردد، در حالی که زانوهایش در اغوش گرفته جای همیشه گی کامیار نشسته و به ابرهای در حال حرکت

بدون بارش نگاه کرد... آرش با گریه به سمتش رفت به او توجه نمی کند گریه اش شدت گرفت راهی برای در اغوش رفتن مادرش پیدا نمی کرد... مریم بدون توجه به او به فضایی که هیچ گاه شوهرش نتوانست ببیند نگاه می کرد.

با لحن پر درد و آهسته اش گفت: ما دیگه باید تنها زندگی کنیم بدون بابا

آرش همچنان سعی می کرد در اغوش مادرش برود، مریم چشمانش می بندد و یاد روزهای که در ایران بودند می افتد

عصبی می شود با خشم به آرش که همچنان گریه می کرد و به بازوهای او چسبیده بود نگاه کرد، با خشم او را هل می دهد: - برو گمشو... تو هم عین باباتی.. ببین چه بلایی سرم آورده؟

محکم روی زمین افتاد آرش از درد باسنش همانجا نشست و گریه اش شدت گرفت؛ صورتش از شدت گریه خیس شده بود... با آن حال بلند شود و باز به سمت مادرش رفت خودش را به آن می چسباند همه فریادش بر سر پسرش می زند: - آوردم تو غربت حalahم بی کس ولم کرد رفت.. باید تویه لونه زندگی کنم و چون بکنم تا یه لقمه در بیارم...

دوباره آرش را به زمین پرت می کند و با پر خاشگری چند تکه از وسایل خانه می شکند... آرش از ترس همان جا نشسته و گریه می کرد. مریم شبیه به دیوانه ها فریاد می زد، و وسایل می شکاند... صورتش ملتهب شد... دستانش می لرزید... گریه می کرد... کسی نبود در آن شرایط آرامش کند باید خودش را آرام کند:

- نامرد... ازت متنفرم کامیار... این بود خوشبختت می کنم؟ نابودم کردی کامیار... چرا اینقدر خودخواه بودی که حاضر نشدی برگردیم ایران؟... تو که گفתי دوست دارم... این بود دوست دارم؟!

آنقدر فریاد و جیغ زد که آرام شد با نفس های منقطع اش نشست، سرش پایین انداخت و چندین بار با عصبانیت به زمین چنگ زد که یکی از ناخن هایش شکست... با درد سرش بلند می کند که متوجه آرش شد که در اثر گریه زیاد نفسش در حال قطع شدن است با چشمان وحشت زده به سمتش رفت... از زمین بلندش کرد:

با ترس فریاد زد: آرش... آرش ماما نفس بکش، ماما غلط کرد؛ گلم نفس بکش

در اغوش گرفت و چندین بار بوسیدش... او را به روشویی می برد و دست و صورتش را می شورد. حالش بهتر شده؛ اما به حق حق افتاده بود.

دست و صورتش را خشک می کند: آرش بریم بیرون؟

آرش به وسایل شکسته و صورت عصبی مادرش نگاه می کرد از ترس چیزی نگفت مریم در اغوشش گرفت:

- قربونت برم، آروم باش... معذرت می خوام

لباس گرمی به تنش کرد و بیرون رفتند...خودش حال خوبی نداشت اما برای آرام کردن آرش مجبور بود...مجبور بود همان روزی که شوهرش را دفن کرده پسرش را برای تفریح به پارک ببرد...در آن سرما آرش را سوار تاب بازی می کند او را هل می دهد اما افکارش جای دیگریست...آرش چندین بار او را صدا می زند.. اما متوجه نمی شود، آخر مجبور شد با جیغ مادرش را صدا بزند که مریم با ترس تکان بدی خورد:

-چیه مامان؟

سرش به پشت چرخاند با چهره ی آرامش گفت:بسه

-بریم خونه؟

سرش به معنی آره تکان داد.هوا تاریک شده به خانه برمی گردند؛ پله های تنگ وباریک را یکی یکی طی می کند ودر کوچک چوبی از رو رفته راباز می کند ...خانه ی که مریم توانسته بود برای اجاره بگیرد...یک هال کوچک دوازده متری بدون پنجره و یک اتاق خواب دوازده متری که بعداز هال قرار داشت ویک آشپزخانه شش متری که فقط به توان درانجا آشپزی کرد .

به آن خانه بهم ریخته نگاهی انداخت با آرش به آشپزخانه رفت روی صندلی که پشت این قرار داده بود او را

نشاند.دستش با تاکید جلویش به حرکت در آورد:

-آرش پایین نمیای تا غذا برات گرم کنم باشه؟

بازم هم فقط سرش تکان داد...شوک در اثرعصبانیت ورفتارهای خشن مادرش او را به وحشت انداخته بود،انگار زبانش قفل شده بود.

غذای که از ان رستوران می آورد مقداری اضاف آمده بود همان را گرم می کند و به آرش می دهد...دستش تکیه گاه چانه

اش قرار می دهد و به پسرش که مشغول خوردن است خیره می شود...چقدر شبیه پدرش بود،با پشت انگشت اشاره

اش گونه اش نوازش می دهد...باز اشک هایش جاری شد:

-چرا اینقدر شبیه کامیاری؟!مثل بابات نشوآرش...خوادخواه و مغرور نشو...آدم بلند پروازی نباش

آرش با تعجب به مادرش که به چه زبانی صحبت می کند نگاه کرد...زبان مادری اش را نمی دانست...بعد خوردن او را

خواباند.با بدن دردش مشغول تمیز کردن خانه شد...به تلویزیون شکسته شده روی زمین نگاه کرد...دوزانو نشست

وتلویزیون را بلند کرد،آهی کشید یادش نیست چند سال وچند ماه است به تلویزیون نگاه نکرده؟

تنها تصویری که در ذهنش مانده تماشای تلویزیون با کامیاب بود.

بغض کرد: کامیاب با من چه کردی؟! چه جوری آرش و بززرگ کنم؟ گفت بابام کجاست چی بهش بگم؟ ای خدا همان جا طاق باز روی زمین دراز کشید و به سقف خیره ماند اشک ریخت، و در گذشته اش غوطه ور شد... به هر شخصی که در حافظه اش رد می شد فکر کرد؛ مهیار... دخترش ساینه... پرویز... مادرش... برادرش، کار کردنش در شرکت کامیاب فرخی... عماد... انقدر در روزگار خوش گذشته اش غرق شد که به خواب رفت.

با تکان هایی که آرش به او می داد چشم باز کرد و به او نگاه کرد... دست و پایش به خواب رفته بود چشمانش فشرد:
-آخ... دستم

نشست، دست و پاهایش با دردی که داشت مالش داد... آرش به صورت جمع شده مادرش نگاه کرد و با دستان کوچکش آرام به پای مادرش می زد، که خوب شود مریم با لبخند مغمومش می گوید:

-الهی من قربون دست کوچولوت برم... من خوبم

لبخند مادرش که دید لبخندی زد... باید روحیه اش را برای آرش نگه دارد، اگر خودش را بیازد آرش هم کنارش نابودش می شود.

دستی به موهایش کشید: صبحونه می خوری؟

با همان لبخند روی لبش سری تکان داد مریم گفت: پس بریم آشپزخونه

با بلند شدن متوجه خانه بهم ریخته که هنوز نتوانسته کامل تمیزش کند می شود... آرش بغل می کند و روی صندلی نشاند پشت به آرش می کند و مشغول حاضر کردن صبحانه شد و به فارسی گفت:

آرش جان صبحونه تو که خوردی همین جا اروم بشین تا مامان خونه رو تمیز کنه باشه؟

گنگ نگاهش کرد، نمی دانست چرا مادرش گاهی اوقات به زبان دیگری صحبت می کند ادامه داد:

-آرش وقتی باهات صحبت می کنم جوابمو بده... بگو باشه

وقتی جوابی از آرش نشنید با عصبانیت برگشت؛ با دیدن چهره گیج او با چشمان بسته شقیقه هایش فشرد و گفت:

-وای! چرا یادم میره این بچه فارسی بلد نیست

به او نزدیک می شود و به انگلیسی حرفش را تکرار می کند و باز سرش را تکان می دهد.

برای آرش صبحانه می داد... خودش بخاطر سوزش گلویش که آزارش می داد نمی توانست چیزی بخورد، نسکافه را

درون اب داغ ریخت و جرعه جرعه نوشید رو به آرش گفت:

-چقدر خدا دوستت داشته که تو اون بارون سرما نخوردی

بعد از صبحانه خانه را تمیز کرد...آرش روی همان صندلی نشسته و به مادرش نگاه می کند...برای شستن دست
و صورتش به سرویس بهداشتی رفت ..نگاهی به صورتش می اندازد رنگ پریده و بی روح بود...دستی روی صورتش
کشید:

-چه بلایی سرورم اومد؟چقدر شکسته شدم

سختی های این دو سال و مرگ کامیار ده سال از عمرش را گرفت...با یاد آوری دیروز به گریه افتاد... آب های سرد پشت
هم به صورتش میزد.اما قدرت اشک های گرمش بیشتر بود.

با چشمان وینی قرمز شده بیرون می آید.با دیدن آرش که با انگشت اشاره اش دنبال یک مورچه می کرد..دلش برای او
سوخت،چرا او نباید مثل هم سن و سال های خودش بزرگ شود؟چرا نباید تفریح و سرگرمی داشته باشد؟چرا هرروز به
جای آنکه در خانه پیش مادرش باشد باید پرستار از او نگهداری کند؟... دوست داشت برای زمان هایی که پیش تام می
رود سرگرمی جز بازی کردن با آن پسر داشته باشد طرفش رفت:

-آرش بریم بیرون؟

بالبخندی رضایت خودش را اعلام کرد،موهای صاف وچتری آرش تا ابروهایش گرفته بود...وچشمان میشی رنگ زیبایش
در صورتش خودنمایی می کرد.مریم عاشق و فریب همین دوتیله ی رنگی شد،همیشه در آن غرق می شد.و حالا باید در
چشمان پسرش غرق شود.آرش را آماده می کند..کلاه بافت سفیدی سرش می کند.

با عشق به پسرش خیره شد:چقدر بهت میاد!خوشگل شدی

پسر بود و خوشحالیش از تعریف مادرش با یک لبخند محو نشان داد.مریم گفت:

-تو اینجا بمون ماما بره حاضر شه بیاد باشه؟

باز به جای "باشه" گفتن سرش تکان می دهد.به اتاقش می رود با باز کردن در کمد لباسی و دیدن لباسهای

کامیار،هجمی از هوای سنگین به قلبش هجوم آورد..یکی،یکی،لباس ها بیرون آورد درآغوش گرفت و بوید...هنوز بوی
شوهرش می داد؛تامدت ها بدون گریه نمی توانست آرام شود:

-کامیار!عزیزم

مدتی انجا نشست و گریست با باز شدن در اتاق و دیدن آرش... گریه اش شدت گرفت، احساس کرد کامیار رو به رویش ایستاده است. آرش گریه های مادرش را دوست نداشت. مریم متوجه ناراحتی او شد... اشک هایش پاک کرد و به سمت آرش رفت و بوسید:

-مامان خوبه

به آشپزخانه رفت و پلاستیک زباله آورده می ی لباس هایش درون پلاستیکی کرد، حاضر شد و با آرش بیرون رفتند... مریم از روی ناراحتی و عصبانیت قدم های تند و بلند برمی داشت.. این راه رفتنش آرش را خسته کرده بود با ترس گفت:

-مامان

همانطور که به راه رفتنش ادامه می داد گفت: چیه؟

باز با همان چشمان مظلوم از ترس گفت: مامان

با خشم ایستاد و فریاد زد: چیه؟

آرش سرش پایین انداخت... مریم به نفس زدن های او نگاه کرد فهمید خسته شده، با کلافگی پیشانیش مالش داد و او را بغل کرد... و باز راه افتاد به اولین کارتن خوابی که دید ایستاد.. پلاستیک لباس ها در کنارش گذاشت. آب دهانش قورت داد:

-خدایا من و تو این غربت به این روزنداز

به نوشت افرازی رفتن یک دفتر نقاشی و یک جعبه مداد رنگی برایش خرید رو به رویش گرفت، با لحن آرامی گفت:

-اینا خوبه؟ دوست داری؟

اولین بار بود چشمانش انها را می دید پرسید:

-چیه؟

-این دفتر نقاشی این هم مداد رنگی برای تو

باز هم نمی دانست کاربردشان چیست مریم با همان غمش لبخندی زد. دستانش گرفت و راه افتاد. به خانه رسیدند در اتاق نشست و آرش را کنار خودش نشاند و به او یاد داد چطور مداد رنگی ها را روی کاغذ بکشد از آن همه رنگ به وجد آمده بود، شروع کرد و به خطی خطی کرد، اما مریم از خط خطی های او را دوست نداشت... به او یاد داد چطور خانه

درخت و خورشید بکشد... اما بچه دوسال و چند ماهه نمی توانست انطور نقاشی کند؛ مریم مداد رنگی زرد به دستش داد و گفت:

-حالا تو خورشید بکش!

مداد از دست مادرش گرفت و به زحمت توانست به عنوان دایره چند خط کج کنار هم بگذارد به مادرش نگاه کرد که نقاشی اش را دوست دارد؟ مریم نگاهی به خط های کج و او انداخت و گفت:

-برای اولین بار خوبه، اما سعی کن نقاشی هات وقشنگ بکشی باشه؟

سری تکان که مریم گفت: بگو باشه

-باشه

با لبخندی دستی روی سرش کشید: آفرین خوشگل مامان

اورا با دفتر نقاشی و مداد رنگی هایش تنها گذاشت و برای درست کردن ناهار بلند شد؛ دوروز نتوانست به سرکار برود،

دوروز عزادار همسرش است خودش را در خانه حبس کرده بود. حوصله کار کردن نداشت. با آن حالش سعی می کرد

روحیه ی آرش را خراب نکند.

مشغول خوردن ناهار بودند که زنگ خانه به صدا در آمد. با باز کردن در و دیدن جسیکا لبخندی زد و با فکر اینکه برای

دلداری دادنش آمده، قدمی به جلو برداشت شاید در اغوشش گریه کند و کمی آرام شود... لبخندش با دیدن چهره ی بی

تفاوت و آدامسی که در دهانش می جوید محو شد و از در اغوش رفتن او منصرف شد.

متعجب می پرسد: جسیکا چیزی شده اومدی؟

برای گفتن تعلل نکرد: رئیس رستوران اخراجت کرد

بهت زده گفت: چی؟

با ناباوری و مبهوت به او نگاه کرد و ادامه داد: چرا؟ من.. من فقط دوروز نیومدم حاله خوب نبود... مگه نمی دونست همسرم

فوت کرده؟

-چرا ولی این چیزا برایش مهم نیست؟ تو باید فکر خودت باشی عزاداری برای شوهرت یک روز هم کافی بود

چقدر بی احساس، اگر همسر خودش هم بود اینطور حرف می زد؟ می دانست اینجا غرب است و احساساتشان با

مردمان سرزمینش فرق می کند مریم شبیه به یک مجسمه ی بی روح ایستاده و او را تماشا می کرد.. زن وقتی او را اینطور

دید نزدیک تر شد و صورتش را بوسید نه از روی علاقه بلکه برای یک خدا حافظی و احترام به کسی که دوسال است او را می شناسد:

-بابت شوهرت هم متاسفم... فردا بیا رستوران حقوق این مدتی که کار کردی و بگیر
با همان حلقه های اشک در چشمانش نظاره گرفتم جسیکا که در حال پایین رفتن از پله ها بود شد؛ جسیکا در حالی که در دستانش در جیب کاپشنش فرو برده و شال گردن بافت مشکی که به دور گردنش انداخته بی تفاوت از حال مریم رفت.

با صدای پر از غمش گفت: حالا چیکار کنم؟

با همان حال شوک زده اش اب دهانش قورت می دهد همزمان قطره ای اشک از چشمانش جاری شد. وارد خانه می شود، همان جا کنار در تکیه به دیوار نشست و به آرش که مشغول خوردن بود نگاه می کند... انگشت شصتش در دهان گزید... گیج شده بود... زندگی اش در هم پیچیده شده است... شبیه به یک ماریچ که باید راه خروج را پیدا کند؛ در ماریچ زندگی اش گم شده بود... سردرد به سراغ آمد... خنده عصبی و هیستریک می کند میان خنده اش گریه می کند.
با دستانش شقیقه هایش فشرد، در اثر فشار عصبی چشمانش بست:

-چرا اینجوری شد؟ چرا؟ کجای زندگییم اشتباه کردم؟!

خودش هم می دانست در اثر خودخواهی های همسرش زندگی اش به چنین روزی افتاده بود... آرش به چهره ی غمگین مادرش نگاه می کرد مریم با اشک چشم سر به دیوار چسبانده است. دردهای مریم برای آرش مفهومی نداشت فقط می دانست او ناراحت است.

مریم در اثر غذا نخوردن بدنش بی جان شده بود... آهی کشید دستش روی زمین گذاشت و بلند شد... به طرف آرش رفت و بدون اینکه از او درمورد سیر شدنش سوال پرسد بشقاب های غذا از جلوی او برداشت و در سینگ گذاشت... آرش از روی صندلی بلند می کند و به سمت سرویس بهداشتی می برد؛

بعد از شستن دست و دهانش برای خواباندن او را به اتاق می برد. کنار آرش خوابیده و به صورتش دقیق شد، ناگهان چشمانش به چمدانی که پشت آرش بود افتاد... می دانست در آن چمدان چیزی دارد که در مواقع دل تنگی به سراغش می رفت... با دودلی در کنار چمدان نشست... در چمدان باز می کند... چشمانش گردنبد سفالی می بیند... گردنبد بر می دارد و از عمق وجودش بو می کشد. اشک هایش جاری شد.

-ایران، دلم برات تنگ شده... خیلی زیاد، برای کوچه های تنگ و باریکت، برای فریاد های دست فروشا، برای اب دوغ خیار، برای عزیزانم که در خاک تو زندگی می کنن، امیدوارم قبل از مُردنم یک بار دیگه بتونم پیام (به اسم خودش که با خاک درست شده بود دقیق شد و اشک ریخت) ممنون مهیار بخاطر هدیه ی خوبت... دلم می خواد دخترمون و ببینم! الان بزرگ شده... اما منو نمی شانسه،

اشک هایش تند تر روی صورتش می ریخت: منم نمی شناسمش.. اصلا نمی دونم شبیه کی شده! چقدر دلم می خواد بغلش کنم، اصلا نمی دونم اجازه میدی اونو ببینم یا نه... چقدر دلم می خواد زنتو ببینم... حتما از من بهتره گردنبد روی صورتش گذاشت و اشک هایش روی او می ریخت و حرف میزد... بعد از مدتی که آرام شد او را روی لباس هایش گذاشت... قبل از آنکه در چمدان را ببندد، گوشه ای از آلبوم که از زیر لباسش مشخص بود دید... لباس هایش کنار زد، با دیدن آلبوم هایش آن ها را برآشت... تکیه به دیوار نشست و بازش کرد.

همه ی آلبوم ها را جلویش می گذارد به یاد گذشته نگاهی به آنها می اندازد؛ خاطرات پنج سال از زندگی مشترکشان با کامیار تک، تک از ذهنش عبور می کند گریه می کند. به عکس سلفی خودش کامیار که ساحل سیدنی انداخته بودند نگاه کرد:

-اگر برمی گشتیم خوشبخت می شدیم، اگر برمی گشتیم به جای اینکه با حسرت روزهای خوبی که با هم داشتیم به عکسات نگاه کنم خودت کنارم بودی

دستش روی قلبش فشرد در اثر کاری که می خواست انجام دهد احساس خفگی می کرد. عکس ها را یکی پس از دیگری بیرون کشید، با گریه گفت:

-معذرت می خوام کامیار... نمی تونم شب و روز به عکسات نگاه کنم، غصه بخورم که چرا رفتی، ببخش با گریه همه ی آلبوم ها را در آغوش گرفت و به آشپزخانه رفت، اولین عکس با دستان لرزان و اشک هایش به آتش کشید و درون سینگ انداخت. عکس های بعدی روی او می گذارد. عکس های دونفره شان نابود کرد، لبخند هایشان... شیطنت هایشان... تفریح و گردش هایشان... همه ی خاطراتشان را به آتش کشید. می خواست نابود کند هر آنچه که او را به یاد کامیار می اندازد.

-همین جور زندگیمو به آتیش کشیدی

از او متنفر نبود فقط عصبانی بود و نمی خواست هر دفعه به سراغ آلبوم بیاید و با یاد آوری روزهای گذشته زجر بکشد آه

بکشد و بگوید "یادش بخیر" فقط دو عکس برای آرش گذاشت یک عکس خودش و کامیاب دومین عکس سه نفره شان اما صورت از بین رفته و نه چندان زیبای پدرش، آن شب تصمیم گرفت زندگی بهتری برای خودش و پسرش بسازد نه آنقدر رویایی که دست نیافتنی باشد. می دانست که در آن کشور غریب هیچ کس به فکر آنان نیست؛ می خواست شبیه مردمان غرب بی احساس و بی عاطفه زندگی کند، غم از دست دادن عزیزش را فراموش کند شاید اینطور دوام بیاورد. به حمام می رود و بدن خسته و بی جانش را به آب گرم می سپارد، بعد از دقایقی با موهای نیمه خشکش کنار آرش خوابید و به خواب رفت.

-مامان..مامان

با چشمان نیمه بازش به آرش که کنارش نشسته و صدایش می زد نگاه کرد: چیه؟

-پاشو

با صدای خواب آلود و گرفته اش گفت: پاشم چیکار کنم؟ از کار که بیکارم کردن! از امروز باید عین...

پوفی کشید و چیزی نگفت: واسه چی تورو دنیا آوردم؟ تو چه گناهی کردی که باید قاطی بدبختی های من بشی!

گریه کرد آرش از حرف های مادرش سر در نمی آورد اما گریه اش که دید سرش روی سینه مادرش گذاشت، دست

نوازش بر روی سر پسرش کشید:

-آرش دعا کن مامان بمیره، راحت بشه

لحظاتی بعد از حرفش پشیمان می شود می دانست دیگر کسی نیست پسرش را بزرگ کند. آرش سرش از روی سینه

ی مادرش برداشت و لبخندی به او زد. مریم تبسمی کرد. بلند شد و صبحانه ای حاضر کرد بعد از آنکه صبحانه شان

خوردند. مریم به همراه پسرش به رستوانی که در آنجا کار می کرد رفت.

-می خواستم آقای کلونی ببینم

زن مسن که موهایش جمع کرده بود از زیر عینک نگاهی به او انداخت و گفت:

-می تونید برید تو منتظر تون هستند

مریم با لبخندی تشکر کرد و همراه آرش وارد اتاق رئیس رستوران شدند. آقای کلونی با دیدن او پاکت سفیدی روی میز

گذاشت و گفت:

-نصف حقوقتون

مریم ژاکت مشکی اش را به خود جمع کرد با چهره‌ی پر از التماسش گفت:
-آقای کلونی من...می خواستم ازتون خواهش کنم اجازه بدید همین جا به کارم ادامه بدم من...
-خانوم همتی من نمی تونم بخاطر مشکلات کارمندام رستوران رو تعطیل کنم، شما باید اطلاع می دادید
-بله حق با شماست اما من حالم اصلا خوب نبود می دونید...من توی شرایطی نبودم که بتونم کار کنم
شانه اش با بی تفاوتی بالا انداخت وگفت:

-متاسفم یکی نفر دیگه استخدام کردم، چون ظرف ها اونقدر زیاد شده بودند که جسیکا به تنهایی نمی تونست بشوره
می دانست التماس کردن به آن مرد بی فایده است پول آن مدتی که کار کرده بود برداشت و از آن رستوران خارج
شد...قدم های تند و عصبی و ناراحت بر می داشت آرش به مادرش نگاه می کرد، مریم گریه می کرد.

-مامان

با بغض و گریه عصبانیت گفت: آرش هیچی نگو

باید به دنبال کار باشد... تا حداقل بتواند پولی جمع کند و از آن کشور نفرین شده برای همیشه برود. از همان روز به دنبال
کار می رود. اما چیزی جز خسته گی عایدش نشد و به خانه بازش گشت. برای درست کردن ناهار به سراغ یخچال و
کابینت ها می رود، چیز زیادی در خانه نمانده است. نمی دانست چطور باید با آن مواد غذایی کم تا زمانی که کاری دیگری
پیدا می کند روزگار بگذراند. به آرش که پشت او ایستاده و منتظر غذایی است نگاه کرد. لبخندی به او زد:
-گرستنه؟

سرش تکان داد نزدیک تر رفت وگفت: الان یه چیز خوشمزه برات درست می کنم
با مرغ و تخم مرغ کوکوی مرغ درست کرد. با گوجه و سس تزئینش کرد و جلوی آرش که روی صندلی نشسته بود گذاشت
و خودش رو به رویش نشست، آرش مشغول خوردن شد و مریم رو به او کرد وگفت:

-شاید تا چند روز آینده بیشتر نتونی غذای خوشمزه بخوری... بعدش نمی دونم چی بهت بدم، فقط دعا کن کار پیدا کنم
به مادرش نگاه می کرد، به گمان اینکه او غذا می خواهد... بشقاب به هول می دهد: بخور

مهربانانه نگاهی به او انداخت: نه پسر گلم غذا نمی خوام خودت بخور

مریم بشقاب جلوی او گذاشت وگفت: بخور عزیزم، مثل اینکه سرنوشت تو هم خوشبختی ننوشتن! تو هم باید پا به پای
من سختی بکشی

آرش همه ی کوهها را می خورد. بعد از استراحت کوتاهی باز برای پیدا کردن شغلی و جب به جب شهر ملبورن می گردند. باز خسته و بی رمق بر می گردند. مریم روی زمین دراز می کشد و می خوابد اما آرش بعد شش ساعت گرسنه است و با گریه مادرش را صدا می زند و او را تکان می دهد، اما مریم از فرط خستگی و کوفتگی بدن نمی تواند تکانی بخورد چشمانش به زحمت باز کرد:

-آرش بخواب، یه امشب و چیزی نخور

چطور می توانست به پسر دو ساله و چند ماه اش بفهماند خسته است و نمی تواند غذایی درست کند. به حرف مادرش توجهی نمی کند و باز او را تکان می داد:

-مامان، شام می خوام.. مامان پاشو

مریم با فریاد بلندی گفت:

-چته آرش، چه مرگته؟! خسته ام کردی!! فکر کردی کیفم پر از پوله و نمی خوام چیزی برات بخرم؟ ندارم بفهم.. یه شب گرسنه سرت و بذار زمین

با بلند شدن صدای مریم گریه آرش در صدای او گم شد:

-کامیار بیا جواب بچتو بده! میگه گشنمه! منم دوروزه غدام شده نسکافه... زندگی رویا بیتو نمی خوام کامیار فقط بیا شکم بچه تو سیر کن

سرش روی بالشت گذاشت و گریه کرد، آرش به مادرش نگاه کرد.. گمان می کرد باز کار اشتباهی مرتکب شده که مادرش ناراحت شده مریم سر از بالشت برداشت و به پسرش نگاه کرد که انگشت اشاره اش در دهان می گزید و اشک هایش روی صورتش خشک شده بود. با وجود آنکه حوصله نوازش کردن آرش نداشت اما با همان حال بدش دستش باز کرد و گفت:

-بیا

آرش به سمتش رفت و در اغوش مادرش جای گرفت سرش نوازش کرد و بوسیدش:

-معذرت می خوام، حالم خوب نیست.. کاش می تونستی مامان و درک کنی

مریم نمی دانست آرش با این سن کمش برای خریدن هر چیزی نق نمی زند، از او سوال نمی کند چرا هر روز مرا با خود به هر طرف می کشی؟! پسر آرام و مطیع حرف مادرش است. هر چند نمی دانست درک کردن یعنی چه با این حال

باراضافی روی دوشش نمی گذاشت، تنها چیزی که می خواهد غذایی است که شکمش راسیر کند. مریم برای خودش و پسرش سوپ درست می کند و همان را با هم می خورند.

روز سوم روز چهارم روز پنجم یک هفته به همین منوال گذشت. هر روز به دنبال کار می رفت اما خبری نبود.. هر روز خسته تر بی جان تر با آرش به خانه بر می گشت. آرش بعضی شب ها انقدر خسته بود که بدون شام به خواب می رفت. هر جا برای کار می رفت پسرش هم همراه خودش می برد گاهی آرش از راه رفتن خسته می شد و مجبور می شد بغلش کند. اگر راهی برای برگشتن بود حتما این کار را می کرد. ذخیره ی غذایی مریم تمام شده بود، و نمی توانست غذایی خوب درست کند، یک هفته است که غذایشان فقط سوپ بود. هر چه داشت در قابلمه می گذاشت و آبی روی او می ریخت.. آرش دیگر تحمل خوردن سوپ نداشت به ظرف غذایی که مریم جلویش گذاشته بود نگاه کرد آهسته و خجالت زده گفت:

-دوست ندارم

مریم با لحن آرامش که عصبانیت در آن موج می زد گفت: آرش بخور.. بهونه نگیر

با دستش بشقاب عقب راند: نمی خورم، سوپ دیگه دوست ندارم

بر سرش فریاد زد: گفتم بخور هیچی تو خونه ندارم می فهمی؟! از گرسنه گی می میری

به مادرش نگاه کرد فکش لرزید اشک هایش از چشمش سرازیر شد و شروع به گریه کردن کرد.. مریم عصبی شد بلند شد و در یخچال و تمام کابینت های آن اشپزخانه شش متری راباز کرد و با فریاد گفت:

-ببین، ببین هیچی نداریم... این تنها غذایی بود که می تونستی بخوری... از فردا باید گشنگی بکشی می فهمی؟!!

آرش نه می فهمید بیکاری یعنی چه و نه بی پولی، فقط غذایی جز سوپ می خواست، مریم نزدیکش شد با همان خشم دوباز هایش در دستش تکان داد:

-آرش اگر نخوری به زور تو دهنتم می کنم، اگر مریض بشی پول ندارم ببرمت دکتر پس بخور

آرش گریه می کرد و از ترس آنکه فریاد دوم مادرش بر سرش فرود بیاید آن سوپ بی مزه اب که چند تکه هویج و چند برگ سبزی بود به زور قورت داد. تا گلو پایین می رفت اما باز بالا می آمد... نمی توانست قورت بدهد، به اجبار با زور به پایین می فرستاد. مریم می دید پسرش به زحمت آن سوپ را می خورد فقط گریه می کرد و کاری از دستش بر نمی آمد. مثل هر روز بعد از استراحت کوتاه راهی شهر ملبورن شدند. برف شروع به باریدن کرده بود و با کفش های نامناسب شان

در آن خیابان ها قدم بر می داشتند. چندین بار آرش لیس خورد اما مریم او را گرفت. نیرو و قدرتی در بدن نداشت که پسرش را بغل کند.

آرش خسته شده بود و نفس زنان گفت: مامان

-چیه؟

-مامان پام

برگشت و به پایش نگاه کرد متوجه پاره شدن کفشش می شود: وای.. بیا بغلم

تنها کفش آرش دیگر قابل استفاده نبود. از کنار دخترکی که ساز ویلون می زد رد شد، بعد از چند قدم برگشت و به دخترک نگاهی انداخت ظرفی در جلویش گذاشته بود و ساز می زد، رهگذارن بخاطر سردی هوا نمی ایستادند و تعدادی آن آنها پولی به او می دادند و رد می شدند، مریم نزدیک تر شد و با آرش به ساز غمگین او گوش می داد.. اشک هایش ریخت، یاد تمام گرفتاری ها و بدبختی هایش افتاد. دخترک متوجه او شد و دست از ساز کشیدن برداشت و به او نگاه کرد.

-قشنگ ساز می زنی؟

لبخندی زد: ممنون خانوم

-پولی ندارم بهت بدم.. اما امیدوارم روزی موسیقی دان بزرگی شی

دختر که لباس کهنه ای به تن داشت گفت: فکر نکنم این اتفاق برای من بیوفته

-ناامید نشو.. کارت و ادامه بده

دخترک با خوشحالی لبخندی زد که بالاخره یکی پیدا شد به جای پول دادن به ساز او گوش بدهد و او را به آینده امیدوار کند. مریم از کنار او رد شد و در جستجوی یک شغل خیابان های آن شهر را طی می کرد. برف شروع به باریدن کرده بود مریم مجبور شد به خانه برگردد. یک ماه از اجاره خانه اش عقب افتاده بود و ممکن بود اخطاریه دریافت کند. از پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد برف سطح کوچه را گرفته بود... ودانه دانه از آسمان می ریخت. سرش بالا گرفت ودانه های اشک همچون دانه های برف از صورتش جاری شد:

-خدایا همیشه کمک کنی؟ میشه یه ذره این بدبختی هام کم کنی؟ خسته ام، دیگه جون ندارم، نمی کشم... خدایا کمک کن خواهش می کنم... داری منو می بینی... از حال خبر داری پس کمک کنم.. تو این غربت گرفتار شدم (چشمانش بست) یا

ارحم الرحمن (ای مهربان ترین مهربانان)

آرش گوشه لباسش کشید..مریم سرش پایین گرفت و بادیدن آرش لبخندی زد:جانم
با چهره ی مظلوم و آرامش گفت:سوپ

مریم گریست به حال پسرش و خودش...انگار آرش هم می دانست قرار نیست غذایی جز سوپ بخورند،غذاهایی که می
شناخت به اندازه انگشتان دستش بود..با گفتن "باشه ای" راهی آشپزخانه شدند وسوپ اضافه ناهار را گرم می کند و
جلوی او می گذارد،آرش از گرسنگی همان را با ولح می خورد...گریه می کند که چرا پسرش بدون اعتراض آن اب به
اصطلاح شام را می خورد نزدیک تر می رود و در آغوشش می گیرد:

-اگر مجبور بشم توی سطل آشغال دنبال غذا بگردم این کارو می کنم اما نمی ذارم گشنه بمونی...من و بخاطر اینکه
اینجوری دارم زجرت می دم ببخش،تقصیر منه که تو دنیا اومدی بهت قول میدم برمی گردیم ایران
آرش زبان مادرش را که با فارسی حرف می زد نمی فهمیداما از اینکه گریه می کرد ناراحت بود،آرش گفت:
-چی مامان؟

چشمانش لحظه ای باز و بسته کرد وبه انگلیسی به او گفت.باز هم نمی فهمید چه می گوید نمی دانست ایران کجاست.
-ایران چیه؟

-خونه ی من و تو ایرانه...

-خونمون اینجاست

-نه اینجا خونه ی ما نیست،خونه ی ما قشنگه،درخت داریم...حوض داریم...حیاط خوشگل

چیز هایی که مریم برای پسرش می گفت در ذهن آرش ترسیم نمی شد چون هیچ زمینه ای از حیاط و حوض نداشت،اما
از اینکه خانه ای جز آن خانه ی کوچک که در آن زندگی می کنند دارند خوشحال بود:

-بریم خونمون

از شوق چیز هایی که خودش تعریف کرده بود اشک ریخت:

-می ریم..حتما می ریم ولی الان پولی نداریم،باید صبر کنی من کار پیدا کنم پولامون وچند سال جمع کنم بعد میریم،باید
پول داشته باشیم سوغاتی بخریم

-سوغاتی چیه؟

دل مریم برای خانواده اش تنگ شده بود لبخند پر از غم زد:سوغاتی...یعنی هدیه

سن آرش نزدیک سه سال شده و در آن دو سال چند ماه از عمرش یاد نگرفته بود بخندد، فقط لبخند محو و تبسم بلد بود و آن را هم از مادرش یاد گرفته بود. اشک های مادرش پاک کرد. و او را بوسید. مریم تصمیم گرفت همه ی وسایل خانه را بفروشد. تا هم غذایی بخزند هم پول اجاره خانه بپردازند. آرش خواب بود و مریم در کنارش کفش های پسرش را می دوخت که ناگهان شخصی به یادش آمد، لبخندی زد:

-خدا کنه بتونه کاری برام پیدا کنه

با خوشحالی فردای آن روز به همراه آرش راهی خانه دوست قدیمی شان شامیتا شدند. زنگ خانه نواخت.. زن هندی با باز کردن در و دیدن مریم متعجب دهانش باز ماند:

-مریم؟! تو.. تو اینجا؟

مریم توانست لبخندی بزند: سلام

بخاطر برف هایی که روی سر مریم و آرش می ریخت سریع جلو رفت و بازویش گرفت و گفت: بیا تو.. زود باش مریم در حالی که آرش در اغوش داشت وارد خانه شد... آرش روی زمین گذاشت، و برف های روی بالتویش تکاند، زن به پسر کوچولوی زیبایی که کنار مریم ایستاده بود با لبخند نگاه کرد و گفت:

-این آرشه

-بله (خم شد) آرش سلام کن

-سلام

شامیتا با مهربانی خم شو و او را بوسید: چقدر تو زیبایی، بیا تو یه قهوه ی داغ بهت بدم بخوری آرش به مادرش نگاه کرد و او با لبخندی دستش گرفت و هر سه وارد خانه شدند، روی مبل نشستند، آسمان رنگ گرفته بود و برف ها روی زمین ریخته می شدند بخاطر ابرها مجبور شده بود چراغ های خانه را روشن کند. خانه ای گرم و دلپذیر بود. شامیتا با فنجان های قهوه و بیسکویت وارد شد سینی را روی میز جلوی مبل گذاشت و خودش رو به روی آنها نشست، آرش کمی سرش به جلو کشید، بعد به مادرش نگاه کرد که اجازه دارد آنها را بخورد؟

مریم متوجه شد قبل از اینکه چیزی بگوید شامیتا بلند شد و ظرف بیسکویت ها را جلوی آرش گرفت:

-هر چند تا که می خوای بردار

قبل از برداشتن، با آن موهایی که روی پیشانیش گرفته بود به مادرش نگاه کرد، مریم گفت: بردار

صبحانه نخوردنش باعث دل ضعفه اش شده بود. از روی خوشحالی چندین بیسکویت برداشت و مشغول خوردن شد.

شامیتا رو به مریم گفت: کامیار شوهرتون اون چرا نیومد؟

مریم ثانیه ای با چهره ی غمزده اش به چشمان قهوه ای زن هندی خیره شد... بغض کرد... لبانش گزید... سرش پایین انداخت و با دست چند قطره اشکی که روی صورتش آمده بود پاک کرد:

-کامیار دیگه پیش من نیست

زن هندی گیج شده بود، گمان می کرد ترکش کرده است: از پیشت رفته؟ کجا؟ برگشت ایران؟!!

سرش به طرفین تکان داد: نه... برای همیشه ترکم کرد، مرده

سرش پایین انداخت و شروع به گریه کردن کرد، آرش به مادرش نگاه می کرد شامیتا کنارش نشست و او را در آغوش گرفت:

-اوه عزیزم... متاسفم من نمی دونستم

مریم بعد سال ها توانسته بود آغوشی برای گریه ها و غصه هایش پیدا کند، تا زمان آرام شدنش در آغوش شامیتا گریه کرد، بعد از آنکه آرام شد شامیتا از او پرسید:

-چطور این اتفاق افتاد؟

با یاد آوری آن روز نفس بلندی در اثر تنگی نفسش کشید: تصادف کرد

او نمی خواست از جزئیات زندگی اش کسی خبردار شود، همین اندازه که همسرش با تصادف کشته شده است کافی بود. خوب الان چیکار می کنی؟

با چشمان خیس از اشکش به او نگاه کرد و گفت: می خواستم اگر می تونید به من کمک کنید

-حتما... فقط چه کمکی؟

با شامیتا احساس راحتی می کرد چون او هم زن شرقی بود و مهربان بود راحت می توانست بدون خجالت حرفش را به او بزند.

سرش پایین انداخت و با انگشتش لبه ی فنجان می کشید:

-من دنبال کار می گردم، هر کاری باشه انجام میدم، اگر حقوقش هم کم باشه مهم نیست

شامیتا نگاهی به چشمان ملتمس او انداخت، با چشمانش به او فهماند به کار نیاز دارد شامیتا لبخندی به او زد و گفت:

-باشه، به شوهر و پسر می گم، تو محله ی هندی ها حتما کار هست چون چند نفر و می شناسم که قرار از استرالیا برن از خوشحالی لبخندی زد: واقعا؟! امیدوارم هر کاری هست به هیچ کس دیگه ای ندن

-نه خیالت راحت، همین امروز به شوهر و پسر می گم

با چشمان خوشحالش دست شامیتا را فشرد: ممنون... خیلی ممنون

برای رفتن به خانه بلند می شود، آرش تا آن لحظه هر مواد غذایی برای پذیرایی آورده بود خورد، باورش نمی شد چیزهای دیگری به جز سوپ برای خوردن وجود دارد. شامیتا ایستاد و گفت:

-چند لحظه صبر کن

بعد از لحظاتی با پاکت سفیدی برگشت و در دستان مریم گذاشت، مریم متعجب گفت:

-این چیه؟

-یه مقدار پول...

میان حرفش آمد: نه، احتیاجی نیست من...

انگشتش روی لبش گذاشت: هیس... بعدا بهم پشش بده! این فقط یه قرضه باشه؟! شامیتا از روی لباس هایشان و خوردن آرش متوجه اوضاع بدشان شده بود. می دانست او هم زن بود و غرور خودش را داشت پول را به عنوان قرض، نه کمک مالی به او داد مریم با خوشحالی لبخندی زد:

-متشکرم... حتما بهتون پس میدم

بازوهایش نوازش کرد: باشه!

تا در خانه همراهی اش می کند شامیتا رو به او کرد و گفت: شماره موبایلتو فراموش کردی بهم بدی

-برای چی؟

شامیتا خندید: فراموشی گرفتی؟ اگر کار پیدا شد چطوری بهت خبر بدم؟! -آهان.. من موبایل ندارم، خودم فردا سر می زنم

-اگر پیدا نشد هرروز می خوام میای خونه ی من و سر بزنی؟

با شرمندگی سرش پایین انداخت: ببخشید فکر دیگه ای به ذهنم نمی رسه

-ولی من می رسه، آدرس خونتون به من بده

-نه اینجوری بد میشه...هر دوروز یک بار میام سر می زنم

با همان لبخندی که روی لبش بود گفت:

-دوست نداری من و به خونت دعوت کنی؟ فکر می کردم ایرانی ها مهمان نواز هستند

مریم متقابلا لبخندی به او زد: پس کاغذ بیارید آدرس و براتون بنویسم

شامیتا وارد خانه شد و با یک دستمال سفید گره خورده و کاغذ و خودکار برگشت، به طرف آرش خم شد و گفت:

-این بیسکویت ها برای تو

آرش به مادرش نگاه کرد، مریم با دستش موهای روی پیشانیاش کنار زد و با لبخندی سرش تکان داد. آرش بدون لبخند

آن دستمال سفید را برداشت، اما در دلش خوشحال بود که باز هم می تواند از آن بیسکویت های خوشمزه بخورد.

مریم: بابت بیسکویت متشکرم

-خواهش می کنم، خودت هم ازش بخور، خودم درست کردم

-باشه حتما

آدرس خانه اش را روی کاغذ نوشت و به دست شامیتا داد و با یک خداحافظی از خانه ی او رفت. بعد از نابینایی کامیار

هیچ وقت به اندازه امروز خوشحال نبود، بعد از آن همه غصه ورنج شانه ای برای تکیه دادن پیدا کرده بود، شانه ای برای

تکاندن غصه هایش ... با لبخند سرش بالا گرفت و اجازه داد برف ها روی صورتش بریزد.

آرش در حالی که در آغوش مریم بود متعجب به مادرش که خوشحال است نگاه کرد مریم رو به کرد و گفت:

-چی دوست داری برات بگیرم؟

چیزی نگفت فقط به مادرش نگاه کرد:

-زود باش یه چیزی بگو آرش، پیتزا می خوری؟ اصلا بینم چقدر پول داریم، اول باید پول اجاره خونه، آب، برق، گازو بدیم بعد

هر چی اضافه اومد برای تو باشه؟

باز هم فقط یک نگاه به او انداخت، آن روز رابه خودشان استراحت دادند، مریم با اضافه پولی که شامیتا به او داده بود فقط

توانسته بود مقداری غذا بگیرد، آن هم فقط برای آرش، رو به آرش که به آرامی مرغ سوخاری می خورد نگاه کرد:

-وضعون خوب میشه مطمئنم (به فکر فرو رفت) شامیتا چقدر زنه خوبیه کاش زودتر پیشش رفته بودم! ممنونم خدایا

از خوشحالی زیاد آرش را برای تفریح به پارک برد، آن روز به جای پیدا کردن کار وقتش برای آرش گذاشت. به خانه باز

گشتند کفش های آرش از پایش بیرون کشید نگاهی به آنها که فقط به درد سطل زباله می خورد انداخت و گفت:
-یه خوبشو برات می خرم

آرش بدون توجه به حرف مادرش دمپایی های روفرشی عروسکی خز دارش که طرح پاندا داشت پوشید و به اتاق رفت. مریم می دانست در آن اتاق چیزی جز دفتر نقاشی و رنگ هایش نداشت، مریم به همان اتاق رفت و به چار چوب تکیه داد و با لبخند به او نگاه کرد:

-آرش چی می کشی؟

بعد از همه مدت اولین بار بود از او سوال می کرد، بلند شد و دفتر نقاشی اش جلوی مادرش گرفت، مریم روی پنجه پایش نشست و دفتر از او گرفت، با لبخندی گفت:

-وای چقدر خوشگله

دستی به موهایش کشید، نقاشی او چیزی جز خط های رنگی و دایره ای که تازه یاد گرفته نبود زیر لب مریم گفت:
-کتاب آموزش نقاشی برات می گیرم

آن شب هم آرش توانست شام خوبی بخورد، این بار مریم هم کنارش خورد. باید نیرویی در بدن داشته باشد.

فردای آن روز مریم پالتوی همیشه گی اش پوشید، و به تن آرش همان کاپشن ابی کاربنی، کلاه بافت سفید، شالگردن مشکی و شلوار کتان قهوه ای کرد، قبل از آنکه در خانه باز کند زنگ نواخته شد. مریم با بهت و ترس به در نگاه می کرد دو سال است کسی در این خانه را نزده است، به آرش بعد به در نگاهی انداخت و آهسته گفت:
-کیه؟

-منم شامیتا

نفسی از سر آسودگی و خوشحالی کشید و سریع در باز کرد، با چشمان منتظرش گفت: کار پیدا شد؟

او هم با خوشحالی دستانش جلو برد و دست های مریم در دست گرفت و فشرد، با تکان دادن سرش گفت:

-آره، باید برای معرفی ببرمت اونجا... اما چند چیز و باید بهت بگم

-خوب چی؟

به آرش نگاهی انداخت خوشحالی اش محو شد و گفت: اونجا نمی تونی پسر تو ببری! یعنی اصلا اجازه نمی دن باید بذاریش مهده

دستانش از دست شامیا جدا کرد، سرش به طرفین تکان داد، آرش به خودش چسباند:

-نه... اجازه نمی دم آرش و ازم جدا کنن، من اینجا فقط آرش و دارم

شامیتا داخل خانه شد، همان جا کنار در به آن دو نگاه کرد و گفت:

-جایی که می خوای کار کنی یه فست فوتیه؛ پر از مواد غذایی و روغن داغه ممکنه برای آرش اتفاقی بیوفته...اونجا خطرناکه

با ترس از دست دادن آرش گفت:

-مهم نیست، من، من مواظبش هستم...قول می دم، اصلا آرش پسر آرومیه...هرچی من بگم گوش میده مطمئنم

شامیتا نمی دانست چرا او آنقدر وابسته به آرش است. نفسی کشید و گفت:

-مریم تو از امروز می تونی کار کنی ولی با آرش نه...چون برای رئیس فست فود مسؤلیت داره..اگر از سازمان حمایت از کودکان بیان و ببینن آرش با مادرش به محل کار میاد...

میان حرفش با ناراحتی آمد؛ می ترسید این کار را از دست بدهد و هم نمی خواست آرش را از خود جدا کند:

-می دونم...بذار خودم با رئیس فست فود صحبت کنم، بهش می گم مسؤلیت آرش و خودم قبول می کنم...هر اتفاقی افتاد کسی رو مقصر نمی دونم

شامیتا با کلافگی به او نگاه کرد و گفت:باشه بریم

با خوشحالی آرش را در آغوش گرفت و پشت آن زن مسن به راه افتاد. همانطور که در خیابان راه می رفتند شامیتا گفت:

-رئیس فست فود یه مرد هندیه، دو رستوران داره یکی مخصوص غذا های هندی که توی کانبرا است و فست فوتی که مسؤلش دوست شوهر منه

-ممنون، پس من الان باید با کی صحبت کنم؟ با دوست شوهر شما؟

-نه...با خود رئیس

با تاکسی به فست فود رسیدند؛ از سالن بزرگی عبور کردند و به اتاق رئیس رفتند. مرد سبزه رو با لبخند گرم از آنان

استقبال کرد و تمام مقررات را به او گفت، با ماندن آرش مخالفت کرد اما مریم با اصرار به او قول داد مسؤلیتیش را قبول

می کند، اما او قبول نمی کرد، مریم از او خواهش کرد با رئیس فست فود صحبت کند آقای پاری تماس با او گرفت و شرایط

مریم به او گفت، آقای کاپور قبول کرد به شرط آنکه تمام مسؤلیت آرش را قبول کند مریم با خوشحالی تعهد داد و از

همان روز مشغول به کار شد.

بیشتر از یک هفته است که در آن فست فود کار می کند. مثل همیشه آرش را گوشه ای روی زمین می نشاند، دفتر نقاشی و مداد رنگی و کتاب آموزشی که برایش خریده جلویش می گذارد:

-بگیر این مداد رنگی و دفتر نقاشی اینجا می شینی نقاشی می کشی و طرف مامان و مواد غذایی نمیای باشه؟

سرش بالا می گیرد تا میان موهای کوتاهش که روی ابروهایش گرفته مادرش ببیند. فقط سرش به معنی فهمدین تکان می دهد. مریم به کاری به عهده اش گذاشته اند می رود. پیش بند را می بندد و سوسیس ها را به همراه سس مخصوصش درست می کند. آرش گاهی سرش بالا می آورد و بوی ساندویچ ها در سر آرش می پیچید؛ دوست داشت فقط یک گاز به آنها بزند تا مزه اش را بفهمد. بلند می شود به طرف ظرف های داغ که مواد آماده ساندویچ درون آن ریخته بودند می رود... قدش کوتاه است روی پنجه ی پا می ایستد و دست هایش بلند می کند که با فریاد مردی از ترس عقب می کشد: مرد سبزه هندی با چهره ی درهم کشیده و عصبانیت گفت:

-چیکار می کنی بچه؟ این همبر ها داغ، می سوزی

مریم با دیدن آرش و فریاد مرد سوسیس ها را رها کرد و به سمت آرش دوید:

-چی شده؟!

مرد به طرف مریم چرخید و گفت:

-خانوم اگر نمی تونید مواظب بچه تون باشید اونو به یک مهد کودک ببرید

آرش بغض کرده و از ترس به مادرش چسبید، آن مرد نمی دانست آرش غذای درست و حسابی نخورده و مریم پولی برای مهد ندارد و با خواهش و التماس و تعهد آرش کنارش مانده است.

مریم با دستپاچه گی گفت: بله حق با شماست معذرت می خوام

همه مشغول آشپزی هستند ولی حواسشان به آنها بود. آقای پاری رئیس فست فود آمد و رو به آن سه گفت:

-چی شده؟

مرد که هنوز عصبانیتش خاموش نشده بود گفت:

-پسر این خانوم می خواست به همبر های داغ دست بزنه

آقای پاری با آرامش رو به مرد عصبی گفت:

-تو به کارت برس خودم درستش می کنم
آقای پاری به مریم نگاه کرد و گفت:بیاید دفترم
مریم سری تکان داد:بله چشم
از روی تاسف به آرش سری تکان داد وگفت:

-یه کاری نکن مامان و اخراج کنن،مگه بهت نگفتم طرف مواد غذایی نیا؟!نگفتم فقط بشین نقاشی بکش تا کار مامان
تموم بشه؟!!

آرش حرفی برای گفتن نداشت فقط به مادرش نگاه می کرد.می دانست اگر به مادرش بگوید از آن غذاهای خوشمزه که
هر روز بویش را حس می کند می خواهد چیزی به او نمی دهد.مریم دستش را گرفت و وارد اتاق شدند.
آقای پاری دست به سینه به میز تکیه داده بود و مریم و آرش روبه رویش ایستاده بودند.
-قرار ما چی بود؟

مریم با نگرانی و اضطراب گفت:

-بله من گفتم حق با شماست، این بچه است... لابد بوی غذاها به بینیش خورده فقط خواسته امتحان کنه
آرش با تبسمی سرش بلند می کند و به مادرش نگاه کرد،از اینکه مادرش او را فهمیده خوشحال بود.مرد به طرف آرش
رفت وگفت:

-مادرت راست میگه؟تو می خواستی اون غذا ها رو مزه کنی ؟

چیزی نمی گوید و خودش رابه پای مادرش می چسباند:آقای پاری وقتی سکوت او را دید به مریم نگاه کرد و متعجب
گفت:

-بچه تون می تونه صحبت کنه؟!!

-با غریبه ها حرف نمی زنه

ترسید بگوید با فریاد هایی که برسرش می زدم با خود من هم صحبت نمی کند.از سر ناچار نیست که به من پناه می
آورد.آقای پاری نفسش را با صدا بیرون فرستادو بیرون رفت. مریم روی پنجه پایش رو به روی آرش نشست و شمرده
گفت:

-حرفمو گوش کن باشه؟دیگه... طرف...هیچ مواد غذایی... نمی ری؟نه سوسیس...نه همبرگر...نه هات داگ هیچ کدوم

فهمیدی؟!...وگر نه مامان و اخراج می کنن و باز گرسنه می مونی فهمیدی؟

سرش پایین می اندازد. مریم دست زیر چانه اش می گذارد و سرش بلند می کند:

-بگو باشه، وقتی کسی باهات حرف می زنه جوابشو بده زشته... الان حرفای من و فهمیدی؟

سرش را پایین می اندازد: بله

پیشانیش بوسید: آفرین آرش

مریم هم نگران کم حرفی های او بود، می ترسید بخاطر شرایط زندگی اش منزوی و گوشه گیر شود: آرش قدمی برای

بیرون رفتن برداشت که رئیس فست فود با ساندویچ در دستش داخل شد و به دست آرش داد و با مهربانی گفت:

-بخور ولی دیگه سراغ اون مواد داغ نرو باشه؟

به مادرش برای کسب اجازه نگاه می کند، مریم با لبخندی گفت: بردار، و تشکر کن

آرش نمی دانست تشکر کردن یعنی چه به مادرش زل زده بود، مریم خم شد و آرام گفت: بگو ممنون

با صدای آهسته گفت: ممنون

مرد لبخندی زد و گفت: بالاخره من صدای این پسر زیبا رو شنیدم، صدات عالیه مثل صورت

آرش بدون توجه به تعریفات مرد، با ولع گازی به ساندویچش زد. مریم با تشکری همراه آرش از اتاق بیرون آمدند و به

کار خود مشغول شد. همانطور که کار می کرد چشمش به پسرش افتاد که گوشه ای نشسته و ساندویچش نگاه می کرد

و گاز می زد، دلش به حال پسرش سوخت با بغض به طرفش رفت و در آغوشش گرفت:

-عزیزم. مامان دوست داره من و بخاطر بد اخلاقیام ببخش

آرش از محبت ناگهانی مادرش متعجب شد و با تکه ساندویچی که در دهانش می جوید به مادرش خیره شد. فقط

توانست لبخند محوی بزند. شب هنگام خروج از فست فود آقای پاری خودش را به آنها رساند و متواضعانه به او گفت:

-می تونم تا خونه برسونمتون

مریم به بارش برف نگاه کرد و گفت: نه ممنون خودمون می ریم

با لبخندی گفت: می دونم خودت می تونی بری؛ اما ممکنه زمانی که برای اتوبوس منتظر می مونی پسر تون مریض بشه

مریم نگاهی به ساعت مچی اش که از یازده شب گذشته بود نگاهی انداخت؛ دستان آرش در دست فشرد و گفت:

-از اینکه می خواد ما رو برسونید ممنون

مرد لبخندی زد و با دست اشاره کرد آنها اول بروند، آقای پاری در برای آنها باز کرد و هر سه به سمت ماشین رفتند، بعد از سوار شدن آنقدر حرف زد که مریم از کارش پشیمان شد، دوست داشت به او بگوید "فقط یک دقیقه چیزی نگو" اما مرد بر خلاف آرامشش در محل کار، بسیار پرحرف بود. از هر چیزی که به ذهنش خطور می کرد صحبت کرد از نزدیکی فرهنگ ایران و هند، از زن و بچه هایش... مدت زندگی اش در ملبورن، و چطور با آقای کاپور آشنا شد و توانسته بود ریاست آن فست فود را برعهده بگیرد، مریم با نزدیک شدن به خانه شان سریع میان حرف او آمد و گفت:

-آقای پاری ممنون همین جا نگهدارید

متعجب گفت: رسیدیم؟! چه زود

مریم پوزخند محوی زد، مشخص بود بخاطر حرف زدن زیاد متوجه گذر زمان نشده بود. از ماشین پیاده شدند و از آقای پاری تشکر کرد، او هم با تکان دادن سرش از آنجا دور شد؛ مریم پوف بلندی کشید و گفت:

-تو عمرم همچین آدم حرافی ندیده بودم... واقعا آدما ظاهرو باطنشون فرق می کنه

با آرش وارد خانه شد، برای شام تخم مرغ و سیب زمینی که گذاشته بود آب پز شود پوست می گرفت، آرش بخاطر گرسنگی اش به میز نزدیک می شود... دستش بلند می کند که یکی از آن تخم مرغ های آبپز بردارد که مریم فریاد زد:

-آرش دست نزن

با لب های آویزان و مظلومیت گفت: گرسنمه

لحن مریم عصبی شد: چرا صبر نمی کنی؟ بذار پوستشو بگیرم بهت میدم

آرش نمی دانست چرا مادرش اینقدر عصبی است و همیشه بر سرش فریاد می کشد. ناراحتی های مادرش را نمی فهمید. آرش نمی دانست چرا بین ان همه غذاهای خوشمزه که در فست فود وجود دارد؛ باید سوپ بی مزه و تخم مرغ و سیب زمینی آبپز شده بخورد. بعد از حاضر شدن شام در بشقاب می گذارد و جلوی آرش گذاشت. هنوز حقوقش نداده بودند و مجبور بود هر چه به دست می آورد به عنوان شام به پسرش بدهد. آرش باز بدون اعتراض آنها را می خورد. مریم او را حمام می دهد و می خواباند.

دو ماه گذشت و فصل زمستان همراه با تمام مشکلات و سختی های مریم تمام شد. ولی حال مریم بهتر نشده است، در آن مدت آرش فقط با مادرش صحبت می کرد. حرف زدن او باعث می شد دیگران تصور کنن او ناشنواست. اگر کسی از او سوالی می پرسید برای اجازه گرفتن اول به مادرش نگاه می کرد بعد جواب می داد. جواب هایش کوتاه و مختصر بود.

در میان وقت استراحتشان مریم مثل هرروز دو ساندویچ خرید. یکی از آن را برای شام آرش نگه می داشت و دیگری را برای نهار به او می داد. و تا شب با گرسنه گی کار می کرد. ساندویچ در کیفش گذاشت. تکیه به دیوار نشست و آرش نگاه می کرد ناگهان نقاشی آرش توجه اش را جلب کرد دفترش برداشت. متعجب به او نگاه کرد آرام گفت:
-آرش اینا رو تو کشیدی؟

تصور می کرد کار اشتباهی مرتکب شده و ممکن است سیلی بخورد یا گوش هایش از فریاد مادرش، زنگ بخورد، به آهسته گی و ترس سرش تکان داد.

مریم لبخندی زد: اینا خیلی خوشگله... آفرین

آرش لبخندی زد... خوشحال بود از آنکه کاری کرده که مادرش از او راضی است. پس برای خوشحال کردن مادرش می تواند نقاشی های بیشتری بکشد. نقاشی های آرش انقدر حرفه ای نبود. در حد یک پسر بچه سه ساله ... درخت و خورشید به سادگی می کشید و رنگ می کرد.

مریم با خوشحالی از هنر پسرش گفت: استعداد نقاشیت فوق العادست، تو یه نقاش بزرگ میشی

با عشق به پسرش خیره شد. اگر پدرش زنده بود و با خودخواهی هایش زندگیشان نابود نمی کرد. اوضاع شان الان فرق می کرد. و می توانست آرش را از همین سن کم به کلاس نقاشی بفرستند. خودکاری از کیفش بیرون آورد وزیر نقاشی اش امضاء زد:

- very good

به مادرش نگاه کرد، مریم موهای لختش را بهم ریخت و با لبخند خسته ای گفت:

-یعنی خیلی خوب کشیدی

برای اولین بار لبخند دندان نمایی زد، که باعث شد لبخند مریم محو شود... خنده اش شبیه به کامیار بود رنگ چشمانش، اسکلت صورتش، انگار پاره کردن عکس ها بی فایده بود کامیار همیشه جلوی چشمانش است. با بغضی که در گلوی نشست قرص اعصاب از کیفش بیرون کشید. و با آب معدنی که همیشه برای آرش همراهش بود خورد. می دانست اگر از آن قرص ها استفاده نکند پسرش را از فرط عصبانیتش تکه تکه می کند.

بعد از استراحتشان مریم به کارش مشغول می شود، و تا شب یک دقیقه وقت نشستن نداشت، و در آن مدت پسرش را فراموش می کرد. آرش در میان آن همه سرو صدا و آشپزی روی دفتر نقاشی اش به خواب رفته بود. بالای سرش می ایستد و بیدارش می کند:

-آرش پاشو می خوایم بریم خونه

خواب سنگینی او را گرفته بود و نمی توانست تکان بخورد..دفتر نقاشی و مداد رنگی هایش به همراه کتاب نقاشی اش را در کیفش می گذارد.به زور چشمانش باز می کند. او را به سمت سرویس بهداشتی می برد و آب سردی به صورتش می زند که هوشیار شود،آرش نفس عمیقی کشید و سرش تکان می داد:

-مامان یخ کردم

-ببخش، جون ندارم بغلت کنم باید راه بری

بعد از آنکه از تاکسی پیاده شدند، دست آرش را می گیرد و با خود می کشد.آرش با دیدن پارک که دختری با مادرش مشغول بازی کردن هست.حواسش به آنها کشیده می شود،لحظه ای می ایستد،که مریم دستش می کشد.اما او تکان نمی خورد...مریم بر می گردد:

-چرا وایسادی بیا؟

باز دستش می کشد اما آرش تمام سعیش می کند تکان نخورد؛با فشار خودش را روی زمین نگه می داشت، مریم از روی خستگی با خشم به او نگاه کرد:

-چته باز؟

با دستش به وسایل بازی اشاره کرد:مامان پارک

شقیقه هایش فشرد،حوصله ی ایستادن برای بازی کردن آرش نداشت:

-الان نه خسته ام بذار یه وقت دیگه

انقدر او را محکم می کشید که آرش پایش به زحمت روی زمین می گذاشت،خودش هم می دانست وقت دیگری پیش نمی امد. آرش تمام زورش را جمع کرد وپایش روی زمین می کشید و مانع حرکتش شد بلند گفت:

-آرش

درخواست زیادی نداشت، حق هر بچه ای در سن اوست که بازی کند.آرش بعد از سه سال نتوانسته بود بچه گی کند،با حلقه های اشک و مظلومانه به مادرش نگاه کرد. مریم دیگر صبر و حوصله اولیه ندارد، چشمانش فشرد:

-الان ساعت نزدیک دوازده شبه چه وقته بازیه؟فقط پنج دقیقه باشه؟خسته ام باید استراحت کنم

همان پنج دقیقه هم برایش زیاد بود،با رضایت سرش را تکان می دهد.مریم گوشه ای می ایستد و به بازی اونگاه می

کرد. بعد از سرسره بازی و تاب بازی به سمتش رفت:

-آرش بسه بریم

چیزی نمی گوید، فقط اخم هایش در هم می کشد. به مادرش نگاه می کند از نظر او پنج دقیقه هم نشد. همراه مادرش به خانه می رود. آرش نه دوستی برای بازی کردن نداشت نه تلویزیونی که بتواند برنامه کودک ببیند... همه ی دنیای سرگرمی اش شده بود یک دفتر نقاشی و یک جعبه مداد رنگی و کتابی که به او یاد می داد چطور نقاشی بکشد. صبح ها با مادرش به فست فوت می رفت و شب ها مثل مادرش خسته بر می گشت.

مریم و آرش وارد فروشگاهی که مسئولش مردی از کشور افغانستان بود شدند، مواد غذایی مورد نظرش را خرید و به خانه بازگشت، سریع با آن مواد، غذایی که مدت ها پیش به آقای پاری قولش داده بود درست کرد. در ظرفی گذاشت و به فروشگاه رفتند.

مریم پشت در اتاق رئیس ایستاد و تقه ای به در زد، با صدای آقای پاری که به آنان اجازه ورود داد داخل شدند.

-سلام

با خوش رویی جوابش داد: سلام خانم همتی

ظرفی که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

-چند روز پیش در مورد یه غذای ایرانی با هاتون صحبت کردم؟

سرش تکان داد: بله خوب؟

-این همونه، اسمش کشک بادمجونه، میل کنید اگر خوبه که به منو اضافه کنیم

مریم در ظرف باز کرد، و آقای پاری قاشق یک بار مصرف که همیشه تعداد زیادی برای تست غذاها در کشویش داشت بیرون آورد و از آن خورد.

چشمانش با رضایت بست و سرش تکان و چند بار آب دهانش قورت داد، آرش به حرکت های او نگاه می کرد و مریم منتظر نتیجه بود.

چشمان باز شده اش به مریم دوخت و گفت:

-این عالیه خیلی خوشمزه است... برای درست کردنش زمان زیادی نیاز داره؟

با خوشحالی نفسی از سر آسودگی کشید و با لبخندی گفت:

-نه، به اندازه ی زمان، درست کردن ساندویچ سوسیس

یک قاشق دیگر از آن خورد وگفت:

خوبه ..از همین الان شروع کن،به آمیsha میگم این غذا رو هم به منو اضافه کنن،فکر می کنم مردم باید یه ذره غذای

سالم هم بخورن

مریم که از خوش حالی هول شده بود گفت:

-اما الان که موادشو ندارم...یعنی اصلا هیجی ندارم...برای حجم زیاد مواد زیاد لازم دارم

همانطور که مشغول خوردن بود با آرامش گفت:خوب برو بخر

با صدای نیمه فریادش گفت:الان؟

آقای پارتی با چشمان متعجبش از زیر عینکش به او که اولین بار است صدایش بلند شده نگاه کرد وگفت:

-بله الان...قرار بود شما غذای پیشنهادیتون به من بدید و اگر خوب بود درست کنید؟مگه اینطور نبود؟

-بله، ولی خوب...

با برداشتن گوشی تلفن میان حرفش آمد وگفت: با دیلیپ برو بخر،الان صداس می زنم

مریم که خودش را خلع صلاح دید دیگر چیزی نگفت و به همراه دیلیپ که مسئول خرید های فست فود بود و پسرش به

همان فروشگاه قبل رفتند و مقدار زیادی کشک و بادمجان و پیاز خریدند.خریدشان به اندازه همان روز بود.به فست فود

بازگشتند و مریم به تنهایی مشغول درست کردن کشک بادمجان شد.

آرش که در جای همیشه گی اش مشغول نقاشی کردن بود.به مداد رنگی زردش که برای رنگ کردن خورشید بود نگاهی

انداخت کوچک شده بود آنقدر که دیگر در دستش جای نمی گرفت.خیلی وقت پیش باید به مادرش می گفت. اما از ترس

دعوی مادرش چیزی نگفت.تا جایی که جا داشت استفاده کرد.

خودش را از لای آن جمعیت در حال حرکت که هر کدام برای سرخ کردن غذایی در تکاپو بودند رد کرد و به مادرش که

مشغول سرخ کردن بادمجان بود رساند.

مدادش بالا آورد:مامان مداد زردم

مریم بدون آنکه نگاهش کند گفت:آرش برو اونور می سوزی

همچنان به مادرش نگاه می کرد:مامان مدام

بر می گردد، با خستگی و خشم عرق پیشانی‌اش با دستمال گرفت و گفت: چیه چی می گی؟

با صدای آهسته و آرامش گفت: مدام کوچیک شده

روی پنجه اش نشست بوسیدش، خسته گی از صورتش مشخص بود، درست کردن آن حجم غذا برای اولین بار خسته اش کرده بود:

-بعدا برات می خرم، باشه؟! حالا برو

مریم به مشغول کارش شد و آرش همچنان ایستاده بود و به مدامش خیره شد، نمی دانست خورشیدش را به جز زرد چه رنگی می تواند کند؟! به سمت دفتر نقاشی اش رفت تصمیم گرفت تا خریدن مداد رنگی جدید فعلا خورشید بی رنگ بماند.

بعد از آماده شدن غذای جدید فست فود، مریم با اضطراب و استرس زیاد منتظر بود ببیند کسی این غذا را سفارش می دهد یا نه؟! اگر سفارش دهد آیا مثل آقای پاری غذا را دوست دارد؟

اولین نفر کشک بادمجان را سفارش داد، خوشحالی و استرس مریم بیشتر شده بود... مریم مشغول سرخ کردن سوسیس ها بود اما تمام حواسش به غذایی بود که که چند ساعت پیش درست کرده، چندین نفر سفارش داده بودند بعضی ها دوست داشتند و بعضی دیگر ترجیه می دادند، همان هات داگ و سوسیس خودشان بخورند.

گارسون که زنی استرالیایی بود، با پیشبند سفید و موهای جمع شده بالا، به آشپزخانه بزرگ فست فود آمد و صدای نسبتا بلند گفت:

-مریم

مریم برگشت و گفت: بله

-یه اقایی با شما کار داره

مریم آنقدر تعجب کرده بود که قرینه چشمش ثابت شد و صدایش به زحمت از گلویش بیرون آمد:
-کی؟!!

زن گارسون که از جایش تکان نخورده بود گفت: متوجه نشدم، چی گفتی؟

یکی از مردها که نزدیک مریم ایستاده بود با صدای بلندی گفت:

-میگه کی با من کار داره؟

دستش تکان داد و گفت: نمی دونم، فقط گفت کسی رو که این غذا رو درست کرده می خواد ببینه

آب دهانش با صدا قورت داد وبا صدای ضعیفی گفت: باشه الان میام

دستش در اثر اعصابش لرزش خفیفی پیدا کرده بود، و هیچ کنترلی روی آن نداشت، و حالا لرزش هیجانش برای دیدن کسی که نمی شناسد روی آن اضافه شده بود. با همان لرزش دست، پیش بندش باز کرد، روسری اش مرتب کرد... به طرف آرش رفت و آرام گفت:

-آرش همین جا بمون من میام باشه؟

به جای گفتن "باشه" فقط سرش تکان می دهد. مریم به همراه گارسون زن به سمت سالن و مردی که می خواست او را ببیند رفت.

هر دو سر میز او رفتند، گارسون متواضعانه و آرام به مرد که در غذا غرق شده بود گفت:

-اقا... ایشون کسی هستن که غذا رو درست کردن

مریم به مرد با موهای جو گندمی اش که چهره اش چهل و چند ساله نشان می داد، نگاه کرد، مرد لبخند گرمی زد و رو به گارسون گفت:

-از لطفتون متشکرم

زنِ گارسون با لبخندی آنجا را ترک کرد، مرد رو به او کرد و گفت:

-شما این غذا رو از کجا یاد گرفتید درست کنید؟

-کشک بادمجون؟! غذای کشورمنه

مرد بهت زده وبا لهجه بدی به فارسی گفت: شما ایرانی هستید؟!

چشمان از حدقه بیرون زده مریم گرد می شود: شما می تونید فارسی صحبت کنید؟

مرد خندید و گفت: نه خانوم من ایرانی ام، اگر لهجه ام خیلی بده برای فارسی صحبت کردن بخاطر اینکه که سی ساله اینجام

لبخندی زد و از شوق حلقه های اشک در چشمانش جمع شد... باورش نمی شد بعد از سال ها یک ایرانی دیده... مرد به لباس های مریم خیره شد. روسری اش که هنوز از سرش جدا نشده، شلوار و مانتوی که تیپ زنان ایران است هنوز به تن دارد او گمان می کرد تازه وارد استرالیا شده است.

مریم با حلقه های اشک گفت: چقدر خوشحالم یه ایرانی می بینم

مریم اهل پاچه خواری نبود او واقعا خوشحال بود که بالاخره یک ایرانی را دیده هر چند مرد است و سنش زیاد است.

مرد خندید: هیچ کس تا حالا از دیدنم به این حد خوشحال نشده نبود

حرف زدن گرم و صمیمی مرد او را یاد پرویز پدر شوهر سابقش می انداخت. مریم می خواست حرفی بزند که صدای جیغ

آرش بلند شد. مریم با وحشت و ترس دوید و خودش را به او رساند. با ورودش به آشپزخانه و دیدن جمعیتی که جمع

شدند و گریه های آرش پاهایش شل شد، و به زحمت نفس کشید و خودش از جمعیت رد کرد و با دیدن آرش که در دست

آقای پاری است. به خودش آمد و جیغ زد:

-آرش... آرش

روغن داغ روی پای آرش ریخته بود و از درد روی دستان آقای پاری بند نمی شد و مادرش را صدا می زد: مریم سریع او را

از دستش گرفت و به سمت بیرون دوید.

مرد ایرانی که پشت مریم وارد آشپزخانه شده بود، سریع بیرون رفت و با ماشینش خود را به مریم رساند:

-بیا سوار شو

مریم حواسش به او نبود فقط تند می دوید و گریه می کرد، مرد که متوجه شد او صدایش نمی شود مجبور شد جلویش

ترمز کند که مریم با ترس قدمی به عقب رفت: مرد سریع در برایش باز کرد و گفت:

-بشین می ریم بیمارستان

سوار شد... و به راه افتادند، صدای جیغ و گریه ی آرش یکی شده بود. ران پایش به شدت قرمز شده بود و در حال چروک

شدن بود. خودش را به سرعت به بیمارستان کودکان رساندند، پرستار ها با دیدن آنها آرش را سریع از او گرفتند و به

اتاق بردند، و به او اجازه ورود ندادند، پشت در ایستاده بود و گریه می کرد و از خدا کمک می خواست. مرد نزدیک تر رفت

و گفت:

-بیا بشین پسرت حالش خوب میشه!

مریم تازه متوجه حضور او شده بود، با چشمان قرمز شده از گریه به او نگاه کرد و گفت:

-زننده می مونه؟

خندید و سرش تکان داد: بله مطمئن باشید، چیزی نشده فقط پاش سوخته

با دست پر از لرزشش به اتاق اشاره کرد و گفت: داره جیغ میزنه! صدای گریه شو نمی شنوی؟
با لحن دلگرم کننده ای گفت:

-این یعنی زنده می مونه! فقط درد داره... بعدش بهش آرام بخش می زنن که بخوابه، پس آرام باش و بیا بشین سرش تکان داد و نگاهش به در که فاصله ی کم ایستاده بود دوخت:

-نه، همین جا می مونم... تا مطمئن نشم آرش حالش خوبه جایی نمی رم

نفسش با صدا بیرون داد و گفت: مادر های ایرانی... همیشه همین جوری هستید! حیف که من زود از دستش دادم!

مرد که چهره ی پر از نگرانی زنی که اسمش را نمی دانست دید با لبخندی از آنجا دور شد، می دانست ماندنش بی فایده است. و حرف های آرام بخشش روی او تاثیری ندارد، اگر زن استرالیایی خودش بود، با همین چند جمله آرام می شد و گوشه ای می نشست تا پسرش بیرون بیاید.

فردای آنروز مرد در حالی که پلاستیک هایی از خوراکی در دست داشت، وارد بیمارستان شد. با ورودش به راهرو و دیدن مریم که روی صندلی نشسته و آب معدنی در دست دارد با لبخندی به سمتش رفت.

-سلام

مریم سرش بلند کرد و موهای ل*خ*ت مزاحم روی صورتش کنار زد و متعجب گفت:

-سلام، شما اینجا چیکار می کنید؟

با همان لبخندی که روی لبش بود روی صندلی کنارش نشست و گفت:

-دوست نداشتی پیام ملاقت؟

بی خوابی و بی رمقی از چهره ی مریم مشخص بود، با همان حالش گفت:

-نه اینطور نیست، راستش انتظار نداشتم بیاید

-حالش چطوره؟

سرش تکان داد: خوبه ممنون... خیلی درد داره بازم بهش مسکن زدن

با چشمان قهوه ای تیره اش به مریم نگاه کرد:

-خوب میشه نگران نباش، اون روغن داغ اگر روی پای منم ریخته می شد، بدون مسکن نمی تونستم آرام بشم

مریم به پلاستیک ها نگاه کرد، مرد گفت: برای آرش و شماست.. البته نمی دونم چیزی خوردید یا نه

با خنده ای که در چشمان مریم بود رو به او کرد و گفت: این همه؟! فکر کردید دونفر آدم چه قدر قراره بخورن؟
شانه ای بالا انداخت و گفت: خوب گفتم شاید شوهرتون هم پیشتون باشه اونم چیزی نخورده باشه
مردی که سال ها از وطنش دور بوده، می خواست به یک باره محبتش را خرج مریم و پسرش کند. مریم که با شنیدن
جمله آخر چهره اش ناراحتی و غم به خود دید و لبخند چند ثانیه پیشش نابود شد و نگاهش به زمین دوخت. مرد که متوجه
حالت او شده بود به او گفت:

- چیزی گفتم که باعث ناراحتیتون شده؟

اشک های گرمش سرازیر شد، با دستش پاک کرد و گفت: نه، شوهر من... مدت زیادیه که پیشم نیست
نگاه گنگش را به او انداخت مریم سرش بلند کرد و چشمان قهوه ای آن مرد دوخت و گفت:

- فوت کرده اند، سال پیش

- خدای من.. متاسفم، پس تنها زندگی می کنید؟

سرش تکان داد: بله

- خانوادتون؟

غم ندیدن خانواده اش هم به سراغش آمد: ایران هستند

نفس با حسرتش بیرون داد و گفت:

- مثل من، منم مثل شما اینجا تنها زندگی می کنم، ولی فرقم با شما اینه که من با پدر و مادرم به اینجا مهاجرت کردیم
، چون تک فرزند بودم بعد از فوتشون تنها شدم... البته به ایران هم سر می زنم ولی خیلی کم، هر دو سه سال یک بار
مرد که حالا از اوضاع زندگی او با خبر شده بود، می خواست کمی بیشتر با او صمیمی شود. با تبسمی گفت:

- می دونم جای مناسبی نیست ولی می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم؟ من بهزادم... ولی اینجا جرج صدام می کنن و

42ساله

مریم از حرف زدن با یک هم زبان خسته نمی شد، هر چند در موقعیت و شرایط مناسب نیست، اما همین حرف زدن باعث
می شد کمی از نگرانی اش در مورد آرش کاسته شود.

مریم لحن پرسشگرانه و از روی کنجکاوی پرسید:

- شما هنوز ازدواج نکردید؟

با خنده سرش تکان داد و گفت: چرا خانوم! گفتم چهل و دوسالمه... یه دونه پسر دارم که چهار ده ساله

-آهان ببخشید من فضول نیستم فقط خواستم...

میان حرفش آمد و گفت:

-نه مشکلی نیست راحت باشید، هر سوالی دارید پرسید ناراحت نمی شم، چون می دونم سوالاتتون مثل خودتون

محترمانه است

از اینکه آن مرد این گونه به او احترام می گذارد خوشحال بود: ممنون

بهزاد هم از هم صحبتی با یک زن ایرانی که هنوز خودش را گم نکرده لذت می برد و دوست داشت بیشتر صحبت کند:

-چرا آرش و نداشتید مهد که این بلا سرش نیاد؟

با چشمانی که نیاز به خواب در آن مشخص بود و تعجب گفت: از کجا فهمیدید اسمش آرشه؟

-دیروز توی ماشین، اسمشو صدا می زدی و می خواستی آرومش کنی

مریم سرش پایین انداخت و گفت: راستش نمی خواستم ازم جدا بشه

مریم خودش هم می دانست دلیلش فقط بهانه است... بلند شد، احساس کرد اگر بیشتر از آن با بهزاد صحبت کند ممکن

است تمام سختی های زندگی اش به او بگوید چیزی که اصلا دوست نداشت.

با دست به غذا ها اشاره می کند: بابت غذاها ممنون، ولی باور کنید همه رو نمی تونیم بخوریم من دیگه می رم پیش آرش

بهزاد ایستاد و گفت: دارید به من می گید برم؟!

مو هایش به داخل روسری اش هدایت کرد و گفت: نه من...

دستش به حالت تسلیم بالا آورد و با همان لبخند گفت: مشکلی نیست خانوم... می شه حداقل اسمتو بدونم؟

-مریم..مریم همتی

با تحسین سرش تکان داد: زیباست، این اسم واقعا برازنده شماست

مریم با لبخندی تشکر کرد و بهزاد گفت: فردا باز هم بهتون سر می زنم

با لحن متواضعانه ای گفت: خیلی ممنون احتیاجی نیست.. از اینکه زحمت کشیدید و امروز آمدید ممنونم

-مگه نگفتی تنهام؟ پس اجازه بدید تنها ملاقت کننده آرش به دیدنش بیاد، توی اون پلاستیک اسباب بازیه

-به پلاستیک ها نگاه کرد و گفت: دستتون درد نکنه زحمت کشیدید

خندید: باز تعارفات ایرانی، خواهش می کنم خداحافظ

-خدانگهدار

چند قدم که دور شد با صدای که مریم بشنود گفت: غذا هارو بخور، اضافه نیاد، بریزیشون دور حیفه

با لبخندی سرش تکان داد: ممنون، اگر اضافه اومد می دم به بقیه ی مریش ها

دستش بالا آورد وگفت: خوبه همین کارو بکن

با دور شدن بهزاد، مریم نفس عمیقی کشید، اگر نمی گفت بچه داره ممکن بود برداشت بدی از رفتار های پر از صمیمیت

بهزاد کند. هر دو پلاستیک برداشت و به اتاق آرش رفت. بوی غذا وسوسه اش کرد یک پرس برداشت کنار پنجره ایستاد

و مشغول خوردن شد، گاهی نگاهش از بیرون به آرش که در خواب بود کشیده می شد، گاهی آرش از درد، پایش تکان

می داد.

دوروز از بستری شدن آرش می گذرد، در این مدت کسی به جز بهزاد به آنها سر نزده بود، در اتاق به آرامی باز شد سرش

چرخاند با دیدن شامیتا که به آرامی سرش به داخل فرستاده بود لبخندی زد... شامیتا وارد شد و با دیدن پای باند پیچی

شده آرش اشک ریخت و نزدیک تر رفت و مریم را در آغوش گرفت.

شامیتا با ناراحتی گفت:

-متاسفم، من تازه از آقای پاری شنیدم، خودم و به سرعت به اینجا رسوندم (به آرش نگاه کرد) الان حالش چطوره؟

با رضایت تبسمی کرد وگفت:

-خوبه، دو روزه که این اتفاق برایش افتاده، تا الان هم فقط با آرام بخش خواب می ره

به طرف آرش رفت، نزدیک تخت او شد و او را بوسید مو هایش نوازش کرد، به مریم نگاه کرد وگفت:

-بریم بیرون صحبت کنیم ممکنه با صدامون بیدار بشه

تکان دادن سرش باشه ای گفت... در فضای بیرون که هوای سرد بهاری بود نشستند، شامیتا به سمت او چرخید وگفت:

-پول برای خرج بیمارستان داری؟

لبانش تر می کند، خجالت می کشید بگوید پس اندازم به اندازه کافی نیست:

-از یه جایی قرض می گیرم

شامیتا که می دانست او در آن کشور کسی را ندارد، پرسشگرانه پرسید: از کی؟

انگار چیزی به یادش آماده باشد گفت:

-آقای پاری به ملاقات آرش اومد؟

-هنوز نه چطور؟

برای گفتن حرفی تردید داشت ترجیه داد آقای پاری خودش حرفش را به مریم بزند:

-هیچی، آقای پاری خودش میاد برات توضیح می ده،(حرف را عوض می کند)ما قراره از استرالیا بریم

-کجا؟

-هند، شوهرم تصمیم گرفته برگردیم کشورمون...شماره ی من و داری؟(زیپ کیفش باز می کند)معلومه که نداری

بعد از نوشتن شماره اش به بدست مریم داد وگفت:

-ما تا دو،سه هفته دیگه می ریم..توی این مدت اگر مشکلی برات پیش اومد و کمک خواستی به من زنگ بزن باشه؟

مریم لبخند دلگرم کننده ای به او زد:ممنون...هیچ وقت محبت هاتون رو فراموش نمی کنم

دستان مریم در دست گرفت و فشرد:منم هیچ وقت تورو فراموش نمی کنم،تو هم برگرد کشورت اینجا تنها نمون

حرف دل مریم زده بود سال هاست می خواهد برگردد اما اتفاقات بد زندگی اش او را چنان محاصره می کند که فرصتی

برای بازگشت برای او باقی نمی گذارد.

-در اولین فرصتی که بتونم حتما بر می گردم

شامیتا بلند شد وگفت:من می رم..خدا حافظ

مریم ایستاد و بعد از تشکر و خداحافظی شامیتا از بیمارستان خارج شد و مریم به اتاق او بازگشت با شنیدن صدای گریه

آرش در اثر سوزش پایش قدم هایش تند تر برداشت، با دیدن پرستارها که باند پایش عوض می کردند نزدیک تر شد

اما پرستار ها او را به بیرون بردند.بعد از آنکه کارشان تمام شد مریم برای آرام کردنش داخل شد و در آغوشش گرفت:

-جانم مامان،آروم باش...تقصیر منه

مریم ماشینی که بهزاد برای آرش خریده بود ودر این مدت با آن ماشین آرام می شد روی تختش گذاشت وگفت:

-با ماشین بازی کنیم؟..بذارمش رو زمین راه بره ؟

آرش سرش به آرامی تکان داد،مریم ماشین را روی زمین به حرکت در آورده بود و آرش لذت می برد.زمانی که آرش آرام

شدو لبخند می زند تقه ای به در خورد.مریم به سمت در رفت با باز کردن و دیدن آقای پاری که با دست گل در دستش

لبخندی زد:

-سلام، بیاید تو

با دیدن چهره ی نه چندان مهربان همیشه گی آقای پاری، لبخند مریم روبه تعجب رفت، دست گل را از او گرفت، آقای پاری بعد از صحبت کردن با آرش و پرسیدن حالش که همه ی حرف هایش بدون جواب ماند به طرف مریم رفت و گفت: همیشه چند لحظه بیاید بیرون؟

مبهوت گفت: بله البته

در را باز گذاشت؛ رو به روی در جایی که آرش مادرش را ببیند ایستادند. آرش با بازی کردن ماشین خودش را سرگرم کرده بود. مریم با دستان به هم حلقه شده منتظر ایستاده که رئیسش حرف زدن را شروع کند. اما آقای پاری دست به سینه ایستاده است و نمی داند از کجا شروع کند.

آقای پاری: من دوست ندارم این حرف رو بهتون بزنم، چون شرایط زندگیتون رو می دونم... خیلی با آقای کاپور صحبت کردم ولی بی فایده بود

مریم که متوجه حرف های او نشده بود گفت: ببخشید من نمی فهمم چی شده! می شه توضیح بدید؟

نفسی از ناراحتی کشید و گفت: متاسفانه آقای کاپور شما رو اخراج کردند

با چشمان بهت زده حلقه ی دستش از هم باز کرد: چی؟ چرا؟! من.. من که.. من چی کار کردم...؟!!

-خانم مریم آروم باشید، فقط کافیه یه ذره فکر کنید ببینید چیکار کردید! شما تعهد کردید مواظب آرش باشید سریع گفت: خوب بودم

آقای پاری هم از این اتفاق ناراحت بود این را می شد از حرف زدنش فهمید:

-نه نبودید... شما با این کارتون داشتید به فست فود چند ساله ی آقای کاپور ضربه می زدید! جیغ آرش توی سالن پیچیده بود... می دونید اگر بقیه بدونن یک پسر بچه در آشپزخونه فست فود سوخته دیگه کسی به اونجا نمیداد؟ ما به همه توضیح دادیم یک زن سوخته نه یک پسر بچه

مریم دیگر نمی توانست توجیه ای بیاورد، فقط سعی می کرد با حرف زدن کارش را از دست ندهد:

-من فقط یک لحظه رفتم توی سالن یک مرد با من کار داشت...

میان حرفش آمد و دستش جلویش تکان داد:

-اگر پسر تون رو توی مهد می داشتید...هزاران نفر هم توی سالن با شما کار داشتند هیچ اتفاقی برای پسر تون نمی افتاد با در مانده گی گفت:آقای پاری من به این...

باز هم اجازه نداد مریم حرفش را تمام کند:

-هیچ کاری از دستم بر نیامد، با آقای کاپور صحبت کنم بی فایده است، فقط قراره شده مقداری از هزینه بیمارستان بپردازیم همین، خدا حافظ

آقای پاری به راه افتاد و مریم با اشک و التماس به دنبالش رفت، اما کاری از پیش نبرد حرف او عوض نمی شد، چون کاری از دستش بر نمی آمد.

مریم باز خودش را در آستانه بدبخت شدن می دید، احساس می کرد خوشبختی برای او تعریف نشده است. به اتاق آرش بر می گردد، به سمت پنجره رفت در حالی که آرش به او نگاه می کرد در آن را باز کرد، دوست داشت از همان جا خودش رابه پایین پرت کند، سرش می چرخاند و به پسرش نگاه می کند:

-خسته شدم آرش، دلم می خواد بمیرم، چرا بدبختی های من کم نمی شه؟ چرا من نمی تونم مثل زن های دیگه زندگی کنم؟!

همان جا روی زمین می نشیند و گریه می کند. یک باره عصبی می شود و سر آرش فریاد می زند:

-حالا خوبه اخراج شدم؟ نمی تونستی جلوی شکمتو بگیری و طرف اون ظرفا نمی رفتی؟! الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ کجا برم دوباره کار پیدا کنم؟ دیگه خسته ام کردی...

از فریاد های مادرش به گریه افتاد، از فرط عصبانیت دو دستش روی سرش می گذارد، و آرام می گوید:
-اصلا حوصله گریه هات و ندارم آرش لطفا خفه شو

با خشم بلند می شود و به سمتش می رود دوست داشت آنقدر او را بزند تا هم خودش آرام شود و هم او ساکت شود. با فشار دادن هر دو دستش و بستن چشمانش خودش را کنترل می کند و سمت کیفش می رود و هر قرصی که آرامش می کرد را در دستانش گذاشت و همه را در دهانش ریخت و با آب قورت داد.

قرص ها هنوز او را آرام نکرده بود، از لای دندان های به هم فشرده اش گفت: آرش بسه گریه نکن

همان هنگام در باز شد، مریم با دیدن بهزاد ویا دآوری اخراجش و سوختن پای پسرش که مقصر او می دانست با خشم به سمتش هجوم برد و گفت:

-از اینجا برو بیرون

بیشتر از آنکه عصبانیت مریم توجه اش جلب کند گریه ی آرام آرش او را به آن سمت کشاند گفت:

-آرش چرا گریه می کنه

می خواهد قدمی به سمت او بردارد که مریم جلوی اش ایستاد و عصبانیت در چشمانش گفت:

-گریه پسر من به تو ربطی نداره، تازه داشت زندگی رو به راه می شد...چرا اونروز گفتم بیام که بچم پاش بسوزه؟(انگار با

خودش حرف می زد آرام گفت)کاش دستم می شکست و اون غذای لعنتی درست نمی کردم

بهزاد که گیج شده بود و اصلا حرف های او را نمی فهمید گفت:

-ببخشید پای پسر تون سوخته، مقصر منم؟

باز فریاد زد:

-بله شما میاید؟ اخراج شدنم هم تقصیر شماست؟ اصلا از کجا پیداتون شد توی اون فست فود؟(همانطور که در اثر فریاد

زدن نفس زنان گفت)اصلا زنتون چطور بهتون اجازه میده هر روز هر روز پاشید بیاید اینجا؟!

بهزاد که احساس می کرد او نیاز دارد با کسی صحبت کند با لبخندی گفت:

-بذار اول آرش و اروم کنم بعد با هم صحبت می کنیم

مریم که توان آرام کردن پسرش را نداشت بدون اعتراضی سکوت کرد و بهزاد به سراغ آرش رفت مریم از اتاق خارج

شد و روی یکی از صندلی های راهرو بیمارستان نشست، نیم ساعت طول کشید تا بهزاد آرش را ساکت کند، در این مدت

قرص ها اثر کرده بودند و مریم را آرام کردند.

بهزاد: بشینم؟ البته اگر داد نمی زنی؟

سرش بلند می کند و با قورت دادن آب دهانش گفت: ببخشید

با این معذرت خواهی بهزاد کنارش نشست و با لحن پر از آرامشش گفت:

-من بیشتر وقت ها به اون فست فود میام، اما چون شما به سالن نمی اومدید نمی فهمیدید

از خجالت سکوت می کند و چیزی نمی گوید بهزاد ادامه داد:

-زن من فوت کردن و نمی تونه به من اجازه بده رفتن از خونه رو بده

نگاهش کرد انگار انتظار نداشت همچین چیزی بشنود: فوت کردن؟

سرش تکان داد: بله، چهار سال میشه...

با دست کشیدن روی پیشانی‌اش گفت: ببخشید من موقعی که عصبی میشم نمی‌دونم چی میگم... واقعا معذرت می‌خوام نفسش با آه کشید و گفت: خوب دیگه آدما نباید در مواقع عصبانیت چیزی بگن که بعد ها پشیمون بشن مریم کنترل اعصابش دست خودش نبود، و با یک مشت قرص خودش را آرام می‌کرد.

بهزاد: حالا بگو چه خبر شده؟ البته یکیشو فهمیدم مقصر سوختن پسر تون من بودم.. و اگر درست شنیده بودم اخراج هم شدید درسته؟

مریم به او نگاه نمی‌کرد، و باز دوست نداشت قصه‌ی زندگی‌اش را برای او شرح دهد توضیح مختصری در مورد آن روز به او می‌دهد.

-من برای کار کردن اونجا تعهد کردم که مسئولیت آرش با منه، چون ممکن بود وجود آرش توی اون فست فود برای اونا درد سر بشه

با اشتیاق شنیدن ادامه حرفش گفت: خوب

مریم به او نگاه کرد گفت:

-خوب اینکه چند ماهی که اونجا کار می‌کردم هیچ اتفاقی برایش نیوفتاد چون مواظبش بودم، اون روز شما من و بخاطر کشک بادمجون صدا زدید... از آرش غفلت کردم بهش گفتم به چیزی دست نزنه اما بچه‌اش نمی‌فهمه، اومدن من پیش شما باعث شد به طرف سوسیس داغ بره و با روغن بسوزه، بخاطر این اتفاق من و اخراج کردن... که از بدنامی فست فود جلوگیری بشه

با لحن شرمنده‌ای گفت: معذرت می‌خوام.. واقعا نمی‌دونم چی باید بگم؟

ناراحتی در لحنش مشخص بود: چیزی نمی‌خواد بگید فقط لطفا تنهام بذارید

بهزاد می‌خواست خودش را از گناهکار بودن آن روز تبرئه کند و به او بفهماند، آن غذا تجدید خاطره‌ای شیرین برایش بوده است:

-من اگر اونروز به شما گفتم بیاید بخاطر این بود که اون کشک بادمجون یاد آخرین روزی که از ایران اومدم

انداخت، چهار سال پیش آخرین باری بود که به ایران سر زدم و دخترخاله ام برام درست کرد... من و یاد اونجا

انداخت، فقط می‌خواستم بدونم کی اون و درست کرده

مریم سکوت می کند و چیزی نمی گوید، خاطرات شیرین آن مرد برایش جالب نبود، او فقط باید به فکر این باشد که دوباره با آرش برای پیدا کردن کار، راهی خیابان های ملبورن شود.

بهزاد نگاه پر از محبتش به او می اندازد: می خوام جبران کنم

مریم خیره به تابلوی خنده ی دختری که رو به رویش بود شد: می خواد خرج بیمارستان بدید؟

-نه، می خوام یه شغل خوب بهتون بدم

سرش چرخاند: شغل؟ چی شغلی؟

-من یه فروشگاه مواد غذایی دارم، می تونید به عنوان فروشنده اونجا کار کنید

یک تای ابرویش بالا انداخت، و متعجب و ناباوری گفت: واقعا؟

با تاکید گفت: بله واقعا!!

از خوشحالی لبخندی زد که بهزاد ادامه داد:

-دیگه نمی خواد نگران آرش هم باشی چون فروشگاه برای کارکنانش یه مهد داره... زیاد بزرگ نیست به اندازه ای که سرگرم بشن هم تو می تونی به کارت برسی

خوشحالی وصف ناپذیری وجود مریم را گرفته بود، نمی دانست چطور باید لطف آن مرد را جبران کند:

-ممنون خیلی ممنون، نمی دونید چه لطف بزرگی در حقم کردید

از خوشحالی او خوشحال شد و با لبخندی گفت:

-پس هر موقع آرش حالش خوب شد، بهم زنگ بزن که ادرس و بهت بدم

کارتش به او داد: بفرمایید

مریم با شرمنده گی سرش پایین انداخت و گفت: بخاطر رفتارم...

میان حرفش آمد:

-خواهش می کنم عذر خواهی نکنند، اگر من باعث این عصبانیتتون شدم پس این کار و می تونید جای عذرخواهی از من قبول کنید، البته اگر جبران بشه

لبخند زد: این حرف و نزنید، من خیلی هم ازتون ممنونم

بهزاد ایستاد و گفت: خوب حالا برو پیش آرش، یه کاری نکن این بچه ازت دلزده بشه.. خداحافظ

او هم ایستاد و گفت: خدا حافظ

با حرف بهزاد او به فکر فرو رفت اگر به بد اخلاقی هایش نسبت به آرش ادامه دهد ممکن است از او فرار کند و تنها همدم تنها ایش در آن کشور غریب از دست بدهد.

بلند شد و به اتاق آرش رفت. با دیدن مادرش چشمانش رنگ ترس گرفت و کمی در خود جمع شد. مریم با لبخندی کنارش نشست و در آغوشش گرفت:

-تو مامان و دوست داری؟

سرش که چسبیده به سینه مادرش بود بلند کرد، چشم در چشم مریم شد نمی توانست حسش را نسبت به مادرش بگوید، گاهی که خوش اخلاق بود دوستش داشت اما زمانی که بر سرش فریاد می زد نمی خواست یک لحظه کنارش بایستد. در همان سکوت در آغوش مادرش فرو می رود. مریم در حالی که پسرش در آغوش داشت از پنجره به باران بهاری که در حال باریدن بود نگاه کرد و گفت:

-از اینجا می ریم خیلی زود

یک هفته بعد از مرخص شدن آرش لباس های خوبشان را پوشیدند و به سمت فروشگاه بهزاد به راه افتادند. فضای بازوسر سبزی کنار فروشگاه آنجا را زیبا کرده بود. رو به روی در شیشه ای ایستاد... نفس عمیقی کشید و همراه پسرش وارد آنجا شد.

با موبایلش شماره بهزاد گرفت بعد از دو بوق شماره ناشناس جواب داد:

-الو

-سلام مریم

لحنش عوض شد و با صمیمیت گفت: سلام، ببخشید متوجه نشدم شمایی نه خواهش می کنم... از کجا باید می دونستید شما که شماره من و نداشتید - دو هفته است منتظر تماستون بودم گفتم دیگه پشیمون شدید نیاید، الان کجایید؟

به فروشگاه بزرگ نگاه کلی انداخت و گفت: همین جا! فروشگاه شما

جا خورد و گفت: اینجا؟ واقعا؟ مگه آرش حالش خوب شد؟ می تونه راه بره

لبخندی به تند حرف زدن او زد و گفت: بله حالش خوبه.. می تونه راه بره

-الان میام

بعد از چند دقیقه منتظر ماندن بهزاد وارد سالن شد و با دیدن آن دو با لبخندی به سمتشان رفت. مریم به تیپ بهزاد که شلوار جین مشکی و پیراهن سورمه ای با نقطه های سفید پوشیده نگاهی انداخت. با نزدیک شدنش بوی عطر تند تلخش به مشام مریم رسید.

با خوشرویی گفت: سلام خوش اومدی

متقابلا لبخندی به او زد: سلام ممنون

خم شد و دستش را به طرف آرش دراز کرد: چطوری تو؟

آرش زیاد از بهزاد خوشش نمی آمد، مریم گفت: آرش با آقا بهزاد دست بده

اخم هایش در هم کشید و پشت مادرش قایم شد، بهزاد ایستاد و مریم آرش را جلو کشید و گفت:

-آرش سلام کن

-عیب نداره مریم خانوم بذارید راحت باشه، بچه است... مثل پسر خودمه، بچه هایی که توی غرب تربیت میشن هر چقدر

هم ما سعی کنیم اینجوری میشه

او نمی دانست مریم زمانی برای تربیت کردن آرش نداشت، او در محیط و شرایطی که بود بزرگ شد. مریم از رفتار دور از

ادب پسرش ناراحت شد اما سعی می کرد با او دیگر تندی نکند. و به آرش اجازه بدهد مهر مادری را بفهمد.

بهزاد: همراهم بیا

مریم و آرش همراه بهزاد به راه افتادند... بهزاد همانطور که به سمت در چوبی که وسطش با شیشه تزئین شده و در

انتهای سالن قرار داشت می رفت گفت:

-اول آرش و ببریم مهد که خیالتون از بابت پسرتون راحت شه

-ممنون

در چوبی باز کردند، بچه های زیادی در آن اتاق بزرگ و زیبا مشغول نقاشی کشیدن و با خمیر بازی کردن بودند. آرش با

دیدن آن همه بچه خوشحال نشد و احساسی نسبت به آنها نداشت. زنی سی ساله و جوان که مشغول کار با بچه ها بود با

دیدن آنها بچه ها را رها کرد و سمتشان آمد و با خوش رویی گفت:

-سلام خوش آمدید

مریم: متشکر م

زن که رو به روی آرشی ایستاده بود دستش روی زانوهایش گذاشت و خم شد:

چه پسر زیبایی؟ اسم من آرالیاست.. اسمت تو چیه؟

آرشی به موهای عسلی روشن و چشم های سبز زن خیره می شود اسمش برای تلفظ زیادی سخت بود جواب ندادنش

باعث شد مادرش باز ناراحت شود... بهزاد قبل از مریم پیش دستی کرد و گفت:

-آرالیایا، این پسر خیلی سفت و سخته... به راحتی نمی شه باهات حرف زد

ایستاد و گفت: اوه بله، متوجه ام تمام سعیمو می کنم با بقیه بچه ها ارتباط برقرار کنه

مریم: خیلی از تون ممنونم

آرالیایا: احتیاجی به تشکر کردن نیست

آرالیایا با دست به در شیشه ای که فضای بیرون نشان می داد اشاره کرد:

-اینجا پارک هم داریم و وسایل بازی زیادی هست، اگر پسر تون با من صحبت نکرد می برم بیرون، بالاخره سکوتش

شکسته میشه

مریم بهتر می دانست پسرش آرشی سکوتش را از بتن ساخته و کسی جز مادرش نتواسته از این بتن عبور کند مریم

گفت:

-امیدوارم که بتونید

آرالیارو به آرشی کرد: خوب حاضری با هم بریم پیش بچه ها؟

قدمی به عقب می رود. مریم کنارش زانو زد و گفت:

-برو با بچه ها بازی کن، مامان بره باشه؟

سرش به نشانه ی نه تکان می دهد، مریم هم چنان سعی می کند خونسرد باشد:

-مامان و اذیت نکن (آرام گفت) مگه دوست نداری غذای خوشمزه بخوری؟

-می خوام

-پس برو با بچه ها بازی کن تا مامان بره

مریم از کیفش دفتر و مداد رنگی اش بیرون آورد و به دستش داد و گفت:

-برای مامان نقاشی های خوشگل بکش باشه؟

آرش احساس می کرد او می خواهد برای همیشه ترکش کند، به همین دلیل با ناراحتی در جایش ایستاد و تکان نخورد. مریم با لبخندی دستش گرفت و به طرف یکی از میزها که جای خالی داشت همراهی اش می کند. صندلی عقب کشید:

-اینجا بشین

با بی میلی و بی رغبتی نشست... به دو پسر بچه و سه دختر که آنجا نشسته بود نگاهی گذرا انداخت. مریم دفترش روی میز گذاشت و زانو زد گفت:

-ببین چه دختر و پسر خوبی اینجان! می تونی باهاشون بازی کنی، منم میام پیشت باشه؟

سرش بلند کرد و گفت: میای؟

-آره میام قول میدم هر وقت تونستم پیام، حالا مامان بره؟

نمی توانست از مادرش دل بکند و به شلوغی عادت کند، به بهزاد که هنوز ایستاده بود نگاهی کرد و رو به مادرش گفت:
-اون آقا با تو میاد؟

مریم لبخندی به غیرت پسرش زد و آهسته گفت:

-نه، از من دوره... جای دیگه کار می کنه

وقتی خیالش راحت شد گفت: برو

مریم او را بوسید و با بهزاد از مهد خارج شد، آرش دفتر و مداد رنگی هایش در آغوش گرفت و درمقابل چشمان مربی اش به سمت میز خالی که هیچ بچه ای نبود رفت و آنجا نشست. آریا که کار خود را با آرش سخت می دید نفسی کشید و اجازه داد روز اول به حال خود باشد.

مریم از کار کردن در آن فروشگاه راضی بود، فروش اجناسی که بیشتر از ایران وارد میشد باعث خوشحالی اش بود، مخصوصا آنکه مشتری های ایرانی داشت و می توانست مقدار از روز را به پارسی صحبت کند. هنگام کار کردن تمام حواسش پیش آرش بود که مشکلی برایش نیاید. به خوبی می دانست پسرش نمی تواند با بچه های دیگر ارتباط برقرار کند.

این حواس جمعی اش نسبت به آرش باعث شد از علاقه ی بهزاد به خوش بی اطلاع باشد... بهزاد از همان روزهای اول

که مریم را در بیمارستان ملاقات می کرد به او علاقه پیدا کرده بود اما سکوت کرد و اجازه داد زمان بگذرد. آرش همچنان با آن بچه ها صحبت نمی کرد و در کار گروهی و بازی شرکت نمی کرد. در مواقعی که مربی با بچه ها در فضای بیرون مشغول بازی کردن می شد آرش تنها در مهد می ماند و نقاشی می کشید. دختر مو طلایی که پنج ساله بود به سمت آرش که همیشه تنها مشغول نقاشی کشیدن بود رفت. آرش سرش بلند کرد و به او نگاه کرد. دختر لبخند مرموزی زد و یکی از مداد هایش برداشت، آرش با چشم به دختر و مداد در دستش نگاه کرد که می خواست چه کند؟ دختر در برابر چشمان مظلوم و ساکت آرش نقاشی اش را خط خطی می کند. چیزی نمی گوید و فقط نگاهش می کند.

دختر با حسادت به نقاشی های آرش گفت: خیلی زشت نقاشی می کشی
آرش بخاطر آنکه به نقاشی اش لقب زشت داده بود به گریه افتاد. مربی متوجه او شد و طرفش رفت:
- آرش چی شده؟

آراليا به دختر و مداد در دستش نگاه کرد و گفت: رُزا، باز اذیت آرش کردی؟

سابقه رزا در اذیت کردن آرش به همان روز های اول بر می گشت دختر پنج ساله ای که سعی می کرد آن پسر کوچک تر از خودش را به سمت خود بکشاند و با او دوست شود. اما آرش نه به دختر و نه به پسرهای مهد اجازه دوستی نمی داد.
رزا: ازش بدم میاد، خیلی پسر زشتیه

آراليا: رزا آرش پسره زیباییه این و همه می دونن... اگر اون تنهایی رو انتخاب کرده باید بهش احترام بذاریم، نباید اون و اذیت کنیم

آراليا اشک های آرش را پاک کرد و گفت:

- آرش ناراحت نباش نقاشی ها تو از همه بهتره، رزا فقط می خواد با تو دوست بشه همین

با غیظ به رزا نگاه کرد، می خواست حرفی بزند اما چیزی نگفت. آراليا برای شستن صورتش او را با خود به بیرون برد.
مریم در زمان تعطیل شدن کارش همراه دیگر کارکنان فروشگاه به مهد رفت. با دیدن آرش که دفتر نقاشی اش در کیفش می گذاشت با لبخند به سمتش رفت و با بوسیدنش گفت:

- عزیزم خوبی؟ امروز بازی کردی؟

- نه

با سر کج کرده و با نگاه شاکی گفت: بازم نه؟ چرا!!

آرش باز نگاهش به رزا افتاد و دفتر نقاشی اش بیرون کشید و صفحه ی خط خطی اش که به ظاهر فیل و خرگوش کشیده بود را نشان مادرش داد:

-نقاشییم خراب شد

مریم دفتر از او گرفت و گفت: کی این کار و کرده؟

زیر چشمی به آن دختر نگاه می انداخت و گفت: دختر زشت

بعد از مدت ها خندید و گفت: زشته، این حرف و نزن

با لجابت و حالت عصبی گفت: اون زشته، دندوناش هم زشته، نقاشی هاش هم زشته

صدای آرش هر لحظه بلند تر می شد مریم انگشتش روی لبش گذاشت و گفت:

-آروم آرش می شنوه

بلند شد که مربی به طرفش آمد و گفت:

-می خوام در مورد آرش باهاتون صحبت کنم

کیفش روی شانه اش جابه جا کرد و گفت: باشه

آرش به مادر و مربی اش که گوشه ای از مهد می رفتند نگاه کرد.

آراليا: حال پسرتون اصلا خوب نیست اون نیاز به یک روانشناس داره

مریم از این حرف اصلا خوشش نیامد و با جبهه گیری گفت: پسره من هیچ مشکلی نداره

مربی آرش سعی می کرد او متقاعد کند، با لحن مهربان و دلسوزی گفت:

-اما آرش منزوی گوشه گیره... این برای بچه ای به سن او خوب نیست، با هیچ کس بازی نمی کنه... شاید ترس از مقابله

با دیگران داره.. نمی دونم... وقتی کسی اذیتش می کنه از خودش دفاع نمی کنه

با لحنی که سعی می کرد خشمم پنهان کند گفت:

-منظورتون از دفاع نمی کنه اینه که طرف رو نمی زنه؟! اگر می زد، باز هم می گفتید پسرتون پرخاشگره پیش یه روانکاو

ببرید؟!!

نفسی کشید و آرام تر گفت: من فقط می خواستم بهتون اطلاع بدم... اگر پسرتون با همین شرایط بزرگ بشه برای آینده

اش خطرناکه

-ممنون از اطلاعاتتون اما اون حالش خوبه اون فقط ارومه همین

-آروم بودن، با منزوی و گوشه گیری خیلی فرق می کنه

مریم از این که عیبی روی پسرش گذاشته بود کلافه شد و گفت:

-روزتون بخیر خدانگهدار

دست آرش گرفت و با قدم های تند از آنجا دور شد به محض خروج از فروشگاه صدای بوق ماشین از پشت سرش

شنید. ماشین بهزاد کنارش ایستاد و گفت:

-سوار شید می رسومتون

حالت چهره اش هنوز عصبی بود، این عصبانیت روی لحنش هنگام حرف زدن با بهزاد تاثیر گذاشته بود:

-ممنون، زحمت نمی دیم خودمون می ریم

بهزاد متوجه او شد و گفت: حالتون خوبه؟

دستی به صورتش کشید و گفت: بله فقط کمی خسته ام

بهزاد قانع نشده بود با این حال گفت: پس چرا تعارف می کنید؟ تا یه جایی می رسومتون

مریم متوجه آرش شده بود که زیاد از بهزاد خوشش نمی آمد اما دلیلش را نمی دانست مواقعی که اخم های آرش به هم

گره می خورد. یعنی از حضور او خوشحال نیست.

مریم: آقا بهزاد اگر اجازه بدید با اتوبوس میریم

-نه اجازه نیست، چقدر تعارف می کنید بیاید سوار شید

آرش به اخم به مادرش نگاه کرد و با چشمانش به او فهماند سوار نشوند مریم خم شد و آهسته گفت:

-داره خواهش می کنه، اگر سوار نشییم زشته

آرش جلو روی پای مادرش نشست و راه افتادند. بهزاد از رفتار های آرش متوجه شده بود که علاقه ای به محبت های او

ندارد.

شادی و انرژی زیادی که بهزاد در هنگام حرف زدن داشت، باعث شده بود مریم تصور کند او تمام روز می خوابد، و کاری

انجام نمی دهد:

-خوب مریم خانوم چه خبر؟ آرش بالاخره تو این دو ماه تونست دوستی پیدا کنه یا نه؟
از روی بی حوصله گی گفت:نه...دوستاش دفتر نقاشی ومداد رنگی هاشه،آراليا هم خیلی داره سعی می کنه ولی بی فایده است

-بی فایده نیست یخ آرش بالاخره می شکنه،می خوامی چند تا دختر خوشگل بیارم مههد؟ پسرت گل از روش بشکوفه
از روی خسته گی خندید:نه،آرش از اون دست پسرانیهست...چون تو همون مههد دو تا دختر خوشگل هست
-اما شرهستن،شاید یکی می خواد مثل خودش ساکت و آروم
-نمی دونم...

-با خودت که حرف می زنه؟

-آره،اما نه زیاد

-خوبه،با یکی حرف بزنه که انگلیسی حرف زدن یادش نره

بهزاد فرمان ماشین را جهت مخالف خانه ی مریم چرخاند که مریم هول شد و گفت:

-آقا بهزاد دارید اشتباه می رید

با بی خیالی گفت:می دونم...می خوام آرش و ببرم پارک،مخالفید؟

با تعجب گفت:نه...خیلی هم ممنون هستم

-خواهش می کنم

هر چند از محبت های بی منت بهزاد نسبت به خودشان تعجب کرده بود اما با این وجود گفت:

-واقعا این همه محبتی که در حقمون می کنید نمی دونم باید چطور جبران کنم؟آرش واقعا نیاز به تفریح و گردش داره اما
من هیچ وقتی براش نداشتم

بهزاد دوست داشت مریم با این کارها به او نزدیک تر شود،واحساس صمیمیت بیشتری با او کند؛ با همان حسرت

صمیمیت به مریم نگاه کرد وگفت:

-کاش داستان زندگیتون و می دونستم،البته می دونم اونقدر محرم نشدم که بگید ولی برای اروم شدن خودتون می گم

-بحث محرم بودن نیست،اگر روزی هم برگردم ایران به پدر و مادرم هم نمی گم چه اتفاقی برام افتاده

با لحن پرسشگرانه پرسید:چرا؟مگه بدون رضایت اونا اومدید ملبورن؟

نگاه دلخوری به او می اندازد، یک بار به او گفته بود نمی خواهد از زندگی اش چیزی بگوید:

-دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم

دستش بالا آورد: عذر خوام دیگه صحبت نمی کنم

آرش به حرف های آنها که به فارسی صحبت می کردند گوش می داد اما چیزی سر در نیاورد. به محض دیدن پارک خوشحال شد... اما برای بازی کردن عجله نکرد، همراه مادرش به سمت وسایل بازی رفت. سوار تاپ شد، بهزاد می خواست او را هول دهد که با اخم برگشت و گفت:

-تو نه مامان، مامان.. مامان

بهزاد عقب رفت و مادرش آمد: این پسرت من و به چشم قاتل می بینه؟

با تبسم روی لبش گفت: ببخشید، کلا به جز خودم، با هیچ کس دیگه ای راحت نیست

-باشه

دو ساعت در آن پارک ماندند. شام در رستورانی خوردند. بهزاد در حال رانندگی بود که گفت:

-می خوام به خونه ام دعوت کنم

از دعوت ناگهانی او جا خورد: ممنون از دعوتتون، اما اقا بهزاد الان وقت مناسبی نیست

-چرا؟ چون دیر وقته؟ یا چون خسته ای؟

هر دو دلیل خوبی برای نرفتن به خانه ی رئیسش بود، اما از نظر او رد کردن دعوتش دور از ادب است... بنابراین گفت:

-ممنون پس زیاد مزاحم نمیشم

بهزاد با خوشحالی گفت: باشه پس به اندازه یک فنجون قهوه

به محض رسیدن به خانه ی آقای بهزاد معتمدی پیاده شدند... خانه ی ویلایی بزرگ... با فضایی سرسبز و زیبا.. شیشه هایی که جایگزین دیوار شده بود نمای زیبایی خانه را نشان میداد... مریم تصور کرد آنجا جایی است که اکسیژن زیادی برای تنفس کردن وجود دارد، بر عکس آن خانه جعبه کبریت خودشان، که فقط می تواند چند قدم برداشت... آرش با چرخاندن سرش در آن خانه فهمید هر چقدر از بهزاد بدش بیاید در عوض خانه اش را دوست داشت. مخصوصا آن استخر وسط حیاط بهزاد با خوش رویی گفت:

-بفرماید تو

با ورودشان به خانه، سالنی بزرگ که با رنگ سفید روشن و مبل های سفید زینت داده شده بود توجه شان را جلب کرد. روی مبلی نشستند و بهزاد به هر دو آنها با لبخند نگاه کرد و گفت:
-خیلی خوش اومدید

بهزاد برای پذیرایی به آشپزخانه رفت. قهوه طبق عادت همیشه گی اش درست کرد و برای مهمان هایش آورد. با نشستن بهزاد صدای کوبیده شدن در آمد. همزمان با چرخاندن سر هر سه یشان پسری لاغر اندام با صورتی کشیده وارد خانه شد متعجب و بهت زده به آنها و پدرش نگاه کرد.

بهزاد: نمی خوای سلام کنی؟

با اخم و خشم گفت: نه

این را گفت و از پله ها بالا رفت بهزاد شرمنده گفت: ببخشید، این پسرم ارنست، تربیت غربی مادرشه

-اشکال نداره، الان دیگه بخاطر رفتار های آرش مساوی شدیم

بهزاد خندید، ارنست از پله ها پایین آمد که بهزاد گفت: شامت تو یخچاله گرم کن

با همان عصبانیت و لحن طلبکارانه ای که آشپزخانه می رفت گفت:

-خودم می دونم شامم کجاست، بعد از مردن مادرم تنها کاری که بلدی همینه... شامت تو یخچاله، لباس تو ماشینه، پولت رو میزه

بهزاد از عصبانیت چیزی نگفت فقط صورتش را مالش داد ارنست گفت: اینا کین؟ می خوای بعد از کشتن مادرم با این زن ازدواج کنی؟

بهزاد صبرش تمام شد و فریاد زد: بسه ارنست... تمومش کن، هنوز آداب مهمانداری یاد نگرفتی؟!

ارنست در حالی که انگشت اشاره اش به سمت پدرش تکان می داد گفت:

-من از تو و اون فرهنگ مضخرفت حالم بهم می خوره... قاتل

ارنست که قصد خارج شدن از خانه را داشت، به سرعت از میان آنها رد شد، لحظه ای برگشت و روبه آرش و مادرش کرد و گفت:

-از اینجا برید، دیگه هم برنگردید وگرنه بد می بینید

مریم که تا آن لحظه در سکوت، با چشمان بهت زده و متعجب به رفتارهای پسر نگاه می کرد با حرف آرش که زیر لب به

ارنست چیزی گفت، برگشت:

آرش: زشت

مریم به آرش نگاه کرد، و متوجه شده بود از هر کسی بدش بیاید به او "زشت" می گفت. در آن شرایط نمی توانست او را توجیح کند از این کلمه دیگر استفاده نکند، سکوت کرد و چیزی نگفت.

بهزاد در حالی که از رفتار پسرش عصبی بود با شرمنده گی ایستاد و گفت:

-واقعا نمی دونم باید چی بگم، می خواستم اولین شب دعوتم بهتون خوش بگذره اما نداشت

مریم هنوز در شوک حرف های پسر بود و به زحمت توانست خودش را جمع کند و بگوید:

-مسئله ای نیست...

مریم ایستاد بهزاد تصمیم گرفت برای او توضیح دهد که برداشت بدی راجع به او نکند، نفسی کشید و گفت:

-من و همسرم تصادف کردیم، اون فوت کرد ولی من زنده موندم الان اون فکر می کنه من قاتل مادرش هستم

سرش را تکان داد، می خواست حرفی برای دلگرمی به او بزند اما نمی دانست چه بگوید:

-متوجه ام، من ناراحت نشدم...اون سنش کمه و عصبی شدنش طبیعیه

مریم متوجه حال گرفته ی بهزاد شد، با آن حالش گفت: ممنون...می رسونمتون

نه خواهش می کنم..با تاکسی میریم

از لحنش مشخص بود حوصله بحث کردن ندارد: اصلا حرفش هم نزن، می برمتون...بریم

مریم که حال او را بد دید دیگر حرفی نزد، و اجازه داد آنها را به خانه برساند. فردای آن روز مریم به صورتش که ماه

هاست دست نخورده نگریست ابروهای پرش و موهای مشکی اش که چند سال است رنگ به خود ندیده است. خجالت

زده شد که چطور با این صورت و وضع به فروشگاه می رفته و با بهزاد هم صحبت شده است. مقداری به خودش رسید

اما همچنان موهایش سیاه گذاشت.

بهزاد با دیدن مریم که زیبا تر شده بود، آب دهانش قورت داد و با لبخندی به طرفش رفت:

-سلام

مریم آمدن بهزاد در آن ساعت روز متعجب شده بود گفت: سلام، چقدر زود اومدید

-بخاطر اتفاق دیشب خیلی ناراحت شدم، نمی دونستم چطور باید ازتون عذر خواهی کنم، می دونم به روی خودتون

نیوردید

دستش بالا آورد وبا لحن دلجویا نه ای گفت:

-اقا بهزاد خواهش می کنم خودتون رو ناراحت نکنید، من دیشب هم گفتم، ناراحت نشدم، تو این سن طبیعیه الان نزدیکه پونزده سالشه .. پس فراموشش کنیم

در حالی که دستانش در جیبش فرو می برد گفت:

-می ترسم بازم دعوتتون کنم و باز این اتفاق بیوفته...اگر بیوفته دیگه هیچ توجیحی ندارم

مریم متعجب به او نگاه کرد انتظار نداشت این حرف را بشنود، تکرار دعوت شدن او به خانه بهزاد معتمدی، مفهومی خوبی نمی رساند.

مریم:اون پسر خوبیه، فقط کمی عصبی بود...باید باهش صحبت کنی و توجیه ش کنی اون اتفاق ممکن بود توی هر موقعیت و زمان دیگه ای بیوفته

-بی فایده است،اون حاضر نیست،یک دقیقه پیش من بشینه...گوش دادن به حرف هام فقط معجزه می خواد
آرش با اخم وسط آن دو ایستاد،بهزاد متوجه شد آرش از این هم صحبتی طولانی با مادرش خوشش نیامده است.لبخندی زد و گونه اش کشید:

-چشم الان میرم،مریم خانوم بفرماید سر کارتون تا پسرتون یه بلایی سرم نیورده

مریم لبخندی زد و گفت:پسرم غیرت داره

بهزاد خندید:ما که بخیل نیستیم

مریم با بردن آرش به مهد به کارش مشغول شد.بهزاد دست گلی که برای مریم خریده بود نتوانست به او بدهد.فقط جرات خریدن آن را پیدا کرده بود...بهزاد به دفتر کارش باز گشت و با دیدن آن دست گل پوزخندی به ترس ابراز علاقه ی خودش زد و آن در سطل آشغال انداخت،با اتفاقی که دیشب رخ داد ترسید همان چند قدمی که مریم به او نزدیک شده عقب نشینی کند.از پشت پنجره ی دفترش به مریم نگاه کرد،او متوجه نگاه های سنگین او شد سرش چرخاند و با دیدن رئیسش لبخندی زد.بهزاد متقابلا لبخندی در پاسخ او زد وزیرلب گفت:

-امیدوارم قبل از اینکه جرات کنم علاقه مو بهت بگم،تو از دواج نکرده باشی

یک سال،از کار کردن مریم در آن فروشگاه می گذرد .و اوضاعش بهتر شده است.می توانست هم خرج کند ومقداری

پس انداز. تمام این مدت بهزاد سعی می کرد حواس مریم را به سمت خودش بکشاند، به خانه ی او سر میزد او را در مواقعی که ارنست نبود به خانه اش دعوت می کرد، می خواست با آرش صمیمی شود. اما آرش عقب می کشید و می خواست تنفرش را از او حفظ کند. تمام این یک سال بهزاد از دفتر کارش مراقب او بود و نمی دانست چطور درخواستش را مطرح کند.

گاه گاهی از کنارش عبور می کرد و به او خسته نباشید می گفت. برای خوردن شام آنها را به رستوران می برد. مریم موشکافانه رفتارهای اورامی دید. و نمی خواست حدسش واقعیت داشته باشد بنابراین این تمام محبت های او را به حساب کمک کردن به آنها می دید.

در این یک سال آرش قدش بلند تر شده و اندامش زیباتر، موهایی که روی پیشانیاش گرفته بود حالا دیگر کوتاه شده، انقدر کوتاه که هم لاله ی گوشش مشخص است و هم پیشانی بلندش... آرش می خواست زیبایی اش را به رخ پسران و دختران ملبورن بکشد.

آرش همانطور که دستان مادرش محکم در دست داشت وارد فروشگاه شدند. تیپ تابستانی آرش یک شلوار لی ابی زیر زانوهایش و کفش اسپرت و پیراهن قرمز و کیفی که وسایل نقاشی اش درون بود روی شانه هایش انداخته است... زیبایی چشمان مشی اش بیشتر به چشم می خورد تا تپیش. مریم همچون پسرش بعد از سال ها به خودش رسیده بود، روسری مشکی و موهای ل*خ*ت سیاهش که بی اراده بیرون ریخته بود و مانتهای سورمه ای با گلهای ریز سفید. و شلوار پارچه ای مشکی به او زیبایی بخشیده بود اما هم چنان غبار غم و درد روی صورتش نشسته بود. انگار لباس نو هم نتوانسته بود او را شاد کند.

بهزاد، با دیدن آن دیگر نمی توانست تحمل کند باید امروز به او بگوید. و خودش را از علاقه ی او رها کند. به سمتشان رفت و گفت:

-سلام بر مادر و پسر

مریم به حرف زدن صمیمی بهزاد عادت کرده بود با لبخندی جوابش داد:

-سلام خوب هستید؟

-بله عالی، شما خوبید؟

-شکر ممنون

آرش هم چنان به حرف های بین مادرش و بهزاد گوش می داد دوست داشت یک بار به او بگوید "در حضور من با مادرم به جز انگلیسی به زبان دیگه ای صحبت نکن" آرش به مادرش نگاه کرد و گفت:

-مامان بریم

-با اجازتون، میام خدمتون

-خواهش می کنم بفرماید

آرش با ورودش به مهد نظر مربی اش را به خود جلب کرد. آرالیا با لبخند به سمتش که مشغول در آوردن دفتر نقاشی و مدادهایش بود رفت و گفت:

-آرش امروز خیلی زیبا شدی

با چشمان گنگ و بی احساس نگاهش کرد مفهومی از زیبایی نمی دانست برایش مهم نبود او از زیبای اش تعریف کرده مربی اش گفت:

-باید تشکر کنی آرش

سرد و خشک گفت: ممنون

دفترش باز کرد و مشغول نقاشی اش شد، آرالیا دفتر نقاشی بزرگ و زیبایی به او داد و گفت:

-برای تو آرش

باز هم با همان لحن سردش از او گرفت و گفت: ممنون

آرالیا از اینکه توانسته بود در این یک سال با آرش هر چند کوتاه صحبتی داشته باشد خوشحال بود.

مریم که مشغول حساب کردن خرید مشتری بود، متوجه بهزاد که به سمتش می رود شد. کنارش ایستاد و گفت:

بهزاد: مریم خانوم

-بله

-بعد از کار باهاتون یه عرضی داشتم

از اینکه وسط کارش می خواهد با او صحبت کند، متعجب شد: باشه

-این مشتری رو رد کردید با آرش بیاید بیرون

-ولی آقا بهزاد ساعتی کاری...

میان رفش پرید وبا لحن حق به جانبی گفت: من اینجا رئیسم یا نه؟

-بله

-پس دو دقیقه دیگه منتظر تونم بیاید بیرون

این را گفت و بیرون رفت، مریم کنجکاوانه به رفتن او نگاه کرد، و عجله او را برای حرف زدن نمی دانست... بعد از رفتن مشتری به مهد رفت و با آرش از فروشگاه خارج شد. بهزاد بعد از دیدنشان با ماشین جلوی فروشگاه ایستاد و گفت:

-بیاید سوار شوید

مریم همراه آرش سوار ماشین شدند. در سکوت کامل رانندگی می کرد، و مریم سوالی نپرسید و به او اجازه داد حرف زدن را خودش شروع کند... ساعت دو بعد از ظهر در یک هوای بهاری به رستوانی رفتند. گارسون منو آورد.

بهزاد: خوب آرش جان چی می خوری ناهار؟

نگاه اعتراضش به مادرش که چرا با این مرد به رستوران آمده می اندازد و سرش به بیرون می چرخاند، مریم با مهربانی گفت:

-آرش جواب بده

-مشکلی نیست خودتون برایش یه چیز خوشمزه سفارش بدید

بعد از انتخاب غذا مریم تحملش از دست داد و با لحن منتظری گفت:

-میشه میدونم با من چیکار داشتید؟

با لبخندی نگاهش کرد: اگر باهوش بودی می فهمدی یا شاید هم فهمیدی ولی به روی خودتون نمیارید

در حالی که دستانش روی میز می گذاشت گفت: ببخشید متوجه نمیشم

نفسی کشید و به چشمان سیاه و پر از درد مریم نگاه کرد:

-نمی دونم چرا تا حالا حاضر نشدی از زندگیتون بگید، البته شاید دلایل خودت داشت باشی؛ ولی من دوست داشتم اون

کسی باشم که باهانش درد و دل می کنی

مریم با بهت به او نگاه کرد و هر لحظه شک و تردیدش نسبت به رفتارهای بهزاد قوی تر می شد، لب باز کرد که بهزاد

زود تر گفت:

-می خوام برم ایران یه مسافرت یک ماه

مریم با این حرفش شبیه کسی که بار سنگینی از دوشش برداشته اند نفسی کشید و گفت:

-همین و می خواستید به من بگید؟

با آمدن گارسون و چیدن غذا روی میز گفت: نه...بقیش باشه بعداز ناهار

می گذارد ناهارشان بخورند بعد صحبت کند. که اگر جوابش منفی بود غذا در دهانشان زهر نشود. آرش به اجبار و از روی

گرسنگی می خورد. ناهارشان که تمام شد بهزاد گفت:

-قدم بزنیم؟

مریم نفس عمیقی کشید، یادش نمی آمد آخرین بار چه کسی به او گفت "قدم بزنیم؟" برای آنکه هم خودش از آن فضا

خارج شود و هم بهزاد بتواند بعد از آن همه دست دست کردن حرفش را راحت بزند قبول می کند.

-باشه، لطفا زیاد راه نریم که آرش خسته نشه

-چشم

خندید: بی بلا

به پارکی که در نزدیکی همان رستوران بود رفتند. آن دو قدم می زدند و آرش در میان آنها راه می رفت بهزاد گفت:

-خیلی وقته می خوام این حرف و بهت بزنم، بخاطر همین مقدمه چینی نمی کنم..جوابتون هر چی بود قبول

مریم از روی کنجکاوی گوش هایش را برای شنیدن حرف او تیز می کند، بهزاد از روی استرس یک نفس عمیق کشید

واکسژن تازه وارد ریه هایش کرد و گفت:

-من بهزاد معتمدی هستم... 42 ساله یه پسر 14ساله دارم خانومم چهار سال پیش فوت کردن...فروشگاهی هم که

مدیرشم اول با یه مرد استرالیایی شریک بودم بعد من ازش خریدم

تحتانی ترین قسمت مغزش حساس شده بود که چه می خواهد بگوید؟ نگاه پرسشگرانه اش به بهزاد انداخت. حرفی که

او می خواست بزند مدت ها پیش مریم حدسش را زده بود. و امروز می خواست مطمئن بشود همان حرف است.

بهزاد ایستاد و متقابلا مریم رو به رویش ایستاد:

-من تا حدودی از زندگیتون خبر دارم البته همون قدری که بهم گفتید. شما اینجا مثل من تو غربت تنهاید...اونقدر هم

پیر نیستیم که بگید لب گوره...می خوام باهاتون ازدواج کنم، و دوتامون رو از تنهایی در بیارم

چشمان مریم لحظه ای روی هم گذاشت و باز کرد، یک سال است خودش را برای چنین روزی آماده کرده بود، پس زیاد

تعجب نکرد:

-آقا بهزاد...هنوز سالگرد شوهرم نشده...من هنوز هم دارم بهش فکر می کنم

بغض و اشکش، همراه مریم می شود:

-هنوزم وقتی یادم می افته که چه جووری زندگی کرد و مُرد...ببخشید من هنوز تصمیمی برای ازدواج مجدد نگرفتم

آرش به سرعت به مرد حمله کرد و چندین لگد به او زد که چرا مادرش را ناراحت کرده است.

مریم پسرش را از او دور کرد: آرش آروم باش زشته

آرش همچنان سعی داشت از دست مادرش فرار کند و به بهزاد بزند،مریم محکم در اغوشش گرفت و اشک ریخت:

-آروم باش عزیزم...آروم..حرف بدی بهم نزد

بهزاد ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد ترجیح داد برای آرش فعلا پدری نکند...مریم به آرش نگاه کرد و یاد پدرش

کامیار افتاد و گریه اش از سر گرفت.بهزاد یک قدم به جلو برداشت و با لحن دلدارانه ای گفت:

-من که چیزی نگفتم داری گریه می کنی...باشه اصلا جواب منفی بده این که گریه نداره،اما مریم خانوم، این و بدون اگر

الان ازدواج نکنی چند ساله دیگه که آرش بزرگ تر شد اجازه نمی ده هیچ مردی یک کیلو متریتون رد بشه

با این حرف مریم لبخندی زد و بلند شد،بهزاد دستمال کاغذی از جیبش بیرون آورد و به او داد:

-اشکاتو پاک کن..زنهای دیگه از شوق اینکه ازشون درخواست ازدواج شده گریه می کنن شما از ناراحتی

دستمال برداشت و در حالی که اشک هایش پاک می کرد و دست آرش در دست داشت گفت:

-گریه من بخاطر یه چیز دیگه ای بود

با تکان دادن سرش گفت:بخاطر چی؟

-آرش شبیه پدرشه..اون من و یاد همسرم می اندازه

نفسش با صدا بیرون داد وگفت:باید حدس می زدم زیبایی شو از کی گرفته،الان جواب من نه ست؟

با سر جواب داد:بله..ببخشید

دستانش باز کرد وگفت:مشکلی نیست به نظرتون احترام می ذارم،پس سوار شید بریم فروشگاه

مریم به همراه بهزاد به فروشگاه رفت و با حواس پرتی به کارش مشغول بود.آن روز بهزاد آنها را به خانه شان نرساند

مریم از اینکه به آن اجازه داده بود برای آینده اش تصمیم بگیرد خوشحال بود.

ساعتی از خواب رفتن آرش گذشته بود که موبایلش زنگ خورد با دیدن اسم "رئیس" روی صفحه گوشی اش نفسی کشید و جواب داد:

-سلام

باز همان صدای پر انرژی به گوش مریم رسید: سلام مریم خانوم... مزاحمتون نمی شم فقط می خوام خداحافظی کنم از روی تعجب گره ای به ابروهایش داد: برای چی؟

-گفتم که می خوام برم مسافرت ایران

آه با حسرتی کشید. دلش قنچ می رفت برای دیدن ایران: آهان بله فراموش کردم... خوش بگذره -ممنون.. چیزی نمی خوامی براتون بگیرم؟!

دلش می خواست به او بگوید "اجازه بده من هم با تو بیایم" اما بغضی شبیه گردو از حسرت دیدن ایران در گلویش نشست و گفت:

-نه ممنون

با صدای آرامش گفت: می خوام به خودم جرات بدم و بازم ازتون در خواست ازدواج کنم...

-من...

-اجازه بده حرفمو بزنی... ببین من دقیقا نمی دونم چرا نمی خوامی با من ازدواج کنی! اگر واقعا به من علاقه نداری بگو نه و تمام، اگر می خوامی صبر کنی تا همسرت فراموش کنی که این اصلا امکان پذیر نیست و همیشه به یادش هستی... به فکر تنهایی خودت نیستی؟ می خوامی همیشه تنها بمونی که چی بشه؟!

مریم در سکوت به حرف هایش گوش می کرد، بهزاد تمام سعیش می کرد او را قانع کند بنابراین ادامه داد:

-به آرش فکر کن به آیندش، اون اگر بخواد توی یه دانشگاه خوب و یه رشته عالی قبول بشه نیاز به پول داره!! اگر بخواد کاری شروع کنه باز نیاز به پول داره.. تو شاید بتونی از نظر عاطفی تامینش کنی ولی مالی چی؟ می خوامی حسرت چیزهایی که آرش دوست داره به دلش بذاری?... اگر با من ازدواج کنی آینده آرش تامینه، هر جای دنیا بخواد درس بخونه و کاری داشته باشه من پشتتم

او نمی دانست قبل از کامیار از روی بی علاقه گی با کسی زندگی می کرد که عاشقانه دوستش داشت، و عاشق کسی شد که عشقش را به بهای دنیا فروخت و نتوانست ثابت کند که دوستش دارد، و آیا حالا مجبور است با کسی ازدواج کند که

اصلا علاقه ای به او ندارد؟! مریم به آرش که در خواب بود نگاه کرد و اشک هایش ریخت حق با بهزاد بود اگر به او هم علاقه نداشته باشه بخاطر پسرش باید ازدواج کند.

بهزاد: مریم حرفامو می شنوی؟

از روی گرفته گی صدا آهسته گفت: آره

-پس چرا چیزی نمی گی؟

-چی بگم؟

-یه چیزی که فکر نکنم نسبت به حرفام بی توجه ای

دستی به صورتش کشید و آن دانه های اشک را پاک کرد: ببخشید حق با شماست اما من اجازه بدید فکر کنم

این یعنی دلش داشت رام می شد، لبخندی زد: باشه همین یک ماهی که من ایران هستم فکراتو بکن، موقع برگشت

جوابمو بده خوبه؟

-بله ممنون

با لحن شادی گفت: من ازت ممنونم که اجازه دادی حرفامو بزنی

-خواهش می کنم.. شب بخیر

-شب تو هم بخیر

گوشی قطع می کند.. و کنار آرش خوابید به مزه های بلند و سیاهش خیره شد بوسیدش آهسته گفت:

-کاری که صلاح توئه باید انجام بدم؟

به فکر فرو رفت یاد دختری افتاد که ترکش کرد، نماند و برایش مادری نکرد، دل تنگ او هم شده بود. الان او هشت ساله

شده گریه کرد

که چرا نماند و کاری که صلاح ساینه بود انجام نداد. نفسی کشید و طاق باز خوابید. اشک ریخت و گفت:

-ساینه دوست دارم، مامان میام پیشت قول میدم... می ترسم بابات نذاره، چقدر دلم می خواد بغلت کنم

فکر کردن به ساینه و اینکه الان او چه می کند مانع فکر کردن به جواب بهزاد شد.

یک ماه گذشت، و در این یک ماه مریم تصمیم خودش را گرفت. و به همه ی جوانب زندگی اش با بهزاد فکر کرد و هر

چیزی که ممکن است زندگی اش از چیزی که هست بدتر کند سبک و سنگین کرد... حتی در مورد رفتار های ارنست و

آرش فکر کرد... نمی دانست آینده چه در انتظار اوست.

اواخر تابستان بود و هوا به شدن گرم شده بود مریم کرم ضد افتاب به صورت آرش زد اما آن پسر خشک هیچ علاقه ای به کرم نداشت. صورتش چپ و راست می کرد و اجازه نمی داد مادرش به صورتش کرم بزند:

-مامان بدم میاد از کرم

با دست صورتش را نگه داشت، و تند کرم را روی صورتش می کشید: الان بدت بیاد بهتره از اینکه که مریض شی به مادرش نگاه کرد و گفت: آدم با آفتاب مریض میشه؟

-بله سرطان پوست می گیره

آرش نمی دانست این بیماری تا چه حد خطرناک است با تصور این که ممکنه است مثل سرما خوردگی باشد گفت:

-قرص می خورم خوب میشم

مریم همان طور که می خندید کرم آرش را در کیفش گذاشت و گفت: اگر با قرص خوردن خوب می شد الان دیگه کسی این مریضی نداشت، برو کفشت و بیوش بریم که دیر شد

آرش کفش های تابستانه اش پوشید مریم به محض باز کردن در بهزاد دید که با پاکت های در دستش قصد زدن زنگ داشت.. بهزاد با دیدنش لبخندی زد و گفت:

-سلام، اجازه هست پیام تو؟

مریم تعجب از دیدن او گفت: آقا بهزاد شما کی برگشتید؟

-دیشب، طاقت نداشتم می خواستم همون موقع پیام... (به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت) تا الان که هشت صبح خیلی صبر کردم

مریم با آرش به بهزاد خیره بودند که چطور دیشب رسیده و صبح به این زودی با آن تیپ تابستانه اش، که مطمئنا وقت زیادی برایش گذاشته... آنجا حاضر شده؟ بهزاد وقتی تعجب پسر و مادر را دید با خنده گفت:

-این نگاهاتون یعنی مزاحمم باید برگردم برم؟

مریم به خود آمد و گفت: نه.. ببخشید.. بفرمایید تو.. خوش آمدید

آرش کوله اش را زمین گذاشت و به همراه آن دو به حال که دوازده متر بیشتر نبود رفت روی مبل کنار مادرش نشست. بهزاد سوغاتی هایش روی میز گذاشت و مریم گفت:

-دستتون درد نکنه زحمت کشیدید

-خواهش می کنم

آرش دست به سینه با اخم به بهزاد نگاه می کرد بهزاد گفت: پسر با غیرتتون همچنان با من مشکل داره

مریم هم فقط به حس حسادت کودکانه او لبخند زد و گفت: خوش گذشت؟

-مگه میشه ادم بوی وطن و بفهمه و شاد نشه

لبانش تر کرد و گفت: واقعا!!، منم دلم می خواد برم ایران، حداقل برای یک دقیقه هم که شده تو خیابوناش قدم بزنم

با تعجب پرسید: چند وقته نرفتی؟

-هشت سال تمام

با ابرهای بالا انداخته اش گفت: خدای من.. این همه مدت چطور تحمل کردی؟

با صدایی که مشخص بود از این دوری به رنج افتاده است گفت:

-به سختی! فقط خدا می دونه چه به من گذشت، دور از خانواده

با تا کید سرش تکان داد: پس حتما برو

با لبخندی سرش پایین انداخت، تازه توانسته پول مقداری پول جمع کند هنوز انقدر نشده که بتواند برای خانواده اش و

دخترش سوغاتی بخرد. اگر پدرش اجازه بدهد او را ببیند، اصلا نمی دانست برای مهیار باید چیزی بخرد یا نه، به او نگاه

کرد و گفت:

-حتما تو این هشت سال خیلی چیزها عوض شده

منظورش مهیار و زندگی جدیدش شاید با همسر جدیدش باشد.

با شوق گفت: اره تهران خیلی قشنگ تر شده، این پنج تا پاکت خوردنی های ایرانه از شیراز، اصفهان، یزد مشهده...

خندید: پس ایران گردی کردی

-بله... گفتم یک ماه ایرانم چرا فقط تهران بمونم و دود و دم بخورم.. لباس هم براتون گرفتم

یکی از پاکت ها باز کرد و جعبه ی گز جلوی آرش گرفت: بفرماید

با اخم نگاهش می کند و تکیه اش را به مبل محکم تر کرد مریم گفت:

-آرش بردار خیلی خوشمزه است

با همان اخم گفت: دوست ندارم

بهزاد: آقا آرشی که فقط سال کیبسه حرف می زنی.. شما که گز نخوردی از کجا می دونی خوشمزه نیست؟ چیزی نمی گوید فقط به اشکال مربع سفید خیره می شود.

مریم دستش دراز کرد و یک از گزها برداشت:

-دستتون درد نکنه میدم بعدا بخوره

گازی به گز زد، مزه شیرینی اش انقدر خوشمزه بود که اگر هزاران شیرینی با طعم های مختلف به او می دادند به اندازه آن لحظه، که مرور خاطراتش بود برایش لذت بخش نبود.

همانطور که شیرینی اش می جوید بهزاد گفت:

-جواب من چی شد؟

لحظه ای در سکوت به او خیره شد، سرش پایین انداخت و بی درنگ گفت: باشه

به جلو خم شد و با ناباوری گفت: واقعا؟

سرش تکان داد: بله

-وای خدا خیلی ممنون، خوشبخت می کنم

لبخند زهری بر لبانش نشست یک بار یک نفر این حرف را به او زده بود:

-میشه قبل از ازدواج یه خواهش کنم؟

-بله حتما هر چی باشه قبول

-می خوام برم ایران برای دیدن خانواده ام الان هشت ساله اونا رو ندیدم

با دستان باز گفت:

-همین؟ گفتم الان می خوام بگی سنگ مرمر از کوه الپ می خوام برات بیارم... باشه برو، هر چقدر هم خواستی

بمون... خودم کارات و درست می کنم؛ حیف که خودم تازه برگشتم و گرنه باهات می اومدم

با تبسمی گفت: ممنون

ایستاد و با خوشحالی گفت: یه سورپرایز بزرگ هم امروز براتون دارم

-چی؟

-گفتم سورپرایز...به موقعش می فهمی،بریم؟

-آره

بهزاد از خوشحالی زیاد که جواب مثبت از مریم گرفته است،در مسیر تمام برنامه هایش بعد از ازدواج برای همسر آینده اش تعریف می کرد.و مریم فقط با لبخند تلخی که باز مجبور است زندگی اش با کسی شروع کند که هیچ علاقه ای به او ندارد.به حرف هایش گوش می داد.اگر می دانست زندگی اش اینطور دست روزگار می چرخد،از کنار مهیار تکان نمی خورد.

مریم بدون آنکه آن سوغاتی ها را باز کند به همراه بهزاد به فروشگاه رفتند .در راه به این فکر می کرد که کار درستی انجام داده یا نه؟با ارنست چه کند مطمئنا آینده خوبی با او ندارد...اگر با او مهربان و خوش رفتار باشد شاید بتواند دیدش را نسبت به خودش عوض کند.از رفتار ارنست با آرش می ترسید...تکانی به سرش زد و به خودش قبولاند که هیچ مشکلی در آینده برایش پیش نمی آید.

به محض رسیدن به فروشگاه بهزاد گفت:همین جا منتظر بمونید

با کنجاوی به همراه پسرش پایین آمد و همان جا منتظر ماند بعد از دقایقی بهزاد،با لب خندان به آنها نزدیک شد و گفت:

-بریم

مریم هر لحظه کنجاو تر و هیجان زده تر می شد.به محض ورودشان و خالی دیدن فروشگاه از مشتری و کارکنان متعجب گفت:

-پس بقیه کجان؟

-یه جای نزدیک بیا

به سمت مهد رفتند،بهزاد ایستاد وگفت:حاضری؟

سرش تکان داد،ونفس حبس شده اش از هیجان آزاد کرد وگفت:آره

بهزاد نگاهی به آرش کرد با لبخند تقه ای به در زد وبا باز کردن در،وارد مهد شدند ناگهان صدای دست و سوت بلند شد.و صدای هماهنگ و بلند گفتند:

-تولدت مبارک آرش

جیغ بچه ها و والدینشان که برای تبریک تولد آرش آماده بودند آن دو رو شوک زده کرد، "تولدت مبارک" آنان قطع نمی شد. آرش برای اولین بار خندید نمی توانست خودش را بی تفاوت نشان دهد و مریم از شوق اشک ریخت.

-ممنون... خیلی... نمی دونم چی بگم؟

بهزاد: چیزی نمی خواد بگی، آرش و ببر جلو شمع ها رو فوت کنه
آراليا مربی مهد از آنکه خنده زیبای آرش دیده بود، به وجد آمد و فریاد زد:
-آرش داره می خنده... اون داره می خنده.. این باور نکردنیه
از فریاد های او کسی دیگر دست نزد و به او خیره شدند آراليا خودش را جمع کرد و گفت:
-خوب برای اولین باره اون داره می خنده هیجان زده شدم
آرش با صدای بلند به حرف های مربی اش خندید، که آراليا باز بلند گفت: دیدید؟ دیدید؟ داره باز می خنده
این بار همه خندیدند و مریم با تمام وجودش بعد از سال ها خندید.. آراليا به سمتش رفت و دستانش گرفت:
-آرش بریم شمع ها رو فوت کنیم

با کمال میل مربی اش را همراهی کرد. مریم رو به بهزاد گفت:
-کاش می گفتید سورپرایزتون چیه که یه لباس مناسب تر تنش می کردم
دستش به سمت آرش دراز کرد و گفت: لباس ها نیاز دارن به تن آرش زیبا بشن
لبخندی به تعرف او زد. آرش در میان آن همه آدم شاد خوشحال بود. شمع ها را فوت کرد و وارد چهار سالگی شد. مریم
آن روز بیشتر از آنکه از تولد پسرش خوشحال باشد. از رفتنش به ایران آن هم بعد از هشت سال خوشحال بود.

فصل آخر

مهیار همانطور که استکان های صبحانه را درون سینگ می ریخت با صدای بلندی گفت:
-ساینا بدو دیر شد

ساینا با موهای باز در حالی که کیف و مقنعه اش در دست داشت با عجله از اتاقش بیرون آمد و گفت:
-بابا اینقدر به من نگو زودباش دیر از خواب بیدار میشی بعد غرزدنات برای منه؟... اصلا من وقت نکردم مو هامو ببندم
مهیار با لبخند به لب از شیرین زبانی های دخترش، به سمت میز کنسول رفت و سوئیچ ماشینش را برداشت. و به همراه
ساینا از خانه بیرون رفتند. مهیار همچنان به دخترش که با موهای باز کیف و مقنعه در دست ایستاده نگاه می کرد. دکمه

آسانسور زد و داخل شدند. ساینه همانجا رو به روی اینه آسانسور ایستاد موهایش بست و مقنعه اش پوشید.

مهیار با سر کج کرده و لبخند گفت: الان با بابا قهری حرف نمی زنی؟

همانطور که پشتش به پدرش بود، بدون نگاه کردن به او با غیظ گفت:

-نه قهر نیستم، از یه چیز دیگه ناراحتم

-از چی؟

-هیچی

در آسانسور باز شد و هر دویشان وارد پارکینگ شدند... مهیار گفت: کیفیتو بده خودم برات میارم

با همان اخم گفت: سنگین نیست خودم میارم

مهیار با تبسمی سرش تکان داد و گفت: باشه بعدا اگر دست درد گرفت آخ و ناله نکن

-نمی کنم

بعد از آنکه سوار ماشین شاسی بلند لکسوس xن شدند... مهیار فرمان ماشینش را برای خروج از پارکینگ چرخاند و گفت:

-هیچی جواب من نبودا خانوم

سرش به سمت پنجره ی ماشین چرخاند و بیرون نگاه کرد: من از اون خانومه که می خواد مامان من بشه بدم میاد

مهیار پوفی کشید، چندین بار با ساینه بر سر موضوع ازدواجش با دختری که عمه اش معرفی کرده بود صحبت کرد، اما

حرف ساینه تغییر نمی کرد، مادر نمی خواست... از این می ترسید که پدرش را از او بگیرند. وابسته گی اش به مهیار غیر

قابل جدا شدنی بود.

مهیار با لحن مهربانی گفت: اون زنه خوبیه

ساینه با لجاجت به پدرش نگاه کرد: نه نیست، چون فقط تورو دوست داره می گی زن خوبیه

-خوب اون تورو هم دوست داره

-نه نداره

با لبخندی گفت: از کجا می دونی؟

سرش کج کرد با تاکید گفت: از لبخندای زورکیش

مهیارنگاهی به او انداخت می دانست این جمله را از خواهرش سایه یاد گرفته، بنابراین چیزی نگفت.. و او را تا مدرسه

رساند.ساینا در ماشین باز کرد،مهیار گفت:

-به بابا ب*و*س نمی دی؟

پیاده شد،در حالی که کوله اش روی شانه اش می انداخت وگفت:امروز نه

با خنده ی بی صدای مهیار در ماشین محکم بست ورفت،مهیار شیشه ماشین پایین داد وگفت:

-ساینا،زنگ تفریح میای بیرون کاپشنت تنت کن سرما نخوری

به پدرش نگاه کرد،و سرش را به معنای فهمیدن حرفش تکان داد و وارد مدرسه شد.

مهیار به خودش قبولانده بود.منتظر ماندن برای کسی که هشت سال از رفتنش می گذرد بی فایده است...سوالاتی که

باید از مریم می پرسیدودهنش را به شدت مشغول کرده بود برای همیشه باید دفن کند.باید به زندگی اش ادامه

دهد...زمانی که تصمیم به ازدواج گرفت و با خانواده اش مطرح کرد،عمه اش راحله با خوشحالی دختران زیادی برای او

معرفی کرد،برای ازواج رضایت دخترش با کسی که می خواهد با او زندگی کند در اولویت بود...از آنجایی که ساینا از هیچ

کدام آن خانوم ها خوشش نمی آمد ویا اگر با او مهربان بودند و یکی از آنها را دوست داشت باز با لجباجت می گفت

"نه" نمی خواست کسی پدرش را از او بگیرد .

مهیار می دانست اگر این روال ادامه پیدا کند هیچ گاه ازدواج نمی کند.بنابراین تصمیم گرفت از میان آن همه دختر

مشتاق ازدواج با او،با دختری به نام گیتی ازدواج کند با او صحبت کرد که دخترش جز جدا نشدنی از زندگی اوست،باید با

رضایت و دوست داشتن او ازدواج کنند مهیار برای نزدیک تر شدن ساینا به گیتی نامزد کردند.اما هنوز گیتی موفق به

جلب رضایت ساینا نشده است.

مهیار در حالی که پشت میز نمایشگاه خودش نشسته بود.به عقربه های ساعت مچی اش که دوازده بعد از ظهر را نشان

می داد نگاه کرد.در همان حین گوشی اش به صدا در آمد با دیدن اسم گیتی جواب داد:

-سلام

-سلام...خوبی؟ سلامتی؟

مهیار از روی خسته گی دستی به موهایش کشید وگفت:خوبم ممنون

گیتی با لحن دلخوری گفت:این چه طرز جواب دادنه؟

-مگه چه جوری جواب دادم؟

-بی جون و بی حال

با لبخندی گفت: ببخشید خسته ام

-مگه کسی هم پشت میز خسته میشه؟

مهیار با دلخوری گفت: می خوام تو بیا یه روز با این مشتری ها سرو کله بزنی، ببین خسته میشی

-ببخشید ناراحت شدی؟ می خواستم ناهار با هم باشیم فکر کنم تا دو هفته ی دیگه با هام حرف نمی زنی

مهیار با لحن دلجویانه ای گفت: آخه مگه من بچه ام که قهر کنم؟ باشه میام

گیتی با لبخند خوشحالی گفت: واقعا؟ ممنون.. پس بریم رستوران همیشه گی

- رستوران دیگه ام هستا!! یه ذره تنوع خوبه

- آخه من اونجا خاطره دارم اولین باری که با هم صحبت کردیم اونجا بود... دلم می خواد همیشه، همیشه فقط اونجا غذا

بخوریم

مهیار سرش تکان داد و گفت: گیتی خانوم، برای تجدید خاطره سالی یک بار می رن... نه هر روز، هرروز

گیتی بلند خندید و گفت: عین خنگا حرف زدم نه؟

مهیار با صدای آهسته ای گفت: اونو که هستی

با اعتراض و صدای بلندی گفت: مهیار

گوشی از خود فاصله داد و گفت: پیام دنبالت؟

-نه با ماشین خودم میام، جایی کار دارم باید برم

-کجا؟

با لحن شیطنتی گفت: هر کجا!! قراره ملاقات با یه بنده ی خدای خوشگل

با بی تفاوتی گفت: آهان... بهتون خوش بگذره، کاری نداری؟

با صدای حرصدانش که مهیار به خوبی شنید گفت: واقعا که... یه ذره غیرتی شو

مهیار شانه اش بالا انداخت و گفت: این بده دارم بهت آزادی می دم؟

-نه بد نیست، اما وقتی دارم اینجوری حرف می زنم.. باید کنجکاو بشی بپرسی با کی؟ کجا؟ اسمش چیه؟

-مگه با رویا نمی خوامی بری خرید؟

متعجب پرسید: از کجا فهمیدی؟

با ورود دو مشتری به نمایشگاه با لبخندی به آنها خوش آمد گویی کرد و گفت:

-خبراش می‌رسه...اگر کاری دیگه نداری من برم مشتری اومد

-نه...یادت نره بیای؟!!

-نه میام خداحافظ

-خدا نگهدار

مهیار بعد از آنکه اجناسی را به مشتری‌ها فروخت، با ماشین به سمت رستوران مورد علاقه ی گیتی رفت. با دیدن ماشین او با لبخندی گفت:

-معلوم نیست از گشنگی زیاد بوده یا برای دیدن منه که اینقدر زود اومده

با ورودش به رستوران و دیدن گیتی که کنار پنجره نشسته و دست به چانه بیرون تماشا می کرد، به طرفش رفت. گیتی

دختری سی و دوساله و ظریف اندام بود انقدر ظریف که برای شکستن به یک تلنگر نیاز داشت. و همیشه برای لاغر

بودنش می نالید. گیتی با حس حضور مهیار سرش چرخاند و با لبخندی نظاره گر نشستن مهیار شد.

گیتی: سلام..دیر کردی؟

مهیار سوئیچ در دستش روی میز گذاشت و با لحن شوخی گفت:

-آخه من مثل تو که گشنه نیستم که سحر صبح اینجا باشم، نی قلیون

گیتی لگدی از زیر میز به پای او زد مهیار با گفتن "آخ" به او نگاه کرد گیتی با اخم ساختگی گفت:

-من زود اومدم که تورو ببینم بی احساس

مهیار خندید و گفت: زشته این کارا نکن، یه ذره وقار و متانت خودتو حفظ کن

-مگه تو می ذاری من وقار داشته باشم؟!!

-آره میذارم تو خودت نداری...چه می خوری؟!!

گیتی دستش به سمت منو برد که مهیار روی منو دست گذاشت و گفت:

-کباب..جوجه...قرمه سبزی ممنوع...یه چیز دیگه سفارش می دی

گیتی با لبخندی که نشان می داد از اینکه مهیار به فکر غذا خوردن اوست منو را از زیر دستش بیرون کشید و گفت:

-اینا غذاهای مورد علاقه ی منه ..نمی تونم چیز دیگه ای سفارش بدم

مهیار به جلو خم شد و به چشمان سبز او خیره شد و گفت:

-می خوای امروز هر دو تامون لازانیا بخوریم؟!

گیتی با سر کج کرده و بالبخند گفت: با دسر جوجه

مهیار سرش پایین انداخت و با خنده گفت: واقعا عین خنگایی

گیتی همراه مهیار خندید.

بعد از آنکه سفارشاتشان آوردند گیتی با دو دلی گفت:

-مهیار..کی جشن عروسی می گیریم ؟

مهیار به او که سرش پایین انداخته،نگاه می کند،با جدیت گفت:

-مگه قرارمون این نبود که کاری کنی ساینه دوست داشته باشه؟

چنگالش در بشقاب گذاشت و باناراحتی نگاه کرد:

-شاید دختر تو تا ده سال دیگه از من خوشش نیاد ما نباید ازدواج کنیم؟

مهیار با اخمی گفت:دیگه نگو دختر تو،اگر قراره برایش مادری کنی پس دختر تو هم میشه..اسمش و صدا بزن ...ساینه

گیتی که ناراحتی مهیار دید با لبخند سعی کرد ناراحتی او را برطرف کند گفت:

-خوب ببخشید،ساینه خانوم گل...من باید دقیقا چیکار کنم؟برایش عروسک می خرم،لباس های خوشگل هم که برایش

خریدم

مهیار با پوزخند گوشه ی لبش نگاهی به او انداخت :

-تو واقعا فکر می کنی دختر من نیاز به عروسک و لباس داره؟من بهتریناشو دارم برایش می خرم،اون محبت مادرانه می

خواد!

گیتی که کلافه شده بود،لبخند چند ثانیه ی پیشش خاموش شد و گفت:

-من چند تا شکم زائیدم که بلد باشم محبت مادرانه کنم؟

مهیار که هنوز از صحبت قبل او دلخور بود گفت:

-محبت مادرانه نیاز به شکم زائیدن نیست،فقط اینقدر بهش محبت کن که باهات احساس راحتی کنه همین

با لحنی که رگ های عصبانیت در آن بود گفت: از فردا می شینم باهات خاله بازی می کنم، می برمش پارک، موهاشو شونه می کنم، خوبه؟!

مهیار از لحن تمسخر آمیز او عصبی شد و گفت:

-چرا اینجوری حرفی می زنی؟ مجبورم که نکردم که بامن زندگی کنی! نمی خوامی جدا می شیم

-چرا زود بهت برمی خوره، هر چی می گم؟

-بههم بر نخورد از اینکه راجع به دخترم اینجوری حرف می زنی ناراحت می شم، روز اول هم بهت گفتم... دخترم همه ی

زندگیمه، بخاطر هیچ حدالناسی از زندگیم جدانش نمی کنم

گیتی که مهیار را عصبی دید آرام تر گفت:

-مهیار جان من هیچ وقت نگفتم ساینه رو از زندگیت حذف کن.. من فقط از این وضعیت خسته شدم.. ما الان یک ماه

نامزدیم؛ توی این مدت یک بار هم حرف عقد و عروسی نزدی!! من سی و دو سالمه، دختر هیجده ساله نیستم که اگر از تو

جدا بشم منتظر یه موقعیت بهتر باشم.. من و هم درک کن

مهیار نگاهی به او انداخت و گفت:

-تو که بابات کارخونه داره، موقعیت های خوبی برای ازدواج داشتی.. چرا ازدواج نکردی؟ می دونم تا قبل از اینکه من

بیام، یه شازده پسر پولدار اومد خواستگاریت چرا گفتی نه؟

بالبخندی سرش تکان داد: چون از شون خوشم نمی اومد، اصلا تصمیمی برای ازدواج نداشتم، تورو که دیدم که تو خوشم

اومد به همین سادگی

مهیار به لازیای سرد شده اش نگاه کرد، از اینکه گیتی او را دوست داشت خوشحال بود. اما دلش می خواست در

گذاشته یک زن دیگر این چنین از او خوشش می آمد.

گیتی که او را در افکار غرق شده دید صدایش زد: مهیار

سرش بلند کرد و به نگاه کرد: بله

-کجایی؟ به چی فکر می کنی؟

نفسش با پوف بیرون داد و گفت: هیچی... به یه چیز پوچ فکر می کردم، (بلند شد) من میرم، بابت دعوتت هم ممنون

پول غذا را روی میز گذاشت و سوئیچش برداشت. گیتی با نگرانی به او نگاه کرد:

-داری می ری؟

-آره، کار دارم...نمایشگاه هم کسی نیست

-گیتی هنوز نشسته به قامت بلند مهیار نگاه می کرد:از دستم ناراحت شدی؟

از روی بی حوصله گی با دست چشمانش فشرد و گفت:

-گیتی همیشه خواهش کنم اینقدر نگی ناراحت شدی؟از این جمله اصلا خوشم نمیاد،یک بار می گم برای همیشه میگم،من

از حرف زدن منطقی در مورد زندگی ناراحت نمی شم، خوب؟

فقط سرش تکان داد وگفت:باشه..پس همیشه در مورد آینده مون هم بیشتر فکر کنی؟

-نه،چون یک بار گفتم،ساینا باید دوست داشته باشه

-اصلا تو من و دوست داری؟من جایی تو قلب تو دارم؟..معلوم نیست من و بخاطر خودت می خوای یا دخترت؟

مهیار زیر لب و با کلافگی و عصبی گفت:باز گفت دخترت

گیتی که صدای او را نشنیده بود ادامه داد:

-همیشه دخترت توی زندگیت در اولویته،پس من چی؟منم می خوام مثل دخترت دوستم داشته باشی...به منم مثل دخترت

با عشق نگاه کنی

حسادت گیتی نسبت به ساینا در حرف هایش مشخص بود.

-من با تو نامزدم دوست دارم دو نفره جایی ببریم،هر موقع می گم مسافرت میگی دخترم هم بیاد،میگم خرید؟ساینا

بیاد..بریم بیرون..ساینا تنهاست اونم ببریم،من دقیقا کجای زندگی تو هستم؟!امیدوارم من و برای مادری ساینا

نخوای!چون در اون صورت من اصلا نمی تونم باهات ادامه بدم

مهیار که ایستاده بود دست هایش روی میز گذاشت و به طرف او خم شد و با اخم گفت:

-تموم شد؟خودت و خالی کردی؟الان می تونم برم؟

گیتی در حالی که بغض کرده بود و با چشم های نمناکش به مهیار خیره شد وگفت:

-چرا با من اینجوری حرف می زنی؟!امگه من چی ازت می خوام؟یه ذره هم به من توجهی کنی

مهیار که اشک های حلقه زده در چشمان او دید دلش سوخت و با نفس صدا،داری کشید و باز نشست با لحن مهربان و

دلجویانه ای گفت:

-گیتی چرا اینقدر بی انصافی می کنی؟ چند بار رفتیم خرید؟ من فقط سه بارش گفتم ساینایا بیاد چون کسی نبود نگهش داره! بعد از اون سه بار دیگه هیچ وقت نیاوردمش چون می دونستم خسته میشه، مهمونی هایی که می رفتیم بدون ساینایا بود، مسافرت که دیگه ساینایا باید بیاد... دلم نمیاد خودم برم دنبال خوشگذرونی و دخترم خونه باشه، این مسافرت و اصلا بهش فکر نکن که تنهایی بریم

چند قطره اشک روی صورتش ریخت: خیلی خودخواهی مهیار

مهیار دستمال کاغذی از کتتش بیرون کشید و اشک های روی صورت گیتی پاک کرد و گفت:

-گریه نکن دختر گنده زشته، باشه تنهایی مسافرت هم می ریم خوبه؟

گیتی از اینکه اشک هایش پاک کرده و اینطور نازش می کشد، خوشحال شد و اشک های ناراحتش مبدل به اشک های خوشحالی شد. با لبخند بر لب با دست هایش اشک هایش پاک کرد و گفت:

-ممنون، تو خیلی خوبی

مهیار با لبخندی گفت: می دونم خوبم، بازم که داری گریه می کنی!

خندید: نه این گریه خوشحالیه

مهیار با لبخند سرش تکان داد و گفت: شما خانوم ها برای هر حالت روحیتون یه گریه دارید

گیتی خندید، مهیار بلند شد و گیتی متقابلاً ایستاد و او در حالی که بازوهای مهیار را در دست داشت با یک دیگر از رستوران خارج شدند.

مریم در حالی که دستان آرش در دست داشت. چمدان هایشان روی سالن می کشید. هر چند هیچ کس به استقبالش نیامد اما حس شادی و شمع وجودش را گرفته بود. اشک هایش بی وقفه جاری بود... لحظه ای ایستاد، چشمانش بست و با تمام وجودش نفس عمیقی کشید. بعد از هشت سال به ایران بازگشته بود. ایران بوی لذت بخشی می داد. از اینکه در وطنش هست حس دلگرمی و امید داشت. به چهره های مردم نگاه می کرد، همه با لبخند و مهربانی منتظر عزیزانشان بودند... بعد از دیدن آنها به آغوششان می رفتند و گریه می کردند. این فضا برای آرش گنگ و نامفهوم بود... نمی توانست آنها را بفهمد، فقط به چهره ها و پوششان با تعجب نگاه می کرد. که چرا با جایی که زندگی می کرد فرق دارد. مریم به ساعات پیش فکر می کرد. با دسته گلی بر سر قبر کامیار رفت.

-سلام کامیار... دارم بر می گردم ایران، بدون تو... کاش فقط یک بار با هم می رفتیم به خانواده ام سر می زدیم، یعنی

دوست داشتیم با هم می رفتیم به خانواده ام می گفتم انتخابم درست بوده، ما همدیگه رو دوست داریم زندگیمون عالییه، اما نداشتی... اینقدر آرزوهای دست نیافتنی و بزرگ داشتی که خودت و با اون آرزوها نابود کردی... نمی خوام این و بگم ولی.. خودخواه و بلند پرواز بودی؛ من می بخشمت تو هم من و ببخش اگر کم برات گذاشتم.. پیغامت و به مهیار می رسونم البته اگر اجازه بده بینمش (نفس عمیقی کشید) اجازه میده، می دونم اون خوبه خیلی خوب آرش به مادرش نگاه کرد و نمی دانست سر قبر چه کسی است و به او چه می گوید؛ مریم با لبخند پسرش را به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

- آرش و بین چقدر بزرگ و خوشگل شده، مثل خودت.. زیبا و جذاب، وقتی از ایران برگشتم دوباره بهت سر می زدم خدا حافظ

بهزاد در حالی که به ماشین تکیه داده منتظر آنان بود. آرش و مریم نزدیک شدند و بهزاد با لبخند گفت:

- خیلی زود داری میری فرودگاه دو ساعت دیگه وقت هست

- اینقدر شوق رفتن به ایران دارم که نمی خوام یک ثانیه دیگه اینجا بمونم

بهزاد به حرفش خندید و آنان را تا فرودگاه رساند بعد از پیاده شدن وارد فرودگاه شدند. بهزاد پاکتی به سمتش گرفت:

- مریم این یه مقدار پوله ناقابل

- برای چیه؟

خندید: برای اینکه خرج کنی

- نه ممنون خودم به اندازه دارم، پول بلیط هم شما حساب کردید دیگه بیشتر از این شرمنده ام نکنید

- شرمنده چیه؟ مگه قرار نیست من و تو ازدواج کنیم؟ پس پول گرفتن از شوهرت اشکال نداره بگیر

مریم خجالت زده سرش پایین انداخت و گفت:

- ولی ما که هنوز ازدواج نکردیم، ببخشید ولی من نمی تونم این پول و بگیرم.. باور کنید به اندازه دارم از لطفتون هم

ممنون

بهزاد که متوجه شد، غرور مریم اجازه گرفتن پول را به او نمی دهد با لبخندی گفت:

- پس به عنوان قرض بردار، هر موقع برگشتی بهم پیشش بده، خوبه؟

مریم نمی خواست بهزاد به او به عنوان یک زن سوء استفاه گر نگاه کند، و تصور کند او را بخاطر پول می خواهد. با

لبخندی در چشمان او نگاه کرد و گفت:

-خواهش می کنم اصرار نکنید نمی تونم بردارم، من اصلا نیازی به پول ندارم
بهزاد که اصرار کردن را بی فایده دید دستش عقب راند و گفت: باشه، اما اگر این پول و بر می داشتی خیلی خوشحال می
شدم

سری تکان داد و گفت: ممنون

-به دخترت هم سر می زنی؟

با شوق دیدن ساینه لبخندی زد: معلومه که آره

با صدای مردی که او را "خانوم" خطاب داد از گذشته ی چند ساعت پیشش بیرون آمد. با حواس پرتی گفت: بله؟

مرد پنجاه و چند ساله با سیبلی که پشت لب داشت، تصور کرد مریم ترسیده، با احتیاط پرسید:

-عرض کردم کجا تشریف می برید؟ تجریش، فرمانیه؟

مریم لبخندی به گمان مرد که فکر می کرد از اهالی بالا شهر است زد: هیچ کدوم!

با تعجب پرسید: می رید شهرستان؟

مریم می خواست جواب مرد را بدهد که مردی جوان تر آمد و گفت: خانوم بفرماید سوار شید! چمدوناتون کجاست؟!

مرد مسن تر که زودتر آمده بود با عصبانیت گفت: چته آقا؟ این خانوم مسافر منه!!

مریم که شروع بحث آنان دید با صدای نسبتا بلندی گفت: ببخشید، من با این آقا می رم

هر دو به دست زن جوان که به سمت مرد مسن تر اشاره می کرد نگاه کردند، مرد با خوشحالی بدون بحثی، چمدان های

مریم برداشت و گفت:

-بفرمایید خانوم. بفرمایید، خیلی خیلی به ایران خوش آمدید.. تهران هستید دیگه؟

-بله

بعد از حرکت مرد رادیویش را روشن کرد، مریم به اطراف نگاه می کرد. هوای سرد و درختان خشک و بی برگ، ظاهرا شهر

بی روح بود اما برای او حس سر زنده بودن و شادی داشت. گوش دادن به صدای رادیو در یک تاکسی گرم، آنقدر برایش

لذت بخش و شیرین بود که نمی توانست با هیچ کدام از خوشی هایش در استرالیا مقایسه کند. مرد که نمی توانست

ساکت بنشیند، با لبخندی گفت:

-ببخشید خانوم فضولی نباشه، کدوم کشور بودید؟

سر چرخاند و به او نگاه کرد: استرالیا

با همان لبخندش سر تکان داد:

-به به، عجب جایی، کدوم ایالت؟ ببخشید اینقدر سوال می پرسیم... مسیر طولانیه بخوایم ساکت باشیم دو ساعت میشه چهار ساعت

مریم اعتراضی به این هم صحبت نداشت، او هم سعی می کرد با لبخند گرم پاسخش را بدهد.

-خواهش می کنم، ملبورن

مرد باز با شوق سر تکان داد:

-به به، عالی! خانوم عالی!.. خوش به حالتون عجب جایی زندگی می کنید. شنیدم بهترین جای دنیا برای زندگی انتخاب شده درسته؟

مریم با ناراحتی سرش پایین انداخت، به این فکر کرد که آنجا بدترین جا برای زندگی او بوده است.

-بله جای خوبیه برای زندگی، همه ی امکانات داره

مرد که گاهی به رو به رو و گاهی از اینه به مریم نگاه می کرد با حسرت گفت:

-خانوم منم اگر داشتیم می رفتیم، آدمای امثال من اینجا فقط حمالی می کنن، صبح تا شب تو این خیابونا دنبال چندرغاز

پولیم، هر چی هم که جمع می کنی آخرش کم میاری، میگن هر کی رفته الان پولداره، جسارت نباشه ها شما هم باید

وضعتون خوب باشه نه؟! خوش به حالتون واقعا!

مریم پوزخندی به دل ساده مرد زد، که گمان می کرد هر کس خارج از ایران زندگی می کرد، در اوج خوشبختی است.

هر چه به خانه شان نزدیک تر می شد، استرس و اضطراب ناشی از هیجان دیدن خانواده اش بیشتر می شد، آنقدر که

برای ساکت کردن تپش قلبش نفس های عمیق می کشید. بعد از رسیدن به مقصد و پیاده شدن.. با دیدن آن محله

خاطراتش با سرعت از جلوی چشمانش عبور کرد؛ بغض در گلویش نشست. یاد آور روزهای تلخ و شیرینی که با خانواده

اش داشت... با پریسا با امین، با عماد و با مادرش به خرید می رفت... حتی مهیار، حس خوشحالی و غریبی داشت. نفس

عمیقی کشید. نزدیک کوچه شان شد... مغازه میوه فروشی توجه اش را جلب کرد، انگار تنها تغییری که محله شان کرده

یک میوه فروشی در نزدیکی خانه شان باز شده، از نزدیکی آن عبور می کرد، که با دیدن مرد مسن آشنایی بر می گردد.

در چهره ی آن مرد دقیق شد، با آن عینک که مشخص بود شماره چشمش زیاد است مشغول چیدن میوه ها در پلاستیک برای مشتری بود... دستش بی جان می شود.. چمدان ها از دستش می افتد، دست آرش را گرفت و وارد مغازه شد. مرد مسن حالا پشت به او ایستاده کمی خمیده و آهسته راه می رود و میوه ای دیگر در پلاستیک می کرد. حس دلسوزی و دلتنگی نسبت به آن مرد به سراغش آمد.. مریم به بغضی که در گلویش بود... پشت او ایستاد، با لرزش دستش را جلو برد و روی شانه اش گذاشت، با صدای لرزان ناشی از بغض که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

-بابا

جواد که احساس کرد کسی او را اشتباه گرفته سریع برگشت، ولی با دیدن مریم با شوک و ناباوری پلاستیک از دستش افتاد... متحیر به او خیره شده بود، باور نمی کرد کسی که رو به رویش ایستاده دخترش است، زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه بگوید؟ و چه کند؟ مریم با اشک خودش را در آغوش پدرش رها کرد و گریست.

-بابا.. بابا جوادم

مرد تحمل وزنش را نداشت، بی رمق روی زمین نشست.. بعد از ثانیه ای به خودش آمد و دخترش را محکم در آغوش گرفت، و هم پای مریم گریست... گاهی نگاهش می کرد و می بوسیدش، گاهی شبیه کسی که می ترسید او را ازش جدا کنن، محکم به خودش می فشرد، با این کار شاید می توانست دلتنگی این هشت سال و چشم انتظاری اش را آرام کند. مشتری که این صحنه را دید با لبخندی آنجا را ترک کرد. و آرش به آن دو فقط نگاه می کرد.

جواد با اشک چشم صورت دخترش را در دستانش قاب گرفت و گفت: خودتی مریم؟!!

مریم با همان اشک ها که صورتش را خیس کرده بود با لبخند سرش تکان داد و گفت: آره خودمم

با عشق و مهربانی به چهره ی دخترش نگاه می کرد و می بوسیدش، متوجه تغییر چهر اش شد او دیگر جوان و سرزنده نبود... او یک زن جا افتاده شده است. به پسری که پشت سر مریم ایستاده بود نگاه کرد.

مریم با همان لبخند سر چرخاند، دست آرش گرفت و به خودش نزدیک کرد: این پسرمه.. اسمش آرشه

جواد لبخندی زد و دستانش برای در آغوش گرفتن آرش باز کرد، آرش که نمی دانست چه کند به مادرش نگاه کرد مریم با خوشرویی به سمت پدرش برد و گفت:

-بغلش کن

آرش در آغوش پدر بزرگش جای گرفت؛ جواد او را با علاقه بوسید و گفت:

-چقدر خوشگلی ماشا...شبییه باباتی(رو به مریم کرد) کامیار نیومده؟

لبخند تلخی زد:نه نتونست بیاد

باز به آرش نگاه کرد و بوسیدش:بریم پیش مادر بزرگ

مریم به پدرش کمک کرد که روی زمین بلند شود.جواد احساس می کرد هنوز بدنش بی جان است...دوست داشت باز دخترش را در اغوش بگیرد با لبخندی به میوه روی زمین ریخته شده نگاه کرد و گفت:

-مشتریم هم که پروندی

خم شد که میوه ها را جمع کند مریم سریع دست او را گرفت:من جمع می کنم بابا

چقدر جواد دلش برای این بابا گفتن های دختر دوست داشتنی اش تنگ شده بود،دوست داشت بنشیند و او به اندازه همه ی این هشت سالی که نبوده به او بابا بگوید.

تا زمانی که مریم میوه ها را در جایش بگذارد جواد لحظه ای چشم از او بر نمی داشت،در مغازه بست و همراه دختر و نوه اش که دستش در دست داشت به سمت خانه راه افتادند.مریم قدم در آن کوچه پس کوچه های بچه گی اش گذاشت.همه ی محله را از نگاه می گذراند هیچ چیز عوض نشده بود.همه چیز همان جایی هستن که باید باشند. جواد نزدیک خانه که شد گفت:

-بذار اول به مادرت یه خبر بدم بعد بیاید تو،می ترسم خدای نکرده یهو بینت سخته کنه

با شوق دیدن مادرش گفت:باشه

جواد وارد خانه شد،مریم دقیقی پشت در خانه شان منتظر ایستاده بود..بعد از گذشت دقیقه های مرگ بار صدای مادرش در حیاط که بلند با بغض صدایش می زد شنید.

-مریم..مریم

مریم به سرعت در را باز کرد و مادرش را در چهار چوب دید،با دویدن خودش را به در حیاط رسانده بود.حس فلج کننده ای در پای ناهید پیچید دیگر نتوانست روی پاهایش با ایستاد،مریم به سمتش رفت و در اغوشش گرفت...باز گریه و اشک و دل تنگی هایشان را به هم گفتند.آرام شدن مادرش زمان بیشتری نسبت به پدرش برد.مدت طولانی در اغوش یک دیگر ماندند و گریه کردند.بعد از آنکه آرام شدند ناهید گفت:

-الهی من قربونت برم...کجا بودی؟چرا خبری ازت نبود؟از خدا خواستم اول تورو ببینم بعد بمیرم..باور نمیشه خدا دعام و

مستجاب کرده...خدایا شکر

با شرمندگی و خجالت در چشمان مادرش، که گوشه اش چروک شده نگاه کرد:

-شما گفتید برو،دیگه فکر نکن پدر و مادری داری...منم ترسیدم زنگ بزنی،جوابمو ندید

صورتش در دست گرفت:

-اون موقع عصبانی بودیم یه چیزی گفتیم...تو نباید حالی از ما می پرسیدی؟مگه پدر و مادری هم هست به بچه اش

همچین حرفی بزنی؟

-ببخشید

باز او را در آغوش گرفت و بوسید...ناهیید احساس کرد سال ها جوان تر شده است...جواد که گوشه ای از حیاط ایستاده

بود با اشک از زیر عینکش به آنان نگاه می کرد.آرش بیچاره نمی دانست آنها که هستند و چه می گویند.نمی دانست چرا

مادرش اینطور بی قراری می کرد.هر دقیقه در آغوش کسی بلند گریه می کند و آنان را می بوسد.ناهیید به آرش که

کنار جواد ایستاده بود نگاه کرد و با چادرش اشک هایش پاک کرد و گفت:

-پسرتنه؟!

-آره...آرش بیا

آرش چند قدم آرام به سمت آنان آمد،ناهییدبا لبخندی،او را بغل کرد...آرش همچون نوه های دیگرش به دلش نشست و

با محبت بوسیدش،جواد گفت:

-ناهیید پاشید بیاید تو اینجا سرده...بچه هم سرما می خوره

جواد به دخترش کمک کرد چمدان هایش به داخل خانه بیاورد.مریم بدون آنکه بنشیند به همه جای خانه سرک

کشید...خانه همان بود فقط وسایلیش نو شده است.با وارد شدن به اتاق مشترکش با پریسا و دیدن عکس پسر جوان با

تعجب جلو تر رفت و پوستر او نگاه دقیق تری انداخت و زیر لب گفت:

-آمین؟

ناهیید پشت سرش داخل شد،کنارش ایستاد وهمراه او به عکس پسرش نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

-خوشگل شده؟

مریم هنوز مبهوت عکس امین بود،یادش می آمد زمانی که رفت بچه ای نه ساله بود،با اشک دلتنگی گفت:

-هم خوشگل شده...هم بزرگ

17-سالشه..

به مادرش نگاه کرد:الان کجاست؟

-با دوستاش می ره فوتبال

خندید:اون موقع دنبال چیپس و پفک بود،اما الان یه مرد کامل شده

-الان هم می خوره

-پریسا چیکار می کنه؟

چشم های گلایه مند و ناراحتش را از مریم می دزد و به زمین نگاهی کوتاه انداخت:

-زندگی می کنه...دو تا پسر داره(لبخندی زد)خاله هستی و خبر نداری

مریم متوجه ناراحتی مادرش شد و گفت:دلیم می خواد ببینمشون

بازچهره ی ناهید ناراحت شد اما خودش را جمع کرد و با لبخندی گفت:الان بهش زنگ می زنی

قبل از اینکه از اتاق خارج شود مریم گفت:مامان

برگشت:جانم

با کنجکاوی پرسید:چیزی شده؟

-نه...چی باید بشه؟...دخترم بعد سال ها اومده پیشم،دیگه از چی باید ناراحت باشم

از اتاق خارج شد و نمی دانست دخترش مهمان چند هفته ای اوست و بر می گردد...مریم برگشت و بازبه پوستر عکس

برادرش نگاه کرد... نمی دانست چرا مادرش از دست پریسا ناراحت است،خندید یاد جوانی اش افتاد که همیشه کارهای

پریسا را از پدر و مادرش پنهان می کرد.

با رفتن مادرش صدای زنگ در حیاط شنید... جواد برای باز کردن در،به حیاط رفت...مریم از پنجره امین را دید که با

ساک ورزشی در دست وارد خانه شد،لبخندی زد... امین با دیدن کفش ها گفت:

-بابا مهمون داریم؟

لبخند خوشحالی بر لب جواد نشست:آره یه مهمون که سال هاست منتظر دیدنشیم

با اخم تعجبی که روی ابروهایش نشست پرسید:کی؟

امین با ورودش و دیدن آرش که آرام نشسته و سیب پوست گرفته، می خورد متعجب گفت:
-نمی شناسمشون...

مریم در چهار چوب در ایستاد...و به قامت بلند شده و اندام پُر امین لبخندی زد و با شوق دیدنش گفت:
-سلام اقا امین

سرش را به سمت صدا چرخاند و با دیدن خواهر از روی ناباوری ساکش ورزشی از دستش افتاد. امین دیگر یک پسر چاق و گوشتی نبود، توانسته بود با ورزش کردن اندام زیبایی برای خودش بسازد...مریم جلو رفت و او را در آغوش گرفت.
-چقدر دلم برات تنگ شده بود..داداشم

اما امین با غیظ از آغوشش بیرون آمد و با حالت گلایه مند و عصبانی گفت:
-دروغ نگو...اگر دلت تنگ شده بود یه زنگ می زدی!
ناهدید با اعتراض گفت:امین!

آرش ایستاد و امین اخم هایش بیشتر درهم کشید و فریاد زد:

-چیه مامان؟! یادتون رفته تمام این سال ها چطوری زندگی کردین؟ صبح تا شب گریه، گریه...بابا سوء چشماش از بین رفت از بس گریه کرد، با این عینکی که رو چشماش زده فقط می تونه جلو پاش و بیینه...هر دفعه تلفن زنگ می زد می پریدید به امید این که این خانوم باشه!

جواد جلوتر آمد و گفت:بسه امین، تازه از راه رسیده اینا چیه داری بهش می گی؟

مریم با حلقه های اشک و به نامهربانی برادرش نگاه می کرد، باور نمی کرد این حرف های تند را از زبان امین می شنود...و بدتر از آن، این اتفاقات برای خانواده اش افتاده باشد.

امین در حالی که از عصبانیت و فریاد به نفس زدن افتاده بود در چشمان گرد خواهرش خیره شد و آرام تر گفت:

-واسه چی برگشتی؟!چی می خوای؟!...تا حالا فکر کردی اگر برمی گشتی و یکی از اینا مرده بود،دقیقا سر قبرش چی می خواستی بگی؟اصلا پشیمون می شدی که این چند سال نیومدی ایران؟! (پوزخندی زد) معلومه که نه...چون اینقدر اونجا بهت خوش می گذره که گفتم گور بابای، پدر و مادرم...

مریم صدایش لرزید و با اشک هایش گفت:داری اشتباه می کنی امین

کینه و نفرت از خواهرش در کلمات و جملاتش مشخص بود:بیخوش که اینو می گم ولی ازت متنفرم

این را گفت و وارد اتاقش شد، روی تختش نشست و اشک ریخت... درد دوری و ندیدن خواهری که دوستش داری سخت بود... وسخت تر از آنکه از روی ناچاری بخواهی بعد از چند سال حرف های خفه شده در دلت را به یک باره، بر سرش فرود.

جواد و ناهید نتوانستند چیزی بگویند انگار پسرشان حرف دل آنها را زده بود... جواد از خانه خارج شد و ناهید به آرامی دخترش را در آغوش گرفت و گفت:

-گریه نکن مادر... الان عصبانیه، بعدا آروم میشه میاد بغلت می کنه و میگه دلم برات تنگ شده همانطور که سرش روی شانه ی مادرش بود گفت:

-فکر نکنم... ازم خیلی کینه داره ندیدی چه جورى باهام حرف زد

صورت دخترش در دست گرفت و اشک هایش پاک کرد وبا لبخند دلگرم کننده ای گفت:

-بهت قول می دم امین باهات خوب میشه

با چشمان شرمسارش به مادرش نگاه کرد:

-شرمنده ام، نمی دونستم همچین اتفاقاتی براتون افتاده... اینقدر سختی بخاطر منه بی لیاقت کشیدید

ناهید می خواست برای دلداری دادن دخترش حرفی بزند که صدای "آخ" امین بلند شد. هر دو با قدم های تند به اتاق او

رفتند، ناهید با دیدن آن صحنه متعجب ایستاد اما مریم برای جدا کردن آرش از امین جلو رفت.

-آرش نکن زشته...

لگد های پیاپی به پای امین می زد و امین دور اتاق می دوید و آرش سعی می کرد کتک های بیشتری به امین بزند... امین

همانطور که می دوید با فریاد گفت:

-بابا بچه تو بردار، مگه از جنگل های آمازون آوردیش؟

مریم در یک حرکت آرش را بلند کرد و او در آغوش مادرش دست و پا می زد که آزاد شود... و به انگلیسی به امین

گفت: زشته، زشت

امین با بهت به انگلیسی جوابشو داد: خودتی

مریم با خجالت رو به امین گفت: ببخشید، فقط داره از من دفاع می کنه... فکر می کنه منو اذیت کردی معذرت می خوام

ناهید همان حالت ایستاده بود، از مریم پرسید: چی می گه؟

-به امین میگه زشت

ناهید با لبخند بر لب گفت:پسر من می گی زشت؟به این خوشگلی

مریم همانطور که دو دستش دور شکم آرش حلقه کرده بود از اتاق خارج شد..آرش بلندترگفت:زشت..زشت

امین هم متقابلا بلند تر از او گفت:خودتی! خودتی! فهمیدی؟

آرش از جرو بحث کردن با امین خوشش آمده بود،لبخند زد که مادرش او را زمین گذاشت و برای نصیحت کردنش رو به

رویش روی زانوهایش ایستاد،با دیدن لبخندش متعجب گفت:

-امین و دوست داری؟!!

با لبخند سرش تکان داد..تعجب مریم بیشتر شد وگفت:

-فکر کنم آب و هوای ایران داره بهت می سازه

امین متوجه حرف های او نشد وگفت:چی مامان؟!!

ناهید کنارش ایستاد وگفت:چرا بچه ات فارسی حرف نمی زنه؟

سرش بلند کرد وگفت:بلد نیست مامان!یعنی یادش ندادم

یکتای ابرویش بالا برد و گفت:یعنی هر چی من بگم نمی فهمه؟

-نه باید به من بگید که من بهش بگم...امین انگلیسی بلده؟

-آره بلده

-خوب می تونید به امین هم بگید

خم شد و آرش را بوسید:حداقل بهش بگو ما کی هستیم

این را گفت و به آشپزخانه رفت، مریم رو آرش کرد وگفت:تو می دونی امین کیه؟

سرش به طرفین تکان داد:نه

انگشت اشاره اش به سمت اتاق گرفت و با آرامش گفت:

-اون اقا که بهش گفتمی زشت...اسمش امینه..برادر منه،باید بهش بگی دایی باشه؟

برای آرش واژه ی غریبی بود:دایی؟

-آره دایی

سرش تکان داد: باشه

-دیگه هم بهش نمی گی زشت، چون من دوستش دارم و ناراحت می شم.. باشه؟

سرش پایین انداخت و با ناخن هایش بازی کرد: باشه

-آفرین.. اون خانوم هم مادر منه بهش میگی مادر بزرگ... اون اقا هم پدر من بود بهش می گی پدر بزرگ، متوجه شدی؟

سرش با تعجب بلند کرد و به مادرش نگاه کرد... هضم کردن این همه افراد ناشناس برایش سخت و دشوار بود... برای

یادگیری آنها به زمان نیاز داشت... مریم بلند شد و چمدان هایش در اتاق پدر و مادرش گذاشت. لباس های آرش و

خودش عوض کرد و همراه دفتر نقاشی و مداد رنگی های آرش به پذیرایی برگشتند.

آرش روی زمین نشاند و دفتر نقاشی اش جلویش پهن کرد و گفت:

-یه نقاشی خوشگل برای مامان بکش

به آشپزخانه رفت با دیدن مادرش که مشغول شستن میوه است به طرفش رفت واز پشت مادرش را بغل کرد و بویش

کرد:

-چه بوی خوبی میدی... بوی یه مامان مهربون ... چقدر دلم برات تنگ شده بود.. باورم نمیشه اینجام.. پیش تو، خیلی

دوست دارم مامان

ناهدید دستانی که روی شانهِ اش بود بوسید و با خنده گفت گفت:

-رفتی خارج کلمات قشنگی یاد گرفتی، قربونت برم منم دوست دارم... احساس می کنم ده سال جوون تر شدم... کاش با

شوهرت می اومدید همین جا زندگی می کردید، چیه تو غربت، حالا چند وقت می مونی؟

مریم به فکر فرو رفت نمی دانست چطور به خانواده اش بگوید همسرش را از دست داده... باید مقدمه چینی کند؟! یا به

یک باره به سراغ اصل بدبختی اش برود؟! نمی خواست به یک باره آنها را شوک زده کند، اجازه داد زمان مناسبش فرا

برسد. از مادرش جدا شد و به کابینت تکیه کرد و به نیم رخ مادرش خیره شد:

-سه هفته می مونم

با دصای نیمه فریادش از تعجب گفت: همش سه هفته؟ چرا اینقدر کم؟

-قول می دم دیگه بیشتر بهتون سر بزئم... زمان بیشتری هم بمونم

باز خودش را مشغول شستن میوه کرد، نفسی از سر ناراحتی کشید و گفت:

-سالی یکی دوبار یه عمریه...شاید من موقع رفتنت مُردم،نباید زندیکم باشی؟

با دلخوری گفت:مامان خدا نکنه!شما چرا همش حرف مردن می زنید؟

به مریم نگاه کرد وگفت:

-دلَم می خواد کنارم باشی هفته ای حداقل یک بار ببینمت...اصلا چرا شوهرت راضی نمیشه بیاید ایران؟مگه اونجا چیکار می کنید؟!

احساس خشکی در دهانش می کند...مادرش با حرف هایش او را مجبور می کرد حرف بزند...واز آنجایی که مریم برای سبک شدن نیازبه درد و دل کردن داشت...شاید مجبور شودهمان لحظه از همه ی اتفاقات زندگی اش بگوید.

با دست گلویش فشرد:مامان چای نداریم؟

-ای وای..اصلا یادم رفت ازت پذیرای کنم

شیر بست که مریم با لبخندی سرش تکان داد.

-مگه من غریبه ام که می خوای ازم پذیرایی کنی؟چای هست؟

-الان سماورو روشن می کنم

مریم زودتر به سمت سماور رفت:خودم روشن می کنم

مریم همانطور که آب درون سماور می ریخت،ناهید با عشق به دخترش نگاه می کرد و در دل قربان صدقه اش می رفت، صدای زنگ تلفن آمد:

ناهید:فکر کنم جواده

ناهید بیرون رفت...مریم سرکی به بیرون کشید که بداند چه کسی پشت تلفن است...با دیدن امین و آرش لبخندی

زد،امین با پاهای دراز شده به پشتی تکیه داده در حالی که کنترل تلویزیون در دست داشت..و با شیطنت انگشت شصت

پایش را گوشه ی دفتر نقاشی آرش را بلند می کرد و دفترش می بست..آرش محکم با دست به پایش می زد..و او با

خنده ی بی صدا باز کارش را تکرار می کرد.

سری تکان داد ووارد آشپزخانه شد،تا دم آمدن چای خودش را با شستن میوه ها مشغول کرد.ناهید وارد آشپزخانه شد وگفت:

-بابات بود..گفت شام چی بخرم

-مامان! شام برای چی؟ یه چیزی درست می کنیم دیگه... چرا شما با من مثل غریبه ها رفتار می کنید؟
-غریبه چیه؟ بابات دلش می خواست یه غذای خوشمزه برای دخترش بیاره، بعد از هشت سال اومدی انتظار نداری که املت جلوت بذاریم؟
-خوب می داشتید...

آنها دوست داشتند بهترین پذیرایی را از دخترشان انجام دهند... هر چند پول زیادی نداشتند.
ناهید: به پریسا زنگ زدم... گفت رفتن مسافرت... یکی از این کشور های خارجی نمی دونم اسمش چی بود، بهش نگفتم تو اومدی، گفت یکی دوروز دیگه میان -هنوز با کیوانه؟
نفسش با آه کشید و گفت: آره...

چای درون استکان ریخت قبل از خوردن باز به آن دو نگاه کرد... این بار امین با مدادی که در دست داشت. روی دفتر نقاشی او خم شده و مشغول کشیدن نقاشی بود و آرش در صفحه ی دیگر نقاشی اش رنگ می کرد. از خوشحالی لبخندی زد و امیدوار بود دلخوری و ناراحتی اش زیاد طول نکشد. و با همان سرعتی که از آرش خوشش آمده با اونیز آشتی کند. سفره شام کشیده شد، و همه به جز امین مشغول خوردن کباب شدند، هر چند گرسنه بود اما سعی کرد غرور مردانه اش را حفظ کند... آرش به غذا خیره شده بود و نمی دانست باید با آنها چکار کند... جواد کنارش نشست و با تکه تکه کردن کباب به او یاد داد چطور بخورد. مریم نگاهی به اتاق او انداخت و بلند شد... سینی برداشت و پرس غذایی به همراه مخلفات درون او گذاشت و از کنار چشمان پدر و مادرش که او را هنوز دختری دلسوز و مهربان می دیدند، گذشت و پشت در اتاق امین ایستاد... تقه ای زد و آهسته گفت:

-بیام تو؟

حرفی نزد، مریم خودش وارد شد و او را پشت میز مشغول درس خواندن دید.

-شام برات آوردم

آنقدر گرسنه بود، که لجاجت نکند و شام را پس نزند... مخصوصا آنکه بوی کباب به دماغش رسیده بود و مریم خوب این برادر شکمویش را می شناخت... سفره ی کوچکی پهن کرد و ظرف ها را در آن چید و گفت:

-بیا بخور تا سرد نشده

شش دانگ حواسش پیش غذا بود اما وانمود کرد درس می خواند.
-امین..اگر بودن من اینقدر ناراحتت می کنه میرم هتل یا مسافرخونه
از روی غیرت گفت:مگه خودت خونه نداری که می خوای بری هتل؟

از خوشحالی لبخندی زد که هنوز آنقدر کینه و دشمنی اش شدید نیست که او را از خانه بیرون کند.

-دارم،اما صاحب خونه این مهمون چند روزه رو نمی خواد
-من صاحب خونه نیستم،مامان و بابا هستن که رات دادن

از اینکه راضی شده با او هم کلام شود خوشحال بود،این یعنی راهی برای آشتی کردن ونرم شدن دلش وجود دارد،میریم
با تبسم بر لب گفت:

-یعنی اگر تو بودی راهم نمی دادی؟

امین کلافه شده بود به او نگاه کرد وگفت:

-چرا زنگ نمی زدی که این پیرزن و پیرمرد از نگرانی این بلاها سرشون نیاد؟میدونی مامان هر سفره نذری بود می

رفت؟می دونی چقدر این امام زاده ها نون وپنیر داد که خبری ازت بشه،یک نفر بیاد بهشون بگه فقط زنده ای

سرش پایین انداخت،وبا ناخن های کوتاهش بازی می کرد...خودش هم از دست خودش ناراحت بود؛که چرا نمی تواند
سختی ها و درد هایش را به کسی بگوید:

-من اگر عذر خواهی کنم و بگم اشتباه کردم یا هر دلیل دیگه ای بیارم،تو قبول نمی کنی اما این و بدون اونجا بهم خوش
نمی گذشته...با فکر شما و به امید اینکه یه روزی شماها رو ببینم زندگی می کردم

نگاهش می کند:پا می شدی می اومدی..کی جلوتو گرفته بود؟شوهرت؟

او هم خیره به برادری می شود،که روزی دلسوزانه از او دفاع می کرد اما حالا،همه چیز را از یاد برده و روزگار از او پسری
بی انصاف ساخته است...میریم فکر کرد شاید حق با امین باشد...وقتی چمدانش را برای رفتن می بست،هیچگاه به چنین
روزی فکر نکرد.

بغض کرده گفت:میگم منو نمی فهمی و درک نمی کنی بخاطر همینه...امین من شبیه پرنده ای بودم که فکر می کرد اگر
از قفس فرار کنه،دنیای بهتری در انتظارشه...

پرواز هم می کردم عالی بود...همه چیز!تو اوج پرواز یه شکارچی بال هام وزد و سقوط کردم...با اون بال های زخمیم فقط

سعی کردم زنده بمونم

امین با حالت گنگی نگاهش کرد: نمی فهمم چی میگی!

با آن حلقه های اشک بغضش قورت داد و گفت:

-می دونم... فقط بدون، نمی تونستم پیام (با حسرت در آغوش گرفتنش گفت) یعنی تو دلت برام تنگ نشده؟

سکوت امین که می بیند می گوید: منی که اینقدر دوست دارم و داشتم؟! فکر نمی کردم یه روزی اینقدر ازم متنفر بشی

با ناراحتی و دلی شکسته از سر سفره بلند شد، چشم های امین او را تا خروجش همراهی کرد... هنوز دلش از او راضی

نشده بود.

مریم مشغول جاروبرقی زدن بود که صدای ضربه زدن سوئچ روی در حیاط آمد. او صدا را نشنید اما آرش که در حیاط با

توپ امین بازی می کرد به سمت در رفت و در را باز کرد. مهیار پلاستیک های خرید را از صندوق عقب ماشینش بیرون می

آورد. به سمت در رفت و با دیدن آرش لبخندی زد و گفت:

-به چه آقا پسر خوشگلی... خوبی عمو؟ می ری به ناهید خانوم بگی بیاد؟

آرش بدون حرفی ایستاده و به مهیار و لبخندش نگاه می کرد، مهیار خنده ای کرد و گفت:

-ناهید خانوم رو نکرده بود همچین فامیلای خوشگلی هم دارن

پلاستیک ها را زمین گذاشت و خم شد، در چشمان خوش رنگ و میشی رنگ آرش خیره شد و با همان لبخند مهربانش

گفت:

-خوشگل پسر، برو به ناهید خانوم بگو بیاد

آرش باز نگاهش کرد، مهیار گمان کرد او کرو لال است با ناراحتی گفت: حرف های من و می شنوی؟!!

وقتی دید پاسخی نمی دهد، با سوئیچش یک بار دیگر روی در کوبید، و زنگ آیفون همزمان زد... صدای ناهید از حیاط آمد:

-کیه؟

-منم... چند لحظه تشریف بیارید دم در

ناهید با شنیدن صدای مهیار سریع خودش را دم در رساند، با اضطراب به آرش و مهیار نگاه می کرد.

-سلام مهیار جان، خوش اومدی کاری داشتی؟

مهیار از برخوردش جا خورد و گفت: نه فقط... اینارو آوردم برای همسایه تون

تازه یادش آمد که مهیار هر ماه مواد غذایی، برای زن بی سرپرستی که در محله شان است می برد و ناهید به عنوان قاصد آنها را به او می دهد. که مهیار ناشناس بماند.

گیج بودن ناهید که دید گفت: حالتون خوبه ناهید خانوم؟

-هان؟! آره خوبم مادر، فقط امروز زیاد حالم خوب نیست

این را گفت که مجبور نشود او را به خانه اش دعوت کند... مهیار گفت: می خواهید ببرمتون دکتر؟

-نه دستت درد نکنه، چند تا داروی گیاهی خوردم الان حالم بهتر میشه (رو به آرش کرد) آرش بیا بریم تو

-ببخشید ناهید خانوم

-جانم

-این پسر مشکلی داره؟ منظورم اینه که خدای نکرده ناشنواست؟

با لبخندی گفت: نه عزیزم، این پسره...

نزدیک بود از دهانش بیرون بیاید که پسره مریم است و او وقت نکرده فارسی یادش دهد، حرفش را جمع کرد و گفت:

-پسره یکی از فامیل هامونه... تازه از فرنگ برگشته، بلد نیست طفلی فارسی حرف بزنه...

خیالش که راحت شد گفت:

-بله... گفتم حیفه پسر به این خوشگلی مشکلی داشته باشه (خم شد پلاستیک ها را برداشت) اینا رو میارم براتون تو

ناهید ترسید مهیار متوجه حضور مریم در خانه شود، و بخواد، دخترش را اذیت کند و انتقام بگیرد، هر چند به مهربانی و

دل رَحمی مهیار شک نداشت اما مادر بود و نگرانی های خودش را داشت. ناهید که هول شد پلاستیک ها را از دستش

کشید و با دست پاچگی گفت:

-نه نه... خودم همشو می برم... شما زحمت نکشید

آنقدر رفتارهای ناهید برای مهیار غیر قابل هضم بود، که احساس کرد بخاطر بیماری اش حالش اینطور شده است. یک

پلاستیک میوه به دست آرش داد و بقیه را هر طور بود در ستان خودش جای داد و گفت:

-دستتون درد نکنه، زری خانوم خیلی دعاتون می کنه، همیشه میگه خیر از جونیت بینی و عاقبت به خیر بشی

مهیار که هنوز متعجب بود به زحمت لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم کاری نکردم وظیفه است... مطمئنید نمی خواهید کمکتون کنم؟

-آره مادر... شرمنده که نمی تونم تعارفتم کنم بیاید تو

-نه خواهش می کنم... خودم کار دارم باید برگردم.. خدانگهدار

ناهدید به داخل خانه رفت ولی هنوز آرش ایستاده بود، احساس کرد از این مرد هم خوشش آمده مثل دایی اش امین، مهیار که او را دید از داشبورد شکلات تخته ای که برای خودش خریده بود بیرون آورد و رو به رویش ایستاد و به انگلیسی به او گفت:

-برای شما

با لبخند او را گرفت و گفت:

-ممنون

مهیار خنده ی بلندی کرد و گفت: بالاخره قفلت شکست نه؟! پس مشکلاتت زبان بوده... (دستش دراز کرد و گفت) اسم من مهیاره اسم تو چیه؟

دست کوچکش در دستان مردانه ی مهیار قرار داد... برای اولین بار در عمر چهار ساله اش با یک نفر دست داد:

-اسمم آرشه

با لبخند سرش تکان داد: هوم.. خوشگله مثل خودت

صدای ناهید از حیاط بلند شد: آرش بیا تو

آرش سرچرخاند و بعد به مهیار نگاه کرد.. به او گفت: ناهید خانوم می گه بیا خونه

-مادر بزرگ... مامانم گفته اون مادر بزرگه

لبخند مهیار برچیده شد، نتوانست به هیچ چیز و هیچ کس فکر کند: چی؟!

ناهدید بیرون آمد و دست آرش گرفت: ای وای شرمنده، این بچه شما را به حرف گرفته؟! بیا بریم تو.. خدا حافظ مهیار جان به داخل خانه رفت، مهیار ماند و حرفی که آرش به او زده بود، بعد از چند ثانیه ای که آنجا ماند و خودش را، راضی کرد که پسر بچه شاید اشتباه کرده باشد.. رفت.

مریم که مشغول تمییز کردن خانه بود گفت: کی دم در بود اینقدر طولش دادید؟

همانطور که وسایل داخل آشپزخانه می برد گفت: هیچ کس، به آدم خیروسایل میاره برای یه زن نیازمند

به در آشپزخانه تکیه داد و گفت: یک ساعت داشتید با یه آدم خیر صحبت می کردید؟!

وسایل گوشه ای از آشپزخانه گذاشت و گفت: آره مگه اشکال داره؟
نگاه مریم به آرش افتاد که دوزانو نشسته و مشغول جنگیدن با پاک شکلات است، کنارش نشست و گفت:
-کی این و بهت داده؟

-آقای خوشگل

با تبسمی و متعجب گفت: چه عجب تو به یکی گفتی خوشگل

پاکت شکلات برایش باز کرد و یک تکه از آن در دهانش گذاشت و خورد.

شب هنگام خوابیدن، به آشپزخانه رفت و قرص هایش می خورد مادرش آمد و گفت:

-این قرص ها چیه تو می خوری؟ دیشبم خواستم ازت بپرسم

قرص های که باعث می شد مریم آرام باشد، و ذهنش تمام دردهایش را فراموش کند، بر سر آرش فریاد نزد، و بتواند خود را به ظاهر خوشحال و شاد نشان دهد. او نمی دانست دخترش هم مشکل اعصاب پیدا کرده و افسرده شده است.

با لبخند مهربانی به مادرش نگاه کرد:

-شما فکر کن قرص ویتامینه است

-این همه؟!

-مامان امشب پیشم می خوابی؟

با چشم غره گفت: آره حرف و عوض کن

لبخندی زد: فقط امشب

سرش تکان داد و گفت: واقعا وقتی بزرگ هم میشد هنوز بچه اید، باشه.. برات قصه هم می گم

خم شد و بوسیدش: ممنون، الهی قربونت برم

مادرش از آشپزخانه خارج می شد که گفت: مامان فردا آرش و نگه می داری؟

با شک گفت: چطور؟ جای می خوای بری؟

-آره به چند نفر هست باید سر بزیم

ناهیید ترسید برای دیدن دخترش باشد گفت: می خوای بری سراغ خانواده ی سعادت؟

از اینکه مادرش حدس درست زده بود، تبسمی کرد ولی نمی خواست نگران شود و او را از این کار منصرف کند.

-نه مامان، پیش یکی از دوستانم، اگر برم پیش مهیار فکر می کنی راهم بدن؟

با نگرانی که در چهره اش بود جلو تر آمد و گفت:

-معلومه که نه، تو می دونی چی کار کردی؟

-آره می دونم...

-مریم نرو می ترسم بلایی سرت بیارن

-نترس مامان نمی رم

چشم های نگران ناهید به دخترش دوخت، مطمئن نبود این کار را نکند. از آشپزانه خارج شد و مریم با سر پایین به جعبه

ی قرص در دستش نگاه کرد، نمی دانست به آنها باید چه بگوید.

در آن کوچه قدم بر می داشت... خاطراتش برایش زنده شدند، با یادآوری اولین دیدارش با مهیار گام هایش آهسته تر

کرد، که مبدا خاطره ای که آن روز برایش بی تفاوت بود و حالا شیرین شده زیر پایش له شود... همان روز که مهیار را

نجات داد و بدن خوش استیلتش از ترس می لرزید... به در سیاه نزدیک می شد... از دیدن دوباره او می ترسید، زنگ خانه

ی سعادتی فشرده. کسی جواب نداد.. دوبار فشرده. صدای دختری شنید:

-کیه؟

از استرس آب دهانش قورت داد: سلام منزل آقای سعادتی؟

-بله بفرمایید

حالا بگوید با که کار دارد؟

-میشه چند لحظه بیاید دم در؟

-بله الان؟

لحظات مرگبار به کندی می گذشت.. نمی دانست با چه کسی قرار است رو به رو شود.. زن همسر سابقش؟ دخترش؟ یا... با

باز شدن در و دیدن دختر زیبا رویی که موهای قهوه ای و پوست سفیدش به زیبایی به او داده بود، لبخندی زد شبیه به

کودکی هایش بود.

-سلام بفرمایید؟

صدایی شبیه به لب خوانی گفت: سایه؟

سایه متعجب گفت: بله خودم هستم بفرماید؟

-چقدر بزرگ شدی؟! امن و نشناختی؟

-نخیر ببخشید

مریم با شوق اینکه ممکن است از دیدنش خوشحال شود، دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

-مریمم.. زن دادش سابقت

سایه با دقت شدن به او... چهره ای آشنا از ته ذهنش بیرون کشید... اگر هم یادش رفته باشد برای همیشه نرفته

است، هر چند از دیدنش تعجب کرده بود اما خودش را بی تفاوت نشان داد و گفت:

-خوب چی می خوای؟

جا خورد، انتظار همچین برخورد سردی از طرف سایه نداشت. انگار فراموش کرده بود او دیگر یک دختر هفت ساله نیست

...سایه حالا پانزده سال سن دارد.

با ناراحتی که در چهره اش بود گفت: اومدم مهیار و بینم

سایه پوزخندی زد و دست به سینه ایستاد:

-چیه شوهرت طلاق داده دوباره برگشتی اینجا؟! دیر اومدی خانوم! داداشم داره ازدواج می کنه... به سلامت

سایه توجهی به چشمان تعجب زده مریم نمی اندازد و در را محکم می بیند که مریم تکان خورد... با تعجب و ابروهای

بالا رفته به گستاخی سایه و در بسته خیره شد. باورش نمی شد این حرف ها را سایه به او زده باشد. چندین بار به در

کوبید و سایه را صدا زد:

-سایه... سایه درو باز کن

صدایش در آن حیاط بزرگ می پیچید اما به گوش سایه نمی رسید... با ناامیدی پشت به خانه ی آنان کرد و راه

افتاد... هنوز چند قدم نرفته بود که با حرف سایه ایستاد و زیر لب با تعجب گفت:

-داره ازدواج می کنه؟! یعنی تمام این سال ها ازدواج نکرده بوده؟

لبخندی از این فکر که مهیار هنوز او را دوست دارد زد اما لبخندش چند ثانیه بیشتر طول نکشید و به راه افتاد و باز با

خودش حرف زد:

-شاید هم ازدواج کرده ولی بخاطر نابیناییش اون دختر هم ازش جدا شده

در پارکی که در آن نزدیکی بود رفت، تا زمانی که در ایران است باید از آمدنش استفاده کند... همانطور که در آنجا قدم بر می داشت به این فکر می کرد که الان دخترش ساینه کجاست و چه می کند؟ باید منتظر پدر شوهرش بماند او مهربان تر است و حتما می گذارد دخترش را ببیند. چقدر دنیا با او بد کرد بود؟ یا خودش دینایش را بد کرد؟

سر میز شام بودند، سایه نگاهش بین برادر و پدرش می چرخید... نمی دانست بگوید یا نه؟ با اضطراب گفت:
-بابا!

پرویز نگاهش کرد: بله!

سایه با نگاه کردن به مهیار پشیمان شد و گفت: هیچی... چیزی مهمی نبود

ساینه: بگو عمه!

سایه نفس کشید، دلش به حال ساینه می سوخت اگر می دانست مادرش بعد از این همه سال آمده... چه می کند؟ ابراز دلتنگی می کند؟ یا مثل غریبه ها با او رفتار می کند؟!

مهیار که خواهرش را مسخ شده دید خم شد و با چنگالش به بشقابش زد، که سایه تکان خورد و گفت: بله؟
مهیار: چیه؟ چرا به ساینه اینجوری خیره شدی؟

ساینه همانطور که چنگالش را دور ماکارونی می چرخاند گفت: چون خوشگلم

سایه به زحمت لبخندی زد: حرفای خودمم تحویل خودم می ده

بعد از شام سایه به پدرش کمک کرد سفره را جمع کند و مهیار مشغول صحبت با تلفن بود... سایه موقعیت را مناسب دید نزدیک پدرش رفت و آهسته گفت:

-بابا

پرویز برگشت و گفت: بله؟

-می خوام یه چیزی بهتون بگم؟!

پرویز که به دخترش شک کرده بود گفت: همونی که می خواستی سر سفره بگی نگفتی؟

-آره

-حالا چرا آروم حرف می زنی؟

سایه از آشپزخانه خارج شد و سرکی به بیرون کشید وقتی خیالش راحت شد که مهیار از آنان دور است وارد آشپزخانه

شد که پرویز با کمی ترس گفت:

-چرا امشب تو اینجوری می کنی؟ اتفاقی افتاده؟!

سایه انگشتش روی دهانش گذاشت:

-هیس! بابا یواش تر نمی خوام مهیار بفهمه... اگر بهتون بگم کی امروز اومده بوده اینجا باورتون نمیشه

با کنجکاوی و تعجب پرویز گفت: کی؟

به چشمان پدرش نگاه کرد: مریم

پرویز که باورش نمی شد با لبخندی گفت:

-همین بود از سر شام برای گفتنش دست دست می کردی؟!... خوابنا شدی! حتما با اون اشتباه گرفتی

سایه همچنان تن صدایش پایین بود.. و سعی می کرد پدرش را قانع کند.

-خودش گفت بابا! من شناختمش... موقع رفتنش اونقدر بچه نبودم که چیزی ازش یادم نمونه

با لحن حرف زدن سایه پرویز قانع شد که سایه راست می گوید: مطمئنی خودش بود؟

-آره بابا مطمئنم، گفت می خواد مهیار و بیینه

-خوب تو چی بهش گفتی؟

با شرمندگی سرش پایین انداخت: هیچی خیلی بد باهاش حرف زدم، گفتم از اینجا بره

پرویز آمدن عروزش را باور کرده بود اما علت آمدنش را هنوز نمی دانست، از کلافگی نفسی کشید می ترسید مهیار

بفهمد و اتفاقات بعد از آن غیر قابل پیش بینی بود.

سایه که فکر می کرد پدرش از دست او ناراحت است گفت:

-خوب ببخشید، وقتی دیدمش اصلا نمی دونستم باید چی بهش بگم

-مهیار که نمی دونه؟

-نه گفتم اول به خودتون بگم

دست روی شانه ی دخترش گذاشت: کار خوبی کردی! فعلا مهیار چیزی نفهمه خودم بهش می گم

سایه که متسائل شده بود گفت: اگر دوباره اومد چیکار کنیم؟

-احتمالا فردا دوباره میاد... خودم خونه ام، اگر نبودم شماره ام و بهش بده

سایه سرش تکان داد و گفت: باشه

مهیار وارد آشپزخانه شد و با لبخند تعجبی گفت: چیزی شده؟

پرویز خندید: نه چی باید بشه؟ دو کلام حرف داریم می زنیم! شب اینجایی؟

ساینا از سالن فریاد زد: آره پرویز جونم می مونیم

مهیار با اخم و صدای نسبتا بلندی گفت: ساینا دیگه نگو پرویز

پرویز: چیکار بچه ام داری؟! عیب نداره بذار بگه

مهیار: نه بابا شب می ریم

ساینا قبل از حرف زدن پرویز خودش را به آنان رساند و گفت:

-من نمیام، فردا جمعه است خونه حوصله ام سر می ره

-خوب فردا باز میایم

سایه ظرف سالاد در سینگ گذاشت و گفت:

-برادر من، این کار شما باعث از بین رفتن سرمایه ملی، بنزین می شه... چرا وقتی می تونی اینجا بمونی بخاطر چند ساعت

بری و برگردی؟ خوب بمون دیگه

ساینا با نگاه های پر از التماس به پدرش نگاه کرد، مهیار خندید و گفت:

-من اگر بتونم از پس زبون عمه ی تو بر پیام... که بر نمیام، با تو دیگه نمی تونم بحث کنم

ساینا با خوشحالی خندید و پدرش را بوسید: اقا جون به عمه مستانه هم زنگ بزن بگو دخترا رو بیاره

-چشم زنگ می زنم

آن شب برای پرویز شب پر استرس و نگرانی بود نمی دانست چطور به پسرش بگوید همسر سابقت یا عشق سابقت برگشته، اگر دلیل آمدنش پرسید پاسخی برایش نداشت.

راحله مشغول سرخ کردن مرغ ها بود که پرویز وارد خانه شد و گفت:

-عجب بویی راه انداختی، به به.. من نمی دونم به این مرغات چی میزنی که اینقدر خوش بو و خوشمزه است

راحله که همیشه از تعریفات برادرش به وجد می آمد با لبخندی مرغ ها را جابه جا کرد و گفت:

-اگر زن می گرفتی هر روز غذای خوشمزه می خوردی و هر روز به به و چه چه می کردی

پرویز پشت پنجره ایستاد وبا خنده وگفت:

-اونوقت از کجا معلوم زنی که می گرفتم دست پختش خوشمزه باشه؟

-کار سختی نیست همون شب خواستگاری می گیم یه چیزی درست کنه

-اگر از بیرون غذا سفارش داده بودن چی؟

راحله با حرص برگشت وگفت:

-واای!که حالا که نه تو زن گرفی نه ما رفتیم خواستگاری!اینقدر سخت نگیر

با صدای مهیار نگاه پرویز به حیاط کشیده شد.

مهیار:مستانه سایه رو بزن

دخترها در حالی که با جیغ میان مهیار و مستانه می دویدند سعی می کردند در بازی وسطی نبازن...به محض زدن

مستانه توپ دست مهیار افتاد.ساینا با همان بی جانیش از دویدن جیغ بلندی کشید.

-بابا تند نزنی دردم می گیره

مهیار با شیطنت لبخندی زد و توپ در دستانش جا به جا می کرد که باعث شد استرس سایه و ساینا بیشتر شود...مستانه

از هیجان که کدامشان بیرون می رود می خندید و دخترانش با تشویق کردن هم گروهی هایشان به آنان انرژی می

دادند.

-سایه،ساینا...

مهیار توپ پرت کرد و محکم به کمر سایه خورد وغرلند کنان بیرون رفت.

سایه:هر موقع با تو بازی می کنم تا دو هفته کمرم درد می گیره

مهیارخندید:خوب به من چه تو همش کمرتو سپر بالا قرار می دی

سایه که دستش روی کمرش زده بود،سعی می کرد نخندد:

-صبر کن بیای وسط،همچین بزنم که دیگه بلند نشی

مستانه میان بحث آن دو توپ را محکم پرت کرد که ساینا جاخالی داد،باز توپ دست مهیار افتاد،دوست داشت دخترش

ببرد...اما وقتی نفس زدن هایش و موهایی که از کلاه بیرون ریخته بودند را دید متوجه شد او خسته شده است.گردنش

کج کرد وگفت:

-ساینا بیرون

با زدن توپ و برخوردش با شکمش... دخترها با ناراحتی جیغ بلندی کشیدند، مهیار جلوتر رفت.

-شکمت درد گرفت؟

موهایش از روی صورتش کنار زد: نه.. خوبم

بوسیدش، مهیار و مستانه وسط آمدند و دخترها توپ می زدند، پرویز با دیدن آن صحنه با خنده سرش تکان داد:

-حالا این چند تا بچه چه جوری می خوان دوتا آدم گنده رو شکست بدن؟، مهیار که داره وسط زمین راه میره

-چی؟

-هیچی با اینام که دارن بازی می کنن

-پیشنهاد پسرت دیگه

پرویز از سماور برای خودش چای ریخت و گفت:

-میدونی دیروز کی اومده بوده اینجا؟

با کنجکاوی پرسید: کی؟

-مریم

با تعجب بلند گفت: مریم؟

-هیس آروم! آره مریم

-اومده ایران؟ کی؟ چرا اومده اینجا؟ اصلا چی می خواسته؟

-خواهر من نفس بکش یکی یکی، کیشو نمی دونم، فقط دیروز اومد اینجا، ظاهرا می خواسته مهیارو ببینه...

زیر اجاق خاموش کرد: مهیار خبر داره؟

-نه، گفتم فعلا بهش نگم... اصلا نمی دونم چه جوری بهش بگم

-اصلا نمی خواد چیزی بگی، اصلا کی گفته راهش بدی؟...اگر اومد پرتش کن از خونه بیرون، جوری که دیگه آدرس کوچه

تون هم یادش بره، چقدر رو داره که بعد این همه سال پاشده اومده

پرویز با تاسف به خواهرش نگاه کرد:

-راحله جان چرا عین این زنایی که می خوان دعوا کنن حرف می زنی؟

رو به رویش نشست و گفت:

-چون دلم می خواد دوتا سیلی محکم بزنم تو گوشش و بگم برو همون قبرستونی که بودی! پرویز من نمی تونم عین تو باهاتش نرم رفتار کنم، اونوقت، فکر می کنه تمام این سال ها منتظر اومدنش بودیم، باید بفهمه از چشم ما افتاده می فهمی؟ دلت به حال پسرت بسوزه که بعد این همه سال تازه راضی شده ازدواج کنه... نکنه امده دنبال ساینا می خواد با خودش ببره؟

کلافه از حرف های خواهرش دستی به موهایش کشید: وای راحله، نمی دونم

راحله همچنان حرص می خورد و با عصبانیت حرف می زد:

-نکنه از شوهرش جدا شده و وفیلش یاد هندوستان کرده؟! اگر طرف مهیار پیداش بشه من می دونم و اون

راحله با نگرانی به پرویز نگاه کرد: نذار نزدیک مهیار بشه

پرویز هنوز لحنش آرام بود و سعی می کرد مثل خواهرش حرص نخورد و عصبی نشود.

-راحله جان من هنوز نمی دونم برای چی اومده؟ چرا با مهیار کار داره؟... بذار بینمش حرفشو بشنوم... بعد قضاوت کنیم

-پرویز مهیار دوستش داشته، می ترسم باز این دختره رو ببینه و هوایی بشه

-شاید اومده دخترشو ببینه

-دیگه بدتر، آدم باید چقدر پروباشه که همچین درخواستی هم داشته باشه... لابد با شوهرش اومده بوده که اگر نداشتیم

برن شکایت کنن

پرویز با دلخوری به خواهرش نگاه کرد و گفت:

-بعضی وقت ها از حرف زدن باهات پشیمون میشم، به جای اینکه ارومم کنی، بدتر من و می ترسونی؟

مهیار نفس زنان آمد و گفت: دوتا بطری آب خنک

راحله با حرص به مهیار نگاه کرد و گفت:

-آخه تو این سرما موقع وسطیه؟!

مهیار گمان کرد عصبانیت عمه اش بخاطر بازی آنهاست با خنده گفت:

-حالا چرا عصبانی میشی؟! هوا به این خوبی! تازه دکتر گفتن واسه قلب خوبه، اکسیژن بیشتر وارد ریه میشه (رو به پدرش

کرد) مگه نه دکتر؟!

دستش در هوا تکان داد و بلند شد:چی بگم،اگر طبق تحقیقات شماست که لابد درسته

-بفرما بابا هم تایید کرد،عمه تو هم بیا یه ذره لاغر شی

راحله با چشم غره دو بطری آب به سمتش گرفت،مدت زیاد یست مهیار به او می گوید چاق شده،اما راحله برای لاغر شدن اراده ای نداشت و تنبلی می کرد.

-برو تا این دو تا بطری رو رویت خالی نکرم

مهیار با خنده گفت:خوب چرا ناراحت می شی عمه!من فقط می خوام لباس هایی که می خری اندازه ات باشه

راحله با تبسمی سرش تکان داد،قدمی برای بیرون رفتن برداشت که با صدای عمه اش برگشت:گیتی نمیا؟!

-چرا یک ساعت دیگه می رم دنبالش

هنوز مهیار از آشپزخانه بیرون نرفته بود که صدای زنگ آیفون بلند شد.

راحله به سمت آیفون رفت و با خوشحالی گفت:سلام عزیزم،بیا تو

مهیار متعجب که عمه اش با ذوق به چه کسی گفته عزیزم نگاه کرد وگفت:کی بود؟

-زنت..گیتی جون

-چرا آمده؟قرار بود برم دنبالش که

-قدرشو بدون،اینقدر دوست داره که طاقت نیورده منتظرت بمونه

مهیار لبخند کجی گوشه ی لبش نشانده.وبرای باز کردن در به سمت سالن رفت.

گیتی با دیدن مهیار با لبخند گفت:سلام مهیار خودم..خوبی عزیزم؟

صورتش جلو برد که مهیار سریع عقب کشید:خواهش می کنم گیتی

اخم هایش درهم کشید:مگه چیکار کردم؟!

مستانه نزدیک تر شد:سلام

گیتی با لبخند کش داری که بر روی لب هایش بود به سمت مستانه رفت بعد از روبوسی به عروسک در دستش نگاه

کرد،و گفت:

-عروسک برای سایناست؟

-آره این بار یه باربی خوشگل براش اوردم،فکر می کنی اندازه اش خوبه؟

-آره بابا خیلی هم بزرگه، اگه دختری من این و ببین که دیگه شر میشه

خندید: عیب نداره خوشم میاد خرج رو دستت بندازم

ساینا که برای شستن دست و صورتش به روشویی رفته بود با دیدن گیتی اخم کرد.. اما گیتی از رو نرفت و برای بوسیدنش به طرفش رفت.

-سلام دختر خوشگل خودم، خوبی؟

با لحن سردی گفت: من دختر تو نیستم...

گیتی که از حرف های ساینا خوشش نیامد، سعی کرد چشمش به روی چشمان پر از خشم ساینا بیندود با لبخند عریض خودش را آرام نشان دهد.

-من این عروسک و برای تو خریدم

از دستش گرفت و گفت: ممنون، اما من دیگه با عروسک بازی نمی کنم

-خوب پس چی دوست داری برات بگیرم؟

ساینا بعد از ثانیه ای که در چشمان سبز او خیره شد گفت: من نمی خوام تو مامانم باشی

این حرف تلخ را به گیتی زد و با عروسکش به اتاق سایه رفت. راحله برای آنکه حال گیتی بیشتر از این گرفته نشود، برای سلام و احوال پرسی به طرفش رفت. اما حال گیتی بدتر از آن بود که با قربان صدقه رفتن های پرویز و ناز کشیدن های راحله خوب شود... تمام مدت از حرص ناخنش می جوید.

مهیار کنارش نشست و گفت: اینقدر ناخن هات و نجو

با چشمان حرص از عصبانیت گفت: نمی خوامی به ساینا یه ذره ادب یاد بدی؟

با لحن آرامی که رگ هایی از عصبانیت داشت گفت:

-دختر من ادب داره، فقط نمی خواد یه عضو دیگه به خانواده ی دونفره مون اضافه بشه

-مهیار من واقعا دیگه دارم کلافه میشم، اگر می خوامی با من ازدواج کنی خودت یه فکری به حال این موضوع کن، اگر منو

نمی خوامی... دوست نداشتن دختر تو اینقدر بهونه نکن

مهیار که می خواست او را آرام کند با لبخندی آهسته در گوشش گفت:

-بیا بریم تو سرما قدم بزنیم برای قلب خوبه

متعجب به چشمان سیاه مهیار نگاه کرد:چی؟ کی همچین توصیه ای کرده؟

-خودم..(بلندشد)بریم

گیتی که با حرف مهیار کمی آرام شده بود.با لبخند همراه مهیار به بیرون رفت.

سه روز از آمدن مریم گذشته بود در این مدت فقط همان یک بار به خانه ی سعادتى سر زد، سایه و پدرش تنها در خانه مشغول درست کردن شام بودند که صدای زنگ ایفون نواخته شد.سایه از پشت میز گوشی برداشت:

-بله!

مریم مستاصل گفت:سایه خواهش می کنم در و باز کن

سایه با دیدن تصویر مریم در ایفون با تعجب به پدرش نگاه کرد.پرویز گفت:کیه؟

سایه کنار رفت و پرویز با دیدن مریم به دخترش نگاهی انداخت ،او هم منتظر به پدرش،پرویز سریع گفت:

-درو باز کن

سایه با اعتراض گفت:اما بابا...

پرویز با جدیت گفت:گفتم درو باز کن

سایه دکمه را زد،و پرویز بعد از چند ثانیه نگاه کردن به ایفون به خودش آمد و پیشبندش را باز کرد،تمام رفتار های سنجیده و درستی که در آن عصبانیت و کینه نباشد برای خودش در چند صدم ثانیه مرور کرد،سعی می کرد در برابر مریم آرام باشد.می دانست کسی که زندگی مریم را پاشاند خودش بود که او را مجبور به ازدواج اجباری با پسرش کرد.آن هم بخاطر پولی که می توانست بدهد وهر گز پس نگیرد.

با همان لباس راحتی که به تن داشت در را برای او باز می کند.مریم با دیدن پرویز با چهره ی غمگین و ناراحت لبخندی زد که بیشتر شبیه حالت قبل از گریه بود..مریم احساس کرد برای این مرد هم دلش تنگ شده اما برای گریه کردن کمی زود بود.هم برای این مرد و هم با دیدن خانه خاطرات سال های دورش به یادش آمد و بغض کرد.

مریم با بغضی که در گلو داشت گفت:سلام

اما پرویز لبخندی نزد:سلام خوش اومدی

با ورودش به خانه حس کرد باید گریه کند..هر چند وسایل خانه عوض شده بود اما خاطراتی که با مهیار داشت

گوشه، گوشه ی این خانه هنوز بودند و تکان نخورده اند.قطره ای اشک ریخت.نگاهش به اتاق مشترکشان

افتاد، ناخواد آگاه و بی اراده به آن سمت کشیده شد قدمی برداشت. که پشیمان شده ایستاد و برگشت:
- اجازه هست؟

پرویز دستش دراز کرد: خواهش می کنم بفرماید

مریم لبخند تلخی زد، چقدر پرویز با او رسمی صحبت می کرد. با باز کردن در اتاق خاطرات شیرین و خوبی که مهیار برای او ساخت بود از کنارش به سرعت گذشتند، رفتارهای بدی که با او داشت بر صورتش می زدند. دستش بر سینه فشرد و مانع ریختن اشک هایش شد، یادش نمی رود رفتارهای سردی که با او داشت و مهربانی او با خودش ... نفس کشید هنوز از اتاق بوی خوشبختی می آمد.

قدمی به جلو تر بر می دارد، روی وسایل عوض شده ی اتاق گرو خاک نشسته بود.. به سمت اینه می رود و در آن اینه غبار گرفته نظاره گره خودش بود. و با انگشت اشاره اش خطی روی آن می اندازد. غبار کنار رفت اما غبار غم چهره اش باقی مانده بود.

پرویز: دیگه اینجا نیست؟

به سمت پرویز که در چهار چوب در ایستاده بود، چرخید و متعجب گفت: نیست؟
- نه... چهار ساله از اینجا رفته

با ترس اینکه از ایران رفته باشد با وحشت به پرویز نزدیک تر شد و گفت:

- کجا؟! چرا رفته؟! سایه گفت داره ازدواج می کنه مگه ایران نیست؟

پرویز در آن فاصله ی نزدیک بیشتر به مریم دقیق می شود، متوجه تغییرات در او شد، لاغر شده و چهره اش دیگر شاداب نبود.

- مگه مادرت چیزی بهت نگفته؟

- نه چی باید بگه؟ (با شرمندگی گفت) راستش مادرم اصلا نمی دونه من اینجا اومدم

- چرا؟

کیفش روی دست جابه جا کرد و گفت: نمی خواستم مانعم بشه و بگه کارم بی فایده است

پرویز که می خواست از زیر زبانش بکشد چرا به ایران آمده از او پرسید: کدوم کارتون؟

مریم که کلافه شده بود به چشمان پدر شوهرش نگاه کرد، او هم متوجه تغییرات در پرویز شد... پیرتر شده و دیگر از آن

پدر شوهر جوان و خوش پوش خبری نبود، روزگار بر تن او لباس پیری کرده است. اما همچنان چشمان مهربان و چهره ی صبوری داشت. همین چهره مانع شد مریم عصبی شود.

مریم با آرامش گفت: همیشه بگید مهیار الان کجاست؟

-خونه اش! توی یکی از این محله های تهران زندگی می کنه

مریم از سرآسوده گی نفسی کشید، اما ناگهان با یاد آوری چیزی به سرعت به پرویز نگاه کرد و گفت:

-با اون وضعیتش داره تنها زندگی می کنه؟! چرا بهش همچین اجازه ای دادید؟ اگر اتفاقی براش بیوفته چی؟

پرویز پوزخند تمسخر آمیزی زد: مگه براتون مهمه؟ یادم نمیاد هیچ وقت نگرانش شده باشی

با این حرفش مریم بیشتر خجالت کشید، دلش می خواست یک نفر به او پاکنی می داد تا می توانست تمام رفتارهای گذشته اش را پاک کند، تا کسی دیگر آنها را به سرش نزند و بیشتر شرمنده اش نکند. پرویز به سمت سالن رفت و گفت:

-بفرماید

مریم پرویز را همراهی کرد، بعد از نشستن پرویز گفت:

-الان چند ساله چشماتش می بینه

آنقدر حرفش صریح زد که مریم نتوانست خوب متوجه شود با گیجی گفت:

-می تونه ببینه؟ مهیار؟! چطور ممکنه؟!!

-دو سال بعد از رفتن تو عمل پیوند قرنیه انجام داد، الان هم با دخترش داره توی یه برج زندگی می کنه

باورش برای مریم سخت بود، هنوز شوک زده بود... چطور ممکن است ببیند؟ این یعنی برای انجام هر کاری دیگر نیازی به کسی ندارد. سعی می کرد چشمان و دهان باز شده از تعجب جمع کند، موفق به این کار هم شد... با خوشحالی لبخندی زد، نفس عمیقی کشید:

-خوشحالم می بینه...

خوشحالی در چهره اش به وضوح دیده می شد، به طوری که پرویز نتوانست بگوید خوشحالی اش دروغین است.

پرویز: بخاطر دخترش اینکارو کرد و گرنه هیچ وقت حاضر نمی شد عمل کنه

مریم سرش پایین انداخت و با دستانش بازی کرد، کلمه ی "دخترش" دوست نداشت، دلش می خواست بگوید دخترتون، اما بعد در دلش به خودش خندید که تو برایش مادری نکردی، پس از آن دختر حقی نداری. همانطور که سرش

پایین بود گفت:

-ساینا خوشگله؟

پرویز که از عمد آن کلمه را به کار برده بود که مریم متوجه اشتباهش شود، باز تکرار کرد:

-آره خیلی خوشگله، چون به باباش رفته...

مریم با تعجب به پرویز نگاه کرد که چرا آینهقدر اصرار دارد بگوید او دخترش نیست، پرویز ادامه داد: همه چیزش به باباش رفته

دلش شسکت و اشک در چشمانش حلقه بست و گفت: همیشه از تون یه خواهش کنم؟

-بگو

-میشه به مهیار بگید اجازه بده دخترمو ببینم؟! دلتم برای دیدنش پر می کشه

در همین حین سایه دو فنجان قهوه آورد، یکی جلوی مریم گذاشت و دیگری برای پدرش گذاشت. مریم به سایه و موهای

بازش نگاه کرد، می خواست از او تعریف کند و بگوید، "چقدر خانوم و زیبا شدی" اما ترسید که باز سایه چیز به او

بگوید. همین فکر باعث شد از خیر تعریف کردن بگذرد.

مریم دستمال کاغذی از روی میز برداشت و اشک هایش قبل از جاری شدن پاک کرد... و برای آرام شدنش دستش دراز

کرد که فنجان قهوه را بردارد... پرویز متوجه لرزش خفیف دستش شد، این بیماری برای پرویزاشنا بود. پرویز با حالت

تعجبی گفت:

-قرص مصرف می کنی؟!

مریم آرام سرش را با حالت پرسشگرانه ای به سمت او چرخاند و گفت: از کجا می دونید؟

-لرزش دستت، مشکل اعصاب داری؟

فقط سرش تکان داد و فنجانش روی گذاشت و باز نگاهش به پرویز دوخت و گفت:

-من نیومدم اینجا که در مورد بیماریم با شما صحبت کنم، اومدم از تون خواهش کنم کاری کنید که مهیار اجازه بده ساینا

رو ببینم

پرویز که هنوز کنجکاو بود بداند چرا مریم مشکل اعصاب پیدا کرده از او پرسید: چرا خودت ازش نمی خوی؟

مریم راضی بود که مهیار را دوباره ببیند، و با او صحبت کند مخصوصا حالا که دیگر چشمانش می بیند، شاید از قبل جذاب

تر شده باشد. اب دهانش در اثر خوردن قهوه تلخ شده بود به پایین قورتش داد.

-آدرسش و بهم بدید

پرویز ترجیح داد قبل از رویا رویی این دو خودش مهیار را آماده کند بنابراین گفت: باهانش صحبت می کنم، شمار تو بده

-ندارم، هنوز توی ایران خط نگرفته ام

پرویز بلند شد و شماره روی دفتر تلفن نوشت، بعد از پاره کردن جلوی مریم گرفت و گفت: فردا شب بعد از ساعت هشت

بهمم زنگ بزنی

برداشت و تشکر کرد.

هر دو ایستاده بودند که صدای زنگ ایفون، حواس هر دو را به سمت آشپزخانه کشاند. سایه بعد از جواب دادن به سالن

برگشت و با چهره ای نگران و مضطرب به پدرش نگاه کرد.

پرویز با نگرانی گفت: کی بود؟!

سایه از هر برخوردی می ترسید، با همان استرسی که در وجودش بود گفت: مهیاره

چشمان پرویز از تعجب باز ماند و چهره ی مریم رنگ پراند... آماده گی ملاقات ناگهانی با مهیار را نداشت. روی لبه ی

خوشحالی و نگرانی ایستاده بود... پرویز پرسید:

-چرا اومده؟!

-بابا من چه می دونم

پرویز می خواست مریم را پنهان کند که در خانه زدند، خودش هم می دانست کارش بی فایده است رو به سایه کرد:

-برو درو باز کن

سایه می خواست خودش را آرام کند نفس عمیقی کشید. به سمت در رفت... در را باز می کند و با چهره ی خوشحال

مهیار رو به رو می شود، اما مهیار با دیدن صورت پر از استرس خواهرش لبخندش برچیده شد و پرسید:

-سایه حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟!

به خودش مسلط شد و گفت: خوبم، بیاید تو

مهیار به شوخی گفت: نکنه از اینکه ما هر شب اینجا هستیم ناراحتی؟

با صدای آهسته ای گفت: دعواش نکن

متحیر از رفتارهای خواهرش گفت: کیو؟

بازویش گرفت و به داخل فرستاد: بیا تو، مهمون داریم

ساینا با جیغ و خوشحالی به سمت سالن دوید و گفت: سلام آقا چون ما دوباره اومدیم، بابام راضی...

حرفش با دیدن زن جوانی که ایستاده نیمه ماند... چند قدم مانده به مریم ایستاد، احساس کرد کارش بی ادبانه بوده که ملاحظه ی مهمان نکرده و اینطور با فریاد زد و دویدن وارد خانه شده است.

با شرمندگی به زن نگاه کرد و گفت: سلام، ببخشید

مریم تحمل نیاورد و دست روی سینه اش گذاشت و با بهت و ناباوری به دختر زیبایی که شباهت زیادی به مهیار داشت

نگریست، موهای ل*خ*ت و پرپشت بازش اطرافش ریخته بود و کلاه مشکی بافت با پوست سفید و چشمان بزرگ

سیاهش هم خوانی ایجاد کرده بود. نفسش از دیدن او بند آمده بود، لبخندی زد و با صدای لرزانش گفت:

-ساینا

مهیار با کنجکاوی وارد خانه شد... می خواست زود تر بداند مهمانش کیست و چه کسی را نباید دعوا کند؟

از راهروی باریکی که از در وردی عبور می کرد به سالن رسید... او هم همچون دخترش با دیدن آن زن ایستاد... مریم

وقت نکرده بود جلو تر برود و ساینا را در آغوش بکشد... هر دو چشم در چشم یک دیگر شده بودند... نفس مریم در سینه

حبس شده بود دلش لرزید، حسی گنگ به سراغش آمد... با ناباوری به مردی که با چشم هایش او را می کاوید خیره

شد، هنوز جذاب و خوش پوش بود... قدمی به جلو برداشت می خواست در چشمانش دقیق تر شود... هنوز مهربان

است، دیگر از آن موهای کوتاه خبری نبود... بلند شده، وچند تار موی سفید در موهایش مشخص است، مگر چند سالتش بود

که موهایش به این روز درآمده؟ یا شاید هم ارثی است؟... مهیار تکان نمی خورد! آشناست! این زن کیست؟ او را کجا

دیده؟! یادش نمی آمد... چهره ای از او در ذهنش نداشت. صدای مریم با همان لرزش صدایش زد:

-مهیار

یادش آمد... دختری که با صدای طنانش یک بار همینطور فریاد داد و از او خواستگاری کرد... آلبوم... عکس... خاطره ای

از یک زن که سال ها منتظر دیدنش بود... نامهربانی هایش... همانطور که دستانش در پالتوی طوسی اش مشت کرده بود

و زیر لب زمزمه کرد:

-مریم

اما کسی صدایش نشنید، هیچ کدام از آنهایی که آنجا ایستاده بودند جرات حرف زدن نداشتند... و ساینه میان آن دو ایستاده بود و گاهی به پدرش و گاهی به آن زن که همچنان اشک می ریخت نگاه می کرد. مهیار خشک و سرد گفت:
-از اینجا برو

چشمان مریم در چشم هایی که در حرکت بود قفل شده بود: مهیار..

با عصبانیت فریاد زد: گفتم گمشو برو بیرون

رعشه بر اندام ساینه افتاد از ترس پیش عمه اش رفت.. پرویز جلو تر رفت: مهیار آروم باش
مهیار به صورت زنی نگاه می کرد که همچون دخترش موهای لختش یک طرف صورتش ریخته بود:
به مریم نگاه می کرد ولی مخاطبش پدرش بود:

-بهش بگو اگر تا یک دقیقه دیگه اینجا باشه... بد می ندازمش بیرون

مریم با همان اشک ها، موهایش به داخل روسری اش هدایت کرد، سایه دست برادرزاده اش گرفت، همراه خودش به
اتاق می برد که مریم صدایش زد:

-ساینه...

مهیار باز فریاد زد: اسم دختر من و به زبونت نیار

نزدیک مریم شد.. باز بوی عطر سرد به مشامش رسید... چشم هایش چقدر مظلومانه به او خیره شده بود، مریم با ترس
اینکه سیلی بخورد به مهیار نگاه می کرد... اما او دلش به رحم آمد و دیگر فریاد نزد، آهسته گفت:

-از اینجا برو... نذار جلوی ساینه بهت بی احترامی کنم، دیگه هم اینجا پیدات نشه

با دیدن مریم کینه و دشمنی اش روی عشق و علاقه اش سایه افکنده بود و اجازه خود نمایی نمی داد. هیچ کدام از حرف
ها و حرکاتش دست خودش نبود.

دست ساینه گرفت و با همان خشم به طبقه ی بالا، اتاق پدرش رفت... مریم به رفتن او نگاه می کرد... دیگر پاهایش روی
زمین نمی کشید... دیگر برای پیدا کردن مسیر دست به جلو دراز نمی کرد، چقدر مردانه قدم برمی داشت... اما تلخ شده

بود... بی رحم... بی احساس... این مرد را نمی شناخت... مهیاری که او را دوست داشت این چنین نبود... همیشه قربان
صدقه اش می رفت، اما با یاد آوری اینکه او ازدواج می کند لبخند تلخی زد و سرش پایین انداخت. با همان بی رمقی که
حاصل دیدن مهیار بود به سمت مبل رفت و کیفش برداشت و به طرف در رفت... پرویز با چند قدم کوتاه خودش را به او

رساند و گفت:

-مریم

برگشت...حس آرام بخشی از این صدا زدن به او دست داد،چقدر مهربانانه صدایش زد:معذرت می خوام

-تقصیر شما نیست اقا پرویز،من نباید بی موقع می اومدم...باید برم خدا رو شکر کنم کتک نخوردم

سایه با جعبه دستمال کاغذی به طرفش آمد و جلویش گرفت:بفرماید

با لبخند برداشت:ممنون سایه

سایه که انگار دلش به حال مریم می سوخت با مهربانی گفت:

-بخاطر رفتار اون روزم هم معذرت می خوام

با لبخند تلخی که ناشی از رفتار مهیار بود،بازویش نوازش کرد:عیب نداره...

نگاهی به پرویز انداخت:خداحافظ

-بذار برات آژانس بگیرم

با چهره ی گرفته و ناراحتی گفت:نه ممنون می خوام یه ذره راه برم

زمانی که از خانه خارج می شد،به این فکر کرد کدام راه را برای راضی کردن مهیار در پیش بگیرد.

مهیار از پشت پنجره به زنی که آرام مسیر خانه تا در حیاط را طی می کرد نگاه کرد...این همان زنی بود که آرزوی

دیدنش را داشت،و حالا که جلویش ایستاده بود ردش کرد.تا زمانی که کامل از خانه خارج شود او را نظاره کرد...و آه با

حسرتی کشید که درد جان گاهی در قلبش پدید آمد.ساینا از ترس روی تخت نشسته بود و سوالات زیادی در مورد آن

زن که پدرش برسرش فریاد زد در سر داشت...نپرسید... فقط به پدرش نگاه می کرد.

احساسات ضد و نقیصی به سراغش آمدند...حسی که با دیدن عشق چند ساله اش از زیر خاکستر بلندشد و ضربان

قلبش را بالا برد...وحس کینه و دشمنی،بخاطر رفتارهایی که با خودش داشت و محبت و عشقش را ندید و بدتر از آن

دختر چند ماه اش را بخاطر یک عشق رها کرد و رفت.گیج شده بود نمی دانست کدام رفتار در برابر او داشته باشد،

درست تر است.مریم بین دو حس او گیر افتاده بود.

با صدای در برگشت..پرویز با لبخند دلگرم کننده ای به سمت ساینا رفت و بوسیدش:

-برو پیش عمه سایه میز شام و حاضر کن تا من و بابا پیام

به پدرش نگاه کوتاهی انداخت و رو به پدربزرگش گفت: باشه

از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد... پرویز رو به مهیار که کنار دیوار پنجره تکیه داده بود کرد و گفت:
-چه استقبال گرمی!

با کلافگی پوفی کشید و با چشمان دلخورش به پدرش نگاه کرد: چند وقته اینجاست چیزی به من نگفتید؟!
-زمان اومدنش و نمیدونم.. ولی دیروز یه بار اومد اینجا

با صدای آرامی با پدرش صحبت می کرد، و نشانه ای از خشم و عصبانیت در آن دیده نمی شد:
-چی می خواست؟

-به من گفته فقط می خواد دخترش و ببینه

مهیار که مطمئن نبود گفت: همین؟ شما هم باور کردید؟ شوهرش چی اونم اومده بود؟

-مگه الان دیدش؟ دیروز هم نمی دونم شاید هم همراهش بوده

با دست موهایش به هم ریخت: وای وقتی یادم میاد چطوری بخاطر اون مردیکه.. به من و دخترش پشت کرد...
-می خوای چیکار کنی؟

-هیچی.. نمیذارم ببینتش

ارکنار پدرش عبور می کرد که حرف پرویز ایستاد: اون مادرشه.. اینقدر بی رحم نباش

عصبانیت در دقیقه پیشش برگشت و در چشمان پدرش نگاه کرد:

-به حرفی که خودتون زدید باور دارید؟! زمانی که بخاطر عشقش قید بچه شو زد... برچسب مادر بودن ازش

گرفتم... ساینای من مادر نداره... گیتی برایش بسه... هر چند هیچی از مادری کردن حالیش نیست

-صورتش و دیدی؟ چقدر غمگین و افسرده بود.. فکر کنم زندگی خوبی نداشته

با تحکم گفت:

-حقتش بود... اصلا مگه خودش بچه نداره؟ بره پیش بچه های عشقش... مثلا که چی بعد از هشت سال اومده که ساینای رو

ببینه!!! که ادعا کنه دلم برایش تنگ شده؟... من باور نمی کنم

-چرا باهاش حرف نمی زنی؟

-من حرفی ندارم باهاش بزوم... اگر یک بار دیگه دیدش؛ بهش بگو کاری به من وساینای نداشته باشه، این ادعای مادر

بودنش هم بذاره کنارچقدر شوهرش بی غیرته که حداقل نیومده دنبالش
این را گفت وو از اتاق خارج شد. پرویز دستی به صورت خسته اش کشید، او هم گیج شده بود نمی دانست بین آن دو
چگونه رفتار کند. چطور پسرش را راضی کند که اجازه دهد مریم دخترش را ببیند. هر چند مریم مستحق این دیدار
نیست... مهیار حتی پرویز نمی دانستند که مریم دیگر کامیار ندارد. و مریم برای دیدن عزیزانش به ایران آمده و اینکه
پیام کامیار را به مهیار برساند که او را ببخشد.

مریم به ماشین گران قیمت پارک شده جلوی در خانه شان نگاهی انداخت... نمی دانست متعلق به کدام فامیل ناشناخته
شان است.

با ورودش به خانه و شنیدن صدای پریسا لبخندی بر لب آورد... خوب شد، می توانست اتفاق بد اول شبش را با دیدن
خواهرش جبران کند... همانطور که به خانه نزدیک می شد از پنجره ی آشپزخانه صدای خواهرش شنید که با مادرش
صحبت می کرد.

پریسا با هیجان دیدن خواهرش گفت: پس چرا نمیاد؟ اصلا کجا رفته؟!

-نمی دونم... خیلی می ترسم بره پیش مهیار

-خوب بره، حقشه دخترش و ببینه

-یه چیزی برای خودت می گیا، می دونی اگر مهیار بفهمه برگشته ممکنه اذیتش کنه؟

-مامان من و تو می دونیم مهیار اهل این کارا نیست... منطقی تر از اینه که بخواد همچین کاری کنه

مریم همچنان با سر پایین و ناراحتی که در چهره داشت به حرف هایش گوش می داد... هوای سرد اجازه نداد بیشتر از آن

بیرون بماند. کلید در دستش درون کیفش گذاشت و وارد پذیرایی شد... صدای جیغ و دویدن دوپسر مانع رفتنش به

آشپزخانه شد... با سرو صدای زیاد و خنده دنبال هم می دویدند و می خندیدند... گاهی به سمت هم لگد می زدند... مریم با

لبخندی به آن دو پسر که حدس می زد پسران خواهرش باشد نگاه کرد... به این فکر کرد که امین اگر به پسر او گفته از

آمازون آوردیش... پس این دوتا از کجا آمده اند؟ آرش بخاطر آنکه از حملات آنها در امان باشد در گوشه ای از خانه گز

کرده و متعجب به آنها نگاه می کرد.

پریسا که برای چندمین بار برای آرام کردنشان به پذیرایی آمد ولی با دیدن زنی که با تیپ مشکی پشت به او ایستاد آبا

خوشحالی دهانی باز... آهسته به طرفش رفت و صدایش زد:

-مریم

برگشت... مات و مبهوت خواهرش پریسا شده بود... زیبا بود زیبا تر شده، از تیپ و جواهرات گران قیمتی که به گردش انداخته مشخص بود یکی از زنان مرفح جامعه است. با اشک کیفش روی زمین رها کردو در آغوشش جای گرفت.

-مریم، عزیزم، خواهرم... چقدر دلم می خواست ببینمت

دقایقی در آغوش یک دیگر گریه کردند، این دلتنگی باعث شد پسرها ساکت و آرام به آنها نگاه کنند.

پریسا اشک هایش پاک و گفت: باورم نمیشه اومدی؟!

مریم به چهره ی خواهرش نگاه کرد: خوشگل شدی؟!

پریسا لبخندش جمع کرد و گفت: اما تو عوض شدی

-می دونم

باز لبخند به لب آورد: فکر می کردم خارج، اب زیر پوست ادم می ندازه و همچین جون تر میشی

خندیدند پریسا گفت: بیا پسرانم و بهت نشون بدم

آن دو هنوز ایستاده بود پریسا با دست به سمتشان اشاره کرد و گفت: بیاین اینجا

یکی از آن دو پسر از ترس آنکه مادرشان دعوایشان کند گفت:

-مامان، خوب حوصله مون سر رفته بود

-مامان تقصیر کسرا بود

پریسا با صدای نسبتا بلندی گفت: بسه بیاین اینجا کارتون دارم، نمی خوام دعواتون کنم

جلوتر آمدند، پریسا به آنها اشاره کرد: این کوچیکه رامینه 4سالشه یک ماه دیگه میشه 5سال اینم کسراست 6سالشه.. به

خاله سلام کنید

کسرا: سلام

رامین: سلام

با سلام کردن مریم خم شد و بوسیدشان: سلام به روی ماهتون... قربونتون که برم که اینقدر شیطونیت

-این خاله ی واقعه ها از این خاله هایی نیست که می بینید و هی بهشون می گید خاله

رامین: یعنی چی؟

-یعنی این که خواهر من، خواهر دایی امین هم هست

-آهان!

کسرا: مثل خاله نرجس که خاله ی هدیه است؟

-آفرین، پسر باهوشم...یه وقت هایی هم مختون کار می کنه

مریم با تعجب نگاهش کرد با لبخند گفت: روش تربیتت خیلی خوبه ها

پریسا خندید و گفت: مسخرم می کنی؟! بچه هام فقط یه ذره فضولن همین

ابرویی بالا انداخت و گفت: بله، موقع ورودم متوجه یه ذره فضولیشون شدم...

بچه ها رفتن وبا صدایشان بلند شد...امین با خشم بیرون آمد و گفت:

-پریسا بچه هاتو ساکت می کنی یا خودم ساکتشون کنم؟(چشمش به آرش افتاد)این بدبخت و ببین از ترس یه گوشه

گز کرده...آرش بیا پیش خودم

آرش با قدم های آهسته به طرف دایی اش رفت و همراه او وارد اتاقش شد.هر دو با شیطنت به سمت اتاق رفتند ومشت

ولگد به در زدند و گفتند:

رامین: دایی ما هم می خوایم پیام تو....

کسرا: دایی درو باز کن...می خوایم پیام تو

رامین: باز کن...

کسرا: دایی قول می دیم دیگه اذیت نکنیم در و باز کن دیگه

به یک باره در باز شد وامین با عصبانیت و خشم به آن دو گفت: برید وگر نه کتک می خورید

با لجابت و خنده ای که می کردند گفتند: نمی ریم

امین با خشم وجذبه ای که در چهره اش جمع کرده بود یک قدم برداشت که با جیغ و خنده فرار کردند.

امین رو به پریسا کرد وگفت: پریسا خواهش می کنم اینارو آرام کن درس دارم

-سعی خودمو می کنم ولی قول نمیدم

امین بدون اینکه نگاهی به مریم بیندازد با پریسا حرف زد ووارد اتاقش شد.

پریسا به مریم نگاه کرد وگفت:

-میگم این امین مثل اینکه آرش و بیشتر از پسرای من دوست داره، هنوز نیومدید داره طرفش ومی گیره
مریم با چهره ی گرفته زهر لبخند از رفتار امین زد وبه پریسا گفت:
-من اگر جای امین بودم از دست بچه های تو، خودکشی می کردم
پریسا با چشم های از تعجب خندید وگفت:واقعا؟!
-واقعا

هر دو خندیدند، اما مریم نه از ته وجودش بلکه فقط بخاطر آنکه ظاهر خودش را شاد نشان دهد. هر دو نشستند...می
خواستند بیشتر صحبت کنند اما سرو صدای آن دو پسر بچه مانع شد پریسا مجبور شد تبلت هردوی آنها را بدهد که با
بازی کردن دیگر صدا ندهد.

پریسا که موهایش بلوند رنگ کرده بود پشت گوش انداخت وگفت:
-خیلی دلم برات تنگ شده بود..حتی چند بار هم اومدم استرالیا...کجا زندگی می کردی؟
با همان لبخندی که به زحمت روی لبانش نگه داشته بود گفت:بخاطر دیدن من اومده بودی یا گشت و گذار؟
اخم ساختگی کرد وگفت:باور کن برای دیدن تو بوده...
-ملبورن

با صدای نیمه فریادش گفت:نه؟!واقعا ملبورن؟من دو،سه بار اومدم اونجا
با خنده سرش تکان داد:اخه ملبورن مگه کوچیکه که تو می خواستی من و پیدا کنی؟!
-آره خوب راست میگی!ولی من همه ی شهرهایش و امدم فقط به این امید این که شانسی تورو توی یه خیابون یا مرکز
خرید ببینم

مریم باچشمان خسته اش به خواهرش نگاه کرد، دوست داشت به او بگوید:آنقدر روزگارم خوب نبوده که مرا در مرکز
خرید ببینی...تبسمی کرد وگفت:
-خوشبختی؟!!

سرش پایین انداخت و به دست بند گران قیمتی که تازه خریده بود انداخت و با آه حسرتی گفت:
-از نظر مالی آره..اما عاطفی نه
با این حرف تازه مریم متوجه چهره ی ناراحت مادرش که آن روز دیده بود شد...با نگرانی گفت:

-با شوهرت مشکل داری؟

-نه...البته یه وقت هایی دعوا مون میشه،ولی اونقدر جدی نیست که حتی قهر کنیم

-پس چی؟!

-کیوان بهم محبت نمی کنه...اصلا خونه نیست...بخاطر کارش مجبوره بیشتر وقت ها خارج باشه وقتی هم خونه

است،همش سرش توی کاغذ و پول شمردنه،اصلا انگار من وجود ندارم،چندین بار سر این موضع بحثمون شده...تنها

حرفش اینه،من بخاطر شما دارم جون می کنم...

مریم به او حسادت کرد که چقدر راحت از زندگی اش می گوید کاش او هم می توانست درد ودل کند،شاید کمی از سبک شود .

پریسا پوزخندی زد:اصلا یادم نمید آخرین باری که با هم رفتیم مسافرت کی بود؟!از سر اجبار میرم مسافرت و خرید می کنم،که دردم یادم بره

مریم به اشک های حلقه زده در چشمانش نگاه کرد و با دست صورتش نوازش کرد،دردش به پریسا گفت...اگر اینها برای تو درد است پس درد من چیست؟

پریسا با لبخندی ناراحتی اش پنهان کرد وگفت:

-حالا که تو اینجایی،منم هرروز میام اینجا دیگه اینجوری حوصله ام تو خونه سر نمی ره

-مگه اون موقع چیکار می کردی؟

-پول های بی صاحب و می دادم کلاس های وقت پر کن

پریسا در چشمان پر از درد و غم مریم خیره بود گفت:

-چقدر صورتت غم داره،اصلا شاد نیستی !نکنه شوهر تو هم مثل من باهات خوب نیست؟!

بغض ناخوانده ی گلویش را فرو می برد...به خواهرش نگاه می کند، اوکه از درد نداشته اش حرف زده چرا خودش یکی از

درد های که قرار است همه بدانند،نگوید؟ با همان بغض،آهسته به طوری که فقط پریسا بشنود گفت:

-پریسا من شوهرمو از دست دادم

پریسا از روی ناباوری وگیجی گفت:چی؟! امریم تو...چی داری می گی؟!شوخی می کنی نه؟!

سرش به طرفین چرخاند:نه...کامیار مرده پریسا

صدای شکستن ظرف از پشت سرشان شنیدند، هر دو به آشپزخانه دویدند با دیدن مادرشان که روی زمین نشسته
واستکان های خورد شده روبه رویش ریخته بود با که بهت به مریم نگاه می کردواشک ریخت:

-چرا چیزی به من نگفتی؟! چرا نگفتی شوهرت مرده؟! من محرمتم نبودم مادر؟

داغ دل مریم تازه شد، باگریه های مادرش احساس کرد تازه کامیار را از دست داده در آغوش او گریه کرد... او چند سال
پیش این آغوش مهربان و گرم برای آرام شدنش نیاز داشت.

همانطور که گریه می کرد، با مادرش حرف می زد: ماما کامیار مرد... تنها شدم... تو غربت تنها بودم... هیچ کس و نداشتیم
مادرش هم همپای دخترش گریه می کرد: آخه این چه سرنوشتیه تو داری؟! اگر میهار چشمش می دید مجبور نمی شدی
راهی غربت بشی

پریسا روی زمین نشست و گریه کرد... امین که صدای شکستن شنیده بود و خودش راتا آشپزخانه رساند، اما با شنیدن
صدای مریم قدمی برداشت، از سر ناراحتی آب دهانش قورت داد... هر سه پسر می خواستند به آشپزخانه بروند که امین
مانع شد.

آن شب شب تلخی برایشان بود، زمانی که جواد فهمید تنها حرفی که زد این بود:

-وقتی مریم و دیدم، گفتن این بچه یه چیزیش هست ولی به روی خودم نیوردم

جواد عادت داشت هر چیزی را در خود بریزد و بروز ندهد، چند قطره اشک از چشمش سرازیر شد و با دستمال جیبی اش
پاک کرد.

بعد از خوردن شام، که قرمه سبزی خریده شده ی پریسا بود... مریم به اتاق امین رفت و گفت:

-امین یه سیم کارت اضافه با گوشی داری بهم بدی؟

امین سراز کتابش برداشت و به او نگاه کرد، حرفی برای دلداری دادن به خواهرش نداشت، شاید با آشتی کردن بتواند
خوشحالش کند.

-سیم کارت دارم اما گوشی ندارم، بذار فردا برات گوشی میارم، با سیم کارت بهت میدم

خوشحالی اش با لبخند نشان داد، چند قدم جلوتر برداشت و برادرش بوسید، امین بلند شد و در آغوشش گرفت. حال هر
دویشان مخصوصا مریم خوب شد... دلخوری امین همان شب تمام شد

مریم از اتاق خارج شد و با دیدن هر سه پسر که سرشان در تبلت کرده و در سکوت محض بازی می کردند لبخندی زد و به

آرامی از کنارشان گذشت.. پریسا که مشغول پهن کردن رختخواب ها بود با دیدن مریم گفت:

-چیه لب خندونه؟

-مثل اینکه امین راضی شد باهام آشتی کنه

-نه بابا؟! چه یهویی

با همان شادی در دلش گفت:داداشمون مهربونه

مریم به سمت در میرفت که پریسا گفت:می خوای تو این سرما بری بیرون مسواک بزنی؟!!

-آره فکر بهتری داره؟

با انگشت شصتتش به اشپزخانه اشاره کرد:آره سینگ ظرفشویی

مریم چهره اش درهم کشید:آه...ظرف می شوریم اونجاها(به آرش نگاه کرد)آرش بریم مسواک بزنییم

پریسا با اعتراض گفت:مریم تا اینجا هستین این بچه مسواک نزنه

مریم خندید:دندوناش جلبک میننده که...نترس خلاصش می کنیم،زودمیایم

پریسا:امشب می خوام پیشت بخوابم تا صبح حرف بزنییم

-اره دیگه مغز مفت گیراوردی برای تلیت کردن

بعد از زدن مسواک خوابید پریسا که کنارش خوابیده بودگفت:براش قصه نمیگی خواب بره

ساعت مچی اش از دست بیرون کشید و بالای سرش گذاشت:نه به این چیزا عادت نداره،خودش زود خواب میره

-خوش به حالت من تا بابای شنگول و منگول و از قبر درنیارم خوابنمیره که

همانطور که می خندید گش مویش از موهایش جدا کرد و کنار ساعتش گذاشت.

پریسا گفت:مریم

-میشه حرفات و بذاری برای فردا شب؟فردا کاردارم

پرسشگرانه گفت:چه کاری؟عیب نداره هرچی هست خودم میرسونمت

پتو تا گردنش بالا کشید وچشمانش بست:ممنون مزاحمت نمیشم

مشتی به بازویش زد:رفتگی خارج تعارف کردن یادت نرفته...بی خود کردی هر جا رفتی خودم میبرمت

-شاید بخوام خودمو بکوشم تو هم می خوای بیا؟

-بازم بیخود کاری می خواستی خودتو بکشی همونجا این کارو می کردی ...دردسرت هم کمتر بود پس خودم میبرمت شنیدی؟

لبخندی زد وچشمانش باز کرد:حالا تو بذار من بخوابم شاید تا صبح بیدار نشدم چند لحظه ای سکوت کردند،مریم گفت:یادت میاد اون موقع ها چقدر دعوا می کردیم؟ خندید:اره همیشه سر خرید کردن من و پسراهایی که باهاشون بودم به نیم رخ خواهرش نگاهی انداخت وکنجکاوانه پرسید:واقعا فقط به خاطر پول بود؟ بالبخند به چشمانش زل زد:چیز دیگه ای به ذهنت می رسید؟ ازاینکه پریسا برداشت بدی از حرفهایش کرده بود گفت:

-نه، نه منظورم اینه که شاید احساس کمبود محبت می کردی که به اونا پناه می بردی نگاهش به سقف تاریخ انداخت:نه فقط پول.اما الان سرم به سنگ خورده فهمیدم پول همه ی خوشبختی نیست،تو خوشبخت بودی مریم؟
مریم همچون خواهرش طاق باز خوابید و موهایش اطرافش پخش شد...به نقطه ی نامعلومی که تمام گذشته اش می دید،خیره شد.

-من یه چیزی توی زندگی خوب فهمیدم...خوشبختی توی لحظه اتفاق می افته،مدت دار و طولانی نیست،هر لحظه از زندگیت که شادو خوشحال و بی دغدغه ونگرانی سر کردی همون لحظه زمان خوشبختی توئه...وممکنه دیگه تکرار نشه پریسا لبخندی به لب آورد:جالبه،راست می گی،زمانی که با کیوان شام بعد از عروسی خوردیم، اینقدر خوشحال بودم که گفتم من دیگه خوشبختم...اما اون لحظه دیگه تکرار نشد لبش گزید،وبعد از لحظه ای فکر کردن گفت:

-وقتی با مهیار زندگی می کردم،فکر می کردم بدبخت ترین آدم روی کره ی خاکیم،هر کاری کردم که ازش جدا بشم...وقتی با کامیار ازدواج کردم فکر کردم دیگه بدبختیام تموم شده و خوشبختم...اما الان که بهش فکر می کنم می بینم یه روزهایی با مهیار شاد بودم و قدرشو نفهمیدم یه زمان های شادی هم با کامیار که عاشقش بودم داشتم پریسا کنجکاوانه پرسید:مگه با کامیار روز بد هم داشتی؟

بخاطر اینکه کنجکاوی خواهرش بیشتر نشود او را سوال پیچ نکند با لبخندی گفت:هر زن و شوهری روزهای خوب و بد

دارن

قانع شد و سرش تکان داد: اهان، اره خوب...میگم سوال بپرسم؟

به سمت او چرخید گفت: اره

-نمیخوای دختر تو ببینی؟

از اینکه یک نفر حرف دلش را زده خوشحال شد... شاید پریسا آن فرد مناسب برای درد دل کردن باشد.

آهسته گفت: فردا برای همین می خواهم برم

-کجا؟

-پیش مهیار

پریسا آرنجش روی بالشت تکیه گاه قرار داد و به صورت مریم خم شد:

-مگه دیونه شدی نمیگی یه بلایی سرت مباره

به شوخی گفت: مثلاًچی قطعه قطعه ام و گوشه شهر بندازه؟ مگه قاتل زنجیره ایه اینجوری حرف می زنی؟

-نمی دونم ماما میگه... می ترسه ازت انتقام بگیره، منم میگم مرد خوبیه اگر نبود که...

-که چی؟

یادش رفته بود قولی به مادرش داده: هیچی

پریسا خوابید، مریم در فکر ان "اگر نبود" اخر جمله ی خواهرش بود، با خیال اینکه حرف مهمی نبوده گفت:

-خوب مادره حق داره نگران بشه... امشبم اونجا بودم خیلی محترمانه انداختنم بیرون

به سرعت بلند شد و روی صورت مریم خم شد. گفت: تو چیکار کردی؟ خودت تنهایی پاشدی رفتی اونجا؟ دیونه

با دست موهای پریسا که روی صورتش بود کنار زد: پریسا موهاش رفت تو چشمم

موهایش پشت گوش انداخت و هردو دستش روی بالشتی که روی پایش قرار داده بود گذاشت و گفت:

-گذاشت ساینه رو ببینی؟

با یاد آوری آن دقایق، حاضر بود قسم بخورد زمانی که مهیار را دید دست و دلش لرزید و لحظه ای دوست داشتن مهیار

را حس کرد.

نه سرم داد زد و گفت دیگه طرف ساینه نرم... دیدمش خوشگل بود نداشت بغلش کنم

پریسا دلش سوخت طاقت نیاور گفت: می خوام ببینیش؟
با چشمانی که رنگ ناراحتی گرفته بودند گفت: معلومه که اره، ولی نمی ذاره
گوشی اش برداشت و در فایل عکس و فیلم هایش، فایل ساینه باز کرد:
موبالیش رو به روی صورت مریم گرفت: عکس و فیلم های ساینه
با تعجب نشست و چند عکس ساینه که با پریسا گرفته بود نگاه کرد... چندین عکس با پسران خواهرش گرفته بود... با
بهت و چشمان از حدقه بیرون زده اش گفت:
-اون پیش تو چیکار می کنه؟! برای چی ساینه با همه تون عکس داره؟
-وقتی سکوتش را دید گفت: پریسا حرف بز
-مامان ازم قول گرفته حرفی بهت نزنم
-چرا؟
-می ترسید این عکس ها رو ببینی و بری پیششون، میدونی مامان فکر کرده تو کلا ساینه رو فراموش کردی
بخاطر همین....
با لحن دلخوری گفت: مگه خودش مادر نیست که همچین حرفی به من زده؟
پریسا بخاطر اینکه خواهرش ناراحت نشود با لحن آرامی گفت: ببخش که اینو می گم ولی تومثل مامان، مادری نکردی
-خوبه از خواهرم زخم زبون می شنوم، نمی دونم چرا همتون یه جا حرفاتونو نمی زنید
با اعتراض گفت: مریم!
مریم خوابید و سرش زیر پتو کرد، عکس های ساینه یکی، یکی رد می کرد:
پریسا: مهیار هر چند ماه یک بار میارتش اینجا که مامان و بابا ببیننش
با شنیدن این حرف سریع پتو برداشت و با تعجب گفت: چی؟ ساینه رو میاره اینجا؟! چرا اینکارو می کنه؟
-یه بار گفت نمی خواد مامان و بابا به جای تو تنبیه بشن
پرسشگرانه پرسید: ساینه تا حالا نپرسیده اینا کین؟
-بهش گفته خانواده ی دوستش... البته به من می گه خاله.. قربونش برم
-از مامان تعجب می کنم همچین فکری راجع به من کرده

پریسا سعی می کرد مریم را آرام کند، که مبدا از مادرش دلگیر شود.

-تو ازش می خواستی حتما در مورد مهیار بهت می گفت، اینکه چشمش دیگه می بینه میخواد ازدواج کنه، ساینارو میاره

اینجا... بعدشم اهسته میرفتی اهسته می اومدی کسی نمیدونست داری چیکار می کنی

پوزخندی زد: اگر هم می گفتم، بهم به دروغ می گفت که ازشون خبری نداره

به شوخی نیشگونی از بازویش گرفت: چون به فکرته

آخی گفت، و بازویش مالش داد: می دونم، فردا دوباره میرم

آهسته گفت: من ادرس خونشون و بلام می برمت

با چشمان گرد و متعجبش گفت: چی؟ از کجا بلدی؟

با خنده خوابید: تعقیبش کردم... قبلا تو یه خونه ساده زندگی می کرد اما الان رفتن تو یه برج، نزدیکی محله ی خودمونه

-چرا تعقیبش می کردی؟

-همینجوری می خواستم بدونم با کی میخواد ازدواج می کنه، یه جورایی می خواستم هوای ساینارو داشته باشم که اگر زن

باباش بد بود یه جا واسه پنهون شدن داشته باشه

با لبخند تلخی گفت: از من خوشگل تره؟

لبانش اویزان کرد: اره.. الان بهت میگم چه جوریه.. قدش بلنده ولاغره ظریفه ادم می ترسه دستش بزنه بشکنه... از اونا که

احساس می کنی از تو نی نوشابه دراومدن

مریم خندید: پریسا

-والا حالا یه روز می بینیش

-چشماتش نسبتا بزرگه و سبزه، پوستش سفیده،... ولی خداییش همه چیزش مال خودشه عملی نیست و رنگ موهاش هم

دودی روشنه، خیلی هم نازو ادا داره

با همان لبخندی که برلب داشت گفت: پس با این اوصاف هرروز می بینش

-تقریباً، یه بار که اومد با مهیار دنبال ساینارو، چندبارم موقع تعقیب و گریز مهیار دیدمش

-پس میدونه مهیار قبلا ازدواج کرده

-بله... ولی نمی دونم چرا مهیار صاف اوردتتش درخونه ی زن قبلش

آهی کشید و گفت: شاید مطمئن بوده من دیگه بر نمی گردم

-شاید...هشت سال زمان زیاده مریم

بعد از لحظه ای سکوت پریسا گفت: می خوام لواشک بیارم بخوری؟

-پریسا بگیر بخواب

-فردا می رسونمت

مریم با خنده گفت: چیه می خوام ماشین 300میلیونیتو به رخم بکشی

-تو فکر کن اره...بین باید یه وقتی بریم که ساینا روداره می بره مدرسه، اونموقع می تونی ببینی

-یعنی ساعت شش صبح؟

-اره دیگه

مریم زیر پتو خزید و خندید پریسا گفت: چرا می خندی مریم؟ بهترین زمان همون موقع است، ما که نمی دونیم کی خونه

است کی بیرون

-یعنی بعد از این همه تعقیب زمان رفت و آمدشونو نمی فهمی

-نه...حالا برای چی می خندی؟

-نمی دونم همینجوری!...ساعت 6صبح بریم دم خونه اش آماده باش وایسیم، مهیار درموردون چی فکری میکنه؟! اون هیچ

جواب مامان و بابا رو چی بدیم نمیگن 6صبح کجا می رید؟

با کمی فکر با لودگی گفت: می گیم داریم می ریم ورزش

خنده ی مریم شدت گرفت و سعی کرد با رفتن زیر پتو صدایش خفه کند. پریسا هم با او خندید، بعد سالها دوخواهرشبی

را با آرامش و خوشحالی طی کردند.

مریم چشمانش باز کرد...موهای روی صورتش کنار زد تا بتواند چیزی که کنارش گذاشته اند ببیند. یک موبایل که با تکه

کاغذی که روی ان یادداشتی نوشته شده بود:

-سلام...این موبایل خودمه دست یکی از دوستانم امانت بود، بهش زنگ زدم گفتم برام بیارتش، سیم کارت هم روشه

اینم شماره اش....

لبخندی زد و موبایلش روشن کرد، می خواست بنشیند که از درد کمرش "اخ" هسته ای گفت و چشمانش فشردولپش

گزید.

پریسا با صدایش بیدار شد و گفت: جاییت درد می کنه؟

-با صدای من بیدار شدی؟ ببخشید

-نه بابا، یعنی اره... خودت که می دونی خوابم سبکه.. حالا چت بود؟

دردی که بخاطر کار کردن در استرالیا همراه خودش سوغات آورده بود.

-هیچی... بد نشستم

پریسا به ساعت طلای مچی اش نگاه کرد: ده ونیم شد

بلند شدند بعد از شستن دست و صورتشان مریم گفت: چقدر سوت و کور خونه

پریسا همانطور که چای برای هردویشان می ریخت گفت:

-بچه های من که خوابن آرش تو هم که قربونش بره خاله، حرف نمی زنه... دیگه می خوای کی صدا بده؟!

مریم پنیری از یخچال بیرون آورد و سر سفره نشست.

-منظورم اینه که کسی خونه نیست

نون و پنیر چای می خوردند که پریسا گفت:

-می گم مریم رفتی خارج لهجه پیدا نکردی، مثل اینایی که یک روز با تور میرن تا ترکیه، وقتی برمیگردن یادشون میره

خونه شون تو کدوم محله بوده

مریم با تبسمی سرش تکان و گفت: سعی کردم زبون مادریمون و حفظ کنم، هرچند فارسی زبان دورو برمون نبود

گونه ی مریم کشید: افرین به تو دخترم

با بسته شدن صدای در سرشان چرخید.. مادرش داخل شد و چادرش از سرش درآورد: سلام

پریسا: ماما چرا بیدارمون نکردی کار داشتیم؟

مریم با چشم غره ابرو اشاره کرد چیزی نگویید، ناهید گفت: چه کاری؟

پریسا بخاطر اینکه حرفش را جمع کند گفت: خرید.. می خوام بریم خرید، اون بالا

ناهید با افسوس سرش تکان داد و گفت:

-به جای اینکه دیشب کرکر خندتون بود تا ساعت 3 صبح حرف می زدید می خوابیدید که بتونید برید اون بالا خرید

مریم با ترس نگاه دقیق تری به مادرش انداخت وگفت: مامان مگه صدامون و می نشیدی؟
دستش تکان داد وگفت: نه... فقط صدای پیچ پچتون می شنیدم
-پریسا بچه هاتو ول نکنی بریا، با خودت می بریشون
-اِه مامان.. تو که مواظب آرش هستی بچه های من چششون وسوره؟
ناهید با حرص گفت: اگر بچه های تو هم مثل آرش بودن جاشون روسر من بود
پریسا با لحن شوخ و لبخندی گفت: مامان قربونت برم، حالا یه جایی رو سرت برای بچه های من درست کن ما زود می
ریم وبرمی گردیم
مریم خندید که نون توی گلویش پرید: پریسا کلا اخلاقت عوض شده
-اینجا بخاطر اینه که شوهر بالا سرم نیست
هر سه یشان خندیدند، بعد از خوردن صبحانه حاضر شدند و حرکت کردند.
مریم به برجی که معمارش به زیبایی کار کرده بود نگاه کرد وگفت: اینه؟
پریسا سرش تکان داد: آره
-خوب کدوم طبقه؟
شانه اش تکان داد وگفت: نمی دونم
مریم که گمان می کرد خواهرش حتی شماره ی واحد مهیار هم می داند با این "نمیدانم" پریسا متعجب گفت:
-پریسا! یعنی چی نمی دونم؟
-من فقط می دیدم وارد این برج میشن
-پریسا من نمی تونم زنگ تمام طبقات این برج و بزوم
-خوب صبر کن
از ماشین پیاده شد و به طرف آیفون رفت با نگاه کردن و فکر کردن چیزی یادش نمی امد... نمی دانست دقیقا دستش
روی کدام زنگ می فشرد.
در خیابان ایستاد و بالا نگاه کرد بعد از لحظاتی نزدیک ماشین شد وگفت:
-ببین ساینار و یه بار از اون واحد دیدم.. فکر کنم خوش اونجاست

مریم که داخل ماشین نشسته بود با تاسف سری تکان داد و گفت: احتمال نادادی ساینا ممکنه خونه ی همسایه شون رفته باشه؟

-فکر نکنم، آدمای اینجا افراد خونواده ی خودشونم نمی شناسن چه برسه به همسایه
مریم در ماشین باز کرد پیاده شد، دستش درون جیب پالتوی کرم قهوه ایش کرده بود... گوشه ای شال سفیدش روی شانه انداخت و به بالا نگاه کرد، به نظرش مهیار دیگر برای او دست نیافتنی شده بود.
قدم برداشت که پریسا پشت سرش رفت و گفت: می خوای چیکار کنی؟!
با آرامش که چهره اش جمع کرده بود گفت: می خوام زنگ تک تک این خونه ها رو بزnm
-دیونه شدی؟ مهیار اگر بفهمه تو اینجایی که دیگه در برات باز نمی کنه.. برو عقب، من می دونم دقیقا یکی از اینا رو فشار داد

مریم کنار زنگ ایستاد که صدای رعد و برق آمد.

-اگر یکی از اینا خودش بود چی می خوای بگی؟

پریسا: هیچی... میگم پست چیم

پریسا خندید و لی مریم تبسمی کرد و به آسمان ابری که او را یاد کشوری نامهربان می انداخت، نگاه کرد.

پریسا زنگ چند خانه زد:

-سلام ببخشید منزل آقای سعادتی؟

-نخیر اشتباه زدی

-ببخشید

زنگ دوم... زنگ خانه ی سوم... هیچ کدام خودش نبود... زنگ خانه چهارم زد که خانمی پاسخ داد:

-آخرین زنگ سمت چپ منزل آقای سعادتی هستن...

-بله ممنون

پریسا از شوق آنکه خانه ی مورد نظر پیدا کرده است با خوشحالی می پرید.

-دیدی پیداش کردیم

مریم متعجب و با خنده گفت: زشته پریسا این جلف بازیا چیه درمیاری

پریسا ایستاد و گفت: یعنی حاضر نیستی یه خط، روی شخصیت باوقار و متانت بیوفته نه؟ خوب یه ذره خوشحال باش
با لبخندی گفت: خوشحالم اما شادیمو مثل تو بروز نمی دم
-آهان، مُستتره

پریسا در شیشه ای رنگ فشار داد و داخل شد مریم بیرون ایستاده بود و با حالت خنثی به خواهرش نگاه کرد، پریسا
بیرون امد و گفت:

-چیه؟ پس چرا نمیای تو؟

-میشه تو بری؟... ممنون که تا اینجا کمکم کردی

با ناخنش پیشانی‌ش خاراند و گفت: باز زدی تو جاده خاکی تعارف، بذار همراهِت بیام اگر دعوایی، چیزی شدی باشم دوتا
بزنم تو گوشش

-مهیار این کارو نمی کنه، برو خواهش می کنم

نمی خواست اگر مهیار حرفی به او می زد، پریسا شاهد تحقیر شدن و التماس هایی که برای دیدن دخترش می کند باشد.
دلش می خواست کنار خواهرش باشد، اما ترجیح داد آن دو تنها باشند.

-باشه.. پول داری برگردی؟

سرش تکان می دهد: آره دارم ممنون

پریسا با چهره ای که نارضایتی در آن موج می زد با یک خداحافظی از کنارش عبور کرد و رفت. مریم وارد برج شد.
قبل از اینکه مریم دکمه ی آسانسور بزند پریسا با دو خودش را به او رساند و با نفس زدن و لبخندی که بر لب داشت
گفت:

-وای من چقدر خنگم، امین دو بار اومده بوده اینجا

به آرامی گفت: الان باید یادت بیوفته؟

-ببخشید... واحد 260

لبخندی زد: ممنون

-خداحافظ

با رفتن پریسا، از هیجان دیدن مهیار و دخترش نفس در سینه اش حبس شده بود... دکمه اسانسور زد.. به تک واحد خانه

ی آنها رسید. زنگ در بزرگ و مجلل چوبی را زد. ضربان قلبش بالا گرفته ... با دهان نفس کشید لحظاتی بعد در باز شد. مهیار متعجب به او خیره شد... بدن مریم از دیدن او یخ زد و طپش قلبش بالا گرفت... ترس در چهره ی مریم مشخص بود... مهیار باور نمی کرد کسی که رو به رویش ایستاده، و با چشم های گرد زیبایش نگاهش می کرد مریم باشد. دوست داشت او را به خانه اش دعوت کند، و یک فنجان چای گرم مهمانش کند... اما تنها چیزی که با آن چشمان متعجب و حالت شوک زده اش توانست بگوید این بود.

-کی آدرس اینجا رو بهت داده؟

حال مریم دگرگون شد، نگاهی به لباس راحتی اش که گرم کن توسی رنگ بود انداخت. چشم هایی که او نگاه می کرد او را دست پاچه کرد و صدایش که به وضوح می لرزید گفت:

-چه فرقی می کنه؟

-امین؟!!

باید داد می زد تا خودش را خالی کند، همان هشت سالی که در نبودنش از فریاد داشت خفه می شد. مهیار خودش را جمع کرد و نقاب بی تفاوتی به چهره اش زد: برای چی برگشتی؟ اینجا کسی منتظرت نیست به حرف های نیشدارش عادت نداشت، دسته ی کیفش که روی شانه اش بود محکم تر گرفت

-اومدم دخترمو ببینم

پوزخند تمسخر آموزی زد و گفت: دخترم؟! ببخشید دقیق متوجه نشدم کدوم دختر تو میگی؟

-مهیار

مهیار عصبانیت هم به آن نقاب اضافه کرد: سعادتت هستم، دیگه من و به اسم کوچیک صدا نزن
چشمان ملتمسش به او دوخت: بذار ببینمش

-نمی دونم راجع به کی حرف می زنی؟ دخترت و نمی شناسم... حالا هم از اینجا برو

در را می بست که مریم فشار داد: مهیار خواهش می کنم.. تو که اینجوری نبودی

قدمی به طرف مریم بر می دارد که او از ترس خشمی که در چهره دارد به عقب می رود:

-تو یادم دادی دیگه محبتمو خرج هر کسی نکنم.. دیگه اون مهیاری که چپ می رفتی راست می رفتی با ترحم نگاهش

می کردی، دلسوزی می کردی نیستم، اگر برای دیدن ساینه اینجا یا خونه ی بابام پیدات بشه... بد می بینی

-مهیار اون دختر منم هست

داد زد: نیست.. تو این چند سال کجا بودی که الان یادت افتاده دختر داری؟ کجا بودی اون موقع که با بدبختی بزرگش کردم با چشمای نداشتم تا صبح تو بیمارستان بیدار می موندم... اصلا فهمیدی ساینه چطور بزرگ شد؟ الان برگشتی می گی دخترمو ببینم؟.. تو فقط دنیاش آوردی.. این کارو هم زنی می تونه کنه حالا برو دررا محکم بست.

با مشت به در می کوبید: مهیار... مهیار خواهش می کنم دروباز کن بزار ببینمش مهیار پشت در ایستاد وی اختیار چند قطره اشک ریخت... به سمت آشپزخانه رفت... لیوانی برداشت وزیر شیر پر از آب کرد. قلیبی از آن خورد و محکم به زمین زد... هر تکه از آن جایی افتاد، عصبانی بود که چرا نمی تواند رفتار درستی در برابر او داشته باشد... همان جا روی زمین نشست و تکه های شکسته را جمع کرد، ساینه داخل شد مهیار سریع ایستاد و پشت به او کرد و خودش را مشغول ریختن تکه ها در سلطل آشغال کرد، که دخترش او را نبیند.

-ساینه برو بیرون شیشه میره تو پات

معتجب و ترسان به پدرش که پشت به او کرده است گفت: چی شده؟

سریع صورتش ماساژ داد و برگشت: برو بیرون تا اینا رو جمع کنم

همان جا شیر اب به صورتش زد ساینه همانطور که به صورت قرمز شده پدرش نگاه می کرد گفت:

-اون خانومه کی بود؟

با یاد آوری چند لحظه پیش اخمی به صورتش انداخت: هیچ کس

-اما گفت می خواد منو ببینه

سریع به او نگاه کرد: دیدیش؟

-آره همونی بود که اون دفعه خونه آقا جون اومد

-آره خودش... اگر این خانوم دیدی و خواست باهات حرف بزنه حق حرف زدن باهات نداره

-اما اون که آدم خوبی

با لحن عصبی گفت: تو همین چند دقیقه فهمدی ادم خوبی؟!

ساینه نمی دانست چطور باید به پدرش بگوید حس خوبی نسبت به آن زن دارد.

سرش پایین انداخت و به آرامی گفت: باشه باهش حرف نمی زنم

-برو لباسات و بیوش می خوایم بریم خونه ی عمو فرزین

ساینا با اینکه جوابش نگرفته بود، اما برای حاضر شدن به اتاقش رفت مهیار شیر برای گرم کردن روی اجاق گذاشت.. چیزی او را به سمت پنجره کشاند. از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت پنجره ی سالن رفت.. مریم که خودش را زیر درختی جمع کرده است می بیند... باران نم نم می بارید.. اگر مدت زیاد تری آنجا بماند خیس می شود... به خودش قبولاند به او مربوط نیست، شوهرش باید نگران حال زنش باشد نه او، ساینا پشت او ایستاد و گفت:

-بابا

برگشت: بله

-شیر سر رفت

سریع به آشپزخانه رفت و اجاق گاز صفحه ای را خاموش کرد: لعنتی.. گاز کثیف شد

-عیبی نداره خودم تمیزش می کنم

لبخند تلخی زد: قربون دختر کدبانوم برم من

کنجکاوانه پرسید: بابا

-جونم

-شیرو برای چی گرم کردی؟ الان که می خوایم بریم خونه ی عمو فرزین.. دو تا مون هم که صبحونه خوردیم مهیار به ساعت دیواری که یازده وسی دقیقه نشان می داد انداخت... دستی به صورتش کشید، نمی توانست به دخترش بگوید مادرت همه ی حواس مرا برده، همه ی حواس شش گانه ام... چقدر سخت است تمام حواست پرت زنی باشد که هیچ گاه تو را ندید. نفسش با آه کشید و گفت:

-یادم رفت.. فکر کردم می خوامی بری مدرسه، برو برس بیار موهات و شونه بزنی

-باشه

آن زن زیر درخت به او اجازه نمی داد، به چیز دیگری فکر کند. باز به طرف پنجره رفت. هنوز اینجا ایستاده اما مانتوی قهوه ایش در حال خیس شدن بود.

-بابا

به دخترش که رو به رویش ایستاده و برس در دست دارد نگاه کرد... برس از دستش گرفت و موهایش شانه زد. ساینه نمی دانست در کوچه چه خبر است که پدرش اینطور جذب او شده است. رک حرفش را به پدرش می زند: چرا به اون خانومه نگاه می کنی؟ چند لحظه ای از شانه کردن دست برمی دارد، سوال دخترش او را برای جواب دادن گیج می کند: -به اون خانومه نگاه نمی کنم

-پس چرا اینجا ایستادی و کوچه رو نگاه می کنی؟!

موهایش می بندد... دست روی شانه اش می گذارد و به سمت خودش می چرخاند:

-فقط می خوام مطمئن بشم اون خانومه از اینجا رفته... بدون اینکه سوال دیگه ای بپرسی برو کفشتو بپوش

ساینه متوجه چهره ی گرفته و ناراحت پدرش شد... ترجیح داد دیگه سوالی نپرسد.

بعد از سوار شدن بیرون آمدند... مریم با باز شدن در پارکینگ سرش را بلند کرد، مهیار با دیدن چهره ی پر از غم

و مظلومش از کارش پشیمون شد؛ او می خواست اجازه دهد لحظه ای دخترش را در آغوش بگیرد... اما غرور و کینه اش به

سراغش آمد، پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

ساینه برگشت و به مریم نگاه کرد: بابا گناه داره

مهیار سکوت کرد و دندانش به هم می فشرد.

ساینه به پدرش که سکوت کرده بود نگاه کرد و گفت: بابا

دستش با عصبانیت بالا آورد و گفت: هیچی نگو ساینه

مهیار از آینه به عقب نگاه کرد... وسط کوچه دست زیر بغل، خم شده و گریه می کرد، نشست... چقدر بی رحم شده بود.

قدم های آهسته برمی داشت که صدای بوقی از پشت سرش شنید. برگشت، خواهرش پریسا بود که با چهره ی عصبی و

تاسف به خواهرش نگاه می کرد، سوار شد پریسا سکوت را به جای نصیحت و حرف زدن بی فایده انتخاب کرد. اینطور

مریم فرصت کافی برای آرام شدن داشت.

زنگ های ممتدد و پشت هم ناهید را سراسیمه به سمت در کشاند، با دیدن مهیار گفت:

-اقا مهیار

کلافه و عصبی برگشت: بهش بگو بیاد

بادیدن چهره ی عصبانی مهیار ترسید وبا نگرانی گفت:

-کی؟

-ناهدید خانوم من می دونم دخترتون اومده،بهش بگید بیاد

-نیست

با کلافه گی دستی به موهایش کشید:ناهدید خانوم خواهش می کنم،اینقدر منو نیپچونید بگید بیاد

اضطراب ناهید صورتش را رنگ پریده کرده بود:مهیار جان باور کن نیست

درحیاط بازکرد:بیا نگاه کن...اخه چی شده؟

از روی ناباوری به ناهید نگاه کرد:به جان امینم نیست

قسمش باور می کند و نفس صداداری می کشد:بهش بگو دیگه طرف خونه ی من پیداش نشه وگرنه مجبور میشم ازش

شکایت کنم

این را گفت و سوار ماشینش شد و حرکت کرد...ناهدید چادرش روی سرش کشید و داخل خانه شد.مهیار با سرعت از

کنار ماشین پریسا که پارک شده بود عبور کرد ورفت.

پریسا:دیدید گفتم ماشین خودشه،اگر می رفتیم خونه الان دیگه زنده نبودید

حلقه های اشک در چشمانش نشست:یعنی میگی اینقدر ازم متنفر شده که حاضر من و بکشه؟

-قربونت برم،تو خودت میدونی چیکار کردی!انتظار نداشته باش استقبال گرمی ازت داشته باشه

نفسی کشید وبه سمت خانه رفتند، به محض ورودشان مریم صحنه ای که دید،اتفاق چند دقیقه پیش فراموش کردو

خندید.

پسران پریسا، آرش را شبیه رئیس سرخ پوست ها در آورده بودند. دورش می چرخید و صدا می دادند.پریسا دنبالشون

دویدوبا فریاد گفت:

-پدر صلواتی ها چه بلایی سر این بچه آوردین...بینم یه کاری می کنین دیونه بشه برگرده

کسرا:مامان اون رئیس ماست...

رامین:اره من ما قبلیه ی آتیشدا هستیم می خوان بهمون حمله کنن...از رئیسمون می خوایم برامون نقشه بکشه

پریسا با همان عصبانیت وفریاد گفت:

-الهی بهتون حمله کنن و زودتر ببرنتون که از دستتون راحت بشم، آخه واسه چی این همه واکس سیاه کفش، به صورت این زدین؟

کسرا: خوب مامان به صورت خودمون هم زدیم

رامین: آره مامان، صورت خودمونم سیاه کردیم، ببین... آرش چون رئیس‌مونه بیشتر زدیم

آرش چیزی نمی گفت و فقط با لبخند به آنها نگاه می کرد؛ مریم جلو رفت و گفت: حالا اسم رئیس‌تون چی هست؟
کسرا: عقاب شجاع

مریم لبخندی زد و گفت: من الان به عقاب شجاع می گم براتون نقشه بکشه

ناهدید با چهره ی نگران و عصبانی اش از آشپزخانه بیرون آمد و رو آن دو کرد و گفت:

-شما دو تا کجا بودین؟! که رفتین خرید ها؟

رو به مریم کرد: اومد اینجا

بی حوصله و خسته گفت: دیدمش

ناهدید در حالی که از کار مریم عصبی بود، با حرص گفت:

:مگه نگفتم نرو، تو که این همه سال بدون بچه ات زندگی کردی، این مدتی هم که اینجا هستی روش

دلخور و متعجب نگاهش می کند با بغض در گلویش گفت: دستت درد نکنه مامان، این حرف و اگر از مهیار می شنیدم ناراحت نمی شدم

ناهدید که از حرفش منظوری نداشت، فقط می خواست از کینه مهیار در امان باشد گفت:

-آخه مادر من فکر توام، اومده اینجا گفته اگر بازم اونجا پیدات بشه ازت شکایت می کنه

پریسا: بی خود، اون شکایت کنه بعد ببینه ما هم بلدیم شکایت کنیم یانه؟

مریم، بی حوصله نگاهش کرد و گفت: پریسا خواهش می کنم

مریم به اتاق امین رفت. و برای آرام شدنش روی تخت برادرش نشست.

بایاد آوری پدرشوهر سابقش، کیفش که روی زمین افتاده بود برداشت و شماره ی پرویز بیرون آورد که صدای ناراحت مادرش از پشت در شنید:

-مریم از دستم ناراحت نشو به خدا من صلاح تو می خوام

مریم که مشغول گرفتن شماره بود گفت:

-می دونم مامان، می خوام زنگ بزنم میام بیرون باهم حرف می زنیم
با شنیدن چند بوق صدای پرویز شنید:بله؟

-سلام مریمم

پرویز بعد از مکث کوتاهی گفت:سلام خوب هستید؟

-ممنون، بد موقع که زنگ نزدم؟

-نه، کتاب می خوندم

روی تخت نشست، همه ی حواسش به حرفی که می خواست بزند جمع کرد:

-راستش ،می خواستم از تون درخواست کنم اگر میشه با مهیار صحبت کنید که اجازه بده ساینا رو ببینم
پرویز کتابش بست و روی میز گذاشت و گفت:

-راضی کردن مهیار کار سختیه،اون از سال ها پیش تصمیم گرفته بوده که اجازه نده ساینا رو ببینی،نمی خوام کار مهیار و
تایید کنم ولی تو بهش خیانت کردی...بخشیدن خیانت کار آسونی نیست

مریم که می دانست کارش اشتباه بوده است پیشانیش خاراند و گفت:

-بله حق با شماست،دلیل رفتارهای بدش با منم همینه می دونم...اما من چیزی جز دیدن دخترم نمی خوام..امروز هم
رفتم خونه اش شاید اجازه بده که...

پرویز با نگرانی گفت:چی کار کردی؟!نباید تنهایی می رفتی،باید قبلش با من هماهنگ می کردی که بهش بگم...میدونی
امکان داشت ازت شکایت کنه؟

-میدونم..گفتم شاید راضی بشه..حالا میشه شما باهش صحبت کنید؟!!

نفسش با فوت بیرون داد وگفت:

-صحبت می کنم ولی فکر نکنم راضی بشه..اون داره ازدواج می کنه مریم...با این کارت ممکنه زندگیشو بهم بریزی
در یک آن تصمیم گرفت حرف هایی که نباید بزندرا به پرویز بگوید:صدایش با بغض لرزید وگفت:

-چیز هایی که بهتون می گم و بهش بگید شاید قبول کرد

-چی؟

نفس عمیقی با چشمان بسته کشید و گفت:

-اقا پرویز همسر من فوت کرده، الان چند ساله، قصد موندن در ایران هم ندارم، موندن من فقط سه هفته است... اونم برای دیدن خانواده ام و سایناست... نه نمی خوام زندگی شو بهم بریزم و نه می خوام ساین رو ازش بگیرم اشکش هایش بی مهابا می ریخت، صدایش در میان بغض به گوش پرویز می رسید:

-بهش بگید حتی حاضرم ساین نفهمه من مادرشم... مثل پدر و مادرم که دوست خانوادگیتون هستن منم دوست شما به یک باره پرویز خبرایی می شنید، که او را شوک زده کرد: بابت شوهرت متاسفم مریم؛ باشه بهش می گم... آرام باش با دست اشک های که روی صورتش گرفته بود پاک کرد و گفت:

-اینم بهش بگید من دارم ازدواج می کنم، پس مطمئن باشه من مشکلی براتش پیش نمیارم... فقط بهش بگو اجازه بده به بار بینمش و بغلش کنم... می دونم لیاقتش و ندارم

پرویز که از حرف هایش متاثر شده بود نفسی با آه کشید و گفت:

-باشه همه ی این حرف ها رو بهش می گم، خبرشو بهت می دم

-کی؟

با همان لحن مهربان همیشه گی اش گفت: امشب با هاش صحبت می کنم خوبه؟

در میان اشک هایش لبخندی زد و گفت: ممنون، خداحافظ

-خدانگهدار

مریم روی تخت خودش را مچاله کرد، و اشک می ریخت... هیچ چیز به ذهنش برای راضی کردن مهیار نمی رسید، احساس کرد مغزش از کار افتاده است. پلک های بی حسش روی هم گذاشت و خوابید.

با چهره ای گرفته و کلافه رو به روی خانه ی گیتی ایستاد و با موبایلش زنگ زد:

-سلام آماده ای؟

گیتی با صدای که همیشه سعی می کرد برای مهیار شاد باشد گفت: سلام، آره الان میام

از خانه ی ویلایی شان خارج شد و با لبخند به ماشین آنها نزدیک شد، مهیار گفت:

-ساین برو عقب بشین

ساین با اکراه و بی میلی پایین رفت و نگاه عصبی اش را به گیتی انداخت. گیتی بعد از نشستن به مهیار نگاه کرد گفت:

-خوبی؟

با بی حوصله گی گفت:آره

-اگر خوبه پس چرا قیافه ات این قدر گرفته وبی حوصله است؟

مهیار که سعی می کرد خونسردیش را حفظ کند گفت:چون فعلا حوصله هیچ چیز و هیچ کس و ندارم

با لحن لوسی گفت:حتی من؟

-حتی سائنا

گیتی می خواست به او بگوید مهم ترین فرد در زندگی مهیاراست، اما او با جوابش به او فهماند سائنا عزیزتر است.

مهیار با جدیت گفت:تا مدتی فقط آرامش و سکوت می خوام

-نمی خوای حرف بزنی؟شاید آروم بشی

حرف هایی که باید می زد،به زن دیگری بود نه گیتی،حرف های پر از گلایه و شکایت مخاطب خاص داشت.

با رسیدن به خانه ی فرزین پیاده شدند.گیتی شیرینی در دست گرفت، بعد از سوار شدن آسانسوربه واحد فرزین

رسیدند.مهیار میان گیتی و دخترش ایستاده بود.لحظاتی بعد از زنگ زدن فرزین در باز کرد.

آن دو مشغول سلام و احوال پرسی با فرزین و غسل شدند و سائنا با دیدن کیان پسر شش ماهه ی فرزین به طرفش

رفت و بغلش کرد وبوسید.

-کپل خوشگل،چشم خوشگله...لپ آویزون

عروسکی در دهانش گاز می گرفت،فرزین به طرفش رفت وگفت:

-سائنا خانوم ما هم بودیما

لبخندی زد وگفت:سلام،ببخشید

فرزین هم در جوابش لبخندی زد وگفت:سلام،خواهش می کنم

فرزین کنار مهمان هایش نشست و سائنا ماشینی که برای او خریده بود داد وگفت:

-کیان،تو باید با اینا بازی کنی!عروسک برای تو زشته تو مردی

عسل برای پذیرایی از مهمان هایش به سمت آتشپزخانه می رفت خم شد و سائنا را بوسید:

-خوبی خاله؟

-سلام...حواسم نبود،ببخشید

خندید: سلام به روی خوشگلت،عیب نداره عزیزم،می دونم تقصیر کیانه

لبخندی با متانت زد:بله دیگه

عسل با همان لبخند به سمت آشپزخانه رفت.موبایل گیتی زنگ خورد با یک عذر خواهی بلند شد ورفت. فرزین حال گرفته و کلافه اش را دید نزدیک او شد و آهسته گفت:

-چی شده؟

با لحظه ای مکث کردن گفت:چی بگم؟!یکی که تازه فراموشش کرده بودم برگشته

فرزین که متوجه نشد منظورش چه کسی است گفت:کی برگشته؟

آهسته تر گفت:مامان سائنا

با لبخندی بر لب دستی پشت لبش کشید وگفت:قشنگ معلومه حواست پیششه

چهره ی عبوسش در هم کشید وگفت:نه نیست

فرزین با جدیت گفت:خودتو گول نزن...قیافتو ندیدی! آشفته و پریشونه

سرش پایین انداخت:اما اون الان شوهر داره بچه داره

-آفرین خوبه،همین جوری به خودت بگو،ویاد روزی بیوفت که با اون مردیکه اومد دادگاه می خواست ازت طلاق بگیره

با آمدن گیتی حرفش نصفه رها کرد،گیتی نگاهی مشکوک به حالت چهره ی آنان انداخت و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

فرزین با لبخند گفت:نه چیزی نشده،در مورد کارمون بود

گیتی که مطمئن شده بود هر چی هست در مورد کار نیست با شک و تردید یک "آهان" گفت و دیگرپیگیر موضوع نشد.

عسل با سینی که فنجان های قهوه در آن بود وارد سالن شد.فرزین جلوتر رفت و دو فنجان برداشت گفت:

-این برای من و مهیار

عسل:ا..چیکار می کنی فرزین؟

فرزین با لحن شوخی اش گفت:

-من و مهیار حرف هایی داریم، که ممکنه حوصله ی شما خانم هارو سر بیره

با سر به مهیار اشاره کرد: بریم در مورد پروژه بزرگون حرف بزنم

با این حرف لبخندی به لب مهیار نشست. با رفتن آن دو غسل با لبخند به گیتی نگاه کرد و گفت:

-بهبتر برن، ما خانوما بیشتر حرف برای گفتن داریم

اما گیتی لبخندی نزد و با چشمانش آن دو را تا ورودشان به دفتر کار فرزین دنبال کرد. به در بسته ی اتاق فرزین نگاه کرد و زمزمه کرد:

-می دونم یه خبری هست

به محض وارد شدن مهیار روی مبل چرمی سیاه رنگ نشست. فرزین فنجان جلوی او گذاشت و روبه رویش ایستاد.

-خوب چی می خواست؟

-ساینارو ببینه

-همین؟ خوب میذاشتی ببینه

نگاه پر از اخمش به او انداخت: ساینارو اگر پرسید این مامان تو این هشت سال کجا بوده چی بهش بگم؟

رو به رویش نشست:

-مگه بهش نگفتی مامانش رفته ونمیدونی کی برمی گرده؟ شاید هم اصلا برنگرده؟ بگو این مامانته بعد سال ها برگشته

بیینتت

با حرص گفت:

-چقدر راحت حرف میزنی، اونوقت عمرا اگر اجازه بده با گیتی ازدواج کنم

به جلو خم شد و آهسته گفت:

-نه اینکه خیلی هم دوستش داری، از دوریش بی قرار میشی! اونقدر که مریم دوست داشتی گیتی و دوست نداری

از حرف فرزین عصبی می شود:

-من اگر بعد اون ازدواج نکردم فقط بخاطر این بود که دیگه نمی خواستم، طعم یه عشق نافرجام دیگه رو بچشم، رکسانا و

اون بسم بود

فرزین با لحن معترضش گفت:

-تو چرا حاضری بگی رکسانا اما حاضر نیستی بگی مریم؟ به دوتاش یه اندازه محبت کردی، دوتاش هم ولت کردن رفتن؟

لبخندی زد، انگشتانش در هم حلقه کرد و گفت:

-اون بیشتر از رکسانا دوست داشتم، چون با قلبم عاشقش شدم، اما رکسانا هم بازی بچه گیام بود و همیشه می دیدمش... رکسانا بهم خیانت نکرد، راحت گفت نمی خواد و رفت اما اون...
سرش با تاسف تکان داد و چیزی نگفت فرزین کنارش نشست و گفت:
-تصمیمت چیه؟

سرش پایین بود آهی کشید: نمی دارم بیبتش
دست روی شانه اش گذاشت:

-دوست خوبم، برادرم... این حرف هایی که به من زدی باید بری به خودش بگی اینجوری هم یه ذره آرام میشی
حرفش رنگ غم گرفت:

-شکایت کردن از روز هایی که رفت، چیزی رو درست نمی کنه، اون دیگه از شوهرش طلاق نمی گیره و بیاد پیش من
فرزین دستش دراز کرد و از فنجان قهوه ی نیمه سردش قلیبی خورد اخم هایش در هم کشید:
-آه، این که سرد شد... الان میرم قهوه ی داغ میارم
قبل از بیرون رفتن کنار در، ایستاد و گفت: می خواد بمونه؟
شانه اش بالا انداخت:

-نمی دونم، الان خودم از اومدنش اینقدر گیجم که نمی دونم چیکار کنم؟! اموندن یا نموندنش دیگه خبر ندارم
خندید: نمی گفتمی هم می فهمیدم چه اوضاعی داری
فرزین در باز کرد که گفت: فرزین
-جان

سرش پایین بود، انگار افکارش در جایی غوطه ور بود، گفت:

-صورتش عوض شده بود! مثل اون چیزی که تو عکسا دیده بودم، نبود، توی عکسا صورتش شاد تر بود با وجود اینکه من
و دوست نداشتم، امروز که اومد خونه ام، چهره اش پراز غم بود
-یعنی می گی خوشبخت نبوده؟ یا شوهرش باهاتش بد بوده؟
به فرزین نگاه می کند: نمی دونم هر چی هست، صورتش غم داشت

فرزین در باز کرد، که مهیار گفت: صبر کن منم میام بیرون
باهم بیرون رفتند. ساینه با کیان که در آغوش داشت گفت:
-عمو، کیان سنگین شده ها دیگه نمی تونم بغلش کنم
لبخندی زد: چشم از فردا رژیم سر سختی برایش می گیرم
ساینه از ترس اینکه به او غذا ندهد گفت: نه عمو گ*ن*ا*ه* داره بهش غذا بده
با سر کج کرده گفت: باشه
مهیار نزدیک رفت و کیان بغل کرد پشت فرزین وارد آشپزخانه شد او را بوسید و گفت:
-چقدر بچه ات عجیب غریبه
-رو بچه ی من عیب ندارا
خندید: قیافش مامانشه، چشمای آیش تویی
فرزین به گیتی که حواس و نگاهش به مهیار بود گفت: داره بهت نگاه می کنه
متعجب گفت: کی؟
-زنت
همانطور که با لبخند با کیان بازی می کرد گفت: خوب نگاه کنه، بخیلی؟!
-می خوام جشن بگیرم؟
-هنوز برای ازدواج توافق نکردیم، بخاطر ساینه من نمی خوام جشن بگیرم، اما گیتی می خواد
قهوه جلوش گذاشت و گفت: سرکارش گذاشتی؟
-نخیر عزیزم، اون هنوز ننوخته با ساینه کنار بیاد، تواق من و خانواده اش هم همین بود
-بهونه میتراشی؟ دوست داره
-پس باید سعی کنه ساینه رو هم دوست داشته باشه، اون زندگی با من و بدون ساینه می خواد
-از کجا می دونی دوستش نداره؟ اون که داره سعی خودش و می کنه
با لحن مطمئنش گفت: نه نمی کنه، وقتی بهش می گم محبت مادرانه کن، میره برایش خرید می کنه
خندید: خوب بلد نیست، بذار وارد خانوادتون بشه کم کم یاد می گیره، با ساینه باید چطوری رفتار کنه، ساینه هم یواش

یواش دوستش می داره

-فقط این نیست، اختلاف نظر خیلی داریم، خرید زیاد می کنه... جشن و مهمونی زیاد میره..همیشه منم مجبور می کنه برم؛ در حالی که هیچ علاقه ای به مهمونی رفتن ندارم

-تو که می دونستی تک دختره، باباشم کارخونه داره، می خواستی از جای دیگه زن بگیری
-چه می دونم، گفتم باهم کنار میایم

فرزین احساس می کرد با آمدن مریم دل مهیار بازی درآورده است.

سوار ماشین بودند که موبایل مهیار زنگ خورد با دیدن اسم پدرش جواب داد:

-سلام بابا

-سلام، خونه ای؟

پرسشگرانه گفت: نه بیرون، چطور؟

-می خوام پیام پیشت کارت دارم، یه ربع دیگه حرکت می کنم

-باشه، خداحافظ

بعد از آنکه گیتی از ماشین پیاده شد، گفت: کاش بهم می گفتی مشکلت چیه، که اینقدر ناراحت کرده

به ظاهر لبخندی بر لب نشانده و گفت: چیز مهمی نیست، مربوط به کارمه

-من که می دونم نیست، ولی باشه... فرزین محرم تراز من، شب بخیر

با گفتن این حرف وارد خانه شان شد، مهیار دقیق نمی توانست به او توضیح دهد. همسر سابقش برگشته و جایی در میان ذهنش جا خشک کرده است.

مهیار به سمت خانه حرکت کرد و با دیدن پدرش که سوار ماشین کنار برج پارک کرده، به طرفش رفت و بوقی زد.

شیشه ی ماشین پاک کشیده و گفت: سلام؛ خیلی وقته منتظرین؟

با دیدن مهیار گفت: نه ده دقیقه

ساینا سرش بیرون آورد و گفت: سلام اقا جون، بیا سوار شو

پرویز: سلام دخترنازم

همراه آنان وارد خانه شد. مهیار چراغ ها را روشن کرد و گفت:

-یعنی کارتون اینقدر مهم بوده که دم در منتظر بودید؟

-اره مهمه، بیشتر برای تو

مهیار از روی کنجکاوی چشمانش باریک کرد و گفت: چرا من؟!

-بهت می گم، می خوام لباسات و عوض کنی؟

سرش تکان داد: آره...زود میام

مهیار به طرف اتاقش رفت، پرویز برای خوردن اب به آشپزخانه می رفت که ساینه از فرصت استفاده کرد و به دنبالش رفت و گفت:

-اقاجون یه سوال بپرسم؟

لیوانی که نصف آبش را خورده بود پایین آورد و گفت:اره بپرس

-اون خانمه کیه؟ چرا هر دفعه میاد بابا دعواتش می کنه؟ چرا به بابا میگه می خواد منو ببینه؟ اصلا اون از کجا منو می شناسه؟

پرویز میان آن همه سوال گیر افتاده بود، و نمی دانست چطور باید آن سوالات مسلسل وار را پاسخ دهد. لبخندی زد و کمی خم شد و گفت:

--خوب، میدونی...آآ،اون خانمه مثل اقا جواد و ناهید خانوم می خواد تورو ببینه،آخه اون دخترشونه

با چشمان پراز کنجکاوی و موشکافانه پرسید: دخترشون؟ یعنی خواهر خاله پریسا، و امین جون؟

با لبخندی سرش تکان داد و گفت: بله...همینی که گفتم، حالا چی شده که می پرسی؟

-آخه امروز هم اومده بود، بازم دعواتش کرد، چرا بابا نمی ذاره من و ببینه؟ مگه چه اشکالی داره؟

پرویز امیدوار بود زودتر پسرش بیاید و جواب های دخترش بدهد، ایستاد و با کلافه گی دستی به صورتش کشید:

-چون باهم دعوا شدن و الان قهرن! اونا باید آستی کنن تا بابا اجازه بده اون تورو ببینه

با لبخندی گرم و مهربان سرش کج کرد و گفت: آستیشون بدیم؟!

پرویز خندید و دستی به موهایش کشید: نه، خودشون باید آستی کنن

مهیار از اتاق بیرون آمد و به سمتشان می رفت ساینه با دیدن پدرش سریع پرسید: اسمش چیه؟

پرویز آهسته گفت: مریم

با تامل سرش تکان داد، مهیار به آنان رسید و گفت: چی دارین می گین؟!

ساینا:هیچی

همانطور که به سمت اتاقش می رفت از پشت پدرش به پرویز اشاره کرد چیزی به پدرش نگوید، پرویز با لبخند سری تکان داد.

مهیار گفت:چی شده؟

-چیزی نیست، بشین

هر دو پشت میز ناهار خوری آشپزخانه نشستند، پرویز دست هایش به هم ماساژ داد و گفت:

-مریم امروز بهم زنگ زد

با تبسمی که نشان می داد هیچ از ادامه گفتگو خوشحال نیست گفت:حدس می زدم کارتون همین باشه

مهیار با لحن شکاکی پرسید:پس آدرس خونه من و هم شما دادید؟

-نه ندادم، وقتی گفت اومده خونت خودمم تعجب کردم

آهسته به پیشانی اش زد:وای، امین و پریرسا اینجا رو بلد بودن

مهیار نفسی کشید و گفت:خوب حرفش چی بود؟

-درخواست قبلی، می خواذ اجازه بدی ساینا رو ببینه

لبخندی پر از حرص زد:تو زندگی اون همه هستن جز من، محاله بذارم..مثل اینکه گذشته رو فراموش کرده

-اگر الان بیاد و بگه مهیار من دوست دارم می خوام بگردم، حاضری ببخشیش و دوباره با هم زندگی کنید؟!

با مکث کوتاهی گفت:

-نه، چون نه اون حاضر میشه از عشقش جدا بشه و پیش من برگرده...نه من می تونم ببخشمش و دوباره باهش زندگی

کنم

-خوب پس چی میگی؟ چرا باید به تو فکر کنه و بخواد تورو ببینه وقتی تو حاضر نمیشی حتی ببخشیش؟! ببین من نمی

خوام دخالتی کنم، فقط درخواست یه مادر رو دارم بهت می گم

با لحن عصبی و ناراحتش گفت:مادر؟ اون مادر دختر من نیست، لازم هم نیست اینو هزار بار بگم

مهیار دستی به موهایش کشید:نمی دونم باید باهش چیکار کنم؟! نمی دونم چه جور باید بهش بگم نزدیک زندگی من

نیا

پرویز که نمی خواست حرفی از همسر مریم بزند، چون گمان می کرد با صحبت کردن او راضی می شود، با ناراحتی در لحنش گفت:

-مهیار، همسرش فوت کرده

بدون آنکه پلک هایش برهم زند مستقیم از روی ناباوری به پدرش نگاه کرد: چی؟!!

دقیق و شمرده به او توضیح می داد که متوجه شود مریم در شرایط خوبی نیست، و بهتر است دیدن دخترش را از او نگیرد... و به او اطمینان قلبی دهد که قصد ندارد زندگی اش را برهم بزند.

-همسرش و از دست داده، یکی دو هفته ی دیگه هم قراره برگرده استرالیا، و (با مکتی گفت) و قراره ازدواج کنه

هنوز در بهت حرف اول پدرش بود، که با شنیدن حرف آخر سری از روی ناباوری تکان داد و گفت:

-غیرممکنه، داره دروغ می گه که بتونه ساینارو ببینه

-چرا باید دروغ بگه؟!!

صدای مهیار هر لحظه بلند تر می شد:

-که به ساینارو بگه من مادرتم، بعدش اونو باخودش ببره... شما هم ساده حرفش و باور کردید

پرویز از اینکه پسرش قانع نمی شد، با صدای خفه شده از عصبانیت گفت:

-اخه اون چه دشمنی با تو داره که بخواد همچین کاری کنه؟! مگه بچه شدی؟ کجا می خواد ببره؟.. اون فقط اومده دخترش

و ببینه، همین

حلقه های اشک در چشمانش جمع شد و لبانش تر کرد و گفت: نمی تونم زندگی که باهاس داشتیم و فراموش کنم

پرویز نفسی کشید که همچون پسرش آرام شود. دست روی دستش گذاشت و گفت: تو گذشت کن

به پدرش نگاه می کند: نمی تونم... شاید اگر ازم معذرت خواهی کرد، ببخشیدمش

-خوب حداقل بهش فرصت بده معذرت خواهی کنه و حرفش و بزنه

-فرصت؟ هه... مگه اون به من فرصت داد؟

-مهیار اون گفت حاضره حتی بهش نگی مادرشه، گفت مثل پدر و مادرش یه دوست باشه، اگه بذاری دخترشو ببینه می

ره... من بهت قول میدم

هنوز فکرش مشغول حرف پدرش که می خواهد ازدواج کند بود، باز هم بین او و مردی دیگر، خودش در این انتخاب حذف شده بود.

-نه حرفاشو باور می کنم، نه نمی تونم اجازه بدم ساینه رو ببینه

بلند شد و به سالن رفت. رو به روی تلویزیون نشست؛ کانال ها را پایین و بالا می کرد. روی برنامه ای مکت کرد، اما هیچ از

آن نمی فهمید، کسی کنارش نشست سرش به سختی چرخاند چشمانش برای نریختن اشک قرمز شده بود.

-خواست پیش او نه؟ یک بار باهاش حرف بزنی، اون حرف داره تو هم داری، گالایه شکایت هر چی هست بگید

نفسش با صدا بیرون داد که آرام شود: چیزی و عوض نمی کنه

-می دونم، اما خودت و خلاص می کنی، یک بار بهش اجازه بده دخترشو ببینه... بعدش بهش بگو بره دیگه هم پشت

سرش نگاه نکنه

باز نگاهش به تلویزیون دوخت و گفت: مگه تو این هشت سال فراموشش نکرده بود؟ حالا هم فکر کنه دختری نداره

پرویز لحنش را مهربان و آرام تر کرد که مهیار راضی شود.

-از کجا می دونی بهش فکر نکرده؟ مگه تو پیش اون بودی؟

با لحن گالایه دارش گفت:

-لازم نبود پیشش باشم، یک بار می اومد ایران تو این چند سال، که خیال من راحت می شد هنوز این زن بی عاطفه

نیست... بفهمم فقط با من بد بود، با نیومدنش به دخترش هم بد کرد

-حق با توه، اما مریم اونجوری که تو فکر می کنی نیست

-اون زن تو تصور من همون جوریه، که باهاش زندگی می کردم.. بی احساس و نامهربون

بلند شد، پرویز که هنوز نشسته بود به او نگاه کرد و گفت:

-اون مدت زیادی ایران نمی مونه، بهت که گفتم داره میره... من می شناسم آدم کینه ای نیستی از هر کسی بدت بیاد با

یک معذرت خواهی می بخشیش... اجازه بده عذر خواهی کنه

پوزخندی زد: کار اون از عذر خواهی هم گذشته اگر هم بگه غلط کردم نمی بخشمش

قدمی برداشت که پرویز گفت: خواهش می کنم مهیار، من امشب باید بهش جواب بدم

بدون حرفی چند قدم به سمت آشپزخانه برداشت، لحظه ای ایستاد؛ مهیار در حرفش مصمم بود. ونمی خواست تغییر

کند، اما لحظه ای پشیمان شد و این اجازه را به خودش داد که او را از نزدیک ببیند و حرفش را بزند، پرویز ناامیدانه به موبایلش نگاه می کرد مهیار گفت:

-قبل از دیدن ساینه باید باهش حرف بزدم، بهش بگو فردا ساعت 10 صبح کافی شاپ...باشه
پرویز با شنیدن حرف او با سرعت سرش چرخاند. مهیار بدون برگشتن مسیرش را تا آشپزخانه طی کرد پرویز با لبخند
ی گفت:

-داشتیم ناامید می شدم

مشغول گرفتن شماره ی مریم شد، مهیار در حالی که به کانتر آشپزخانه تکیه داده بود یک دستش در جیب فرو برده بود و
دست دیگرش فنجان چای داشت به پدرش نگاه کرد و گفت:

-شمارش وهم که داری

پرویز ایستاد و به او نگاه کرد: امروز بهم زنگ زد که با تو صحبت کنم دیگه

لبخندی گوشه ی لبش نشانده و گفت: چه سریع هم دست به کار میشه و واسطه می فرسته

پرویز: سلام مریم

-سلام

-چرا اینقدر صدات گرفته است؟

با صدای بی رمقش گفت: چون صاحبش رو به موته

-خدا نکنه، یه خبر خوشحال کننده برات دارم

از روی نامطمئنی گفت: چی؟

-مهیار قبول کرده ساینه رو ببینی به شرط اینکه قبلش باهات صحبت کنه

با هیجان و از روی خوشحالی گفت: باشه صحبت می کنم.. ولی در مورد چی؟

-نمی دونم

-خوب کی؟ کجا؟

دستش را به طرف مهیار تکان می دهد که ظاهرا اسم کافی شاپ را فراموش کرده بود. مهیار با لب خوانی به او

گفت. پرویز بعد از گفتن نام مکان، مریم با خوشحالی گفت:

-ممنون اقا پرویز خیلی محبت کردید

-خواهش می کنم(آهسته گفت)فقط زود نرو که فکر نکنه هولی

مریم خندید:چشم،خداحافظ

پرویز لبخندی زد:خواهش می کنم

لبخندی بی اراده بر لبش هایش نشست، دلش فردایی خوش بود که می خواهد با او صحبت کند و امیدوار حرفی قانع کننده برای رفتنش داشته باشد،اگر حرف پدرش درست باشد و مریم،همسرش را از دست داده باشد.امکان ماندنش در ایران زیاد است.می دانست آمدنش چون زلزله ای زندگی آرامش را نابود می کند
ساینا با چهره ی خواب آلود با تعجب به پدرش نگاه کرد که برای اولین بار زود بیدار شده است.و بدون اینکه عجله ای داشته باشد به راحتی صبحانه اش را بخورد.

-بابا می خوام امروز وثبت کنم، زود بیدار شدمت،بی سابقه است

نان گرم شده ی تست را جلویش گذاشت و گفت:

با لبخندی سرش تکان داد وگفت:

-قبل از اینکه بیدار شدن بی سابقه ی من وثبت کنی،برو دست و صورتت و بشور

-بابا خواب از سرم می پره

مهیار او را از صندلی بلند کرد وگفت:مگه قراره باز بخوابی که خواب از سرت می پره؟!

همانطور که خودش را با بی رمقی به سمت سرویس بهداشتی می رساند گفت:

-از خونه تا مدرسه یه چرت که میشه زد؟

مهیار با خنده گفت:عمه ات خوب حرف زدن یادت داده ها

-بله دیگه

بعد از خوردن صبحانه شان مهیار دخترش را به مدرسه می رساند،ساینا در راه چندین بار می خواست به پدرش بگوید

اجازه دهد مریم را ببیند،اما پشیمان شد.بعد از رساندن دخترش به خانه باز می گردد.

به آینه و ماشین ریش تراشی که در دست دارد نگاه می کند،نمی داست شش تیغه بهتر است یا مرتب کردن در یک

لحظه تصمیم گرفت،همان ته ریش را مرتب کند...خنده اش گرفته بود می خواست خودش را برای کسی که به ظاهر از او

متنفر است خوش تیپ کند... میان آن همه لباس و مارک و رنگ گیر افتاد... پوفی کشید و گفت:

-حالا چی بپوشم؟! بدتر از دخترا شدم

با انگشت اشاره اش تک تک لباس هایش کنار می زند، انتخاب لباسی که برای این ملاقات باشد سخت و دشوار بود. همه ی لباس هایش امتحان کرد، در اینه به خودش نگاهی انداخت و از میان دندان های به هم فشرده اش به خودش نهیب زد:

-تو یه احمقی مهیار، احمق، برای کی داری خوشگل می کنی؟! اون برای دیدن دخترش اومده... نه تو، قصد هم نداره گذشته رو جبران کنه

تک تک قهوه ای روشن با پیراهن سفید و دکمه های سیاه و شلوار کتان مشکی پوشید... عطر مردانه ی مورد علاقه اش زد و بیرون آمد، ساعت ده قرار داشتند و حالا نه وسی دقیقه بود... جلوی کافی شاپ ایستاد و به ساعت مچی اش نگاه انداخت، پوفی کشید و پیاده شد... به کل کافی شاپ نگاهی انداخت، جز چند دختر و پسر جوان کسی دیگر در آنجا نبود. از زمان بینایش زیاد به این کافی شاپ می آمد. گوشی و سوئیچش روی میز گذاشت و نشست.

گارسون به سمتش آمد: سلام چی میل دارید؟

نگاهی به او انداخت: منتظر کسی هستم

با لبخندی سرش تکان داد: بله

می دانست زود آمده است و نباید گلایه ای از دیرکردن او می کرد. عینکش در آورد و به چشمانش مالشی داد... ذهن آشفته اش به جای فکر کردن به زمان حال و رویایی با مریم، گذشته را مرور می کرد. نیم ساعت به سرعت گذشت، اما خبری از اون نشد... کلافه پوفی کشید و پایش به زمین می زد، به آسمان ابری و گرفته که خبر از بارش باران می داد نگاه کرد.

صدای دینگ در کافی شاپ بلند شد، چشمانش به آن سمت چرخید... خودش بود سرش در کافی شاپ برای پیدا کردن مهیار می چرخاند... مردی که سال ها لذت دیدن عشق ندیده اش را در شیرین ترین رویاهایش می دید... اکنون او را در واقعیت می بیند. فقط نگاهش می کرد، پالتوی کرم رنگ ساده که با پارچه ی فوتر ساخته شده و روسری ابریشمی سرخ آبی نقره کوبی شده و موهای کوتاه ل*خ*ت و سیاهش که کج روی پیشانی بلندش ریخته بود.

با دیدن مهیار لبخند گرمی به او زد، و موهای که با چند قدم راه رفتن روی چشمانش ریخت به یک سمت کنار زد. هیجان

اولیه ی مریم برای دیدن همسر نابینای سابقش دیگر فروکش کرده بود. اما مهیار با دیدن آن زن ساده پوش و چهره ی معمولی اما آرامش لرزید، باورش برایش سخت بود که این زن ساده پوش اما آراسته و زیبا همانی ایست که روزی محبت هایش را نادیده می گرفت. آن کینه و دشمنی در حال فروکش کردن بود با قدم های شمرده و با متانت با سمتش آمد. اما چقدر دیر آمده بود.

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟

مریم در حالی که با یک دستش کیف چرم قهوه ای رنگ روی شانه اش گرفته بود، با دست دیگرش صندلی عقب کشاند و با تبسمی گفت:

-سلام

مهیار نفس حبس شده اش را برای آن همه وقار و متانت مریم آزاد کرد و خودش را جمع می کند و بدون کوچک ترین لبخندی جواب سلامش را به سردی می دهد:

-سلام

باید خودش را جدی و سرد نشان دهد، به طوری که او متوجه شود برای شنیدن حرف هایش آمده نه چیز دیگر، مریم نشست و کیفش را روی میز گذاشت و آن موهای چموش بیرون ریخته اش را برای صدمین بار به داخل روسری اش هدایت کرد. هر دو در سکوت برای دقایقی نشستند. شبیه دو آدمی غریبه ای که برای اولین بار، قرار ملاقات گذاشته اند. اولین برخورد بعد از جدایی، چه باید بگویند، از کجا شروع کنند؟ مریم از بیماری پدرش که مجبور شد با او ازدواج کند؟ یا مهیار از اینکه چرا با وجود نابینایش عاشق ناجی اش شده است؟! هر کدام از آن دو برای آنکه شروع کننده حرف باشد به دیگری نگاه کرد، در یک لحظه نگاهشان بهم قفل شد.

در همان حال گارسون آمد: سلام... سفارشتون؟

مهیار به گارسون نگاه کرد و گفت: دوچای تلخ با باقلوا

-بله

نگاه متعجب مریم با لبخندی همراه شد. و رو به او کرد و گفت: هنوز یادته چه می خورم؟!!

با همان حالت خشک و سردی که به صندلی تکیه داده بود، گفت: نه هیچی از تو یادم نیست

مریم سرش پایین انداخت و گفت: اما من هنوز می دونم قهوه ی شیرین دوست داری.. خیار توی سالاد نمی خوری

با لبخند نگاهش می کند: قدم زدن زیر نم نم بارون دوست داری

باورش برای مهیار سخت بود، با گیجی به او نگاه کرد... رفتارهای گذشته اش نشان نمی داند از علائق او بداند؛ رنگ صورت خشک و سردش گرم و مهربان شد.

مریم با لحن گلایه اما آرامش گفت:

-من هر چقدرم از تو بدم می اومد اما یه چیزایی یادم هست، تو چه جوری ادعای دوست داشتن می کردی درحالی که هیچی از من یادت نیست؟!

دروغش را باید راست جلو می داد: فکر کن فراموش کردم

سرش تکان داد: آره این بهتره

مهیار به دست، ظریفش نگاهی انداخت هیچ زیورآلاتی به جز ساعتی با صفحه مربع شکل در دست نداشت، حتی حلقه ای هم نبود... انگار پدرش راست می گفت او واقعا همسرش را از دست داده است. مهیار چهره اش را آنالیز می کرد، مریم زیر

نگاه سنگینش معذب شد، سرش جای دیگر چرخاند و دستش از روی میر برداشت. مهیار پوزخندی زد، انگار هنوز می

خواست از او دوری کند. اما نمی دانست مریم چیز دیگری را از او پنهان کرد.

گارسون سفارشاتشان آورد... بعد از تشکر کردن اورفت.

مریم در حالی که به بخار چایی اش نگاه می کرد گفت: هنوزم خوش تویی

با تمام محبتی که در وجودش بود به مریم نگاه کرد بالاخره آن همه زحمت برای انتخاب لباس جواب داده بود، اما خودش را با آن تعریف نباخت و گفت:

-آره می دونم

مریم با تبسمی که بر لب داشت، آهسته زمزمه کرد: خودشیفته هم شدی

-چی؟

نگاهش کرد: هیچی، با خودم بودم

خنده ای نامحسوس روی لبان مهیار نشست. مریم پرسید:

-خوب، گفتمی می خوای بامن حرف بزنی

نفس کشید و گفت: خوشبخت شدی؟!

اولین سوال مهیار، فقط می خواست بداند ارزش جدا شدن از او را داشته یا نه، با نگاه تمسخر آمیزش ادامه داد:

-سوال مسخره ای بود نه؟ معلومه که آره، حداقل با یه آدم کور بودن که باعث خجالتت می شه بهتره

مریم لحظه ای چشمانش باز و بسته و کرد و گفت:

-ازت خواهش می کنم، با طعنه با من حرف نزن... تو هیچی از زندگی من نمی دونی

مریم در نگاه مهیار چیزی جز بی احساسی نسبت به خودش نمی دید، در حالی که مهیار ظاهرش را حفظ کرده بود.

-آره من از زندگی تو هیچی نمی دونم، اما فکر نکنم کسی خارج کشور با بدبختی زندگی کنه، حداقل برای توئی که

شوهرت از نظر مالی مشکلی نداشت

مریم سرش پایین انداخت، سکوت کرد و چیزی نگفت، این حرف هایی نبود که می خواست بشنود. او بیشتر مشتاق

شنیدن حرف هایی راجع به دیدن دخترش بود. برای برداشتن فنجان چای دستش دراز می کند که مهیار متوجه لرزش

خفیف دستش می شود، گمان کرد بخاطر استرس و ترسی ایست که بخاطر او دارد. هر چقدر مهیار به مریم خیره می شد

و حرکاتش از نظر می گذراند در عوض مریم چشمانش را از چشمان او پنهان می کرد، خجالت زده و شرمسار از

رفتارهای گذشته اش بود... مهیار کمی به جلو خم شد. که مریم سرش بلند و کرد و صاف به صندلی تکیه داد.

-کدوم ایالت زندگی می کردی؟

مریم نتوانست لبخندش را پنهان کند، یعنی بخاطر این سوال اینطور به سمت او خم شده بود؟ با همان لبخند گفت:

-ملبورن

مهیار هم به صندلی اش تکیه داد و سرش تکان داد: جای قشنگیه

مهیار متوجه شد هر چند صورت زن سابقش پراز درد است اما با یک لبخند ساده، شادی در صورتش پخش می شود. و او

را مهربان تر نشان می دهد.

-اره، ولی برای مسافرت نه موندن، گفتم بیام اینجا قراره در مورد چی حرف بزنیم؟

-فقط یه سوال دیگه؟

مریم در چهره اش احساس می کرد آن عینک اضافه است. اما زیبایی اش را دوچندان کرده بود.

-پیرس؟

-تمام اون یک سال که با من بودی؟ حتی یک روز هم دوستم نداشتی؟

آهی کشید: مهیار اینقدر گذشته رو شخم نزن، با زیرو رو کردن گذاشته هیچی بدست نیما
فنجان چای در دستش فشرد، به طوری که گرمایش در دستانش حس کرد، لبانش تر کرد و گفت:
- زندگی من و تو توی گذشته بوده، باید زیرو رو کنی... بگو!

مریم خم شد، در حالی که دستان گره زده اش روی میز گذاشت، گفت:

- پس بذار منم یه سوال ازت بپرسم... اگر اون موقع بینا بودی بازم حاضر بودی با دختر پایین شهری که پدرش رفتگره
ازدواج کنی؟

با قاطعیت جواب داد: آره، چون قرار نبود با بابات ازدواج کنی... تو هنوز باور نداری من اون روزا دوست داشتم نه؟
سرش به طرفین تکان داد: تو مجبور بودی با من ازدواج کنی، چون هیچ دختری حاضر نمی شد با وضعیت تو ازدواج
کنه، درسته؟

دستش مشت کرد حتی با فشار دندان هایش هم نتوانست عصبانیتش فرونشاند، رک و بی پروا حرف گزنده اش را زد.
- آره حق باتوئه، واقعا هیچ کس حاضر نمی شد با من ازدواج کنه... اما چرا تو علاقه مو باور نکردی؟!
آب دهانش قورت داد حرفی در چشمانش بود که نمی توانست بر زبان بیاورد، نتوانست بگوید، قبل از آمدن کامیار جوانه
ای از عشق تو در وجودم در حال شکل گرفتن بود، اما با آمدن کسی که دوستش داشتم... علاقه تو در دلم مرد.
با یاد آوری آن روزها مهیار گفت:

- از ترحم هات متنفر بودم... دلم می خواست یک بار از روی علاقه برای من کاری انجام بدی اما این کارو نکردی (نگاهش
می کند) تو من و دوست نداشتی، چرا ساینه رو تنبیه کردی؟
اشک بالایی پلک مریم چکید، و نگاهی به او انداخت و گفت:

- حق با توئه... اما کاش یکی پیدا می شد حق رو به من هم می داد... به من هم می گفتن تو هم حق انتخاب داشتی، تو هم
می تونی همسرتو وزندگیتو انتخاب کنی، من قبل از اینکه با تو ازدواج کنم رئیسمو دوست داشتم... آرزوم این بود مرد
زندگیم بشه... شد اما...

سکوت کرد و حرفی نزد. ترجیح داد درد هایش برای خودش نگه دارد. لبش گاز گرفت و ادامه داد.

- وقتی برای یه کلیه در به در همه جا می رفتیم، پدرت عین یه فرشته ی مهربون سر رسید و گفت، هر چی بخواید میدم
فقط با پسر ازدواج کن، من و مجبور کرد به تو پیشنهاد ازدواج بدم هیچ تمایلی به این کار نداشتم... با این کار غرورمو

زیر پا له کردم

-اگر می دونستی دوست دارم، بازم حاضر نمیشدی ازم درخواست ازدواج کنی؟
سرش به طرفین تکان داد: نه... من از اون کسی هم که دوستش داشتم درخواست ازدواج نکردم
لبخند تلخی زد: راست میگي، اونکه هرروز تورو می دید، کاری نکردی، من که دیگه جای خود دارم
-میدونی چرا بابام تورو مجبور به ازدواج با من کرد؟

کنجکاوانه پرسید: نه! چرا؟

-چون بابام فهمید دوست دارم، وهرگز حاضر نمی شم ازت درخواست ازدواج کنم... تورو فرستاد جلو، اون به من گفت اگر
نمی خوای باهات ازدواج کنی، حاضره پول و بدون پس گرفتن بهتون بده
مهیار هر چقدر دوست داشت همه واقعیت بگوید اما مریم دوست نداشت بعضی از واقعیت ها مثل علاقه اش نسبت
اوفاتش شود.

متعجب گفت: واقعا؟

-آره واقعا؟

-اگر با من ازدواج نمی کردی هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد... و من مجبور نمی شدم بخاطر دیدن دخترم التماس
کنم، ببخش که اینو می گم، ولی خیلی خودخواه بودی؟! من چقدر راجع به پدرت فکر بد کردم
مهیار پوزخندی زد: معذرت خواهی برای چی؟! احرفت و زدی دیگه... خوبه الان دیگه مقصر منم، آره من خودخواه بودم که
می خواستم تورو اسیر یه زندگی پوچ کنم
آهسته در حالی که سعی می کرد عصبانیتش نشان ندهد ادامه داد:

-من تو زندگی هیچی برات کم نداشتم، تنها مشکل من نداشتن چشم بود همین خودت هم خوب می دونی پس بهونه
نیار... کور بودم اما دوست داشتن و بلد بودم

سرش پایین می اندازد، حق با او بود... از محبت و مهربانی چیزی برایش کم نگذاشته بود. ماشین و خانه ای که می
خواست فقط کافی بود نام ببرد که او برایش بخرد، اما خودش را از یک زندگی رفاهی محروم کرد.
دستش تکان داد و گفت:

-باشه تو راست می گی، دوستم داشتی و بهم محبت می کردی... اما ببین، من یه دختر 23ساله بودم با تمام آرزوهایم دلم

می خواست،لباس عروس تنم کنم سر سفره عقدم وبا شوهرم انتخاب کنم ،اون با عشق تو چشمام نگاه کنه حلقه توی دستم کنه،دوتایی بریم بیرون..تو کدوم ازاین کارا رو برام کردی؟!بخاطر مریضی بابام و فقرمون یه خط کشیدم رو تمام این رویاهام وبا تو ازدواج کردم

-تو هیچ وقت من و تو زندگیت ندیدی نه؟!خیلی بی انصافی

اشک ریخت دیگه برایش عبایی نداشت مهیار اشک هایش را ببیند:

-آره من بی انصاف،من نامرد،من بی عاطفه..تو همه چی خوب بدون نقص، خودت حاضری با یه دختر کور ازدواج کنی

?همین حالا...؟ گیتی رو دوست داری!ولی مجبور میشی بادختری که هیچ علاقه ای بهش نداری ازدواج کنی،اما اون

دوست داره، نه می تونه آشپزی کنه نه می تونه لباسات و اتو کنه نه می تونه برات بچه داری کنه...اگر هم بخوای

باخودت ببریش مهمونی مجبوری یا کنارش بشینی یا بسپاریش به یکی که مواظبش باشه،تفریح و مسافرت و خرید هم

به کنار...از نظر تو این زندگی شیرین و لذت بخشیه؟

مهیار در سکوت به او نگاه می کرد،مریم باز پرسید:مهیار حاضری باهاش ازدواج کنی؟

چقدر مهیار گفتن هایش بر دل می نشست:نه،سخته

با دست اشک هایش پاک وگفت:خوبه!این جوابت باعث می شه، فکر کنم یه ذره من و درک می کنی؛مجازات می که برای

من تعیین کردی فقط برای یه جرمه،که یکی دیگه ای رو دوست داشتیم،که از نظر شما یک گ*ن*ا*ه بزرگ و

نابخشودنی بود...من حاضرم به ساینه بگی من مادرش نیستم اما اجازه بدی بغلش کنم..یک بار

دستی به موهایش کشید،چیزی افکارش را آزار می داد،بدون معطلی پرسید:

-واقعا شوهرت مرده؟

با حلقه های اشکی که درحال فروریختن بودند به او خیره بود شد.

-اگر مردن شوهر من مجوز دیدن ساینه میشه آره مرده،چند سال پیش

مهیار گمان کرد این غم خوابیده در چهره اش بخاطر از دست دادن شوهرش باشد.نمی دانست سختی های دیگری هم

کنارش کشیده است.

اشک می ریخت و با تکان دادن سرش حرف می زد:

-خوشحالی نه؟!ازاینکه زندگیم اونجوری که می خواستم پیش نرفت؟

دستمال جیبی از کتس بیرون آورد و جلویش گرفت وبا تاثر گفت:من هیچ وقت از ناراحتی کسی خوشحال نشدم
مریم به دستمال نگاه کرد، و برداشت وگفت:ممنون
موبایلش در جیب گذاشت وسوئیچش برداشت، به ساعت مچی اش نگاهی انداخت مریم با چشمان قرمز و نگرانی
گفت:

-باید بری؟!!

بدون نگاه کردن به مریم گفت:آره،حرف دیگه ای هم داری؟
باحالتی عصبی و ناراحت دستش روی سرش گذاشت وگفت:
-می خوامی اذیتم کنی!!ازاولش نمی خواستی اجازه بدی ساینا رو ببینم،مگه نه؟
مریم سعی می کرد خودش را کنترل کند و فریاد نزند،پیشانی اش با فشار ماساژ می داد،مهیار عصبی شدنش را برای
دیدن ساینا گذاشت، بلند شد ومریم گفت:

-کی ساینا رو ببینم؟

-خبرت می کنم

-من وقت زیادی ندارم باید برگردم

-برای دخترت هم وقت نداری؟!بخاطر ازدواج با اون مرده که اینقدر عجله داری؟

متعجب نگاهش کرد،آن جمله پر از عصبانیت بود:نه..بخاطر اون نیست

-پس چی؟می تونی مدت زیاد تری بمونی

با حرفش می خواست او را قانع کند:من برای دیدن دخترم عجله دارم

-باید برم کار دارم

چند قدمی رفت مریم ایستاد وگفت:صبرکن

مهیار ایستاد وبه چهره ی او نگاه کرد...کاش می توانست به او بگوید،آن روسری سرخ ابی ابریشمی با طرح نقره کوبی
به صورتت می اید.چشم های گرد و ملتمشش با ان بینی کوچکش و ابروهایی که انگار قصد نداشتن از دخترونه بودن
بیرون بیاید،زیبا وتمییزچقدر وقار و متانتش به دل می نشست.مریم در چشمان مهیار گم می شود،چقدر آن عطر گرم
مردانه، که بینی اش را نوازش می دهدخوش بو، بود.

-ساینا تا حالا نپرسیده مادرش کجاست؟

-چرا پرسیده، بهش گفتم مادرش رفته، نمی دونم کی میاد!

لبخند دلنشینی روی لب هایش نشست، این مریم با مریمی که در زمان نابیناییش و بعد از آن تصور می کرد فرق می کند. انگار باز قصد داشت دل مهیار را تصاحب کند.

-چرا می خندی؟

با همان لبخند شیرینش گفت:هیچی، آخه من به بدترش فکر کرده بودم

با آن اخمی که بر چهره اش نشانده بود برای حفظ سرد بودنش گفت:مثلا؟!

-هرچیز بدی که می تونست آرومت کنه به ساینا بگی...هرچیز بد

مهیار حرفش را فهمید و گفت:واسه آروم کردن کسی رو خراب نمی کنم

بیشتر از این نباید آنجا بایستد، می ترسید دلش بلرزد و عشق رفته اش باز گردد. با گفتن این حرف از کافی شاپ خارج

شد، مریم دستانش روی میز گذاشت و به سمت پایین خم شد... که موهای کوتاه سیاهش روی صورتش ریخت. به باقلوا

ها نگاه کرد هنوز دست نخورده بودند. روی صندلی نشست و یکی از آنها را برداشت و دردهان گذاشت. مهیار سوار ماشین

شد و او را از پنجره ی کافی شاپ دید، لبخندی زد و گفت:

-پس هنوزم باقلوا دوست داری

مریم که دومین باقلوا را در دهان می گذاشت متوجه نگاه او شد، سرش به آن سمت چرخاند، اما مهیار ماشینش روشن

کرد و رفت. حس کرد همسر سابقش آنقدر از او متنفر است که نمی خواهد لحظه ای نزدیک او باشد، با ناراحتی شعری زیر

لب زمزمه کرد:

نترس!

شانه ات را نزدیک تر کن

دردهایم از دهن افتاده اند

دوروز تمام با چشمان منتظر صفحه ی گوشی اش را نگاه می کرد، هیچ تماسی از مهیار نبود، با اضطراب به پرویز زنگ زد.

-سلام اقا پرویز

-سلام

-ببخشید،مهیار جایی رفته؟منظورم مسافرتی جایی؟

-نه چطور

از سر آسودگی نفسی کشید وگفت:

-مگه قرار نبود مهیار بعد از صحبت کردن به من اجازه بده ساینا رو ببینم؟

-خوب آره!

با لحن گالایه اش گفت:پس چرا هنوز بهم زنگ نزده؟

پوفی کشید وگفت:از دست مهیار..نمی دونم،غلطکش افتاده رو دور لجبازی

با ناراحتی گفت:بهش بگید من هفته ی بعد باید برگردم..مگه یه لحظه دیدن ساینا چقدر وقت می بره که می خواد فکر

کنه؟

پرویز میان کوتاه نیامدن مهیار،واحساس مریم گیر افتاده بود.

-باشه،الان بهش زنگ می زنم

پرویز با گرفتن شماره ی مهیار صدای زنی که می گفت گوشی اش خاموش است شنیدباز به مریم زنگ زد.عجولانه

گفت:

-چی شد قبول کرد؟

لبخندی زد:نه گوشیش خاموش بود،مگه تو شمارش و نداری؟

به حرف پرویز لبخندی زد وگفت:نه،من وجود مزاحم زندگیشم،شماره شو به من نمیده

از پشت میز کارش بلند شد وگفت:خوب بین تو بیا خونه ی من،با هم می ریم پیشش

با خوشحالی گفت:وای ممنون

نیت پرویز فقط تمام کردن این ماجرا برای مریم و پسرش بود.

پرویز کتتش از روی مبل برداشت وگفت:قولت یادت نره،ساینا رو که دیدی دیگه مزاحم زندگیش نمی شیی

ثانیه ای مکث کرد،سری تکان داد وگفت:باشه،رو قولم هستم

-می بینمت

-فعلا

مریم به موبایل در دستش نگاه کرد، مردی که یک بار او را مجبور کرد با پسرش ازدواج کند، حالا از او می‌خوهد مزاحم زندگی پسرش نشود.

لبخندی زد و با خودش گفت:

-هر کاری به نفع پسرش باشه همون کارو انجام میده

با آرش آماده می‌شود، مادرش ناهید نتوانست مانع رفتنش شود... به خانه ی پرویز رسیدند زنگ ایفون را زد، پرویز با دیدنش گفت:

-سلام بیاید تو

برای دیدن دخترش عجله داشت، ثانیه‌ها را نباید از دست دهد.

-نه ممنون اقا پرویز، اگر حاضرید زود تر بریم

-باشه الان میام

دقایقی بعد با ماشین بیرون آمد. بعد از سوار شدن پرویز از آینه به آرش که پشت نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-پسرتونه؟

-بله، آرش

پرویز باز نگاهش کرد و گفت: چقدر آرومه، سلام اقا آرش

مریم تبسمی کرد و گفت: انگلیسی باهات صحبت کنید، فارسی متوجه نمی‌شه

ابروی بالا انداخت: جدی؟ چرا بهش یاد ندادی؟

سرش پایین انداخت و گفت: نمی‌دونم، گفتم دیگه بر نمی‌گردم

پرویز موشکافانه پرسید: پس چرا برگشتید؟!

به پرویز نگاه می‌کند، انگار او هم می‌خواست برسد، در استرالیا بر تو چه گذشت؟

به ماشین‌ها نگاه می‌کرد و گفت: برای دیدن خانواده ام و ساینا

-چرا اون موقع نمی‌اومدی؟

سکوت کرد و سرش به سمت شیشه چرخاند، پرویز از سکوتش متوجه شد نمی‌خواد در این مورد حرفی بزند. بنابراین گفت:

-اون به زمان نیاز داره که دوباره قبولت کنه، پس بهش فرصت بده بتونه اون هشت سال نبودنت و فراموشی کنه
با دستش بازی می کرد: فرصت برای کسی خوبه که می خواد چند سال بمونه، نه من که هفته ی بعد باید برگردم
-چرا بیشتر نمی مونی؟! مثلاً یکی دو هفته بیشتر

لبانش تر می کند، وسیعی می کند عصبی بودنش را کنترل کند.

-آخه کاری ندارم که بمونم... اگر اجازه دیدن ساینا رو هم نده زودتر میرم

پرویز نیم نگاهی به او انداخت و حواسش به رانندگی داد و گفت:

-شاید بخاطر همینه که اجازه نمیده ببینش، همش میگی ساینا...یه بار بهش بگو بخاطر عذر خواهی از تو هم اومدم
با لحن محکمش گفت:

-معلومه که برای عذر خواهی هم اومدم، اما اون فرصتی به من نمیده... الان تنها فکر این شده که چه جوری من
و بچزونه..البته موفق هم شده

پرویز باز نگاهش می کند، انگشتانش در دست می فشرد و گاهی با دست به پایش می زد. می دانست اعصاب ضعیف شده
اش تحمل ادامه ی بحث را ندارد. سکوت می کند و تا رسیدن به خانه ی مهیار حرفی نمی زند.

پرویز زنگ خانه را می زند، در دل مریم آشوب بود... از طرفی هیجان دیدن ساینا را داشت و طرف دیگر نگران بود باز مهیار
مانع این دیدار شود. کنار پرویز ایستاده بود .

دست آرش در دست فشرد. بعد از ثانیه ای، مهیار در را باز کرد و با دیدن مریم جاخورد:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

با دیدن پدرش بیشتر متعجب شد و با لحن شاکی اش گفت: بابا؟! شما... واقعا از تون انتظار نداشتم

مریم با چهره ای پراز التماس به مهیار گفت: ما صحبت کردیم، بهم اجازه دادی ساینا روببینم

مهیار با لحن جدی و خشکش گفت: گفتم می تونی ببینیش، نگفتم امروز بیای

-الان دوروز گذشته، من که چیز زیادی ازت نمی خوام، فقط اجازه بده یه بار بغلش کنم... فقط یک بار

مهیار به او نگاه می کرد. پرویز به پسرش گفت: می خوای همین جا نگهون داری؟!!

اگر پدرش نبود در را می بست و تا زمانی که مریم آنجا بود در باز نمی کرد. اما وجود پدرش او را در عمل انجام شده قرار
داده بود.

لبانش تر کرد و نگاهی به پدرش انداخت نفس صدا داری کشید و در را باز کرد. هر دو وارد شدند. مریم به کل خانه نگاهی انداخت خانه ای بزرگ با دکوراسیون زیبا چیده شده بود. مهیار با اخم تعجبی به آرش که با لبخند نگاهش می کرد انداخت. یادش آمد پسری که آنروز دیده بود، پسر مریم و آن مرد است. رنگ چشمانش به مریم شباهت ندارد. پس باید شبیه مردی باشد. که مریم را از او گرفت. فکش از عصبانیت منقبض می شود و به لبخندش پاسخی نمی دهد... از این پسر هم همچون پدرش متنفر شد.

آرش با دیدن چهره ی عصبی و پر از اخمش لبخندش محو شد. و به مادرش بیشتر چسبید. مریم رو به مهیار گفت: من قول میدم همسرت نفهمه من اینجام و زندگی بخاطر من خراب نشه او نمی دانست بعد از رفتنش زندگی او خراب شد.

نگاه پر اخمش را از آرش می گیرد و به مریم می دوزد.

-چه تضمینی میدی که خراب نشه؟! اگر خانومم بفهمه چی؟! -

نفس مریم با کلمه "خانومم" که مهیار از عمد به کار برده بود گرفت. حسادت به زنی که مهیار دوستش دارد. با دست به پرویز که روی مبل نشسته بود دراز کرد و گفت: پدرتون ضمانت من و می کنه به پدرش نگاه کرد، پرویز به مریم اطمینان داشت و با تکان دادن سر گفت:

-من بهش اعتماد دارم، اگر الان بری ساینه رو صدا بزنی بیاد همه چی تموم میشه، گیتی هم چیزی نمی فهمه مهیار به مریم نگاه کرد و گفت: نیست

بغض کرد و گفت: دروغ می گی؟

به سمت اتاق ساینه و دو اتاق دیگر رفت، در هر سه اتاق باز کرد و صدا زد: ساینه... ساینه

کسی جوابش نداد دو دستش باز کرد و گفت: باور کردی؟

پرویز: کجاست؟! -

نفسی کشید و گفت: تولدت دوستش، الان هم می خواستم برم دنبالش

پرویز: خوبه، پس ما اینجا منتظر می مونیم تا بیای

مریم از خوشحالی به پرویز نگاه کرد و لبخندی زد. از اینکه یک نفر به فکر اوست، و هوایش دارد خوشحال شد.

به پدرش نگاه کرد کلافه شده بود نمی دانست چرا پدرش اینقدر از مریم دفاع می کند. نزدیکش شد و گفت:

-بابا معلوم هست شما طرف کی هستی؟! این همون خانومیه که بچه اش و ول کرد رفت، یادت میاد وقتی ساینا مریض بود، اگر یکتون کنارم نبودید می مرد، الان می گه می خوام دخترمو ببینم... نمی فهمه به جای اینکه پیش من برای دیدنش التماس کنه باید می رفت قبرستون دیدنش

پرویز: خدا نکنه مهیار

مریم آرش را رها کرد و به مهیار نزدیک شد با اشک گفت:

-حق با توه.. من مادر خوبی نبودم تو شرایط بدی توو ساینا رو که احتیاج به من داشتید تنها گذاشتم، من نه اومدم بچه تو ازت بگیریم نه زندگیتو خراب کنم... فقط یه لحظه می خوام بغلتش کنم

مهیار با چهره ی گرفته از عصبانیت گفت: رفتی عشق و حالتو کردی الان اومدی میگی بچه ام؟!!

رفتارها و حرف هایش برایش گنگ بود این مرد بی احساس و بی رحم رانمی شناخت، اشک ریخت و در چشمان پر از عصبانیت مهیار خیره شد:

-داری اشتباه می کنی!

مهیار با حرص و با خشم گفت: آره، انتخاب تو برای مادر بچه ام کار اشتباهی بود

با بهت و تعجب به مهیار نگاه می کرد، به خودش اجازه داد برای دیدن دخترش غرورش لگدمال شود.

هنوز چشمانش پر از التماس و اشک بود. و به مهیار نگاه می کرد اما او نگاهش را به سمت دیگر دوخت. مریم گفت:

-یه لحظه به من نگاه کن، صورت من شبیه آدمیه که تو عیش و نوش بوده؟

مهیار به خوبی می دانست آن چهره ی پردرد نشان دهنده ی روزگار نه چندان خوبش بوده است. اما با این حال به او نگاه کرد و گفت:

-آره دقیقا، خوش گذرونی هات و اونجا کردی، اشک هات و واسه من آوردی... دیگه اینجا برای دیدن ساینا نیا، برو

این را گفت و از مریم دور شد به سمت اتاق خوابش برای برداشتن سوئیچ و کاپشنش می رفت که رو به پدرش کرد و گفت:

-اگر اینجا دیگه کاری ندارید، می تونید برید... من باید برم دنبال ساینا

مریم تن صدایش با حالت عصبی نیمه بلند کرد. می خواست آن دیوار صوتی دومتری که بینشان هست شکسته شود، و مهیار خوب صدایش بشنود.

-من مادرشم، اسمم تو شناسنامه... توداری هرماه میاریش خونه بابام... منم که قرار نیست برای همیشه ایران و ترک کنم، تو این رفت و آمد ها بالاخره یه روزی می فهمه من مادرشم

مهیار با عصبانیتی که قصد نداشت، آرامش کند انگشت اشاره اش به سمتش کشاند و گفت:

-صدات و برای من بلند نکن، اگر لازم باشه دیگه اونجا هم نمی برم (پوزخندی زد) این به نفع منه.. چون زمانی که بفهمه تو بخاطر عشقت ولش کردی، ازت متنفر میشه... بعد هر چی دلت می خواد براش صغرا، کبرا بچین... فکر نکنم دیگه ساینه قبولت کنه

خسته از التماس کردن.. فشار عصبی زیادی مریم تحمل کرده بود دیگر نتوانست کنترل اعصابش را در دست بگیرد... دستانش فشرد و به سمت مهیار هجوم برد و محکم او را هل داد که بی اراده یک قدم به عقب رفت، از حرکت مریم جا خورد و نتوانست کاری کند.

فریاد زد: چرا نمیذاری دخترمو ببینم؟!

مشت های پی در پی به سینه ی او می زد... لباسش می کشید و با فریاد حرفش می زد:

-مگه من چی ازت می خوام، بی رحم.. ظالم... چرا نمیذاری بغلش کنم؟ من مادرشم... اون بچه ی منم هست مهیار انقدر از رفتار مریم شوک زده بود که حتی نتوانست عکس العملی در برابر سیلی هایی که به صورتش او فرود می آمد نشان دهد، پرویز برای جدا کردن او از پسرش به سمتش رفت... این رفتارها برای آرش آشنا بود، باید گوشه ای می ماند تا مادرش آرام شود خودش را پشت میز کنسول که کنار درخانه بود پنهان کرد.

پرویز او را جدا کرد و محکم در دستانش گرفته بود اما تقلا می کرد از دست پرویز بیرون بیاید:

-آروم باش مریم

اما مریم همچنان فریاد می زد:

-کثافت، آشغال... حاله ازت بهم می خوره، حیوون

پرویز فریاد زد: برو قرصاشو از کیفش بیار

شال مریم از سرش افتاده بود و موهایش اطرافش ریخت با فریاد گفت:

-ولم کن، بذار بهش بگم منم ادمم منم بچه مو دوست دارم، بذار به این بی رحم حالی کنم فقط خودش بلد نیست به بچه

اش محبت کنه... حیوونا هم بلدن

مهیار با ورنمی کرد، مریم این حرف ها را به او می زند، زنی که دوروز پیش دیده بود با این زن چقدر فرق می کرد، پرویز برسر مهیار فریاد کشید:

-مهیار قرصاش بیار

مهیار تکانی خورد: چی؟

-قرصاش.. از تو کیفش بیار

مهیار با گیجی و دست پاچه گی همه ی محتویات کیف روی زمین ریخت. چند بسته قرص پیدا کرد، همه را به طرف پدرش گرفت:

-کدومش؟

-قوطی سفیده! دوتا

باز کرد با لحن نگرانش گفت: بابا فقط یه دونه است

-عیب نداره بیار

مریم خودش را آرام نشان داد، پرویز هم او را آرام رها کرد. روی زمین نشست... نفس های پر از عصبانیتش را بیرون می فرستاد سعی می کرد آرام شود. کنار میز جلومبل نشسته بود به یک باره با خشم چندین مشت به میز زد آنقدر مشت هایش محکم بود که شکست و از دستش خون جاری شد. مهیار با بهت و چشمان از حدقه بیرون زده اش نگاهش کرد. مریم اشک می ریخت. پرویز دستش محکم گرفت و آرام گفت: آرام باش چیزی نیست، بیا قرصتاو بخور قرص ها در دهان گذاشت و با اب خورد. مهیار شبیه مسخ شده ها با قدم های آهسته به مریم نزدیک می شد. پرویز متوجه او شد و گفت:

-برو باند بیار

به پدرش نگاه کرد و یک قدم به عقب رفت. مریم از درد چشمانش فشرده. مهیار ایستاده و به خون هایی که از دست مریم روی میز می چکید خیره بود.

-مهیار با توام

به خودش آمد و به سمت آشپزخانه رفت و جعبه ی کمک های اولیه باز کرد و باند برای پدرش آورد. پرویز خیلی سریع برای جلوگیری از خونریزی بیشتر، دستش بست.

مریم، موهای باز شده اش که با اشک خیس شده و به صورتش چسبیده بود کنار زد. وبا بی رمقی سرش در میان دستانش گرفت.

پرویز با لحن مهربانی به او گفت: الان حالت خوب میشه، آرام باش
مهیار کناری ایستاده بود و حرفی نمی زد، ناگهان چشمش به آرش افتاد که از ترس مچاله شده، دقیق نمی دانست چه بلایی بر سر این دو آمده است؟

مریم به آرامی بلند شد و روی مبل نشست دستانش لرزش خفیفی داشت... دستش به گلوکشید، در اثر فریادهایش گلویش به سوزش افتاده بود، باز چشمان ملتمس و خجالت زده اش را به مهیار دوخت. دلش به حال زنی که گمان می کرد بی رحم باشد سوخت.

پرویز کنارش نشست و شالش به او داد و گفت: باید بریم بیمارستان
با شالش روی موهای باز انداخت و گفت: حالم خوبه

پرویز سعی می کرد لحنش آنقدر مهربان باشد که مریم با او اعتماد کند.
-باشه اما یه سرم بهت وصل کنن بهتر میشی. دستت هم باید بخیه بخوره
به دستی که درد را حس نکرده بود نگاه کرد و گفت: خوب میشه، بدون بخیه
بلند شد که پرویز گفت: کجا می ری؟

به مهیار که کنار آرش نشسته بود و آرامش می کرد نگاه کرد و گفت:::خونه!

به سمت آن دو رفت، مهیار بلند شد، مریم بدون نگاه کردن به او دست آرش گرفت و در خانه باز کرد.

پرویز از روی نگرانی که بلایی سرش بیاید به دنبالش رفت و گفت: می رسونمت

همانطور که منتظر بود آسانسور پایین بیاید حرفی نزد... فقط چند قطره اشک ریخت. پرویز به خانه برگشت که سوئیچش

بردارد، مهیار به زنی که پشت به او ایستاده و موهای سیاه لختش تا شانه باز است نگاه می کرد. نگاهش به در خانه

چرخاند و با دیدن کلیپس صورتی ساده که وسط خانه افتاده به سمتش رفت. و قبل از آنکه پدرش بیرون برود گفت:

-بابا صبر کن

پرویز ایستاد، مهیار سریع آن کلیپس را برداشت و به دست پدرش داد و گفت:

-اینو بده بهش موهایش و ببنده

پرویز نگاهی به پسرش انداخت واز دستش گرفت، و همراه مریم سوار آسانسور شدند.
بعد از رفتن آنها مهیار مشغول جمع کردن شیشه خورده هایی که روی زمین ریخته شده بود شد. صدای آهنگ پیامک
گوشی اش آمد. به سمت گوشی اش رفت و با دیدن اسم پدرش پیام را می خواند:
-مریم و راضی کردم بریم بیمارستان، توبیا آرش و ببر
برایش نوشت: باشه
نفسش با صدا بیرون داد که چشمش به کیف مریم و وسایلی که ریخته بود افتاد. نزدیک تر رفت و روی پنجه پایش
نشست. چیزی جز قرص و دستمال مرطوب کننده و عطر نبود، عطرش باز کرد و بو کرد.
-عطر شیرین ملایم، هووم خوشبوئه
همه آن وسایل را درون کیف گذاشت، و اینبار صدای زنگ موبایلش بلند شد.
-الو
-سلام آقای سعادت، مامان نگارم... زنگ زدم بینم کی میاد دنبال ساینه؟
یادش افتاد باید دنبال دخترش برود.
-وای ببخشید، من... راستش اگر امکانش هست من یکی دو ساعت دیگه پیام دنبالش
زن با مهربانی گفت: باشه، مشکلی نیست... دخترم نگار خیلی هم خوشحال میشه
-ممنون، خدانگهدار
-خداحافظ
سوئیچش برداشت... قبل از بیرون رفتن سوزشی که روی سینه اش بود او را به سرویس بهداشتی کشاند، دکمه های
پیراهنش باز کرد و جای قرمز شده نگاه کرد و گفت:
-بین چیکار کرده، (لبخندی گوشه لبش نشست) چقدرم زور داری
به صورت سیلی خورده اش دست کشید، سوزش و دردی نداشت. انگار تمام نیرویش را برای زدن مشت به سینه اش
خرج کرده بود.
لبخندی زد و گفت: باید ازت فاصله بگیریم، خیلی خطرناک شدی
دکمه های پیراهنش بست و به طرف پارکینگ رفت بعد از سوار شدن به سمت بیمارستان حرکت کرد. با دیدن پدرش که

دستان آرش گرفته بود قدم هایش تند تر کرد. و به طرفشان و گفت:

-چی شد بابا؟

پرویز برگشت و گفت:

-هیچی دستش بخیه خورد و یه آرام بخش بهش زدن... تا فردا اینجاست، ببین من باید برم بیمارستان حال یکی از

مریضام بد شده... تو می تونی پیش آرش بمونی؟!!

آرش به او نگاه نمی کرد و سرش پایین گرفته بود مهیار گفت:

-نمی تونم پیشش بمونم باید برم دنبال سائنا

-ای بابا، وقت ندارم که ببرم پیش ناهید خانوم

-شما برید من یه کاریش می کنم، به خانواده اش گفتید؟

-هنوز نه! دارم می ریم بهشون زنگ می زنم

پرویز قدمی برداشت که مهیار گفت:بابا

برگشت:بله

مکت کوتاهی کرد و با نگرانی گفت:اون چشمه؟

-مشکل اعصاب داره، نمی خوام این حرفو بزنی ولی... فکر کنم زندگی با شوهرش اعصابشو ضعیف کرده

موشکافانه پرسید:یعنی اذیتش می کرده؟

-نمی دونم

-خوب میشه؟

-محیط برایش آروم باشه مشکلی نداره، مثل بقیه زندگیشو می کنه... اما متأسفانه تو امشب عصبیش کردی

وقتی خیالش از خوب بودن حالش راحت شد شانه ای بالا انداخت و گفت:من مشکلمشو نمی دونستم

-می دونم، یه دقیقه می داشتی دخترشو ببینه این مشکل برایش پیش نمی اومد، انتقام چیز خوبی نیست مهیار، یه وقت

هایی گذشت بیشتر از انتقام آدم و آروم می کنه

اینم نسخه ش اگر برایش نمی گیری نگرش دار بهش بده

پرویز با دادن نسخه دست پسرش، مهیار گفت:بابا اتاقتش کدومه؟

پرویز تبسمی کرد و گفت: می خوام ببینیش؟
هول شد و گفت: نه، فقط می خوام بدونم کدوم اتاقه
پرویز خندید و با کنایه گفت: می خوام بادیگارد برایش بذاری که تا صبح ازش مراقبت کنن؟
با انگشتش به اتاقی که در نزدیکی بود اشاره کرد و گفت: اتاق 102
پرویز با یک خداحافظی از کنار آنها رفت. مهیار به آرش که با حالت قهر و ناراحتی رویش از مهیار گرفته بود، نگاهی انداخت. می دانست انتقام پدرش را نباید از او بگیرد. لبخندی زد و خم شد و گفت:
- پس اقا خوشگلی که اون روز دیدم تو بودی؟
آرش با تند و غضب به او نگاه می کند، و اولین لگد به او می زند. و مشت های بعد با خشم به پایش زد.
مهیار سریع خودش را عقب کشید و با بهت می گوید:
- تو و مادرت رفتین دفاع شخصی؟! چرا می زنی؟
با اخمی که هنوز در چهره اش بود گفت: مامانم و دعوا کردی
لبخندی زد: آهان، بخاطر همین؟ گفتم شاید قیافه شبیه کیسه بوکسه، که خودت و مادرت می زنید
آرش لبانش آویزان کرد و به او نگاه کرد، مهیار خم شد و با لبخندی عکس ساینه که در موبایلش بود به او نشان داد.
- این دخترمه اسمش ساینه، مهربون و خوش اخلاق، البته یه ذره از مهربون اون ور تره... خیلی خیلی مهربونه... می خوام ببینیش؟!
بادقت به عکس ساینه که لبخندی زیبا بر لب داشت نگاه کرد، دستش روی عکس زیبای او گذاشت و به مهیار نگاه کرد.
- ساینه؟!
مهیار خندید: آره ساینه، چقدرم زود آشتی می کنی
مهیار ایستاد و نگاهی به اتاق مریم افتاد، آب دهانش قورت داد... با خودش کنجاری می رفت، برود؟ یا نه؟ بالاخره تصمیم گرفت به او سری بزند... در آن آرش گرفت و همراه خود به اتاق او برد نزدیک اتاق شد دستش بالای دستگیره در ننگه داشت و به آرامی در را باز کرد. در آن اتاق نیمه تاریک به عشقش که خسته از زخم های روزگار روی تخت خوابیده بود نگاهی انداخت. همان زنی که روزی برای دیدنش دست روی صورتش می کشید تا بتواند تصورش کند، حالا او در چند قدمی او خوابیده است.

،زیر لب زمزمه کرد.

-بالاخره اومدی؟!!

با احتیاط چند قدم به جلو بر می دارد.

-اون با تو چی کار کرده؟!چه بلایی سر تو آورده؟!تو تمام روزهایی که از من بدت می اومد یک بار به من نگفتی حیوون آرش می خواست پیش مادرش برود که مهیار دست گرفت و آهسته گفت:

-نه،ممنون خوابه بریم

نگاه آخر به او انداخت،در را بست و همراه آرش از بیمارستان خارج شدند...از آینه به او نگاه کرد و گفت:

-با من قهری؟

کلمه ی ناآشنایی شنیده بود،سرش تکان داد وگفت:قهر چیه؟

مهیار خندید وگفت:چقدر مودب،چیزی خوبی نیست، خوبه که هنوز اسمشو هم نشنیدی

دقایقی بعد مهیار نزدیک خانه ی ویلایی ماشینش پارک کرد وپاده شد...نزدیک خانه شد و زنگ فشرد.آقایی جواب داد.

-کیه؟

-سلام سعادتی هستم، ساین رو صدا می زنی بیاد؟

-سلام آقای سعادتی..بفرماید تو؟

-نه ممنون،فقط لطف کنید ساین رو بگید بیاد

-چشم الان

ساین به همراه مردی،بیرون آمد بعد از سلام و تعارف کردن سوار ماشین شدند ساین بدون آنکه فردی که در ماشین

است ببیند صندلی جلو نشست.با هیجان و شادی از جشن و اتفاقاتی که در آن افتاده بود برای پدرش تعریف می کرد

میان حرفش مهیار گفت:

-ساین مهمون داریم

با لحن کنجکاوش پرسید:کی؟

با انگشت شصتش به پشت اشاره کرد وگفت:پشت سرت

آرام سرش را به پشت چرخاند با دیدن پسری که گوشه ای از ماشین، پشت مهیار نشسته بود نگاه کرد، با دهان باز از

خوشحالی گفت:

-وای بابا، اینو از کجا پیداش کردی؟

مهیار اخم تعجبی کرد وگفت: مگه عروسکه که از سر خیابون پیداش کرده باشم؟

به پدرش نگاه کرد وگفت: پس از کجا آوردیش؟

-بچه ی یه بنده ی خدا؟

ساینا با هیجان دست هایش به هم زد وگفت: بابا برای خودمونه؟

مهیار خندید، ساینا گفت: بابا نخند خوب منم دوست دارم یه داداش داشته باشم

-ببخشید، یعنی اینقدر کمبود داداش تو زندگیت احساس می کنی که به هرکسی می خوای بگی داداش؟

با لحن کودکانه اش گفت: نه به هرکسی نمی گم داداش، این خیلی خوشگله

ابرویی بالا انداخت وگفت: آهان اینو بگو داداش خوشگل می خوای

ساینا با لبخند مهربانش به آرش نگاه کرد وگفت:

-بابا نگه دار می خوام برم پیشش بشینم

مهیار که همچنان مشغول رانندگی بود ساینا گفت:

-بابا نگه دار دیگه می خوام برم پیشش

مهیار با آرامی گفت: صبر کن یه جا وایسم چشم، وسط خیابون که نمی تونم نگه دارم

با ایستادن ماشین ساینا سریع پیاده شد وپیش آرش نشست وگفت:

-وای چقدر خوشگله، اسمت چیه؟

مهیار: آرش

ساینا از اینکه پدرش جواب داده بود، اخم کرد وگفت: بابا از این پرسیدم

-این اسمش آرشه و نمی تونه فارسی صحبت کنه، انگلیسی فقط بلده

با ناراحتی گفت: ولی من که بلد نیستم

-یاد اون روزهایی بیوفت که بهت می گفتم بذارمت کلاس زبان می گفتی خوشم نمیداد، حوصله ندارم

-یعنی هر چی من بگم نمی فهمه

سرش به معنی نه بالا فرستاد: نه! هرچی می خوامی بهش بگی به من بگو برایش میگم
ساینا ناراحت بود چرا نمی تواند با آن پسر زیبا و آرام صحبت کند. صورتش جلو برد ولی آرش صورتش از او گرفت ساینا
گفت:

-می خوام ب*و*ست کنم

با چشمان مظلوم و خجالتی اش به او نگاه کرد، ساینا با اعتراض گفت:

-بابا بهش بگو می خوام بوسش کنم

مهیار لبخندی زد و گفت:

-حالا نمی خواد پسر مردمو ب*و*س کنی، سالی یه بار باباش و ب*و*س نمی کنه یه پسر خوشگل دیده هول شده

ساینا از پشت خم شد و پدرش بوسید: تو هم خوشگلی عزیزم

مهیار خندید و گفت: ای جان، ممنون

ساینا آرش را غافلگیر کرد و به یک باره درآغوشش گرفت و گفت:

-بابا همیشه این داداش خودم بشه؟ خیلی خوشگله مثل عروسک باریبه ولی از نوعه پسرانش

از آینه به آنها نگاه کرد و خندید و گفت: نه همیشه... ساینا و لش کن، گ*ن*ا*ه داره له شد

ساینا آرش را رها کرد، او به آن دختر مهربان لبخندی زد ساینا با هیجان گفت:

-وای بابا داره به من لبخند می زنه

مهیار با خنده سرش تکان داد: نادرترین اتفاق دنیا رخ داد

ساینا پرسید: بابا پسر کیه؟

لبانش تر کرد، و با تامل گفت: اون خانومه که اونروز اومده بود خونمون یاده؟

-آره

-پسر، اونه

با کنجکاوی پرسید: شما که با مامانش دعوا می کردید چرا می خوامی بپریش خونمون؟!

مهیار آرزو می کرد کاش می توانست راحت همه چیز را برای او توضیح دهد، و بگوید مادر شما دوتا فعلا باید تنبیه شود. اما

آرش از این تنبیه مستثناست.

-چون مامانش مریضه، الان بیمارستانه

-آهان، می گم همیشه امشب پیشمون بمونه؟

-نه

با گفتن نه پدرش آرام کنار آرشی نشست، به محض رسیدن به خانه و سوار شدن در آسانسور آرشی گریه کرد مهیار گفت:

متعجب گفت: چیه آرشی؟!

-مامان

-ای بابا، تو که چند دقیقه پیش مامانت یادت نبود

گریه اش بلند شد: مامان

مهیار بغلش کرد و با او حرف می زد ولی آرام نمی شد، ساینه شکلک در می آورد اما فایده نداشت. آسانسور ایستاد و وارد خانه شدند.

مهیار گفت: ساینه برو اسباب بازی هات بیار شاید ساکت شد

-بابا من که اسباب بازی ندارم همش عروسکه

این را گفت و وارد اتاقش شد. هر چه داشت در آغوش گرفت و به سالن آورد. روی زمین ریخت و گفت:

-فقط همین ها رو دارم

مهیار با تعجب گفت: اینا که همش عروسک و فنجون و قوریه

با حرص گفت: بابا من دخترم، کامیون ولودر که ندارم، یه چیز دیگه هم دارم صبرکن

ساینه به اتاقش برگشت و مهیار آرشی را روی زمین گذاشت شاید یکی از ان عروسک ها خوشش بیاید و بازی کند اما به آن عروسک ها نگاه هم نمی کرد.

ساینه با دفتری در دست بیرون آمد و جلو آرشی گرفت و گفت:

-ببین نقاشی هامو، خوشگل کشیدم؟ این کوهه... این درخت سیبه

گریه آرشی بند آمد، دفتر نقاشی از او گرفت و خوب نگاهش کرد، و صفحاتش را ورق می زد. مهیار با ابروهای بالا رفته گفت:

-مثل اینکه کار ساز بود ساینا، از نقاشی هات خوشش اومده
ساینا به اتاقش برگشت و با یک دفتر نقاشی و لیوانی که پر از مداد رنگی بود برگشت...مهیار با دستمال کاغذی اشک
هایش پاک کرد. ساینا رو به پدرش کرد و گفت:
-بابا بهش بگو نقاشی بکشه
مهیار حرف ساینا را برایش ترجمه کرد، با خوشحالی لبخندی زد، آرش از آن همه مداد رنگی که در لیوان بود به وجد آمد
روی زمین نشست و دفتر نقاشی ساینا باز کرد که ساینا سریع از او گرفت و گفت:
-این نه، این دفتر مدرسه ی منه...این برای تو
دفتر نو و دست نخورده ای به او داد. با همان خوشحالی وصف ناپذیریش مشغول کشیدن نقاشی شد.
مهیار روی مبل نشسته بود و به آن دو نگاه می کرد، بیشتر خیره به آرش بود، زیر لب گفت:
-اگر مادرت بخاطر زیبایی پدرت از من جدا شده بوده، حق داشته
نفسی با آه کشید و بلند شد: ساینا من میرم شام بگیرم، مواظبش باش
-بابا من شام خوردم
بافتش به تن کرد و گفت: یعنی برات پیتزا بگیرم؟
با شنیدن اسم پیتزا سریع گفت: چرا، چرا بگیر می خورم
با لبخندی بیرون رفت. بعد از دقایقی برگشت. بافتش روی مبل انداخت و با پلاستیکی که در دست داشت به سمت
آشپزخانه رفت و گفت:
-بچه ها بیاید شام
ساینا دست آرش گرفت و گفت:
-اول بریم دست هامون رو بشوریم که با مداد رنگی ها خیلی کثیف شده
آرش متوجه حرف هایش نشده بود، فقط در سکوت توسط دست های دختر مهربان کشیده می شد، مهیار سری به آنها
زد...ساینا روی دست های آرش مایع دست شویی ریخت، آرش متوجه شد و دست هایش شد...ساینا دستش پر از اب
کرد و به صورت او زد:
-صورتت خیلی کثیف شده، باید تمییز بشه

حوله به دستش داد وگفت: حالا دست و صورتتو خشک کن

مهیار نتوانست جلوی خنده اش بگیرد، بی صدا خندید و به طرف آشپزخانه رفت.

-انگار یکی از عروسک هاش وگيردر آورده

ساینا همراه آرش آمد وگفت: ما امیدیم

مهیار به آرش کمک کرد پشت میز آشپزخانه بنشیند. پیتزها جلویشان گذاشت و مشغول خوردن شدند.

آرش آهسته و آرام و غذا می خورد، مهیار خوردن او را به راه رفتن لاک پشت در ذهنش تشبیه کرد. ساینا هم بدون حرف

زدن در سکوت مشغول خوردن بود. آرش با برداشتن نوشابه از دستش لیز خورد و روی شلوارش ریخت. با ترس و

وحشت به مهیار نگاه کرد، گمان می کرد او هم مثل مادرش دعوايش می کند. مهیار متوجه چشمان ترسان او شد با لبخند

گرم کنارش ایستاد و خم شد.

آرش با ترس گفت: نوشابه ریخت

با همان لبخند گفت: اشکالی نداره، پاشو شلوارتو بشورم

او را به سمت حمام برد وگفت:

-ساینا حوله حمومت و بیار

-باشه الان میارم

او را به حمام برد، آرش خودش شلوارش در آورد مهیار متوجه جای سوختگی روی پایش شد نزدیک تر رفت و با تعجب

گفت:

-پات چی شده؟

با سر پایین انداخته اش گفت: سوخته

-با چی؟

-روغن داغ

مهیار که عصبانیت چند دقیقه پیش مریم دیده بود گفت: ماما مان کرده؟

سریع گفت: نه

مهیار با لحن نگرانی گفت: پس کی پاهات و سوزونده؟

ساینا در حالی که موبایل پدرش در دست داشت تقه ای به در زد:

-بابا پیام تو؟

چرخید:نه

-تلفن داری؟

-کیه؟

-عمو فرزین

-بگو بعدا خودم زنگ می زنم

-باشه

با رفتن ساینا رو به آرش نگاه کرد،می ترسید کسی آنها را در استرالیا اذیت می کند:نمی خوام بگی؟!قول می دم به

کسی نگم

سرش پایین انداخت و حرفی نزد..انگار او هم فهمیده بود نباید راز سختی کشیدن مادرش را به کسی بگوید.

مهیار نمی خواست تصور کند که کار پدرش است با تردید پرسید:

-بابات این کارو کرده؟

کلمه ی پدر برایش نا آشنا بود،یادش نمی آمد کسی را به این اسم صدا زده باشد.

-بابا کیه؟

با ناراحتی نفسی کشید،متوجه شد قبل از بزرگ شدن آرش کامیار فوت کرده است:

-هیچی،ساینا حوله چی شد؟

تقه ای به در زد مهیار در را باز کرد و حوله به دستش داد...ارشس آنقدرها هم کوتاه نبود که حوله ساینا انده ازش نباشد،تا

روی مچ پایش گرفته بود.ولی مهیار آستین هایش به بالا تا زد وگفت:

-چند سالته آرش؟

لبخندی به مهربانی مرد رو به رویش زد وگفت:چهار سال

سرش تکان داد وگفت:خوبه مرد قد مرد وزیبایی میشی...به دخترایی که دنبالت میان رو نده باشه؟

آرش فقط خندید،با یک دیگر بیرون آمدند.ساینا با دیدن آرش چشم هایش بست وگفت:

-من نگاه نمی کنم

آرش باز خندید، مهیار شلوارش انداخت در ماشین لباسشویی و رو به آرش گفت: بیا شامت و بخور
ارش و مهیار به تنهایی پیتزایشان می خوردند و ساینه برنامه کلاسی فردایش را در کیف می گذاشت که صدای زنگ خانه
بلند شد.

مهیار بلند شد، و سمت در رفت با دیدن پریسا که چهره ی ناراحت و عصبی داشت گفت:

-سلام، آرش و صدا می زنید؟!

سرش تکان داد: بفرماید تو

-ممنون فقط اوادم دنبال آرش

مهیار که سعی می کند در برابر عصبانیت پریسا خونسرد باشد گفت:

-آرش شلوارش و کتیف کرده انداختم ماشین، یه چند دقیقه ای طول می کشه، پس بفرماید تو

پریسا به مهیار نگاه کرد و گفت:

-اقا مهیار از تون یه خواهش دارم

-بفرماید

-میشه بیشتر از این خواهرمو اذیت نکنید؟...اون نمی خواد زندگیتون و خراب کنه، فقط بهش اجازه بدید یک بار بچه شو

بینه، اون چند وقت دیگه بر می گرده استرالیا و دیگه شما اونو نمی بینید، مطمئن باشید اگر هم بخواد بیاد ایران دیگه

سراغی از تو و زندگیتون و ساینه نمی گیره، اینقدر بی عاطفه نباشید...اگر اینقدر از مریم بدتون میاد که نمی خواد

بینیدش! اجازه بدید ساینه با پدرتون بیان و یک دقیقه مریم بینتش

مهیار صاف ایستاد و گفت:

-بینید پریسا خانوم، من حتی می تونستم ساینه رو به دیدن پدر و مادرتون نیارم، چون دلم سوخت این کارو کردم

-لازم نیست منت بذارید

-ممنون نیست، هر تصمیمی برای دیدن ساینه و مادرش بگیرم به خودم مربوطه و دلم نمی خواد کسی دخالت کنه

پریسا با لحن پر حرص و عصبانیتش گفت:

-خیلی بی رحم و بی عاطفه هستی پدر خلاق اون چیزی که ظاهر تون نشون میده، می دونی فکر کنم اگر شما می رفتید

کسی اینجوری سرزنشتون نمی کرد که کل خانوادتون دارین مریم و اذیت می کنید، اونم برای یه لحظه بغل کردن دخترش

مهیار پوفی کشید و گفت: میرم آرش و حاضر کنم بیارم

ساینا که صدای پریسا شنیده بود با خوشحالی بیرون امد و پریسا اورا بغل کرد:

-سلام خاله پریسا

-سلام عزیز دلم، خوبی؟

-آره، اومدی دنبال آرش؟

-آره قربونت برم

-نمیشه امشب اینجا بمونه؟

پریسا با لحن ناراحت و گرفته اش گفت: نه عزیزم، مامانش گفته حتما باید آرش و ببرم خونه

کمی تامل کرد و گفت: مامانش خواهر تو میشه؟

-اره؛ کی بهت گفته؟!

-بابا...

پریسا با تامل گفت: دیگه چی گفته؟

-هیچی همین،

مهیار آرش را حاضر کرد و به دم در آمد. ساینا به ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

-بازم میای؟

به مهیار نگاه کرد مهیار جواب ساینا داد: نه ساینا جان، باید بره پیش مامانش

پریسا دست آرش گرفت و نگاه پر از خشم به مهیار انداخت و رفت. ساینا برایش دست تکان داد. آرش به آرامی دستی

برای آن دختر مهربان تکان داد.

وارد خانه شدند ساینا دفتر نقاشی و رنگ های پخش شده روی زمین جمع می کرد. مهیار صورت گرفته و دمغ دخترش

دید و گفت:

-چی ساینا؟

با بی حوصله گی گفت:هیچی کاش آرش شب اینجا می موند

-نمی شد بمونه مامانش نگران می شد

-مگه مامانش بیمارستان نیست؟خوب پیش ما می موند بعد می اومد دنبالش

مهیار کلافه دستی به موهایش کشید نمی دانست با او چه کار کند.انگار هر طور شده می خواست آرش را عضوی از خانواده کند.

با نکه داشتن ماشین رو به روی بیمارستان پیاده شد.نفس عمیقی کشید امیدوار بود کارش درست باشد.وارد بیمارستان شد.

از زنی سفید پوش پرسید:ببخشید خانوم مریم سعادتی مرخص شدند؟!

به دفترش نگاهی انداخت وگفت:نخیر

-کی می تونن مرخص بشن؟!

-پول بیمارستان پرداخت بشه،می تونن برن

به سمت صندوق رفت و پول ترخیص شدنش را پرداخت وکرد وگفت:

-اگه میشه بهش اطلاع بدید پول بیمارستان داده شد

-باشه

مریم که گمان می کرد خواهرش آمده با دیدن مهیار که در ماشین نشسته شالش مرتب کرد و به سمت او رفت.نگاهش

به فرمان، اما حواسش به زنی که به ماشین نزدیک می شد بود،مریم با پشت دست ضربه ای به شیشه زد.

به او نگاه کرد،شیشه پایین فرستاد مریم که خم شده بود گفت:پول بیمارستان و شما دادی؟

با لبخندی بر لب ابرویش بالا داد وگفت:شما؟

با همان لبخند سرش تکان داد وگفت:آره من دادم،بیا سوار شو...

مریم اخمی کرد وگفت:من صدقه نمی خوام،رسید و بدید وپولو بهتون میدم

به دست خالی بدون کیف او نگاه کرد:مگه پول همراست هست؟!

مریم لب به دندان گرفت وگفت:نه ولی براتون میارم

از ماشین پیاده شد،چند قدم به نزدیکی او رفت؛ مریم سعی کرد ترسی که از مهیار دارد در چشمانش بروز ندهد اما او

فهمید و با لبخندی چشمانش باریک کرد و به چشمان او نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-ترس می خوام کیفتوبهت بدم

همانطور که مهیار در عقب ماشین باز می کرد، مریم با آرامشی که در وجودش جمع کرده بود گفت:

-کی گفته من ترسیدم؟!!

چشمان مهیار هم به ترس مریم خندید، مهیار کیف به سمتش گرفت و گفت: چشمت، از ترس دارن می لرزن
مریم می ترسید مهیار برای تلافی شب گذشته آمده باشد. دیگر چیزی نگفت و کیف از دست او گرفت و گفت:

-ممنون

مهیار با دقت به چهره اش نگاه کرد: خواهش می کنم، کسی قراره بیاد دنبالت؟!!

مریم بدون جواب دادن درون کیفش واری می کرد، مهیار به ماشین تکیه داده و گفت:

-نگرد پولی توش نیست

با اخم و حرص نگاهش کرد و گفت: لازم نیست اینقدر بگی پول نداری

خندید: بیا سوار شو کارت دارم

کیف روی شانه اش انداخت و گفت:

-من دیگه با شما کاری ندارم، الان هم خواهرم می خواد بیاد دنبالم برم خونه

عینک روی چشمش جابه جا کرد و تکیه اش از ماشین برداشت و گفت:

-با تو کاری ندارم می خوام در مورد ساینا حرف بزنم، اگر نمی خوای می رم

مهیار چند قدم برداشت که مریم سریع دنبالش رفت و گفت: صبر کن، صبر کن... باشه، حرف می زنیم در مورد ساینا

مهیار که نزدیک در بود آن را باز کرد و گفت: سوار شو

خودش به سمت در راننده رفت، مریم هنوز خیره به دری بود که میهار برایش باز کرده بود، مهیار در راننده باز کرد و گفت:

-پشیمون شدی؟

-هان؟ نه...

همزمان با هم نشستند... هوای گرم ماشین با عطر گرم و تلخش در فضای ماشین پیچیده بود. ماشین گرم بود اما کنار
مهیار در این موقعیت حال سرد شده اش رو به انجاماد می رفت. اولین بار بود کنار او می نشست و رانندگی کردنش را زیر

چشمی دید می زد. مهیار که متوجه شد مریم نامحسوس به او نگاه می کند از عمد از دست انداز که به آن نزدیک می شدند با سرعت رد شد. مریم تکان بدی خورد و جیغ کشید.

مهیار خنده اش قورت داد و جدی گفت: ببخشید

دقایقی که از حادثه دست انداز گذشته بود مریم تصمیم گرفت به جای همسر سابقش به طبیعت بیرون نگاه کند. مهیار پخشش را روشن کرد.

انمودی پیشم|عیب نداره تنها می شم|دوباره عاشقت نمی شم|

انم دیونه می شم|یادته...|زدی آتیشم|کارات با تیشه زد به ریشه ام|

تو جنس سنگی و من شیشه ام|یادته گفتی|می مونی پیشم|نگفتی بعد تو چی می شم|

اَه...دیونه می شم!!

خسته می شم|از آدما فراری می شم|زود عصبی می شم|

اَه...بخند به ریشم!!

یادته...?زدی آتیشم|هنوز تو خسته گیشم|نباید باهات قاطیشم|

انه آدم نمی شم!!

?می خوام دوباره باشی پیشم|آواره می شم،بری|دیونه می شم|

مریم صدای پخش کم کرد، آنقدر که صدای آن خواننده را که روی اعصابش بود نشنود. نگاهش به نم نم بارانی که برف باکن آن را از شیشه پاک می کرد دوخت و گفت:

-گیتی می دونه اومدی دنبالم؟

مهیار نگاهش به جاده بود و حواسش به رانندگی، گفت: مگه هر جا می رم، قراره اونم بفهمه؟

نگاهی به نیم رخ میهار انداخت و گفت: این جواری از اعتمادش سوء استفاده می کنی؟

بدون نگاه کردن به مریم پوزخندی زد و گفت: دقیقا کاری که تو با من کردی

با ناراحتی در چهره اش سرش پایین انداخت: اگر کار من اشتباه بوده تو دیگه تکرارش نکن

نفس صدا داری کشید و گفت:

-کاش این نصیحت و قبل از رفتنت به خودت می کردی؟! در ضمن ما هنوز از دواج نکردیم که بهش خیانت کنم

مریم لحنش آرام کرد، که مهیار عصبی نشود: فرقی نمی‌کنه اون الان تو رو شوهر خودش می‌دونه فرمان ماشین را محکم در دست فشرد و به تمسخر خندید:

-چقدر فرهنگ اونجا روت تاثیر گذاشته... وفاداری به زندگی زناشویی خوب یاد گرفتی به او نگاه کرد و با دلخوری گفت: طعنه زدن های تو تمومی نداره نه؟! باورم نمیشه تو همون مردی بودی که دوستم داشتی پوزخندی زد: دوست داشتم، فعل گذشته است، چیزی هم که متعلق به گذشته باشه دیگه بر نمی‌گرده حرفش انقدر جدی و محکم زده بود، که دیگر جایی برای ابراز علاقه خودش هم نگذاشت. مریم نفسی کشید هر دو برای دقایقی سکوت کردند. تنها چیزی که در آن ماشین شاسی بلند به گوش می‌رسید صدای آهنگ هایی بود که پشت هم خوانده می‌شد.

نزدیک خانه پارک کرد، مریم متعجب گفت: خوب کارت چی بود؟! دیگه خونه رسیدیم که مهیار و گفت: هیچی؟

با صدای پر حرصش گفت: هیج؟! یعنی تو باز..

به او نگاه کرد و دستش دراز کرد: شمارت و بده

به دستان دراز شده اش نگاه کرد و گفت: چرا؟

همانطور که دست دراز شده اش تکان می‌داد گفت: امشب بهت زنگ بزنم کی ساینه رو ببینی؟

با خوشحالی لبخندی زد و گفت: موبایلم که تو کیفم بود برمی‌داشتی

-این کار زشت و به دور از ادبه

لبخندی نامحسوس زد و کیفش باز کرد: فرهنگ اینجا هم رو تو تاثیر گذاشته، شمارتو بگو

-تو اول گوشیتو روشن کن

گوشی اش بر می‌دارد اما صفحه اش روشن نشد پوفی کشید و گفت:

-شارژ تموم کرده، گوشی خودتو بده

مهیار در جیب کت و داشبورد و کیفی که همراهش بود گشت و با دستی به موهایش کشید و گفت:

-خونه جا گذاشتم

مریم نگاهی به او انداخت و خندید: عالی شد! قلم و کاغذ اگه همراهات هست؟! بده

مهیار لبانش گزید که نخندد. خودکار به او داد اما کاغذ پیدا نکرد و گفت:

-زمین و زمان دست به هم دادن شماره بگیرم

مریم خم شد و دست راستش گرفت، مهیار در یک لحظه احساس برق گرفتگی شدید کرد و با چشمان گشاد به او که شماره روی دستش می نوشت نگاه کرد .

زیر شماره اش نوشت: بی حواس

مریم خودکار روی داشبورد گذاشت و گفت: حواست باشه با آب پاکش نکنی
به زحمت گفت: باشه

مریم در ماشین باز می کند قبل از پیاده شدن، با شرمندگی گفت:

-بابت سیلی هایی که بهت زدم و اون حرف ها... معذرت می خوام

مهیار متعجب گفت: حرف؟ منظورت فحش هایی که بهم دادی؟! جای مشت هات هنوز می سوزه

از اینکه مهیار اینطور دیشب را به او یادآوری می کرد خجالت زده گفت:

-ببخشید، حالم خوب نبود... راستش من مشکل اعصاب دارم، یه وقت هایی یه کارهایی می کنم که خارج از کنترلمه، بازم معذرت می خوام

-تو عمرم کسی بهم نگفته بود حیوون

-گفتم ببخشید که

-الان باید چی بگم؟

شانه اش بالا انداخت و گفت: هر چی دلت می خواد

با ابروهای بالا رفته گفت: هرچی که فحش و کتکات تلافی می کنه؟

به آینده ی این حرف مهیار خوش بین نبود، اما با این حال گفت: اره هرچی؟

مریم در چشمانش به دنبال تنفر از خودش بود اما حالت چهره اش انقدر خنتی بود که نفهمید هنوز دوستش دارد یا نه؟ مهیار گفت:

-فکرهامو می کنم بهت می گم

مریم پیاده شد. با کلید در راباز می کند و بدون نگاه کردن به او وارد خانه شد. مهیار به دستش نگاه کرد. هنوز دستان سرد

آن زن بر روی دستش جای مانده بود.

مهیار به خانه بازگشت. موبایلش برداشت تعداد میس کال هایش به 22 رسیده بود. همه ی تماس ها از طرف گیتی بود.

به گیتی زنگ زد با اولین بوق برداشت: سلام کاری داشتی؟

با عصبانیت گفت: معلوم هست کجایی؟ یک ساعته دارم می گیرم

از خانه خارج شد و گفت: ببخشید، موبایلمو خونه جا گذاشتم

-نمایشگاه بودی؟

-نه جایی کار داشتم

با لحن پراز حرص و عصبانیت گفت: آهان می گم چون اونجا هم زنگ زدم گفتن نیستی

مهیار سوار ماشین شد و با لبخندی گفت: حالا کارت چیه که اینقدر غر میزنی؟!

گیتی با لحن آرامی گفت: شب خونه ی ما دعوتید؟

-چرا جمع می بندی؟ مگه چند نفر دعوت کردی؟

-خودت و عمه تون دیگه، عموت هم که ما هنوز زیارتش نکردیم

مهیار رخنه کرد و گفت: عموم الان چند سال مقیم فرانسه است! خودمم نمی بینمش

مهیار با لحن شکاکش گفت: حالا چه خبره همه رو دعوت کردید؟

-هیچ یه مهمونی کوچیک برای دورهمی اشکالی داره؟!

مطمئن نبود مهمانی فقط یک دورهمی ساده باشد.

-نه خیلی هم خوبه

-فقط یادت نره برام کادو بخری

-بله چشم

-اگر کاری نداری قطع کنم که به عمه راحله هم زنگ بزنم؟

-من که کارت نداشتم خودت زنگ زدی؟

گیتی با حرص گفت: واقعا که.. حداقل بگو عزیزم دوست دارم خدا حافظ مواظب خودت باش

مهیار با چندش صورتش جمع کرد و گفت: گیتی من سی و پنج سالمه، این لوس بازیا چیه

-لوس بازی نیست یه نوع ابراز احساساته

-باشه فهمیدم خداحافظ

هنوز صدای گیتی که اعتراض می کرد می شنید اما تلفن قطع کرد.

با رسیدن به نمایشگاه به صندلی نمایشگاه تکیه داد.هنوز موبایلش روی میز گذاشته بود که عمه اش راحله زنگ زد.با

برداشتن موبایلش جواب داد:

-سلام عمه

-سلام،خوبی عمه جان؟

-ممنون خوبم

راحله با لحن کنجکاو پرسید:گیتی چرا همه رو دعوت کرده خوشنون؟

سرش به سمت ماشین و آدم هایی که در حال رفت و آمد بودند چرخاند و نفسی کشید.

-منم مثل شما بی خبرم،فقط گفته یه دورهمیه

راحله هم از این مهمانی ناگهانی متعجب بود وگفت:

-تو این چند ماه سابقه نداشته...جشن تولدت نیست مهیار؟

مهیار با لبخندی تکیه اش از صندلی برداشت و رو به میز خم شد وگفت:

-نه عمه، من بهار دنیا میام نه زمستون

با یاد آوری ماه تولد برادرزاده اش گفت:

-آره، آره راست می گی،خوب پس ما شب میام خونه ی تو، با هم بریم

با بی حوصله گی دستی به صوڈتش کشید وگفت:باشه بیاد

-خداحافظ

انگشت شصتتش برای قطع تماس بالا آورد. با دیدن شماره ای که کف دستش نوشته شده با صدای نیمه فریادش گفت:

-وای

سریع شماره مریم را ثبت کرد وگفت:

-جدی،جدی داری از حافظه ام پاک می شی، خانوم

ساینا با وسواس رو به روی آینه ایستاده و مشغول انتخاب تل مناسب برای مهمانی بود، پدرش در حالی که ساعت مچی اش می بست در چار چوب در ایستاد و گفت:

-انتخاب نکردی؟

با کلافه گی گفت: نه...همشون تکراریه

-تو بیستا تل داری، کی تکراری شدن؟ اون تل سفید با گل های رز قرمز بردار، به موهای سیاهت هم میاد نگاه ساینا به جعبه ی تل هایش بود، دستش بالا آورد و گفت: نه اینو برای تولد دوستم گذاشتم به دخترش که موهایش بالا بسته ونیم رخس به زیبایی مشخص است نگاه کرد و گفت:

-مگه خانواده ی گیتی، تولدت دوستت بودن که اینو میگی؟ ساینا بین منو

ساینا به پدرش نگاه کرد ومهیبار با انگشت اشاره اش به صفحه ی ساعتش زد و گفت: فقط دو دقیقه

اخم کرد و گفت: باشه الان! هولم نکن

مهیبار به سمت در خانه می رفت که زنگ آیفون به صدا در آمد. با دیدن پدرش گفت:

-ساینا بدو، آقا جون

با صدای ناراحتش که هنوز چیزی انتخاب نکرده گفت: الان، الان

در آخر مجبور شد از میان آن همه تل یکی را انتخاب کند و همراه پدرش از خانه خارج شد.

سوار آسانسور بودند. ساینا کادویی که در دست پدرش بود نگاهی انداخت و گفت:

-کادو برای گیتی گرفتی؟

بدون نگاه کردن به ساینا گفت:اره

ساینا همچنان برای دیدن پدرش سرش بلند کرده بود.

-چرا؟

با لبخندی به دخترش نگاه کرد و گفت: چون دست خالی زشته بریم

این جواب ساینا را مجاب نکرده بود، سوال دیگری پرسید: خوب پس چرا برای همشون نخریدی؟

مهیبار خندید و گفت: مگه سوغاتیه برای همه بخرم؟!

آسانسور باز شد وهمانطور که به سمت ماشین می رفتند، ساینا با چهره ی ناراحت به ماشین پدرش نگاه کرد و گفت:

-پس چرا برای من نخریدی؟!

با این سوال مهیار لحظه ای ایستاد، اما باز به راهش ادامه داد. احساس می کرد بعد از ازدواج و محبت کردن به گیتی در برابر او اوضاع را بدتر و آن دو را از هم دور می کند.

بدون آنکه جوابش بدهد سوار ماشین شدند و همراه بقیه راه افتادند. مهیار در طول مسیر به دنبال جوابی برای ساینا بود که ممکن است در آینده این سوال آنقدر بزرگ شود که دیگر راه حلی نداشته باشد. ساینا با ناراحتی، چهره اش را از پدرش گرفته و بیرون دوخت. او گمان می کرد پدرش گیتی را بیشتر از او دوست دارد.

همه در خانه ی صمدی پور جمع شده بودند. پدر گیتی بعد از آنکه چهل و پنج دقیقه از مهمانی به حرف های همیشه گی تلف شده بود. با یک "ببخشید" توجه همه را مخصوصا خانوم ها را به خود جمع کرد و گفت:

-وقتی گیتی بهتون زنگ زد و برای مهمانی امشب دعوتتون کرد، شاید براتون سوال پیش اومد که مناسبت مهمانی چیه؟
راحله با لبخندی که از همه کنجکاو تر بود گفت:

-بله آقای صمدی پور، چون بعد از نامزدی مهیار و گیتی همچین مهمونی نداشتیم

پدر گیتی فنجانش روی میز گذاشت، یک نگاه اجمالی به جمع انداخت و رک گفت:

-این مهمانی برای تعیین تکلیف گیتی و مهیاره، در واقع می خوایم روز عقد و مشخص کنیم

مهیار با شنیدن این حرف جا خورد و بقیه ی خانواده ی سعادت شوک زده به پدر گیتی نگاه می کردند. اما گیتی و مادرش با لبخندی آنها را از نظر می گذراندند.

راحله به مستانه نگاهی انداخت و با لبخندی که سعی می کند شوک بودنش را پنهان کند رو به مادر گیتی گفت:

-چرا غافلگیرمون کردید؟ کاش از قبل یه خبری می دادید؟

مادر گیتی در حالی که پا روی پا می انداخت، با دلخوری گفت:

-راستش گیتی دیگه از این وضعیت خسته شده، ما هم بهش حق می دیم، الان دیگه نزدیک دوماه می شه که نامزدن فکر کنم برای دوره ی نامزدی دیگه بسه

مهیار می دانست مهمانی امشب گیتی برپا کرده با عصبانیت نگاهی به او انداخت و دستانش مشت کرد. پرویز گفت:

-آقای صمدی پور حق با شماست، اما یادتون که هست ما یه قول وقراری با هم گذاشتیم؟

از لحن حرف زدن پدر گیتی مشخص بود، از وضعیتی که دخترش در آن قرار دارد راضی نیست.

-بله آقای سعادت یادم هست، اما ساینا هشت سالشه و اونقدر بچه نیست که نتونه خوب و از بد تشخیص بده... من فکر می کنم اون داره لجبازی می کنه، وگرنه دختر من همه ی مهربونیش و داره برای ساینا خرج می کنه با این حرف مهیار پوزخندی زد و دستش پشت لبش قرار داد. پرویز از اینکه نوه اش را متهم به لجبازی کودکانه کرده ناراحت شد و گفت:

-اصلا اینطور نیست آقای صمدی پور، ساینا فقط از این می ترسه که پدرش و ازش بگیرن... و دختر شما متاسفانه نمی تونه به اون این اطمینان و بده که مهیار پدر اون می مونه مهیار از بحث آنها خسته شده بود، می خواست با برگزار کننده ی این مهمانی مستقیم صحبت کند. ایستاد و دکمه ی کتش بست و گفت:

-ببخشید می خوام قبل از تصمیم گیری، چند دقیقه با گیتی صحبت کنم صمدی پور دستش دراز کرد: خواهش می کنم، بفرماید گیتی که گمان می کرد بالاخره موفق شده مهیار را در عمل انجام شده قرار دهد با لبخندی او را تا اتاقش همراهی کرد. مهیار دکمه ی کتش باز کرد و با حالت عصبی گفت: این مسخره بازی چیه؟ گیتی لبخندی با حرص زد و گفت:

-تو برای مشخص شدن آینده مون میگی مسخره بازی؟! من می خوام همین امشب تکلیف زندگیمون مشخص بشه حتی نمی خوام به صبح بکشه سعی می کرد لحن حرف زدنش آرام باشد.

-بههم زمان بده اما گیتی که از نامزدی اش خسته شده بود با همان لحن عصبی گفت:

-یک ماه ونیم بس نیست؟ مهیار با کلافه گی پوفی کشید و به اون نگاه کرد و گفت:

-بین یه اتفاقی توی زندگیم افتاده که باید حلش کنم... تمام ذهنم درگیر خودش کرده و نمی تونم به چیز دیگه ای فکر کنم گیتی دست به سینه رو به مهیار که چهره اش در هم شده بود پرسید:

-چی؟ چه مسئله ی مهمیه که نمی تونی در مورد ازدواجمون تصمیم بگیری
مهیار سرش پایین انداخت و دستان عرق کرده اش را به هم ماساژ داد، آهسته گفت:
-همسر سابقم برگشته، و می خواد ساینا رو ببینه
دست هایش آزاد کرد و بهت زده به او که همچنان سرش پایین بود نگاه کرد و گفت:
-مریم برگشته؟! بعد تو همچین چیزی رو از من پنهان کردی؟!
سرش تکان داد، گیتی احساس خطر کرد. آب دهانش قورت داد و گفت:
-چند وقته اومده؟ تو چند بار دیدیش؟ راستش و بهم بگو هنوزم دوستش داری؟ نکنه از ازدواج با من پشیمون شدی
و بخاطر همین اجازه نمیدی بابام زمان عقد و مشخص کنه؟
مهیار با حیرت به سوالات گیتی و ناراحتی که چهره اش بود نگاه کرد و می خواست حرفی بزند که موبایل گیتی زنگ
خورد. به سمت تلفنش رفت با دیدن شماره ای آشنا لبانش تر کرد و موبایل خاموش کرد. مهیار متعجب گفت:
-چرا جواب ندادی؟
-مهم نیست مزاحمه
-خوب چرا به من نگفتی؟
دست به سینه به میز مطالعه اش تکیه داد و گفت: به بابام هم می تونم بگم، پس چیز مهمی نیست
به مهیار فهماند من آنقدرها برای تو مهم نیست که بخواهی پیگیر مزاحم تلفنی من شوی، مهیار با لبخندی نگاهش کرد
و گیتی پرسید:
-تو دوستش داشتی؟
مهیار که از ایستادن خسته شده بود روی تخت نشست و گفت: اره داشتیم
گیتی که حرفش باور نمی کرد گفت: یعنی همون موقع ها که چشمت نمی دید؟
مهیار با لحنی که سعی می کرد عصبی بودنش را پنهان کند، گفت:
-اره، همون موقع هایی که نمی دیدمش عاشقش شدم و دوستش هم داشتم
گیتی از روی ناباوری لبخندی زد و گفت: چطوری وقتی چشمت نمی دید عاشقش شدی؟
مهیار حس می کرد گیتی یا حرفش را باور نمی کند یا او را به تمسخر گرفته است. ایستاد و گفت:

-وای، گیتی دیگه نمی تونم برای تو توضیح بدم، خودش باور نکرد تو دیگه چه جوری می خوای باور کنی؟
شانه ای بالا انداخت و گفت:

-معلومه که باور نمی کنم، من به این خوشگلی جلوت و ایسادم هنوز تصمیمی برای ازدواج با من نداری، اونوقت اون ندیده عاشقش شدی

مهیار نزدیک تر رفت و گفت: ببین تو فقط امشب این جریان و تموم کن، بذار ذهنم آزاد بشه و فکر کنم باشه؟
پوزخندی زد: که بین من و اون یکی رو انتخاب کنی؟

مهیار لحظه ای چشمانش باز و بسته کرد و خشمش فرو نشاند و گفت:

-نه، چون تصمیمی برای ازدواج با اون ندارم و اینکه، اون می خواد برگرده کشوری که توش زندگی می کرده و ازدواج کنه
گیتی با این حرف باز هم احساس امنیت نکرد و گفت:

-از من خوشگل تره؟!

مهیار دودستش در جیب فرو کرد و به حسادت او لبخندی زد و گفت:

-الان وقت حسادته؟ هم قدین ولی تو از اون خیلی لاغر تری...چشمای تو سبز و کشیده است او سیاه و گرده...اون یه زنه
با قیافه ی معمولی

مهیار نمی خواست به حرف هایش اضافه کند با تمام معمولی بودنش رفتارهای با وقار و نجابتش او را خاص کرده است.
مهیار با همان لبخند به سمت در اتاق می رفت که گیتی با ناراحتی در لحنش آرام گفت:

-میشه اینارو بری به بابام هم بگی؟

مهیار به یک باره برگشت و از روی تعجب اخم کرد و گفت:

-چیکار کنم؟

تکیه اش از میز برداشت، و با جدیت گفت:

-برو به بابام بگو ذهنم درگیره زنی که دوستش داشتیم، الان هم نمی تونم به ازدواج با دخترتون فکر کنم

مهیار با خشم دست مشت کرده اش را آنقدر فشار داد که درد فرو رفتن ناخن هایش در کف دستش حس کرد، با همان
حال به گیتی خیره بود که او شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چی؟

-میشه من و درک کنی؟!!

-مگه تو من و درک می کنی؟! که از من انتظار درک کردن داری؟!!

-مهیار دستش را از زیر شکنجه ی ناخن هایش بیرون آورد واز حرف زدن با گیتی فکش منقبض شد وگفت:

-من فقط می ترسم ساینا با این ازدواج دختر فراری بشه،خونه ای امنی که برایش ساختم دلزده بشه

-هه...تو که اینقدر دخترت برات مهمه،چرا ازدواج کردی؟

این را گفت و اتاق خارج شد.مهیار امیدوار بود گیتی فعلا از خیال ازدواج بگذرد تا بتواند ذهنش را بابت مریم راحت

کند.امیدواری مهیار به ثمر نشست و با منصرف شدن گیتی،مهمانی بدون اعلام زمان عقد به پایان رسید.

آرش به طرف اتاق دایی امینش که مریم در آن بود رفت. با دیدن مادرش که گوشه ای از خانه زانو هایش در بغل گرفته

و به کمد تکیه داده نزدیک تررفت،مریم خیره به شاخه ای بود که باد آن را تکان می داد.آرش کنارش ایستاد و دست روی

شانه ی او گذاشت.مریم سر چرخاند و با لبخندی دست او گرفت و بوسید.

-حالم خوبه عزیزم،فقط می خوام یه ذره تنها باشم

پریسا به دنبال آرش آمد وگفت:آرش برو پیش بچه ها

آرش طبق معمول متوجه حرف های خاله اش نشد،با نگاه کردن به او پریسا رویش را به خواهرش کرد وگفت:

-خواهر من مگه دنیا به آخر رسیده که اینجوری زانوی غم بغل کردی؟!!

باز سرش به کمد چسباند وگفت:برای من خیلی وقته رسیده

کنارش زانوزد وگفت:مگه نگفتی قول داده ساینا رو ببینی؟

نگاهش از روی شاخه ای باد تکان می داد بر نمی داشت.

-آره ولی می دونم این کارو نمی کنه،باید زودتر چمدون هام و ببندم و برم

با صدای نیمه فریادش گفت:کجا می خوای بری؟!یه مدت دیگه صبر کن،اصلا می خوای شکایت کنیم؟

به چهره ی پراز اخم و ناراحتی خواهرش نگاه کرد وگفت:

-نه،دیگه نمی خوام اذیتش کنم،با شکایت کردن و التماس های بیشتر من اوضاع بدتر می شه(لبخندی زد)فقط عکس

هایی که داری به منم بده که حداقل صورتش و یادم نره

پریسا اشکی ریخت و گفت:تو دیونه ای،این همه مدت زور زدی دخترتو ببینی حالا که راضی شده می خوای پاشی بری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون از من متنفره،وبخاطر همین تنفره که اجازه نمی ده دخترمو ببینم،فقط خدا کنه راجع به من، به ساینه بد نگفته باشه
پریسا دیگه حرفی نزد،دست آرش گرفت وبا خود بیرون برد.مریم خم شد وپتوی که زیر پایش افتاده بود برداشت ودر
همان حالتی که نشسته بود روی خودش کشید .صدای زنگ خانه آمد.ناهید چادری پوشید و به سمت در رفت با باز کردن
در و دیدن مهیار و ساینه لبخندش فروکش کرد وبا نگرانی گفت:

-سلام برای چی اومدید؟

ساینه بدون تعارف با لبخند در آغوش ناهید رفت وگفت:سلام ناهید جونم،دلیم برات تنگ شده بود
ناهید با آن حال نگرانش لبخندی زد وگفت:قربونت برم من،منم دلیم برات تنگ شده بود
از ناهید جدا شد وگفت:امین هست؟

نگاه کوتاهی به مهیار انداخت ورو به ساینه گفت:نه بیرونه

مهیار دستش در پالتوی طوسی رنگش برد وگفت:با دخترتون کار دارم

چادرش جلوتر کشیدودانست تنها دختری که با او کار دارد مریم است از استرس گفت:

-چی کارش دارید؟!خواهش می کنم مهیار جان اذیتش نکن،به خدا حالش خوب نیست

مهیار با حال بدی که از ضعف اعصابش دیده بود گفت:می دونم

ساینه با آن پالتوی صورتی رنگ وکلاه بافت مشکی میان آن دو ایستاده و با دقت به حرف هایشان گوش می دهد.باید
اطلاعات بیشتری در مورد آن زن که قرار نیست بداند چه کسی است به دست می آورد.

-اگر می دونید پس اجازه بده بدون تلخی ایران و ترک کنه

ناهید فکر می کرد ساینه را آورده که مریم از دور او را ببیند،و از در آغوش کشیدنش محروم شود.

با همان حال نگران و پر اضطرابش گفت:یه لحظه صبر کن

با رفتن ناهید به داخل خانه کسرا بیرون آمد.نگاهی به ساینه انداخت وبا سرخوشی رو به او کرد وگفت:

-ساینه سلام، بیا تو

ساینه به پدرش نگاه کرد وگفت:بابا برم؟

با لبخندی سرش تکان دادوگفت:اره برو عزیزم

ساینا وارد خانه شد و ناهید با جعبه ای از قرص برگشت و به او نشان داد.

-ببین اینارو صبح تا شب اینارو می خوره تا آروم شه، نمیدونم دردش چیه به ماهم نمی گه... التماستون می کنم مهیار با آوردن دخترش اذیتش نکنید

مهیار که گمان می کرد او فقط قرص اعصاب مصرف می کند با دیدن آن همه قرص جا خورد جعبه برداشت و گفت:
-اینا قرص های چین؟

دستش تکان داد و گفت:

-نمی دونم، وقتی می خوره حالش خوبه، وقتی هم نمی خوره هم اعصابش به هم ریخته است هم یه گوشه گز می کنه با هیچ کس حرف نمی زنه... با ما اصلا حرف نمی زنه که بدونم چه بلایی سرش اومده

آن جعبه به دستش داد و گفت: ناهید خانوم چرا اجازه نمی دید من حرف بزنم؟
-بفرماید

با لبخندی گفت: می خوام ببینمش

-ساینا رو چرا آوردی؟

با لبخندی سرش تکان داد و گفت: ناهید خانوم به خدا یخ کردم بذار بیام تو بهتون توضیح می دم

با شرمندگی لبش گاز گرفت و گفت: ببخشید، نگران مریمم... بفرماید

مهیار وارد خانه شد، پریسا کنار در آشپزخانه ایستاده و از روی ناباوری با چشمان باز و دهان نیمه باز از تعجب حضور او در آن خانه به او خیره شد.

مهیار با دیدن آن حالت پریسا لبخندش قورت داد و گفت: سلام

پریسا که آخرین دیدار با او را فراموش کرده بود سری تکان داد و گفت: سلام
-کجاست؟!

به زحمت انگشتش بالا آورد گفت: اتاق امین

سری به معنی تشکر تکان داد، و مسیرش را به سمت اتاق امین کج کرد. مهیار همانطور که به اتاق می رفت نگاهی به ساینا که کنار آرش نشسته و نقاشی هایش نگاه می کرد و کسرا که با حسادت به آنها خیره بود افتاد.

پشت در ایستاد و بدون آنکه تقه ای به در بزند وارد شد. سمت راست او پتوی جمع شده به کمد چسبیده تبسمی کرد و

نزدیک او ایستاد؛ پالتوی طوسی اش را از تن در آورد و کنارش تکه به دیوار نشست. زانویش بالا آورد و پالتویش روی پایش گذاشت. مریم بوی عطر آشنایی استشمام کرد پتو آهسته از روی سرش برداشت و از زیر موهای ریخته روی صورتش، نگاهی به نیم رخ مهیار انداخت.

با لبخند و چشمان پر از مهربانی نگاهش کرد و گفت: همیشه این جوری می خوابی؟!!

با بهت چندین بار چشمانش باز و بسته کرد و در چند ثانیه متوجه موقعیتش شد و سریع نشست، با دست پاچه گی گفت: سلام

با همان لبخند جوابش داد: علیک سلام

با هر دو دست موهایش بالا زد و روی سرش گذاشت. نگاهش به روسری نخی قهوه ای بود که با فاصله ی زیاد رو به رویش افتاده است. در این فکر بود که چطور در یک حرکت آن را بردارد. مهیار که از خیره نگاه کردن او خنده اش گرفته بود نیم خیز شد و آن را برداشت. روسری روبه رویش گرفت و گفت:

بیا نمی خواد این جوری نگاهش کنی

با دست چپ آن را برداشت. مهیار نگاهش را از او گرفت. مریم از فرصت استفاده کرد و روسری را روی موهای جمع شده اش انداخت. لباس نامناسب به تنش بود مجبور شد پتو را بیشتر به خود پیچاند. مهیار با تک سرفه ای که مریم کرد چشمان پراز خنده اش برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

می خوای برم بیرون یه چیزی بپوشی؟!!

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

ها؟ نه، نه نمی خواد فقط... (با انگشت اشاره به دیوار اشاره کرد) روتو ان ور کن تا سویشر تمو بپوشم

با افسوس به چشمان گردش نگاه کرد و گفت:

-همیشه همه چیز وازمن پنهان می کنی و فاصله ات و با هام حفظ می کنی، انگار دیدن من تغییری توی رفتار تو ایجاد نکرده

رویش از او گرفت، مریم سویشرت کلاه دارش برداشت و همان طور که به تن می کرد به دنبال جواب قانع کننده ای بود. -اون موقع بخاطر خودم ازت فراری بودم و فاصله مو باهات حفظ می کردم. اما الان بخاطر زندگی خودته، چون بهت قول دادم

مهیار صدای کشیده شدن زیپ که شنید درست نشست و گفت: خوبه هنوز سر قوت هستی

مریم به او که سرش پایین و با پالتویش بازی می کرد و گفت:

-چرا اومدی؟! که باز نیش و کنایه بزنی؟! با طعنه زندگیمو به رخم بکشی؟! خوشت میاد اذیتم کنی نه؟

به کف دستان قرمزه شده اش از سرما نگاه کرد و گفت:

-در برابر بی محبتی های تو هیچ کاری نکردم

مریم نگاهش از نیم رخ مهیار بر نمی داشت و گفت:

-بیشتر از این؟ که نمی ذاری ساینا رو ببینم؟! این از هر بی محلی بدتره (مکتی کرد) کی اجازه می دی دخترمو ببینم؟

لبخندی به حرف های او زد و گفت: اگر نذارم ساینا رو ببینی چیکار می کنی؟

این بار نگاهش را از او می گیرد و به همان شاخه می دوزد، تا نتواند دروغ بودن حرفش را از چشمانش بخواند:

-میرم، و فراموش می کنم تو وساینايي وجود داری

لبخند غمگینی زد و گفت: مثل تمام این سال ها نه؟

مریم آب دهانش قورت داد و جوابی به او نداد، مهیار نمی دانست روزگار اجازه نداد او خوشبختی را زیر دندان هایش مزه

کند. ساینا جایی در ذهنش بود اما مشکلات اجازه نداد زیاد به او فکر کند.

مهیار وقتی سکوت او را دید، نگاهی به چهره ی در فکر فرو رفته و ناراحتش انداخت و گفت:

-نمی خوای بیشتر تلاش کنی؟

مریم با حالت خنثی که نه شادی در چهره اش مشخص بود نه غم گفت:

-وقتی مادرم بهم میگه تو این همه مدت دختر تو ندیدی و فراموشش کن از تو دیگه انتظاری ندارم... من بارها ازت معذرت

خواهی کردم اما تو قبول نکردی

مهیار نگاهش را به جایی که مریم دوخته بود کرد و لبخند تلخی گفت:

-معذرت خواهی برای قبول اشتباه خوبه، نه جبران گذشته

مریم با لحن دلخور و ناراحتش رو به او کرد و گفت:

-پس لطفا از اینجا برو، علاقه ای به حرف زدن با تو ندارم

به چشمان سیاه او که در فاصله ی نزدیکی از او بود نگاه کرد و پرتویی از رنج و سختی که در آن مشخص بود، دید. با این

حال گفت:

-می دونم هیچ علاقه ای به من و حرف زدن با من نداری،ساینا رو آوردم ببینی!
چشمانش با شنیدن جمله ی آخر مهیار رنگ تعجب گرفت و جایی برای تبرئه کردن خودش از جمله ی اول او نگذاشت.می توانست بگوید در گذشته علاقه ای نبود،اما حالا هست.

-چی؟ساینا رو آوردی؟!

با لبخند وبا خوشحالی بلند شد وبدون آنکه منتظر ادامه ی حرف مهیار باشد به سمت در اتاق رفت که مهیار سرش به سمت او چرخاند وصدایش زد:

-مریم

روز موعود برای آزادی اسم "مریم" از اسارت زبانش فرارسید.

مریم با گوش هایی که مطمئن نبود اسمش را از زبان مهیار درست شنیده،با بهت به چشمان او که نظاره گره چهره اش بود و با تبسمی که شادی را در صورتش پخش کرده بود به جای "جانم" گفت:

-بله

مهیار بعد از سالها احساس سبکی کرد،در یک آن تصمیم گرفت اسمی که با کینه تمام این سال ها خودش را از گفتن نامش محروم کرده بود؛ بر زبان بیاورد.

همانطور که به مریم نگاه می کرد گفت:تو قول دادی ساینا نفهمه مادرشی؟

با غم پنهان در چهره اش،سری تکان داد:باشه،چرا این کارو کردی؟

مهیار ایستاد وپالتویش روی دست راستش انداخت وگفت:

-احترام متقابل،من به احساس مادرانه ی تو احترام می ذارم، تو هم به زندگی من

مریم گمان می کرد با صدا زدن اسمش و اجازه دیدن ساینا،یعنی بخشیدن او و برگشتن به زندگی گذشته اش،هر چند

می دانست با وجود گیتی این کار عملا غیر ممکن است.باز برای آنکه به او بگوید حرفش را فهمیده سرش تکان داد

و بدون حرفی وارد پذیرایی شد.

با دیدن ساینا که پشت به او وکنار آرش نشسته اشک شوق ودلتنگی برای دیدن ساینا ریخت.آن بغض لعنتی در گلویش

اجازه شنیدن صدایش به کسی نمی داد.مهیار که پشت او بیرون آمده بود.دخترش را صدا زد.

-ساینا

ساینا برگشت وبا دیدن مریم، لبخندی زد و بلند شد، مهیار گفت:

-بیا جلو سلام کن

قدم های کوتاهش به سمت مریم برداشت و او همچنان گریه می کرد.ساینا به عادت همیشه گی اش برای سلام کردن دستش دراز کرد اماوسعت دلتنگی مریم انقدر بود که با دست دادن رفع نمی شد.

-سلام

مریم دستش گرفت و بوسید... وآن رادر آغوش کشید.

-سلام عزیزم،فدات بشم...قربونت برم

ساینا که از قبل،این محبت کردن ها را از دیگر اعضای خانواده ی همتی دیده بود.از رفتار مریم تعجب نکرد.اما چیزی که باعث تعجبش بود جریان آرام بخشی بود که در رگ هایش تزریق می شد.ساینا احساس کرد امن ترین جای دنیا را پیدا کرده است.تا آن زمان دستانش آزد بود اما آهسته دور گردن مریم و بیشتر خودش را به آن زن غریبه ی آشنا چسباند. این احساس امنیت و آرامشی که سراسر وجودش را گرفته بود در آغوش هیچ زنی تجربه نکرده بود.کاش می توانست به پدرش بگوید.

این همان مادر گمشده ی زندگی ام است.

مهیار از کنار آن دو رد شد و به نزدیکی ناهید که کنار در آشپزخانه ایستاده بود رفت وگفت:

-شب میام دنبالش

سرش تکان داد وگفت:دستتون درد نکنه،ممنون...واقعا نمی دونم برای این محبتتون چی بگم

با تبسمی به اشک های ناهید نگاه کرد وگفت:

احتیاجی به تشکر نیست...فقط اجازه ندید اعتمادم نسبت به شما از بین بره

اشک هایش با دست پاک کرد وگفت:خیالتون راحت باشه،نمی فهمه مادرشه

-ممنون

نگاه آخر به مادر و دختر انداخت.مریم با چهره ای که با اشک خیس شده،با شادی لبخند بر روی لبانش می آوردبه ساینا نگاه می کرد و با او حرف می زد.از آن خانه بیرون رفت.

ساینا همانطور که به آن زن نگاه می کرد گفت:

-شما خاله مریمید؟

مریم از اینکه او اجازه ندارد مادر خطابش کند با ناراحتی لبخندش جمع کرد و گفت:

-به من نگو خاله!

پرسشگرانه پرسید: پس چی بگم؟

با لحن مهربان و گرمی به دخترش گفت: بگو مریم، فقط مریم

ساینا: آگه بابام بدونه دعوام می کنه

دستی به موهایش کشید و گفت: نه، اینکارو نمی کنه خودم بهش می گم

باز ساینا را در آغوش گرفت. آرش با تعجب به رفتارهای مادرش نگاه می کرد و نمی دانست برای خواهرش اینطور

دلتنگی می کند. مریم لحظه ای برای پاک کردن صورتش از اشک به سمت آشپزخانه رفت. دوست نداشت دخترش او را

آنطور ببیند. پریسا به دنبالش روان شد. مریم شیر باز کرد و خواهرش گفت:

-بهش بگو مادرشی؟

مشت آبی به صورتش زد و گفت: من هیچ وقت اینکارو نمی کنم

پریسا با لحن پر حرصش گفت: چرا؟ اون الان پیشته راحت می تونی همه چی بهش بگی، اینکه باباش...

مریم ایستاد و با صورت خیس اخمی به او کرد و گفت:

-بسه پریسا، نمی خوام از اعتمادش سوءاستفاده کنم... می دونی راحت می تونست ساینا رو به دیدن من نیاره، بعدشم فکر

کردی ساینا باور می کنه من مادرشم؟

مریم در حالی که سعی می کرد بغضش فروببرد گفت: ندیدی عین غریبه ها می خواست باهام دست بده؟

باز سرش در سینگ خم کرد و با اشک هایی که می ریخت آن مشت آب هایی که در دستش جمع می کرد به صورتش می

زد.

همانطور که مهیار به او قول داده بود. شب بعد از شام به دنبال ساینا آمد. با شنیدن صدای زنگ امین بلند شد و گفت:

-من می رم

دقایقی بعد برگشت و گفت: مهیاره اومده دنبال ساینا

این را گفت و وارد اتاقش شد. مریم همزمان با مادرش ایستاد و گفت:

-مامان اجازه بده من ببرمش

ناهید سرش تکان داد و گفت: باشه

رودوشی انداخت و قبل از آنکه از در خانه خارج شود امین در حالی که جعبه ای در دست داشت از اتاق خارج شد و گفت:

-صبر کن مریم

با قدم های تند خودش را به ساینه که کنار مریم ایستاد بود رساند، جعبه به دستش داد و گفت:

-این برای تو

ساینه جعبه ی پازل برداشت و با ذوق لبخندی زد و گفت: وایی برای منه؟ ممنون

امین رادر آغوش گرفت و ب*و*سید. وقتی از دایه اش جدا شد، مریم با خم شدن کلاه روی سردختر زیبارویش

گذاشت. لحظه ای به صورت زیبا و مهربانش خیره شد. پیشانی اش بوسید و آهسته گفت:

-دوست دارم، منو ببخش

ساینه متوجه حرفش نشد و همراه او به سمت در حیاط رفت. با باز شدن در مهیار برگشت.

ساینه: سلام بابا

مهیار به طرف او رفت و گفت: سلام، این چیه؟

جعبه ی بازی اش بالا آورد و با خوشحالی گفت: پازل! امین برام خریده

جعبه را برداشت و گفت: دستش درد نکنه

مریم رودوشی اش به خود نزدیک کرد و گفت: نمیای تو؟

نگاهش کرد و به شوخی گفت: !..توهم اینجای؟

لبخندی زد مهیار گفت: نه ممنون، باید برم

مریم نگاهش به ساینه و پازل در دست مهیار چرخاند و گفت:

-حالا اگر من گفته بودم نیام تو، پشت بندش سریع می گفتمی هنوز از من متنفری

مهیار خنده ی بی صدایی کرد، مریم نگاهی به خنده و چشمان او کرد. حس کرد این خنده وجودش را بر باد داد. بیشتر

ماندن او در ایران یعنی وابسته گی بیشتر به میهار و ساینه مهیار متوجه مسخ شدن او در چهره اش شد. لبخندش جمع

کرد وبا تک سرفه ای گفت:

-دیر وقته،نمیشه خونه کسی مهمونی اومد
بادست پاچه گی گفت:آره،آره خوب دیره
قدمی به سمت ماشین بر می داشت که مریم گفت:

-راستی،خوشحالم می بینی؟
برگشت و یکتای ابرویش بالا فرستاد وگفت:برای تبریک دیر نیست؟
-مگه تو به من فرصت دادی،حرف بزنم؟
بایاد آوری اینکه مریم تمام مدت برای دیدن دخترش تلاش می کرد،سرش برای تایید حرف او تکان داد وگفت:

-حالا خوشحالت واقعیه؟
-من الان اگر بهت بگم دوست دارم هم باور نمی کنی نه؟حق داری از اینکه ساینا رو آوردی ممنون و شب بخیر
این را گفت و بدون معطلی وارد خانه شد.حرفی که دوست داشت آشکارا به او بگوید در لفافه به او زد .
مهیار به پازل در دستش نگاهی انداخت و به فکر فرو رفت.اگر حرفش درست باشد و دوست داشتش راست باشد بعد
از گذشت هشت سال باید چه تصمیمی بگیرد؟
همانطور که مشغول رانندگی کردن بود به فکر فرو رفت رو به ساینا کرد وگفت:

-ساینا نظرت در مورد مریم چیه؟
به پدرش نگاه کرد که چطور توانسته، ذهنش را بخواند و بفهمد اودر حال حاضر به مریم فکر می کند.با تصور اینکه
پدرش می خواهد او را جایگزین گیتی کند گفت:

-زن خوب و مهربونیه،من ازش خوشم اومده
با تعجب به دخترش نگاه کرد،که تمام این چند سال بالاخره از یک زن خوشش آمده است.
-دوست داری بازم ببینیش؟
با خوشحالی لبخندی زد:آره
کلاه از سرش برداشت وگفت:تازه موهام و هم بست ببین
مهیار نگاه کوتاهی به موهای شنیون شده دخترش انداخت باتعجب گفت:

-کاره مریمه؟

سرش تکان داد:آره،خوشگل شده؟

خندید وچشمکی به دخترش زد:عالی،آفرین به هنر اون..امشب یه حموم هم افتادی
ماشینش گوشه ای از خیابان پارک کرد .و برای مریم پیام نوشت:

-سلام،می خوای بازم ساین رو ببینی؟

دقایقی بعد پیام برایش آمد:سلام،میشه؟

-آره،فقط قبل از دیدن ساین بهم یه خبر بده چون ممکنه ببرمش خونه ی بابام

-باشه،می خوام فردا پیام پیشش

-ساعت یک از مدرسه میارمش،تا ساعت یک وربع خودتو خونه ی ما برسون

-ممنون،خیلی ممنونم ازت

-بابت موهای ساین هم ممنون

مریم به ریز بینی مهیار لبخندی زد:موهای دختر خودمو بستم،احتیاجی به تشکر نیست

-اونجا یاد گرفتی؟

-نه،نوزده سالگی آموزشگاه آرایشگری رفتم فکر می کردم یه آرایشگر می شم،داری رانندگی می کنی،با منم حرف می
زنی؟

-نه،ماشین و پارک کردم

ساین با سر کج به لبخند پدرش که هر لحظه بیشتر می شد دقیق شد وگفت:

-بابا با کی حرف می زنی؟

با همان لبخند نگاه کوتاهی به دخترش انداخت وگفت:

-به مریم گفتم فردا بیاد پیشت

با خوشحالی بغلش کرد،وگفت:دستت درد نکنه بابا

مهیار با تعجب گفت:یعنی اینقدر دوستش داری؟

-چون زن مهربونیه، دوستش دارم،اصلا همه شون و دوست دارم

ابروی بالاداد وگفت: آهان، تو همین چند ساعت فهمیدی؟

با همان لبخند سرش تکان داد. مهیار با خداحافظی از مریم به سمت خانه حرکت کرد.

برای آخرین بار خودش را در آینه نگاه کرد موهایش را آنقدر محکم بسته بود که خیالش از بابت بیرون نریختن موهایش

راحت شود. همه آرایشش یک رژ و کرم معطری که از ملبورن خریده بود. عطر همیشه گی اش به لباسش زد. نفسی

کشید و کیفش برداشت، پریسا وارد اتاق شد، به لباس های خواهرش نگاه کلی انداخت با اخم گفت:

-این جووری می خوای بری؟

مریم نگاهی به پالتوی گلپه‌ی و روسری سفید رنگ که با مشکی به زیبایی طراحی شده انداخت. عیبی در شلوار مشکی و

پوت پاشنه بلند مشکی اش نمی دید.

مریم سرش تکان داد وگفت: آره مگه چیه؟

پریسا شانه ای بالا انداخت وگفت:

-هیچی فقط کاش به جای اون عطر خوشبوت که آدم و مست می کنه چهار قلم آرایش هم اضافه می کردی

با چهار انگشتی به لبش اشاره کرد وگفت: مگه نمی بینی؟

-چرا ولی کمه، کرم پودر، ریمل، رژگونه

با دست پریسا را کنار زد وگفت: آخه کی من آرایش غلیظ کردم

به سمت در حال رفت وپسرش را صدا زد: آرش! آرش!

پریسا از پشت سرش آمد و یه یک باره صورتش بو کرد وگفت: هووم برای ب*و*سیدن بوی خوبی می ده

سرش عقب کشید با لبخندی گفت: تو چه فکر هایی هستی تو

با شیطنت گفت: فکرهای خوب، خوب فقط به پا با این پاشنه ی کفشت یهو نری تو بغل طرف

سرش با همان لبخند زیبا تکان داد:

-از دست تو، مطمئن باش اون از دو کیلومتری من رد میشه، که چشمش به من نیوفته

پریسا دهان باز کرد حرفی بزند که آرش به همراه هر دو پسر خاله هایش آمدند مریم به آن دونگاه کرد وگفت:

-شما کجا؟!!

پریسا: مگه نمی بینی منم لباس پوشیدم؟ می خوام برسونم

نگاهی به پریسا انداخت و گفت:

-از بس تیپ بیرون و داخلت یکیه آدم نمی تونه تشخیص بده،دقیقا می مونی یا می خوی بری پریسا با خنده به سمت میز تلفن رفت و گفت:من باید در همه حال لباس خوب بپوشم

پریسا سوئیچ و موبایلش از روی میز برداشت.

مریم گفت:مزاحمت نمی شم، خودمون می رم

-تو بری من تا شب حوصله ام سر میره از تنهایی،تورو می سونم بعد می رم خونه

مریم دیگر تعارف نکرد و گفت:باشه

ناهید،از اتاق بیرون آمد در حالی که کیف پریسا به دستش می داد گفت:

-مواظب خودت باش مریم

نزدیک تر رفت و مادرش را بوسید.

-تمام بد اخلاقی هاشو دیگه کرده، نگران نباش

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند .

پریسا از آینه به دو پسرانش که سرشان در تابلت و ومشغول بازی هستند و آرش که ساکت سرش به شیشه چسبانده و بیرون تماشا می کردنگاهی انداخت.

پریسا رو به خواهرش کرد و گفت:شب میای خونمون؟

-نمی دونم، اگر مهیارزود اومد، باشه

نیم نگاهی دیگر به خواهر انداخت دوست داشت تا زمانی که ایران هست حداقل یک بار او را به خانه اش دعوت کند.

-اگر زود اومد نداریم،به محض اینکه مهیار پاش برسه خونه زنگ بزن میام دنبالت

با لبخند به او نگاه کرد:باشه،شوهرت کی میاد؟

نفسی با آه کشید وگفت:یک ماه دیگه،شما هم که نیستید

چهره ی غمگین خواهرش که دید به شوخی گفت:نکنه زن گرفته تو خبر نداری؟

پریسا بلند خندید وگفت:

-نه بابا،شوهر من بی بخاره،صاف میره صاف میاد...فقط بلد نیست به من محبت کنه همین

روبه به روی برج نگه داشت و هر دو پیاده شدند. با یک خداحافظی پریسا رفت.
مریم و پسرش جلوی واحد ایستادند، خاطره ی خوبی از آخرین آمدنش در این خانه نداشت. زنگ خانه فشرد.
مهیار در را باز کرد با دیدن او گفت: دیر کردی
به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: گفتم یکی و ربع بیام، یک و بیست دقیقه است که این جام، دیر نکردم
مهیار سرش تکان داد، دخترش را صدا زد: ساینایا، فکر نمی کردم حاضر جواب باشی
این را گفت و از خانه بیرون آمد. مریم تبسمی کرد. ساینایا از اتاقش خارج شد و با دیدن مریم و آرش با خوشحالی در
آغوش آن زن آشنا جای گرفت:

-سلام مریم

مریم دخترش در آغوش گرفت و بوسید: سلام عزیز دلم خوبی قربونت برم؟

مهیار به آن نگاه کرد و گفت: من میرم شب میام

مریم ایستاد و گفت: باشه

با رفتن مهیار، مریم کفش هایش در آورد و ساینایا دمپایی به او داد و گفت: بفرماید اینو بپوشید

-فدات بشم که اینقدر مودبی

این بار با دقت بیشتری خانه را نگاه می کرد. کیفش روی مبل گذاشت که نگاهش به پیانو افتاد و گفت:

-پیانوی کیه ساینایا؟

ساینایا که کنار آرش ایستاده بود با سوال مریم به او نگاه کرد و گفت: من

متعجب نگاهش کرد و گفت: تو پیانو می زنی؟

با لبخند خوشحالی گفت: آره سه ساله، می خوام بزوم؟

سرش تکان داد و گفت: آره

دست های مریم گرفت و کشید: بیا... آرش تو هم بیا

هر دو پشت پیانو نشستند، آرش روی پای مریم جای گرفت، گاهی به دخترش خیره بود گاهی به انگشتانی که روی پیانو

به ر*ق*ص در می آمد. خم شد و سرش بوسید.

ساینایا نگاهش کرد و گفت: تا کی پیشم می مونی؟

با همان تبسم روی لب گفت: تا شب که بابات بیاد

-تا اون موقع چیکار کنیم؟

مریم با کمی فکر گفت: خوب اول باید یه چیزی بخوری، ناهار که نخوردی؟

-نه، ولی بابام خریده، برای سه تامون... شما ناهار خوردید؟

مریم خندید: نه، اینقدر برای دیدن تو عجله داشتیم که فقط لباس پوشیدم و اومدم

متعجب گفت: چرا؟

مریم از حرفی که زده بود پشیمان شد، لب به دندان گرفت و گفت:

-خوب، دوست داشتیم زودتر ببینمت، بعد ناهار باید تکالیفتو انجام بدی

ساینا بیش از اندازه به مریم حساس شده بود. سرش تکان داد و گفت:

-باشه، آرشم بیاد پیشم؟ اون نقاشی بکشه من درسام و بخونم

با لبخندی گرم گفت: باشه خودمم میام بهت کمک می کنم

هر سه برای خوردن ناهار راهی آشپزخانه شدند. مریم به کباب ها و مخلفات روی میز نگاه کرد و با خنده گفت:

-واقعا فکر کرده من چقدر می خوام بخورم؟!

هر دو بچه هایش کنار هم مشغول غذا خوردن بودند، مریم بیشتر از آنکه غذا بخورد با عشق به آنها نگاه می کرد.

بعد از آنکه درس های ساینا تمام شد گفت: حالا چیکار کنیم؟

مریم نقاشی های آرش که کنار ساینا مشغول کشیدن بود امضا کرد گفت:

-وقتی خونه ی آقاجونت بودی چی کار می کردی؟

دفترش درون کیف گذاشت و گفت: هیچی! یا نگاه تلویزیون می کردم یا به زور می گفتم استراحت کن

مریم صورتش نزدیک ساینا برد و با لبخند گفت: می خوام آشپزی کنیم؟

با هیجان دستانش به هم زد و گفت: آره خوبه! چی درست کنیم؟

مریم با حالت فکر کردن انگشت اشاره اش پشت لب زد و بعد از گذشت چند ثانیه گفت:

-شیرینی! چه شیرینی دوست داری؟

با فکر کردن به علاقه ی پدرش گفت: نون خامه ای، بابام دوست داره

-بریم نگاه کنیم وسایلشو داریم

کل کابینت ها برای پیدا کردن وسایل مورد نیازشان زیر و رو کردند اما چیز جز چند تخم مرغ درون یخچال پیدا نکردند.مریم می دانست این خانه زن ندارد که بتواند وسایل شیرینی پزی و کیک سازی داشته باشد.هر سه ی آنها برای خرید بیرون رفتند.وسایل مورد نیازشان خریدند.مریم همه وسایل روی میز آشپزخانه گذاشت با بلند کردن سر و دیدن آن دو که شبیه دو جوجه نگاهش می کرد بلند خندید وگفت:

-این دو تا رو نگاه

ساینا لبخند زد وگفت:حالا چیکار کنیم؟

مریم به آرش نگاه کرد وگفت:

-اول باید به آرش یه چیزی بدیم بازی کنه چون اصلا دوست نداره به ما خانوم ها کمک کنه

-الان برانش میارم

آرش به رفتن باعجله ی ساینا نگاه کرد. مریم علت رفتن ساینا را به او توضیح داد.آرش با خوشحالی که قرار نیست در شیرینی پزی به آنها کمک کند لبخندی زد.

دقایقی بعد ساینا مادرش را ساینا زد:مریم!مریم!

مریم لبخند تلخی زد،انگار باید به همین صدا زدن اسمش راضی باشد.

-جانم اومدم

به اتاق اورفت کارتنی مقابل او دید گفت:توش چیه؟

موهایش کنار زد وگفت:پازل،یه عالمه در اندازه های مختلف

کارتن باز کرد با دیدن آن همه جعبه با متعجب گفت:این همه پازل؟

با صدای تعجب مادرش خندید وگفت:اره دوست دارم

ساینا چند جعبه بیرون آورد که یکی از بزرگ ترین پازل هایش را به مریم نشان دهد.

-این هزار تیکه ست سخته، بابام وقت نمی کنه کمکم کنه

آرش با سر درون کارتن رفته و با کنجکاوای آنها را بیرون می کشیدونگاهی به آنها می انداخت.مریم از دست ساینا گرفت وگفت:

-می خواهی با هم درستش کنیم؟

با خوشحالی گفت: آره

به تیکه های پازل نگاه کرد و گفت: خیلی ریزن، به یه ذره بین نیاز داریم

-دارم دوتا

در جعبه بست و گفت: بخاطر همین دیشب امین بهت پازل داد؟

سرش تکان داد و گفت: اوهوم، هر موقع می رم پیشش باهم یکیو کامل می کنیم

آرش را با درست کردن پازل سرگرم کردن و خودش مشغول درست کردن نان خامه ای شدند. پیش بندی به ساینه زد و گفت:

-اول باید خمیرش و درست کنیم، بعد خامه وسطش

مریم موهای دخترش محکم بست و گفت: این موهای خوشگلت هم نباید مزاحم بشن

بعد از درست کردن شیرینی هایی که با خنده های بلند ساینه و قربان صدقه رفتن مریم تمام شد. برای پذیرایی از

خودشان با آن نان خامه ای، چای ریختن. آرش با چهره ای خسته پازلی که درست کرده بود جلوی ساینه گرفت. ساینه با

صدای بلند خندید مریم متعجب گفت:

-چی شده ساینه؟

پازل به مریم نشان داد و گفت: ببین چیکار کرده، دوتا پازلی که بهش دادم یکی کرده

مریم پازل را از دست ساینه گرفت و با نگاه کردن لبخندی زد، هر تکه ای که می شد به هم زد آرش آن کار را کرده بود. به

جای گوش های گربه شاخه ای از درخت گذاشته بود. مریم به آرش نگاه کرد و گفت:

-اشتباه درست کردی

آرش با لبان آویزان به سمت نان خامه ای ها رفت و یکی از آنها را برداشت گازی به او زد. ساینه که متوجه ناراحتی او

شد به طرفش رفت و صورتش بوسید:

-عیب نداره، من و تو مامانت باهم یه پازل بزرگ درست می کنیم

مریم حرف های او را ترجمه کرد. ساینه چای خود را به آرش داد و رو به مریم گفت:

-من شیر کاکائو می خوام

مریم متعجب گفت: شیر کاکائو با نون خامه ای؟

-آره، لطفا برای آرش هم درست کن

باشه ای گفت و برای درست کردن شیر کاکائو به آشپزخانه رفت. در آن مدت که مریم در آشپزخانه بود ساینه آن پازل گربه را که تکه های بزرگی داشت کامل کرد.

مریم با سینی آمد و روی مبل نشست: بفرماید اینم شیر کاکائو شما دوتا

ساینه با یه تشکر برداشت. آرش با دیدن آن لیوان فنجانش روی میز گذاشت و لیوان شیر کاکائویش برداشت.

مریم گفت: ساینه چه جووری شیر کاکائو با نون خامه ای می خوری؟

ساینه خندید و گفت: خوشمزه است که

مریم خندید و به آرش نگاه کرد، همه شیر کاکائویش خورد بعد مشغول نون خامه ایش شد.

ساینه: شام چی بخوریم؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم

-سفارش بدیم؟

-نه خودمون دوتا درست می کنیم، همیشه غذا از بیرون می گیرید؟

-بیشتر آره، یه وقت هایی عمه راحله و مستانه میارن

می خواست بپرسید، پس چرا گیتی برایتان غذا درست نمی کند؟ حرفش خورد و سکوت کرد. به خودش اجازه نداد در زندگی آنها دخالت کند.

ساینه به مریم که در فکر فرو رفته بود گفت: شام چی درست کنیم؟

-هان؟ ساندویچ مرغ مکزیکی خوبه؟

سرش تکان داد و گفت: نخوردم

-خوشمزه است، بابات کی میاد؟

-دیر، وقتی میاد که من خوابم

-برای اونم درست می کنیم دیگه خودش باید گرمش کنه بخوره

مریم قبل از آنکه سرگرم درست کردن شام شوند با ساینه که به او قول داده بود. سه ردیف از پازل هزار تیکه درست

کردند. بعد از آن برای درست کردن شام به آشپزخانه رفت.
به ساعت که نه شب نشان می داد، نگاه کرد اما خبری از او نشد. پریسا زنگ زد:
-سلام کجای؟

نگاهی به آرش که از خسته گی روی کاناپه خوابش برده انداخت و گفت:
-پیش ساینه، هنوز مهیار نیومده، اگر می خوامی بخوابی بخواب
-مگه مرغم نه شب بخوابم، می خواستم تدارکات شام و بینم
-شرمنده یه چیزی درست کردم با هم خوردیم، باشه یه وقت دیگه
پریسا با دلخوری گفت:

-یه جور می گی یه وقت دیگه انگار قراره تا ابد بمونی، یادت رفته اخر این هفته قراره برگردی
با یاد رفتن و دوری دوباره از دخترش قلبش به درد آمد لبخند تلخی زد و گفت:
-آره می دونم، اما قول میدم یه روز کامل پیشت باشم خوبه
-امیدوارم، تا دوازده منتظرت می مونم
-باشه، بازم ببخشید

-تو تقصیری نداری که عذر خواهی می کنی، فعلا
دقایقی روی مبل نشست. ساینه که مسواک زدنش تمام شده بود به طرف مریم رفت و گفت:
-مریم من خوابم میاد
بلند شد و بوسیدش: برو بخواب عزیزم
-آرش کجا می خوابه؟

-فعلا که رو کاناپه خوابه! نگرانش نباش عزیزم بابا بیاد ما می ریم
مریم او را تا اتاقش همراهی کرد و پتو روی او کشید. آنقدر آنجا نشست تا دخترش به خواب برود. وقتی مطمئن شد خواب
رفته او را بوسید و از اتاق خارج شد. با شنیدن صدای چرخیدن کلید در، در شال روی سرش انداخت. مهیار با دیدن او در
بست و کفش هایش در آورد.
مریم به او نگاه کرد و گفت: سلام

با خسته گی جوابش داد:سلام

به ساعت که ده و نیم نشان می داد نگاه کرد وگفت:همیشه اینقدر دیر میای؟

-تقریبا،آره

کیف روی شانهِ اش انداخت وگفت:باید زودتر ازدواج می کردی که ساینِ این جوری تنها نباشه

مهیار دهان باز کرد که حرفی بزند مریم دستش بالا آورد وگفت:

-قبل از اینکه طعنه هات نثارم کنی،شام درست کردم تو یخچاله گرمش کن بخور

مهیار با همان خسته گی در چهره اش گفت:می موندی که تنها نباشه

موبایل از کیف بیرون آورد وبه خواهرش زنگ زد رو به مهیار گفت:

-اگر نمی گفتمی تا صبح خفه می شدی نه؟

-گفتم که بدونی ساینِ نیازی به دلسوزی تو نداره

به بغض در گلوش جواب خواهرش داد:سلام پریسا،می تونی بیای؟

-....

-منتظرم خداحافظ

بالای سر آرش ایستاد وبا صدایی که سعی می کرد لرزشش مشخص نباشد پسرش صدا زد:آرش!آرش!

مهیار به سمت در اتاقش می رفت که با شنیدن صدای مریم برگشت وباخم خسته گی گفت:

-برای چی داری صدات می زنی؟!

-نمی تونم بغلش کنم تا پایین

متوجه صدا و ناراحتی او شد،لبانش تر کرد وبا لحنی آرام گفت:مگه این چقدر وزن داره که نمی تونی بغلش کنی؟

ایستاد و به او نگاه کرد وگفت:

-واسه شمایی نزدیک نودکلیو وزن داری چیزی نیست، اما من پنجاه کلیو زیاده

نفسی کشید و خوشحال شد که توانسته خودش را کنترل کند،می ترسید اگر اشکی بریزد چطور او را آرام کند.

-حالا که خواهرت نیومده بذار بیاد بعد بیدارش کن

این را گفت و برای تعویض لباسش به اتاق رفت.مریم همان جا نشست و به فکر فرو رفت نمی دانست کی مهیار می

خواهد روی خوشش را به او نشان دهد.

همزمان با بیرون آمدن مهیار تلفن مریم زنگ خورد.

-سلام عزیزم الان میام

قبل از آنکه مریم برای بیدار کردن آرش خم شود مهیار زودتر نزدیک رفت و بغلش کرد:

-برو درو باز کن

مریم مبهوت رفتار مهیار فقط با یک لبخند تشکری از او کرد و همراه او از خانه خارج شد. هر دو وارد آسانسور شدند. ایستادن در کنار مهیار در آن فاصله ی کم، خود به خود نفس کشیدن را برای مریم مشکل کرده بود. آن عطر مردانه که بینی اش را نوازش می داد، دیگر نیاز شدید به اکسیژن را احساس کرد. به طوری که دست روی قلبش گذاشته بود تا مطمئن شود مهیار صدایش را نمی شنود. با هم پایین آمدند، هر چند هر دو قدم های بلند و تند بر می داشتند، اما مهیار قدم هایش را با مریم هماهنگ می کرد تا او مجبور نشود، تندتر راه برود. پریسا با دیدن آن دو لبخندی زد:

-بابا غیرت، خوشتیپ، دلربا، مغرور لجازِ مهربون

نزدیک ماشین که شد پریسا آرام گفت: سلام

برای جواب دادن فقط سرش تکان داد. مریم برای او در ماشین باز کرد و او آرش را در ماشین خواباند. با یک تشکر از طرف مریم مهیار راهی خانه شد.

پریسا با نیشخندی به او نگاه کرد و مریم سرش تکان داد و گفت: چیه؟

-خبرایی شده این جوری برات دلبری می کنه؟! البته ما بخیل نیستیما

با همان خوشحالی و هیجان که مهیار برایش کار مهمی انجام داده گفت:

-نه خوش خیال، گفتم نمی تونم بغلش کنم فقط به یه زن ضعیفه کمک کرد.

پریسا با خنده و شیطننت گفت: البته شما هر زنی نیستید عزیزم

-مریم با چشمان خندانیش گفت: چقدر دلم می خواد بهت بگم درد

پریسا همان طور که می خندید گفت: بگو، بگو خودتو تخلیه کن

مریم با خنده ای آرام گفت: درد، راه بیوفت بریم

مریم هم بیشتر از پریسا دلش می خواست، مهیار هنوز دوستش داشته باشد. و بتواند کنار او و دوفرزندش زندگی کند.

وارد خانه شدند مریم با دیدن آن حیاط بزرگ گفت: عجب خونه ای

-حاضر م این خونه رو بدم فقط یک شب شوهرم بهم محبت کنه

از ماشین پیاده شدند. مریم آرش را در اغوش گرفت و همراه پریسا به اتاقی که راهنمایش کرد رفت. بعد از خواباندن آرش پریسا گفت:

-امشب اذیتت نمی کنم می تونی بخوابی

با خنده به اتاقی که پریسا برای استراحت او انتخاب کرده بود رفت. با آنکه خسته بود اما از هیجان رفتار مردانه مهیار به زحمت خوابش برد.

با صدای جیغ بچه ها و برادرش امین که بلند صحبت می کرد و داد می زد چشم باز کرد.

امین: آرش ورها کنید و گرنه می کشمتون

مریم پوفی کشید و گفت: دونفر کم بود امین هم اضافه شد

دل کندن از آن تخت نرم و گرم سخت بود اما با آن سرو صدا هم نمی شد خوابید. با بی میلی بلند شد و بیرون رفت با دیدن آنها سری تکان داد و گفت:

-چه خبره؟

امین با شنیدن صدای خواهرش برگشت و گفت: سلام بیدار شدی؟ ببخشید

با چشم های خواب آلودش به او نگاه کرد: علیک سلام، نمی تونید آرام تر بازی کنید؟

با لبخند گفت: ببخشید، آخه امین و گروگان گرفتن

به کسرا و رامین نگاه کرد و با لبخندی گفت: می ترسم آخرش خودتون و گروگان بگیرن

و با شنیدن صدای مادرش گفت: امین، ماما اینجاست؟!

-آره امروز همه دعوت پریساییم

قبل از رفتن به آتشپزخانه به سرویس بهداشتی رفت و آبی به دست و صورتش زد. وارد آتشپزخانه شد و با دیدن آن همه غذا و دسر گفت:

-پریسا چیکار کردی؟ چرا این همه غذا درست کردی؟

ناهید که مشغول پاک کردن سبزی ها بود گفت: سلام به دختر عزیزم

-سلام ببخشید، با دیدن این همه غذا یادم رفت سلام کنم

-مادر جان بالاخره باید این کلاس های که مفت میده یه جا بدردش بخوره

پریسا با اعتراض گفت، اه، ماما

ناهدید با خنده ای که در چهره اش بود رو به مریم کرد و گفت:

-مگه دروغ می گم؟، کلاس آشپزی، کلاس شیرینی پزی، کلاس آرایشگری، کلاس طراحی چهره، کلاس خیاطی، کلاس

نگهداری از گل و گیاهان آپارتمانی...

مریم خندید پریسا گفت:می بینی به جای تشویق کردن تو ذوقم می زنه

ناهدید به پریسا نگاهی انداخت و گفت:کی زدم؟می گیم باید از شون استفاده کنی، همین

مریم میان بحث دختر و مادر صندلی عقب کشید و نشست و گفت:

-امروز دست پخت شو می خوریم ببینیم خواهرم کلاس هایی که رفته به دردش خورده یا نه

به غذاهای درون ظرف که با خلال دندان نگه داشته بودند نگاه کرد و گفت:پریسا اینا چیه؟

-فینگرفود

-بخورم؟

کوفته های در دستش درون قابلمه گذاشت و گفت:نه باید بذارمش فر

آرش با دو به آشپزخانه آمد و گفت:آب می خوام

مریم او را بوسید و گفت:چشم

امین پشتش آمد و گفت:مریم میای بازی؟

لیوان آبی به او داد با لبخند تعجبی نگاهش کرد و گفت: بیام گروگان بازی؟

امین خندید:نه، یه بازی که تو هم بتونی بیای

-یاد بچه گیات افتادی؟

پریسا:فقط هیکل گنده کرده هنوز بچه است

امین با اعتراض و عصبانیت گفت:به من نگو بچه ها

-پس چرا مریم میگه؟

-مریم اشکال نداره تو نگو

پریسا با حرص رو به خواهرش کرد و گفت: می بینی؟ هنوزم تورو بیشتر از من دوست داره
امین: من محبتاتو فراموش نمی کنم، دوست دارم اما مریم یه ذره بیشتر
سرش تکان داد و گفت: چرا؟

-چون تازه اومده دلم نمی یاد ناراحتش کنم
مریم خندید: فدات داداش

پریسامی دانست برادرش با او شوخی می کند، و به ظاهر خودش را عصبانی نشان داد و گفت:
می خوای منم برم، ده سال بعد برگردم؟

با همان اسحله ی اسباب بازی که در دستش بود به طرفش تکان داد و گفت:

-نه دیگه اگر تو بری کی دیگه می خواد پول کلاس های تکواندو و فوتبال من و بده؟
-بیا باز برگشت سر خونه اولش

مریم خندید: پریسا اولش کن اینقدر اذیتش نکن

امین قدمی برای بیرون برداشت که مریم صدایش زد: امین
برگشت: جانم

نزدیک تر رفت و گفت: تو سایه رو یادته؟

با خجالتی که در چشمانش بود گفت: خواهر مهیار؟ آره یادمه چطور؟

مریم لبخندی زد: تازه گیا دیدیش چقدر خوشگل شده؟

مریم یادش مانده آن دو هم بازی خوبی برای هم بودند. گونه هایش هم چون کودکی اش در میان آن صورت سفید، قرمز
شد و سرش پایین انداخت:

-آره خوشگل شده! مبارک صاحبش باشه

با آمدن پدرش خودش را از جواب های مریم رها کرد و با سرعت از آشپزخانه خارج شد.

مریم به پدرش سلام کرد پدرش در جواب گفت: سلام مریم خانوم گل، به دخترم صبحانه دادید؟

پریسا: دخترتون تازه بیدار شده، هنوز وقت نکرده چیزی بخوره

آن عینک که بخاطر شماره ی زیادش چشمانش را درشت نشان می داد، بالا فرستاد و با لبخندی گفت:

-الان خودم برای دخترم چای می ریزم

-زحمت نکش بابا خودم می ریزم

مریم با چشمانش پدرش را تا رسیدن به اجاق گاز و ریختن چای دنبال کرد.

-بذار این چندروز که مهمان ما هستی خودمون ازت پذیرایی کنیم

نگاهش از دست راست پدرش که تنها با انگشت شصت استکان را گرفته بود به صورتش انداخت. بغضش فرو فرستاد

واستکان از دستش گرفت. لحظه ای خم شد و دست پدرش بوسید.

جواد سریع دستش عقب کشید و گفت: چیکار می کنی مریم؟

در اغوشش گرفت: دوست دارم بابا، خیلی دوست دارم

نمی توانست زحمات پدری که سال ها پیش رفتگر بود و چهار انگشتش زیر تیغ نجاری رفت را فراموش کند. جواد سر

اورا بوسید و با لبخند و شوک رفتار دخترش

گفت:

-منم دوست دارم بابا، اما کاش پیشمون می موندی، تو اون غربت تنها می خوای چیکار کنی؟

هنوز نتوانسته بود به آنها بگوید قصد ازدواج مجدد دارد. یا با آنها احساس غریبه گی می کرد یا موقعیتش پیش نیامده

بود. با یک نگاه کلی به خواهر و مادر و پدرش تصمیم گرفت، جریان ازدواجش را با آنها مطرح کند. هر چند از عکس العمل

بعد از آن خبر نداشت.

نفس عمیقی کشید و گفت: من..بابا من قراره ازدواج کنم

جواد: چی؟ باکی؟

ناهید از طرفی خوشحال شد از طرفی ترسید باز سرنوشت او را یاری نکند. با نگرانی پرسید: خارجیه؟

با تبسمی به پدر و مادرش نگاه کرد و گفت: نه ایرانیه، مرد خوبیه...وقتی باهانش ازدواج کردم میایم ایران بینیش

جواد دلش آرام نگرفت و پرسید: درست بگو کیه؟ چیکاره است؟ چند سالشه؟ زن و بچه داره؟

مریم با لبخندی مهربان دست روی شانه پدرش گذاشت و گفت: بشین الان براتون توضیح میدم

مریم همه جریان آشنایی خود با بهزاد را برای خانواده اش توضیح داد اما اتفاقات بد زندگی اش را فاکتور گرفت. آنها هم

وقتی متوجه شدند مرد خوبی است با ازدواج او مخالفتی نکردند. بعد از آن مهمانی به پارک رفتند. هر چند هوا سرد بود. اما

گرمای خنده ها و خوشی هایشان برآن سرما غلبه کرده بود.
مریم به شماره مهیار پیام داد:سلام،میشه ساین رو بینم؟!
دقایقی بعد موبالیش زنگ خورد با دیدن اسم مهیار نفس عمیقی کشید و جواب داد:
سلام

مهیار می دانست مدت زیادی در ایران نمی ماند.پس برای جبران گذشته هم که شده دقایقی با تلفن با اوصحبت کند.
سلام،چرا زنگ نزدی؟

باید جواب قانع کننده ای برای او می داد.آب دهانش قورت داد.

-خوب گفتم شاید گیتی پشت باشه،ترسیدم دردمر بشه

مهیار به ساعت مچی اش نگاه کرد وبا لحن آرامی گفت:

ساعت ده صبحه، گیتی بیاد نمایشگاه پیش من چیکار ؟

شانه ای بالا انداخت وگفت:نمی دونم باید احتمال هر چیزی رو بدم

مهیار سرش پایین انداخت و پایش روی زمین کشیدبا تعلل گفت:

-گیتی از اومدنت خبر داره،یعنی خودم بهش گفتم

مریم بعد از ثانیه ای مکث نفسی کشید وبا حرص گفت:

-این همه قول از من می گیری که گیتی نفهمه زندگیم خراب میشه!بعد الان خودت رفتی بهش گفتی؟

مهیار می خواست با آوردن اسم گیتی با احساسات مریم بازی کند به طوری که او فکر کند گیتی برایش مهم است.

-نمی تونم چیزی و ازش پنهان کنم،بعدشم همش که بخاطر اون نبود

مریم سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد اما نتوانست لحن ناراحتش را پنهان کند.

-بخاطر اذیت کردن من هم بود، نه؟

-دقیقا،فکر نکن هنوز بخشیدمت

لبخند تلخی زد و نفس صدا داری کشید:می دونم

-ساین پیش بابامه،اگر می خوای برو اونجا

-مهمون که ندارن؟

-کی؟ اگر منظورت خانواده ی عمه ام، که فکر نکنم، حتما قبل از اومدنشون زنگ میزنن
با همان لحن ناراحتی که از حرف های مهیار داشت گفت: باشه پس من میرم
-خداحافظ

مهیار به پدرش اطلاع می دهد که مریم برای دیدن دخترش به خانه ی او می آید. بعد از قطع تماس به صفحه ی
موبایلش نگاه می کند. می دانست بازی با روح و روانش چیزی را درست نمی کند.
سایه به همراه پدرش مشغول تمییز کردن مبل ها بود، رو به پدرش گفت:

-مریم امروز مهمونمونه؟

پرویز سرش تکان داد: آره

-خاطره ی زیادی ازش ندارم ولی همونایی هم که هست، بد نبود البته به جز روزهای که به برادرم بی مهربی می کرد.
پرویز در حالی که کوسن مبل در دستش بود به او نگاه کرد و با لبخندی گفت: امروز باهوش بد رفتاری نکن
سری تکان می دهد: نه، کاریش ندارم اتفاقا می خوام رفتار قبلم هم جبران کنم
با گفتن این حرف صدای زنگ خانه بلند شد و سایه برای باز کردن در به طرف آیفون رفت. بعد از فشردن دکمه کنار در
منتظر ماند تا مریم وارد خانه شود با آمدن او سایه نزدیک تر رفت و با لبخند دستانش به سمت او دراز کرد.
-سلام

مریم با محبت به او نگاه کرد و دستان او را گرفت: سلام خانوم عزیز، خوبی؟
سایه با حرف محبت آمیز مریم خجالت زده از برخورد اولش سرش تکان داد.
-بله ممنون خوبم، بفرماید تو

پرویز با دیدن مریم نزدیک تر رفت.

-خوش آمدی مریم جان بیا تو

مریم نزدیک پرویز شد: ممنون

-پسرتو نیووردی؟

با لبخندی جواب داد: نه! مهمون خواهرم بود

-بهبش خوش بگذره

بعد از سلام و احوال پرسى با سر به دنبال ساينا مى گشت پرويز متوجه شد و با لبخندى گفت:

-ساينا هنوز خوابه

با تبسمى گفت:نزديك دوازده است بايد ديگه بيدار بشه!

دستش به سمت راه پله دراز كرد وگفت:تو اتاق من خوابيده، بريد بيدارش كنيد

مريم دوروز ديگر براى ماندنش فرصت داشت.مى خواست اين روزهاى آخر كنار دخترش باشد،حتى اگر او را بد خواب كند.

به طرف راه پله رفت دست روى نرده گذاشت،نگاهش به اتاقى كه در چند مترى نرده قرار داشت كشيده شد.لبخند تلخى به ياد روزهاى شيرينش زد و پله ها را براى بالا رفتن يكي يكي طى كرد.پشت در اتاق پرويز ايستاد و آرام آن را باز كرد با سر كشيده به داخل و ديدن ساينا كه سرش در بالشت فرو برده خنديد وگفت:

-عين مهيار مى خوابه

نزديك تخت شد،با دودستش كيف كاربنى رنگش كه با شلوارش ست كرده بود در دست فشرد وبا مهربانى به اونگاه كرد،كيف روى زمين گذاشت.و كنارش روى تخت دونفره خوابيد و در آغوشش كشيده،پيشانيش بوسيد.آرام گفت:
-وقتى بزرگ شدى و فهميدى،چرا رفتم سرزنشمن نكن!

ساينا با صدای آهسته ی او آرام چشم های خواب آلودش را باز کرد،برای آنکه مطمئن شود زنى كه كنارش خوابيده مريم است چشم هایش مالش داد.تارى ديدش كه برطرف شد با لبخند خوشحال كننده اى گفت:
-مريم!تو اومدى پيشم؟

لبخندى زد:آره عزيزم،اومدم امروز پيشت باشم

در دلش گفت "شاید اين آخرين ديدارمان باشد"

همانطور كه مادرش در كنارش خوابيده بود،در آغوش او رفت وگفت:

-ممنون اومدى،امروز حوصله ام سر مى رفت

با ياداورى آرش نشست وموهايش كنار زد وگفت:

-آرش هم آوردى؟

مريم نشست وگفت:نه،پيش خاله پريساست

پرسشگرانه به مریم نگاه می کرد، تمام آن مدتی که او با پریسا در ارتباط بوده، چرا او وپسرش را ندیده است؟
-مریم؟ تو کجا بودی؟

ضربان قلب مریم از سوال دخترش بالا گرفت، نمی دانست اگر سوالش را طور دیگری مطرح می کرد وبه جای "مریم"
می گفت "مادر" چه پاسخی باید به او می داد.

نفسی برای باز شدن مجرای تنفسی اش کشید وگفت:

-من ایران نبودم، یعنی خارج زندگی می کردم...بخاطر همین تو من و نمی دیدی؟
قانع شد وگفت: آهان، الان می مونی؟

دوست داشت با صراحت به دخترش بگوید همه چیز دست پدر توست "از او به یک اشاره، از من به سر دویدن" پدرت
بخواهد می مانم، وبرایت مادری می کنم.

خم شد و صورتش بوسید:

-ساینا یه چیزی بهت می گم یادت بمونه، برای همیشه باشه؟!!

پلکی زد و کنجکاوانه پرسید: چی؟

-من دوست داشتم ودارم، تاابد دوست دارم...هیچ وقت فراموشت نکردم

ساینا نمی دانست حرف های مریم را هضم کند، گیج شده بود...فقط فهمید او دوستش دارد، مریم ادامه داد.

-یادت بمونه باشه؟ من مجبور شدم برم...هر حرفی راجع به من، بهت زدن زود باورنکن خوب؟!!

ساینا با کلافه گی نفهمیدن حرف مریم، سرش تکان داد وگفت: نمی فهمم چی میگی؟

-الان نمی فهمی اما وقتی بزرگ تر شدی می فهمی، می دونم به (به جای پدرش گفت) به، به یک نفر بد کردم، اما در

شرایطی نبودم که بخوام خوبی کنم..می خواستم اما دلم راضی نبود

مریم می دانست ساینا در سنی نیست که بخواهد همه چیز را برای او توضیح دهد، فقط می خواست دخترش یادش بماند

او دوستش دارد! وشرایط زندگی اش او را مجبور به ترک خانه کرده بود.

صورتش در دست گرفت و چندبار بوسید. در آغوشش گرفت ساینا دستانش پشت کمر او حلقه کرد و باز جای امن و

آرامش سرسپرد. با شنیدن صدای مهیار ساینا از مریم جدا شد وگفت:

-بابا اومد!

از روی تخت پایین آمد، مریم به یک باره دستش گرفت و با نگرانی گفت:

-ساینا حرف هایی که بهت زدم به بابات نگو باشه؟ بین من و تو!

ساینا آنقدر ها هم از حرف های مادرش سر نیاورده بود که بخواهد برای پدرش شرح دهد سری تکان داد و گفت:
-باشه!

با رفتن دخترش از اتاق، به طرف کیفش رفت و آن را از روی زمین برداشت و از اتاق بیرون خارج شد.
پله ها را با بی رمقی پایین می آمد، چشمش به مهیار که ساینا در بغل گرفته بود حرف می زد و می خندیدند افتاد، لبخندی زد و بقیه ی مسیر طی کرد و به پایین آمد.

-سلام

مهیار با دیدن مریم ساینا را زمین گذاشت و جواب سلامش را داد: سلام

به ساینا نگاه کرد و گفت: برو لباس خوابت و عوض کن

با گفتن باشه ای از کنار مریم عبور کرد و راهی اتاق شد. مهیار به او گفت:

-چرا وایسادی؟ بیا بشین!

نمی دانست مهیار این حرف را با مهربانی زده یا به اجبار تعارف کردن یک مهمان، با تبسمی گفت:

-قرار نیست ناهار بمونم، فقط اومدم ساینا رو ببینم و برم

با لحن سردی گفت:

-یادم نیامد برای ناهار دعوت کرده باشم؟ چند دقیقه ای بشین بعد برو!

از حرص جملاتی که مهیار برزباننش آورد لبش گاز گرفت و چشمانش لحظه ای بست، دهان باز کرد جوابش بدهد که

صدای آیفون آمد. مهیار به طرف آشپزخانه رفت و با دیدن عمه اش در باز کرد رو به سایه با اخم گفت:

-سایه کی به عمه خبر داده؟

سایه که متوجه کار اشتباهش شده بود، با شرمنده گی گفت:

-عمه زنگ زد، ناهار دعوتمون کرد گفتیم خودمون مهمون داریم گفت کیه؟ اول پیچوندمش بعدش از زیر زبمون کشید،

بیخشید

برای آرام شدنش دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-گند زدی سایه، تو نمی دونی عمه اگر بیاد چه قشقرقی به پا می کنه؟ اون مریم و ندیده داشت مارو می زد
-ببخشید!

با تاسف سرش تکان داد و به سرعت به طرف مریم رفت می خواست او از چشمانش عمه اش پنهان کند، مریم با قدم های تند و عصبی که سمت می امد ترسید، نزدیک او شد چند قدم عقب رفت. مهیار حرفی نزده بود که در باز شد، راحله به محض دیدن آن دو که در فاصله ی نزدیک بهم ایستاده بودند، با تمام تنفیری که در چشمانش جمع کرده بود به امریم نگاه کرد. مریم فکر کرد اگر او مادرشوهرش می بود برای نفس کشیدن باید از او اجازه می گرفت.
با همان نگاه به سمت مریم نزدیک می شد که مهیار سد راه او شد، راحله متعجب به او و مریم که پشت مهیار دیده نمی شد نگاه کرد و گفت:

-این کارات یعنی چی مهیار؟! برو کنار ببینم!

-اون مهمون منه و بهتون اجازه نمی دم بهش بی احترامی کنید!

با پوزخندی گفت: چی؟ تو! تو داری از این زن دفاع می کنی؟ برگرد نگاش کن بین اون همون زنه...

میان حرفش آمد و اعصاب کنترل شده اش گفت:

-اون اگر بدی کرده باشه به من کرده، واگر کسی قرار باشه مجازاتش کنه اون منم نه کس دیگه ای، واگر تمام تنفرتون و می خواهید با یه سیلی نشون بدید (مکثی کرد) بهتره که جلوی من نباشه
راحله با خشم نفس می کشید.

-آدم نمیشی می فهمی؟ حقت بوده ولت کنه بذاره بره، به جای اینکه اونو پشت خودت قایم کنی باید بندازیش بیرون

راحله به مریم که فقط سرش پایین انداخته بود نگاه کرد و گفت:

-تو لالی نمی تونی حرف بزنی؟ بایدم با شرمندگی سرت و بندازی پایین مگه حرفی هم برای گفتن داری؟!

مهیار نفس صداداری از روی عصبانیت کشید و گفت:

-عمه تمومش کن، مثلا زنی احساسات زنانو رو می فهمید اما هیچی حالتون نیست، اگر بد کرده به خودش بد کرده... شما

ها لازم نیست هی بهش بگید یه جووری رفتار می کنید انگار با شما بد بوده، کینه ی شما بدتر از منه

پرویز با پلاستیک های نوشابه و دوغ وارد خانه شد و با دیدن آن سه گفت:

-اینجا چه خبره؟!

راحله برگشت و با دیدن برادرش گفت: هه، بیا از پسرت بپرس اصلا تو چرا این و راه دادی؟

پوفی کشید و پلاستیک ها را به سمت سایه که از ترس دعوا شدن گوشه در کنار ستون ایستاده بود بلند کرد و گفت:

-سایه اینا رو ببر آشپزخونه

سایه به طرف پدرش می رفت که پرویز گفت:

-راحله بیا کارت دارم

با رفتن آن دو مهیار برگشت و با دیدن سر پایین او واشک هایی که بی محابا ریخته می شدند سرش کج کرد و گفت:

-مریم! داری گریه می کنی؟!

آرام سرش را بالا آورد و در آن چشمان سیاه خیره شد، چقدر این مریم گفتن هایش را دوست داشت، چقدر نوازش گونه

با او حرف زد، اگر می توانست یا جراتش را داشت همان لحظه در آغوشش می رفت اما خودش را کنترل کرد و گفت:

-ببخشید خیلی برات دردسر درست کردم، حق با عمه ته من نباید اینجا باشم، از اینکه نذاشتی...

-ادامه نده، حتی اگر حق با اون باشه نباید اینجوری حرف بزنی، زندگی من و تو بوده و اجازه دخالت کردن نداره

لبخندی روی لبانش نشست، در گذشته این حمایت ها را از مهیار دیده بود. اما قدرش را ندانست.

-ممنون، من میرم دیگه، خداحافظ

مریم قدمی برای بیرون رفتن برداشت که مهیار جلویش گرفت:

-بمون

سایه: مهیار گیتی اومد

مریم نگاه پراضطرابش به او انداخت. مهیار نفسی کشید و گفت:

-عجب روزی! بهتر از این همیشه!

گیتی با خشم وارد شد، نگاهش بین مریم او چرخانده با خشم دلخوری به مهیار نگاه کرد:

-واقعا نمی دونم چی باید بهت بگم؟

مهیار به او نزدیک شد و گفت: کی به تو خبر داد؟

راحله و پرویز از اتاق سابق آن دو بیرون آمدند راحله گفت:

-من، اون که قراره دخترشو ببینه، گفتیم ما هم دور هم جمع بشیم

مریم راحت می توانست تحقیر شدنش و بی ارزش بودنش را با آن کلمه ی "اون" را حس کند.

کیف روی شانه اش انداخت، و بدون نگاه کردن به کسی گفت:

- با اجازه تون

با حرف راحله ایستاد: چیه بهت بر خورد؟ ناراحت شدی؟ ببخشید نمی تونستم بیشتر از این ازت استقبال کنم!

با حلقه های اشک در چشمش گفت:

- از تون هیچ انتظاری ندارم عمه خانوم! برای فهمندن اشتباهم احتیاجی به خورد کردن شخصیتیم نیست

- هه! شخصیت مگه تو با رفتنت شخصیت هم برای خودت گذاشتی؟

مریم با همان اشک ها به او نگاه می کرد پرویز به طرف خواهرش رفت و گفت:

- یک ساعت داشتیم داخل اتاق گل لگد می کردم؟

راحله نگاهش به مریم بود و گفت: هر چه زودتر بره خوشحال میشم

این را گفت و وارد آشپزخانه شد. مریم نگاهش به راه پله که ساینایستاده بود افتاد، آرزو می کرد کاش می مرد ولی

دخترش در آن وضعیت نمی دیدش، لبخندی به او زد؛ و با قدم های تند به سمت بیرون حرکت کرد.

مهیار نمی توانست جلوی گیتی دنبال مریم برود، فقط به پدرش نگاه کرد... پرویز متوجه نگاه او شد و با نفس صداداری

دنبالش رفت.

مریم همانطور که می رفت پرویز صدایش زد: مریم وایسا!

بدون توجه به او به راهش برای بیرون رفتن ادامه داد، پرویز با چند قدم بلند به او رسید بازویش گرفت:

- وایسا ببینم!

برگشت با همان اشک ها گفت: آقا جون بزار برم، نباید از اول می اومدم

بازویش رها کرد و متعجب گفت: صبر کن! به من چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

با هر دودستش اشک روی صورتش پاک کرد: آقا جون

- چرا؟

با مهربانی گفت:

- کارهایی که شما برای دیدن دخترم در حقم کردید، کمتر از یه پدر نبود حتی اگر برای صدمه نزدن به زندگی پسرتون

باشه!

با تبسم و مهربانی گفت:

-حالا اگر من و پدر خودت می دونی مثل یه دختر خوب بیا تو ناهار تو بخور

-نه ممنون، می رم ساینارو دیدم

مهیار روی راه پله خانه ایستاده بود با چند قدم نزدیک تر شد و گفت:

-اگر نیای تو دیگه از دیدن ساینار خبری نیست

با ناراحتی گفت:

-تو هم نقطه ضعف من و فهمیدی! برای خلع صلاح کردن من چیز خوبیه!

-عمه ام منتظر بود تورو ببینه و خودشو خالی کنه، مطمئن باش نصف حرف هایی که رو دلش تلنبار شده بوده بهت نزنه، به

گیتی هم خبر داده که بیشتر اذیت کنه

مریم با نگاه غمبارش گفت: یعنی میگی پیام تو بیشتر حرف بارم کنه؟

پرویز: من نمیدارم، بیا تو... عزیزم هم خودت یخ کردی هم ما، بخاطر ساینار بیا

مهیار آنقدر رفتارهایش در برابر مریم تغییر می داد که او درست متوجه احساسش نسبت به خودش نمی شد.

مریم: دلیل این همه ناز کشیدنت، نمی فهمم! یا از سر دوست داشتنه یا نقشه برای زجر دادن روحم!

مهیار با اخم جدی گفت: "خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند"، اگر نمیای تو آژانس خبر می کنم بری

این را گفت و به سمت ساختمان رفت.

مریم زیر لب گفت: نادان خودتی!

پرویز خندید دست پشت شانه اش گذاشت و گفت:

-بیا تو اینقدر ناز نکن، اجازه نمی دم دیگه خواهرم بهت چیزی بگه

همانطور که به سمت ساختمان می رفتند مریم با نگاه کردن به پرویز گفت: چرا با من این قدر خوبید؟

بدون نگاه کردن به مریم گفت:

-چون یاد گرفتم بدی رو با خوبی جواب بدم؛ به بچه هام هم یاد دادم، اما کمتر ازش استفاده می کنن

-یعنی الان من مستحق این رفتار خوب شما؟

-آره چون تو این مدت خوب بودن خودتو نشون دادی، مطمئن باش مهیار تورو بخشیده که اینطور باهات رفتار می کنه، اگر در غیر این صورت بود اجازه حتی یک لحظه دیدن ساینا رو بهت نمی داد
با ناباوری حرف پرویز و رفتارهای مهیار که در تضاد بود گفت: اما خودش گفت من و نبخشیده!
لبخندی زد و در خانه باز کرد.

-بخشیده، برو تو

با ورودشان به خانه آن دورا دید که کنار یکدیگر نشسته اند و گیتی در گوش مهیار چیزی می گفت و او لبخندی می زد. با حس ورودشان هر دو سرشان بلند کردند. ساینا که در کنار پدرش مشغول تماشای تلویزیون بود، بلند شد و در آغوشش رفت.

با ناراحتی گفت: خوبی مریم؟

با لبخندی جوابش داد: آره قربونت برم؟ نیبیم ناراحت باشی؟

-چرا عمه ام دعوات کرد؟

گیتی با نگاه کینه توزانه بلند شد و به سمت آن دورفت، ساینا را از او جدا کرد.

-بیا ساینا نمی خوام بیماری مسری بی وفایی و سنگ دلی به تو هم سرایت کنه!

ساینا دستش را محکم از او جدا کرد، مریم با دست مشت شده اش بلند شد و با خشم در چشمان او خیره شد.

-ولش کن، خودشیرینی هات و بذار برای یه جا دیگه!

گیتی با چهره ی حق به جانبه ای پوزخندی زد و گفت:

-چرا بهش نمی گی چه کارشی؟ ها؟ می ترسی؟ منم جای تو بودم همچین کاری می کردم، چون اگر می دونست به جای

اینکه این جوری تو بغلت بمونه، بهت سیلی می زد

مریم در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند، وبا او درگیر نشود با کلافه گی دستی به پیشانیش کشید و از زیر

دندان های به هم فشرده اش غرید:

-زندگی من و دخترم به تو ربطی نداره!

ساینا به مادرش نگاه می کرد، از میان حرف های آنان کلمه ی "دخترم" مریم را آنالیز می کرد، دخترش کیست؟ چرا او را

همراه آرش ندیده؟!

مهیار برای آنکه اتفاقی که هنگام عصبانیت مریم برای خودش افتاده بود تکرار نشود نزدیک رفت و بازوی گیتی گرفت و گفت:

-بریم دوغ بخریم

و بدون معطلی گیتی را با خودش به بیرون کشاند.

گیتی برای آنکه حسادت مریم برانگیزد بلند گفت: عزیزم دستم درد گرفت، میام بازوی مهیار گرفت و بیرون رفتند. مریم بعد از رفتنشان چند نفس عمیق برای آرام شدنش کشید. اما نگاه ساینه همچنان روی او بود مریم لبخندی به او زد و با خم شدن او را بوسید.

-من حالم خوبه؟ نگران نباش؟

موشکافانه پرسید: شما دختر دارید؟

میبهوت به دخترش نگاه کرد، چرا امروز همه چیز برای روشن شدن موضوع دست به دست هم داده بودند؟ سرش به سمت پرویز برای نجات دادن او در آن وضعیت چرخاند. پرویز متوجه شد و به آن دو نزدیک شد. رو به مریم گفت:

-تو نمی خواهی به ما کمک کنی؟!

با لبخند تشکری که از سوال ساینه رهایی یافته بود زد و گفت:

-فکر نکنم خواهرتون دوست داشته باشن، من نزدیک آشپزخونه بشم

پرویز به ساینه نگاه کرد و گفت: الان درستش می کنم

دستان ساینه در دست گرفت و با لبخندی گفت: من و تو بریم به عمه کمک کنیم میز و بچینه هنوز نگاهش از مادرش نگرفته بود.

-شما نمیاد؟

دست روی شانیه او گذاشت.

-برو به عمه بگو اگر راضی شد منم میام

با تکان دادن سرش "باشه ای" گفت و همراه پدربزرگش وارد آشپزخانه شد. مریم روی مبل نشست و صدای خفه شده راحله که با پرویز بحث می کرد می شنید، عصبانی بود و نمی خواست او را از نزدیک ببیند.

سایه با چای در سینی خم شد و جلویش گذاشت:

مریم با لبخند مهربانی گفت: دست درد نکنه، خوشگل خانوم!

سایه لبخندی زد: خواهش می کنم، از دست عمه ام ناراحت نباشید اون فقط یاد گذشته می افته

سرش تکان داد: می فهمم، توچی؟ هنوز از من بدت میاد؟

با تعلل گفت: نه... هر چی بود دیگه گذشت!

با گفتن این حرف با چشمان مریم که او را دنبال می کرد وارد آشپزخانه شد.

گیتی و مهیار تا رسیدن به سوپر مارکت قدم می زدند.

گیتی پرسید: مریم کی میره؟

دستانش در جیب فرو برد و شانه اش تکان داد.

-خبر ندارم!

با سرخوشی گفت: خداکنه زودتر بره

لبانش تر کرد و گفت: چرا؟

-ازش خوشم نمیاد!

مهیار با عصبانیتی که قصد پنهان کردنش داشت گفت: چرا؟

به او نگاه کرد و گفت:

-خوب نمیاد! زنی که اینقدر بی عاطفه و بی احساسه که دخترش وول می کنه می ره دنبال عشقش، انتظار داری دوستش

داشته باشم؟

مهیار ایستاد و اخم در چهره اش گفت:

-اون یه سوالی ازم پرسید، دوست دارم تو هم جوابش و بدی؟

-پپرس

به چشمان سبز او نگاه کرد و پرسید:

-تو الان حاضری با یه مرد نابینا، اما زیبا و پولدار ازدواج کنی؟

بلند خندید و گفت:

-معلومه که نه، مگه خر شدم؟! آینده و زندگیمو با یه مرد نابینا سر کنم؟

با جدیت گفت: پس دیگه ادامه نده

مهیار به راه افتاد، گیتی پشت سرش رفت و با حرص پرسید: ازش دفاع می کنی؟

مهیار با عصبانیت باز ایستاد و در جواب گیتی گفت:

-آره ازش دفاع می کنم، چون جواب و خودت دادی، هشت سال پیش اگر جای مریم بودی، هیچ وقت با من ازدواج نمی

کردی... من از آدمایی که دم از وفادری و عاطفه و می زنه اما به پاش که می رسن عرضه انجام دادنش ندارن بدم

میاد... اون بخاطر پدرش آینده ی خودش و نابود کرد، اگر اون اقا که دوستش داشت بر نمی گشت مجبور می شد تا ابد

پیش من که هیچ علاقه ای بهم نداره بمونه، حتی به بهانه ی بچه اش

گیتی از عصبانیت حرف هایی که مهیار در حمایت مریم زده بود گفت:

-نکنه هنوز دوستش داری؟

به راه افتاد و گفت: بس کن دیگه ادامه ندیم

گیتی با نیمه دادش گفت: از کجا معلوم که بخاطر پول نیومده؟

همان چند قدم رفته ایستاد، به طرف او چرخید و متعجب نگاهش کرد و گفت:

-اون داره ازدواج می کنه، فکر نکنم اینقدر احمق باشه که زن یه ساندویچ فروشی سر کوچه شون بشه، حتما یه موقعیت

خوب گیرش اومده

پوزخندی زد: پس لقمه ی چرب و چیلیه، حالا چرا تو عصبانی می شی؟

با تاسف سری برای گیتی تکان داد و سمت سوپرمارکت که چند قدمی نمانده بود راه افتاد. گیتی پشت او رفت و دیگر

حرفی نزد.

گیتی و مهیار وارد خانه شدند، با دیدن مادر و دختر که روی زمین نشسته اند و مشغول درست کردن پازل هستند به

طرفشان رفت. روی پنجه ی پایش نشست و پاستیلی جلوی ساینه گرفت:

-بیا بعد ناهار بخور

چشمان گیتی روی آن دو بود، مریم حتی سر بلند نکرد به مهیار نگاه کند، همانطور سرش پایین انداخته بود و خودش را با

پازل مشغول نشان می داد.

ساینا به پلاستیک در دست پدرش نگاه کرد و گفت:

-دلستر چی گرفتی؟! -

-برای شما انگور

ساینا:مریم تو انگور می خوری؟

مهیار آهسته گفت:نه!مریم طعم هلو دوست داره،براش خریدم

مریم این بار نتوانست نگاهش را بگیرد،سر بلند کرد و مستقیم به چشمان او که نظاره گر چهره اش بود نگاه کرد،مهیار سریع ایستاد که گیتی متوجه نگاهشان نشود ودعوایی دیگر راه بیوفتد،مریم لبخندی زد، خوشحال شد انگار همه ی مورد علاقه های مریم هنوز فراموش نکرده است.

مهیار به سمت آشپزخانه می رفت که گیتی با قدم های بلند خودش را به او رساند و بازوهایش گرفت.

به آن دو که وارد آشپزخانه می شدند نگاه کرد.سرش پایین انداخت و با تکه پازلی که در دست داشت بازی می کرد،

ظاهرش آرام و خونسرد اما وجودش دلخور که چرا خوشبختی اش با این دختر است اما نا بینایش برای او بود؟

برای خوردن ناهار همه گی سر میز ناهار خوری که در سالن بود نشستند وناهار می خوردند.مریم کنار ساینا بود و با او حرف می زد.

مریم به ساینا که کنارش نشسته بود نگاه کرد و گیتی رو مهیار گفت:

-عزیزم،می کشی برام؟

مهیار برداشت وگفت:البته!

مریم با وجود حضور دخترش مجالی به حسادت کردن نمی گذاشت.نفسی از سر خوشحالی کشید.و سعی کرد تا اخر

ناهار سرش پایین باشد و به آن دو که رو به رویش بودند نگاه نکند.

مریم:سالاد می خوری ساینا؟

-بله

مریم برای ساینا سالاد ریخت.

راحله با طعنه آهسته گفت:چه مهربون!

پرویز جدی گفت:راحله!

راحله شانه ای تکان داد وگفت: من از زنايي که ادعای مادر بودن می کنن بدم میاد!

مریم لب به دندان گرفت و نفسی کشید و چیزی نگفت.

مهیار نگاهی زیر چشمی به مریم که با لقمه بغضش را پایین می فرستاد نگاه کرد. رو به عمه اش با عصبانیت مسئله ای که همیشه پنهانش کرده بود گفت:

-چرا وقتی مستانه می خواست با من ازدواج کنه نداشتید؟ به ازدواج فامیلی اعتقادی نداشتید یا چون کور بودم نمی خواستید دخترتون بدبخت بشه؟!

پرویز سرش در میان دستانش گرفت وگفت: چرا این بحث تموم نمیشه؟

راحله با نگاه شوک زده به مهیار نگاه کرد، جوابی برای مهیار نداشت خودش هم می دانست علت مخالفت ازدواجشان فقط ندیدن مهیار بود. برای آنکه بحث را عوض کند نگاه پرحرصش را به مریم انداخت وگفت:

-کاش اعصابت و جایی که لازم بود خرج می کردی

-من نمی دونم وقتی خودتون نمی خواستید دخترتون با یه نابینا ازدواج کنه، چرا یکی دیگه رو بخاطر ترک یه کور سرزنش می کنید؟

مریم هر چند از حمایت مهیار لذت می برد اما می دانست ماندن بیشتر او یعنی زد و خورد خانواده ی سعادت، بنابراین بلند شد و رو به پرویز گفت:

-اقاجون من با اجازتون می رم دیگه!

ساینا با ناراحتی گفت: مریم کجا؟

خم و شد و بوسیدش: باید بریم دیگه، آرش هم تنهاست

-اون پیش خاله پریساست که؟

-می دونم، اما پریسا نمی تونه باهش حرف بزنه! می دونی که فارسی بلد نیست

-کی دوباره میای؟

می دانست شاید این آخرین دیدار باشد، و دیگر هیچ گاه همدیگر را نبینن، سرش تکان داد وگفت:

-نمی دونم

راحله: خوب جواب بچه رو درست بده

مریم با عصبانیت رو به او کرد و گفت:

-را حله خانوم اگر چیزی نمی گم به احترام سنتونه، وگرنه منم بدمم جواب بدم!

-بگو ببینم چی می خوای بگی

مهیار فریاد زد: بسه... تمومش کن عمه، من اینقدر حرف بهش نزدم که شما اینقدر تیکه باورنش می کنید... اینقدر

گذشتش و تو سرش نزن

گیتی معتجب گفت: مهیار؟

مهیار بدون جواب دادن به کسی به سرعت به اتاقش که زمانی با مریم شریک بود رفت.

گیتی برای آرام کردن مهیار بلند شد و قبل از رفتن رو به مریم گفت:

زودتر گمشو از اینجا برو، زندگی من و به گند کشیدی!

بغض ناخوانده ی گلویش را نتوانست پایین بفرستد و با چند اشک سرازیر شد، به چشمان زیبای ساینه که او را نگاه می

کرد لبخند تلخی زد و به سمت کیفش که روی مبل بود رفت. پرویز برای ماندنش کاری نکرد می دانست رفتنش یعنی

آرامش خاطر برای خودش بدون خداحافظی از خانه بیرون آمد.

همه ی خانواده ی همتی برای تماشای تلویزیون دور هم جمع شده بودند. اما مریم فقط چشمانش به تلویزیون بود و همه

ی حواسش به زمان رفتن، کاش بهانه ای برای ماندنش پیدا میشد. سه هفته از آمدنش می گذشت حتی یک زنگ به

بهزاد نزده بود. صدای زنگ خانه او را از افکاری که در آن بود بیرون کشید.

جواد متعجب به ساعت که 11 شب نشان می داد نگاه کرد و گفت:

-این موقع شب کی اومده مهمونی؟!

با گفتن این جمله، برای باز کردن در بلند شد. دقایقی بعد جواد وارد خانه شد و رو به مریم گفت:

-مهیاره!

مریم متعجب سببی که تا دهانش برده بود. پایین آورد و گفت:

-مهیار؟! چیکار داره؟

جواد شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم! فقط گفت با تو کار داره

پریسا که کنار او نشسته بود به پهلویش زد و با خنده گفت:

-پاشو که بخت باز شده، فقط جریان بهزاد و بهش نگو!

نگاهی به پریسا انداخت و با تعجب و کنجکاوی رو دوشی بافتش دور خود پیچاند و بیرون رفت. با دیدن مهیار که در ماشین نشسته نزدیک تر شد. مهیار با دیدن او شیشه پایین کشید و گفت:

-بیا سوار شو

-چرا؟ لباسم برای گردش خوب نیست!

خندید و با لحن مهربانی گفت:

-خوبه به جز حاضر جوابی بامزه هم هستی، کارت دارم بیا سوار شو

مریم به خوبی متوجه تغییر در لحن حرف زدن و چهره ی او دید، او را یاد روزهایی که با هم بودند انداخت.

-خوب بیا تو حرفت و بزنیم

از ماشین پیاده شد، مریم یک قدم عقب رفت مهیار با اخم گفت: سوار شو، جایی نمی ریم همین جاییم

نگاهش از چشمان مهیار بر نمی داشت.

-در مورد چی می خوای حرف بزنی؟

مهیار وقتی ترس در چشمان او دید برای اذیت کردنش قدمی دیگر به سمت او برداشت و او قدمی به عقب، نگاهش به

لباس های تابستانه ی او افتاد، چهره اش جدی شد و گفت:

-فکر نمی کنی تیبت مناسب وایسادن تو کوچه نیست؟ سوار شو بهت می گم

-من...

میان حرفش آمد و گفت: بیا سوار شو ممکن یکی اینجوری بیفتت!

مهیار برگشت سوار ماشین شد. مریم نگاهی به لباس هایش که شلوار اسپورت، ولباس راحتی که با رودوشی بلند پوشانده

بود. و شال بافتی که روی سرش انداخته بود انداخت شالش جلو تر کشید. لبخندی به غیرت مهیار زد و سوار ماشین شد. به

سمت او چرخید و گفت:

-خوب چیکار داشتی؟!

برای خارج شدن از کوچه دنده عقب گرفت، مریم با ترس گفت:

-چیکار می کنی مهیار؟ تو گفتی تو ماشین حرف می زنی

بدون نگاه کردن به او فرمان را برای بیرون رفتن از کوچه چرخاند و گفت:

-شاید وسط بعضی حرف هامون نیاز یه سیلی خوردن داشته باشی! نمی خوام کسی بهت کمک کنه

این را گفت و وار خیابان شد. مریم با زدن لبخندی نگاهش از مهیار گرفت و درست نشست و گفت:

-تو این کارونمی کنی

نگاهی به او انداخت و گفت :

-از کجا می دونی؟ شاید اون موقع موقعیتش پیش نیومده بوده

سرش پایین انداخت و با آن رودوشی سفید بلند پایش را پوشاند.

-فرصت سیلی زدن به من زیاد داشتی! مخصوصا امروز که عمه ات حسابی داشت شیرت می کرد

مهیار با یاد آوری بعد از ظهر تلخ پنج شنبه گفت:

-تو هم که ماشالله کم نمی آوردی همین که به عمه ام گفتی به احترام سنتونه که چیزی بهتون نمی گم از صدا تا فحش

بدتر بود

مریم بی صدا خندید: آخه بیش از اندازه داشتیم از حرف های عمه تون فیض می بردم

مهیار فرمان در دست داشت و گفت:

-بخاطر رفتارهاشون معذرت می خوام، مخصوصا گیتی

مریم به رو به رویش نگاه کرد و گفت:

-عیبی نداره، گیتی باید جا پاشو محکم کنه، و حساب کار دست من بیاد... که تورو از دست اون درنیارم

مهیار پوزخندی زد و گفت:

-واون خبر نداره که تو از من متفتری و دوست نداری من نزدیک باشم... و در حال حاضر فقط دخترت برات مهمه

با ناباوری به او نگاه کرد، مریم نمی دانست باید چطور او را اشتباه بیرون بیاورد؟ اگر گیتی در زندگی اش نبود حتما می

گفت "اشتباه می کنی من دوست دارم" همانطور که به او نگاه می کرد گفت:

-اما تو هیچ وقت از من سوال نکردی که هنوز ازت متنفرم یا نه؟

مهیار بدون نگاه کردن به او لبانش تر کرد و گفت:

-هستی! بخاطر اینکه از وقتی اومدی گفتم دخترم، دخترم

مهیار سعی می کرد از زبان مریم بشنود آیا هنوز دوستش دارد یا نه، مریم متعجب به او نگاه کرد و گفت:

-از من انتظار نداری که با وجود گیتی بیام بهت بگم دوست دارم؟

سرش تگان داد و گفت: اگر گیتی هم نبود، بازم این کارو نمی کردی!

مریم فریاد زد:

-معلومه که دیگه نه بهت می گم دوست دارم نه ازت درخواست ازدواج می کنم، اگر دوستم داری این بار تو باید بیای

جلو...

مریم نفس زنان به مهیار نگاه می کرد و این بار با آرامش گفت:

-که بعید می دونم این کارو بکنی

مهیار نزدیک پارکی، ماشینش را پارک کرد، و سریع پیاده شد قبل آنکه حرفی بزند و مریم را بیش از آن عصبی

کند. خودش می دانست علاقه اش نسبت به او در حال افزایش است، و این را علاقه در حال رشد او را کلافه می

کرد، تصمیم گیری برای مشکل، آن تنفر هشت سال پیش در حال از بین رفتن بود! اما میان ماندن یا نماندن با او گیر افتاده

بود. با دیدن کافه ای به سمت آنجا رفت و دو قهوه گرفت و در ماشین نشست.

یکی از آن را روی داشبورد جلوی مریم گذاشت. با نگاه کردن به او برداشت و تشکر کرد. دقایقی در سکوت به موسیقی

در حال پخش گوش می دادند و قهوه می خوردند.

مهیار سکوت را شکست و گفت:

-می دونی تو گذشته چی دوست داشتیم؟!

به یاد گذشته لبخندی زد: آره این که با من بیای بیرون

با خنده به او نگاه کرد: دیگه از من چی می دونی؟

آهی کشید و به رو به رو خیره شد.

-همه چی! غذای مورد علاقه تو، غذاهایی که ازش متنفری، رنگ، می دونم وقتی عصبی هستی یا طرف مقابلت عصبیه خودتو

از اون شرایط بیرون می کشی که هردو آرام بشن (نگاهش می کند) مثل الان

مهیار در چشمان رنج کشیده اش نگاه کرد و مریم ادامه داد:

-چرا با من اینقدر خوبی؟! تو راحت می تونستی اجازه ندادی ساینه رو ببینم و مثل عمه ات با من برخورد کنی نگاهش از او می گیرد و قولی از قهوه اش خورد.

-همه عین هم نیستن، اگر باهات خوبم چون می دونم دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینم! نمی خوام تا آخر عمرت حسرت دیدن دختر تو داشته باشی

دل مریم با گفتن این حرف گرفت، و احساس تنگی نفس کرد، چقدر تلخ حرف زد. نفس عمیقی کشید و گفت: می شه برگردیم خونه؟!

به او نگاه کرد: چرا؟! من هنوز حرفمو و نزد

با ناراحتی به او نگاه کرد با حرص گفت:

-اصلا برای چی من و بیرون آوردی؟ می خواستی در مورد چی با من حرف بزنی؟
مهیار دهان باز کرد که حرفی بزند، با شنیدن صدا آژیر، ماشین پلیس کنارشان پارک کرد.
مهیار: وای...

مرد نظامی پوش پیاده شد، و پشت در ماشین ایستاد مهیار شیشه پایین داد و گفت: سلام
سلام، کارت ماشین

مهیار به او داد، مرد سرش خم کرد و به مریم و لباس نه چندان مناسبش نگاهی انداخت و رو به مهیار گفت :
خانوم کی هستن؟

نگاه کوتاهی به مریم انداخت و با هول گفت: خوب... ایشون... یعنی... این خانوم... (بدون تحمل گفت) خانومم هستن
با آن حرف زدن مهیار مرد شک کرد و گفت: خانومتون؟

سرش تکان داد: بله

با بی سیم در دستش به او اشاره کرد و گفت: پس چرا با این لباس بیرون آمده؟!

مهیار هم نگاهی به او که به جز لباس نامناسبش دمپایی انگشتی هم پوشیده بود خندید و گفت:

-خانوم من کالا راحت

مریم که می ترسید با آن لباس ها سر از بازداشتگاه در بیاورد به یک باره روی مهیار خم شد که او مجبور شد در گوشه صندلی خودش را جمع کند.

مریم همانطور که دستش روی فرمان بود رو به مرد گفت:

-جناب سروان این آقا شوهرم هستن، دعواشدید من اومدم قهری خونه ی مامانم.ایشونم تشریف آوردن برای منت کشی! اینقدر هولم کرد که نفهمیدم چی پوشیدم

پلیس نگاه کلی به مدل ماشین مهیار انداخت وگفت:تو این محله زندگی می کنیدی؟

مهیار دست پشت لبانش قرار داد بود که از وضعیت مریم خنده اش شدت نگیرد،دستانش برداشت و با همان حال گفت:
نه خیر جناب، من جای دیگه زندگی می کنم

مریم متوجه لبخند ملیح روی لبان او شد،وفهمید بیش از اندازه به او نزدیک شده است.

آرام ومعذب در جایش نشست،مرد نگاهی به لبخند مهیار که نزدیک به خنده بود و زن انداخت وگفت:

کارت و گواهینامه اش به او داد وگفت:اینجا پارک نکن راه بیوفت

از دست او گرفت و با لبخندی جوابش داد:چشم

با رفتن پلیس خنده اش شدت گرفت وریز ومردانه خندید،مریم اعتماد به نفسش را جمع کرد وبا اعتراض گفت:

-به چی می خندی؟

ماشین حرکت داد وگفت:من اومده ام منت کشی تو؟

مریم با حرص گفت:

-ببخشید!!اولی اول شما گفتید من خانومتونم!بعدهشم من و ساعت 11شب چرا کشیدی بیرون؟،با این دوتا علت نمی

تونم برداشت دیگه ای کنم!

خنده اش جمع کرد وگفت:مریم خانوم،تو خماری برداشت های آزادت باش

این را گفت و به راه افتاد وبا شیطنت گفت:نمی دونم چرا ه*و*س کردم بریم پارک قدم بزیم

با وحشت نگاهش کرد وگفت:نه خواهش می کنم من و برگردون خونه

با همان خنده گفت:چرا؟تبیبت که خوبه(با ابرو به پایش اشاره کرد)مخصوصا دمپایی...رنگشو نگاه صورتی!

مریم با حسرت به خنده های که مال او نیست نگاه کرد،نفسی کشید و در جایش نشست..مهیار دیگر برای او تمام شده

وباید.همان زمان،همان شب و برای همیشه او را فراموش می کرد.وبرای این فراموشی نیاز است دیگر به ایران نیاید وگرنه

باز دلش هوای مهیار می کند.

نگاهش به بیرون دوخته بود و ناخنش با ناراحتی می جوید. مهیار متوجه ناراحتی او شد خنده اش قورت داد و گفت:
-چی شد ناراحت شدی؟

نمی خواست نگاهش از ماشین های در حال عبور بگیرد و به مردی که قصد فراموش کردنش داشت بدوزد.

-نه، خواست هست داری برام خاطرات خوب می سازی؟!

مهیار متوجه حرف او نشد و گفت: نمی فهمم چی میگی؟

بخاطر آنکه شب خوب مهیار را خراب نکند با لبخندی گفت:

-مهم نیست! نمی خوام بگی برای چی اومدیم بیرون؟

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-مادرت گفته باهات حرف بزنم، ببینم تو استرالیا چی شده که اینقدر ناراحت و افسرده ای؟

با خنده سرش تکان داد: از دست مادرا! چرا فکر کرده من با تو درد و دل می کنم؟

-نمی دونم لابد یه چیزی دیده

-چی مثلا؟

با بی تفاوتی گفت: چه می دونم! شاید حرفی پیششون زدی که اون فکر کرده فقط می تونی با من حرف بزنی

کاش اینطور بود، -نه اصلا این جوری! من قرار نیست با کسی حرف بزنم

دستش تکان داد و گفت:

-اگر فکر می کنی تا حرف زدن آروم میشی حتما با یکی حرف بزن! من آدم فضولی نیستم ولی، حال و روزت نشون میده

بهت خیلی سخت گذشته

آهی کشید و گفت: به مادرم بگو، بخاطر فوت شوهرش بوده اینقدر افسرده و عصبیه

مهیار ماشین را نزدیک خانه پارک کرد و گفت: خودت هم می دونی که این نیست! من تو رو مجبور به حرف زدن نمی

کنم... فقط مادرت و بیشتر از این نگران نکن

به نشانه ی باشه سرش تکان و حرفی که از روز اول آمدنش باید از مهیار می پرسید اما فرصتش پیش نمی آمد، بدون

مقدمه چینی پرسید:

-من وبخشیدی؟

سوال ناگهانی او مهیار را برای جواب دادن هول کرد و گفت:

-چرا می پرسی؟

نگاهش می کند:

-چون برام مهمه! کامیار هم ازت حلالیت طلبید، گفت هر موقع اومدم ایران ازت بخوام ببخشیش

نگاهی به فرمان ماشین بعد به مریم کرد و گفت:

-سخته، وقتی یاد اون روزهایی که اذیتم می کردید می افتم، نمی تونم

ملتمسانه گفت: خواهش می کنم مهیار، اون الان دستش از دنیا کوتاه

نگاه غمگینش به او می اندازد: هنوز فکر اونی نه؟

مریم نفسی کشید و با ناراحتی گفت:

-وقتی با اون بودم هر حرفی می زدم، می گفت داری به توو ساینا فکر می کنم، حالا هم که پیش تو ام همین حرف و بهم

می زنی، بعضی وقتا می گم... کاش می مردم

مهیار نمی خواست او را ناراحت کند، بحث را عوض کرد و گفت: کی میری؟

-فردا که جمعه است، پس فردا شنبه شب ساعت 9.. چیه می خوام بیای بدرقه ام که خیالت راحت بشه رفتم؟

لبخندی زد و گفت: اینقدر ادم بدی نیستم، دیگه نمی خوام ساینا رو ببینی؟

لبخند تلخی زد: چرا دلم می خواد، می ترسم اتفاق امروز باز تکرار بشه و عمه و راحله ات سر برسند

-فکر می کنی من بهشون گفتم بیان؟

-تو نه، ولی کی خبرداشت جز توو خونواده ات؟

نفس صدا داری کشید و گفت:

-سایه از دهنش در رفت و به عمه ام گفت اونم به گیتی، باور کن غیر عمد بود

باور می کند و سرش تکان داد و مهیار ادامه داد: فردا میای پیشش؟

با لبخند مهربانی نگاهش می کند: اره اما این بار خونه ی خودت نه پدرت

مهیار با حسرت و ناراحتی نگاهش کرد که چرا در گذشته از دیدن این لبخند های زیبا و مهربان محروم بوده.

-باشه، آرش هم بیار

-باشه میارم، فرمایش دیگه؟

با چهری جدی اما لحن مهربان گفت: ناهارم درست کن، شام اون بارت خیلی خوشمزه بود
مریم با لبخندی سرش کج کرد و گفت: پس چرا تشکر نکردی؟

-چون پرور میشدی

خندید: خودتی که به مهمونت می گی ناهار درست کن

در ماشین باز کرد که مهیار سریع گفت: صبر کن پیاده نشو

مریم متعجب نگاهش کرد. مهیار کمر بندش باز کرد و پیاده شد به طرف در رفت و زنگ خانه فشرد. پشت به او ایستاده
بود و دستانش در کاپشنش فرو برد دقایقی بعد امین در باز کرد سلام کوتاهی کردند. مهیار به طرف در ماشین آمد. دست
روی سقف ماشین گذاشت و خم شد.

-بیا پایین

از رفتار مهیار خوشش آمد که نمی خواست همان زمان کوتاه پشت در بماند مهیار با رفتارهایش به مریم ثابت کرد آنقدر
ها هم ضعیف نیست. می توان تا ابد به او تکیه کرد. نابینا ییش او را ضعیف نشان می داد.

همانطور که از کنارش رد می شد گفت:

-خدا حافظ

مهیار: برو به امان خدا

مریم نگاه آخر را به مهیار انداخت به وارد خانه شد.

با صدای جیغ آرش چشمانش باز کرد. صدای پدرش و خنده های پسرش در هم آمیخته بود. نفس بلندی کشید و به پهلو

چرخید لبخندی زد از زمان آمدنشان به ایران حال خودش و پسرش بهتر شده بود. مخصوصا آرش که خندیدن بلد نبود

حالا با شوق، بلند می خندد با یاد اوری روز جمعه بلند شد و یک راست به سمت کیف پولش که در کیف دستی اش بود

رفت. باید برای بهزاد سوغاتی می خرید. با آسودگی که پول کافی برای خرید کردن دارد نفسی کشید چشمش به چمدان

افتاد. با باز کردن در آن و دیدن سوغاتی ساینا لبخندی زد. هنوز فرصتی برای دادن آن سوغاتی به او دست نداده بود.

-قرار بود روز اولی که دیدمت بهت بدم، اما افتاد به روز آخر

بلند شد و به سمت پذیرایی رفت. از کنار جواد و آرش که مشغول بازی کردند بودند گذشت و برای شستن دست و

صورتش به روشویی بیرون از خانه رفت.

با برگشتنش به طرف آشپزخانه رفت و با دیدن مادرش که مشغول سبزی پاک کردن است لبخندی زد.
-سلام، ظهر بخیر

مادرش با چهره‌ی گرفته‌ی ای گفت: سلام ساعت 11 تو هم بخیر

رو به رویش روی زمین نشست و گفت: چی شده مامان؟

ناهید بغض کرد و با همان سر پایین انداخته اش گفت:

-هیچی! تو داری می‌ری! نمی‌دونم وقتی دوباره بر می‌گردی زنده ام یا مرده؟
با لحن نوازش گونه ای گفت:

-وای مامان! این چه حرفیه می‌زنی قربونت برم! ان شا الله صد سال عمر کنی
نگاه گلایه مندی به او کرد و گفت:

-یعنی اون مرده بیشتر از من برات ارزش داره که بخاطر اون می‌خوای برگردی اما بخاطر ما نمی‌مونی؟
با ناراحتی به چهره‌ی مادرش نگاه کرد و گفت:

-باور کن اینطوری نیست! من... من بیشتر بخاطر اینکه از ساینا دور باشم این کار می‌کنم و آینده‌ی آرش، اگر ایران بمونم
دم به دقیقه دلم می‌خواد ساینا رو ببینم و می‌دونم مهیار اجازه نمی‌ده، این جووری شکنجه‌ی روحی می‌شم... من که
عقدہ‌ی شوهر کردن ندارم، من و درک کن مامان

حرفی نمی‌زد فقط به نشانه‌ی باشه سری تکان داد، مریم بلند شد و گفت: می‌رم آماده شم با آرش بریم
قدم آخر برای خارج شدن از آشپزخانه بر می‌دارد که ناهید موهای لختش را که به دخترانش ارث داده بود پشت گوش
انداخت و گفت:

-یه ذره ناز هم بلد نیستی برای مهیار کنی؟! این مردها دست و پاش وگم می‌کنن
با لبخند نگاه مهربانانه ای به مادرش انداخت:

-بله مردها با ناز زن‌ها دلشون می‌لرزه، اما اگر متنفر بشن راحت پس می‌زنن، مامان، مهیار از من بدش میاد، اون الان یه
زنی داره که صد برابر من خوشگله... نازهای من دیگه به چشمش نمیاد.. دلم می‌خواد اگر دوستم داره اون پیش قدم
بشه

این را گفت و برای حاضر شدن همراه پسرش به اتاق مادر و پدرش رفت. بعد از آماده شدن بیرون آمدند از کنار پدرش که با چهره ای دماغ مشغول تماشای تلویزیون بود رد شد. حال پدرش را می فهمید اما نمی توانست کاری کند. باید بر می گشت.

با آژانس روبه روی ساختمانی که خانه ی مهیار در آن بود رسید با موبایلش به او زنگ زد، بعد از چند بوق مهیار جواب داد:

-سلام، چقدر دیر اومدی؟

همانطور که وارد برج می شد جواب داد:

-جمعه بود، گفتم شاید می خواهید استراحت کنید

-استراحت کجا بود؟ ساینه از شوق دیدنت از ساعت ده بیداره بعد تو دوازده بیدات می شه؟

لبخندی به غرزدن های مهیار زد و گفت: خوب بذار پیام تو بعد محاکم کن

مهیار نیشخندی زد که با شنیدن صدای زنگ خانه به طرف در رفت و گفت:

-پشت دری؟

خندید: آره باز کن

با باز کردن در و دیدن آن دو، موبایلش قطع کرد. با خوشرویی در بیشتر باز کرد و گفت:

-بفرماید تو!

وارد خانه شدند. مهیار به آرش نگاه کرد و دستش دراز کرد و گفت:

-سلام، خوبی؟!

لبخندی زد: سلام ممنون خوبم

مریم متعجب لبخندش جمع کرد و رو به مهیار گفت: آرش با تو حرف می زنه؟

به چهره ی متعجب زده ی او نگاه کرد و گفت: آره مگه چیه؟!

مریم نگاه کوتاهی به آرش انداخت و رو به مهیار گفت:

-آخه، این.. آرش اصلا با کسی حرف نمی زنه! مخصوصا با غریبه ها

شانه ای بالا انداخت و گفت: خوب چیه حالا با من حرف زده، حسودی؟

با تبسمی به او نگاه کرد و گفت: نه فقط عجیبه!

مهیار گونه ی آرش که همچنان با لبخند نگاهش می کرد کشید و به مریم گفت:

-ساینا حمومه، من میرم ناهار بگیرم

-مگه قرار نبود من درست کنم؟

سوئیچ ماشینش از کتش بیرون آورد و گفت:

-خانوم! ساعت دوازده است چه وقت غذا درست کردنه؟ فکر کن می خوام مهمون نوازی کنم

لبخند مریم بدرقه ی رفتن مهیار شد. مریم با شادی لبخندی زد و به آرش نگاه کرد و گفت:

-مهیار رو دوست داری؟

سرش تکان داد: بله!

مریم می دانست پسرش به ندرت از کسی خوشش می آید و تا الان به جز پدر و برادرش کسی را دوست نداشته دوست داشتن مهیار از نظر مریم زیادی عجیب بود.

-چرا مهیار و دوست داری؟

سرش پایین انداخت و با انگشتش بازی کرد و با خجالت گفت:

-چون مهربونه!

مریم لبخندی زد و دست نوازش به سرش کشید و پرسید:

-مامان مهربون نیست!

با نوازشی که مادرش کرد ترسش برای گفتن حرفش ریخت و گفت: بعضی وقت ها مهربونی مریم پیشانیش بوسید و گفت:

-مامان دوست داره آرش! اگر عصبانی می شم من و ببخش دست خودم نیست

هر چند آرش نمی توانست درک کند اما عذرخواهی مادرش را قبول کرد.

آهی کشید و گفت:

-خوب، بیا تلویزیون برات روشن کنم، کارتون بین! تا ساینا از حموم میاد بیرون حوصله ات سر نره

سرش بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد و گفت: تلویزیون نه!

-پس چی؟!

-نقاشی!

مریم لبخندی زد و گفت: باشه

از کیفش وسایل نقاشی به او به داد. همان جا روی زمین نشست و مشغول کشیدن شد. مریم پلاستیکی که سوغاتی ساینا در آن بود در اتاقش گذاشت و به سمت حمام رفت و تقه ای به در زد و با لحن مهربانی گفت:

-ساینا تمومی؟!

ساینا با مکث کوتاهی از خوشحالی جیغ زد: سلام، مریم الان میام!

مریم به شوخی به او گفت:

-حالت و خوب گره بزن، آرش اینجاست!

ساینا با خنده گفت: بگو چشماش و ببینده

با خنده سرش تکان داد و به سمت مبل برای گذاشتن کیفش رفت. مانتویش با تونیک زمینه ی سفید و چهار خانه های مشکی که بلندیش تا رانش می رسید عوض کرد؛ تونیکش با شلوار جین مشکی زیبا شده بود. شال نخی سبز یشمی از کیفش بیرون آورد و با روسری تعویض کرد یک طرف شال را روی دوش چپش انداخت. مریم در حالی که مشغول پوشیدن لباس هایش بود متوجه آرش شد که به طرف اتاق ساینا رفت مریم پشت سرش رفت و گفت:

-آرش کجا؟ اینجا اتاق سایناست تو نباید بری!

انگشتش به سمت مداد رنگی های ساینا که در لیوان بود اشاره کرد، مریم متوجه شد و با لبخندی گفت:

-از این همه رنگ نمی تونی بگذری نه؟! صبر کن ساینا بیاد بیرون اگر اجازه داد، بعد می تونی از رنگ هاش استفاده کنی با ناراحتی سرش پایین انداخت و با مادرش بیرون آمد، ساینا با دیدن آن دو با ذوق به طرف آرش رفت و او را در آغوش گرفت:

-سلام، آرش خوشگله خوبی؟ دیروز که مامانت اومد تو چرا رفتی پیش خاله ات؟ نیومدی پیش من؟ حوصله ام سر رفت! اگر دوباره مامانت اومد بیا پیشم باشه؟

آرش برای ترجمه حرف های دختری که مسلسل وار حرف می زد سرش بلند کرد و به مادرش نگاه کرد. قبل از آنکه مریم دهانش برای ترجمه باز شود ساینا او را بغل کرد و گفت:

-وای مریم چقدر خوشگل شدی!
مریم از خوشحالی خندید و روی پنجه ی پا نشست و او را در آغوش گرفت و بوسید:
-ممنون از تعریف خوشگلم!
ساینا با همان خوشرویی گفت:
-تعریف نکردم جدی گفتم! خیلی خوش تیپ شدی...بابام می گه اگر دوستم یه چیز خوشگلی می پوشه باید ازش تعریف کنم و بخیل نباشم
مریم کلاه حوله اش را جلو تر کشید و گفت:
-آره بابات راست می گه، آدم های بخیل و حسود هیچ وقت از دوستانشون تعریف نمی کنن
ساینا باز او را در بغل گرفت و گفت:ممنون که امروز هم اومدی پیشم!
مریم باز او را بوسید و نگاهش به آرش که با لب های آویزان و ناراحت به آن دو نگاه می کند افتاد، ناراحتی اش از این بابت بود که چرا نمی تواند فارسی صحبت کند. و چرا مادرش به جای ترجمه ی حرف های ساینا او را اینگونه در آغوش می گیرد و می بوسد؟
مریم متعجب دستش دور شانه ی آرش انداخت و گفت:
-چیه آرش؟!
باز سرش پایین انداخت و چیزی نگفت، مریم متوجه شد از اینکه حرف های او را نفهمیده و در آن زمان کوتاه حضورش نادیده گرفته شده ناراحت است. مریم با لبخند مهربانی حرف های که ساینا به او زده بود و تمام حرف هایی که بین خودش و دخترش بود برای آرش ترجمه کرد. وقتی با خوشحالی لبخندی زد و مریم روبه ساینا گفت:
-ساینا همیشه آرش از مداد رنگی هات استفاده کنه!
ساینا با کمال میل گفت:آره! حتما الان برایش میارم
مریم با رفتن ساینا حرف هایش را باز برای آرش گفت که دیگر پسرش ناراحت نشود.
بعد از آنکه آرش مداد رنگی ها را گرفت و به سالن برگشت مریم لباس و کیفش به اتاق ساینا برد. مریم با عشق و محبت و بغضی که در گلویش بود موهای ساینا با سشوار خشک می کرد... چقدر موهایش شبیه به خودش است. هنوز موهای ساینا مرطوب بود که مهیار وارد خانه شد و با دیدن آرش لبخندی زد و گفت:

-بابا پیکاسو، یه ذره استراحت کن!

آرش با لبخند سرش بلند کرد و گفت: پیکاسو چیه؟

مهیار با خنده گفت: پیکاسو! آدمه! اونم مثل تو نقاشی می کشید، پاشو بیا نهار

در خانه سری چرخاند و گفت: اون دوتا کجان؟!

دستش به طرف اتاق ساینا گرفت، مهیار با همان پلاستیک های غذا به طرف اتاق دخترش رفت و با دیدن ساینا که پشت میز آرایشی دخترانه اش نشسته و مریم که ایستاده موهایش خشک می کرد، لحظه ای خیره به مریم ماند. موهایی که نیم رخش را تا گونه پوشانده و نوک بینی و لبش مشخص بود و با دیدن آن تیپ دخترانه اش حرفی را که می خواست بزند فراموش کرد.

مریم با حس حضور کسی سرش به طرف در چرخاند و موهایش کنار زد و متعجب به او که شبیه مجسمه ایستاده و نظاره گر اوست گفت:

-مهیار! کی اومدی؟

مهیار به خودش آمد و گفت:

-هان! من؟!... الان! موهای ساینا به خاطر حجمش وقت می گیره تا خشک بشه، یه حوله دور سرش کن بیاین نهار بخورین
مریم به غذاهایی که در دست داشت نگاه کرد و گفت:

-ممنون من گرسنه نیستم

یکتای ابرویش بالا داد و گفت: می ترسی نمک گیر شی؟

با تبسمی گفت: ما نمک پرورده ایم

لبخندی بی اراده بر لبان مهیار نشست. وبدون حرفی با ظرف های غذا به سمت آشپزخانه رفت. مریم حوله روی شانهِ ی
ساینا انداخت و موهایش روی حوله ریخت و گفت:

-بریم تا غرغره های بابا جون شروع نشده

ساینا با لبخندی به مریم نگاه کرد و به سالن رفت. با دیدن آرش که همچنان مشغول نقاشی است سری تکان و دستانش
گرفت و گفت:

-نقاشی بس! بریم نهار

و برای شستن دست هایش او را به سرویس بهداشتی برد. مریم مسیرش را به سمت آشپزخانه کج کرد مهیار با دیدن او سرش پایین انداخت و وقتی مریم به او نزدیک تر شد گفت:

-تو غذا رو بکش تا من پیام

-باشه

از کنارش عبور می کرد که لحظه ای ایستاد و گفت:

-میشه لباست و عوض کنی؟

نگاهی به مهیار و بعد به لباسش انداخت و گفت: خیلی کوتاهه؟

-نه خوبه ولی...

سرش تکان داد: چی؟ لباس دیگه ای نیوردم چرا باید عوضش کنم؟

باز مهیار نگاه کلی به او انداخت و مریم گفت:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟! می خوام برم چادر سرم کنم بشینم؟

به حرف او لبخندی زد و گفت: نه نمی خواد! همین خوبه

قدمی که رفته بود برگشت و گفت:

-من هیچ وقت ندیده بودمت، یادته که همیشه سوال می کردم، چی می پوشیدی؟ رنگش چیه؟ الان برای اولین بار لباس

پوشیدنت و می بینم! برام جالبه، همین... فکر نکن هیزم

این را گفت و رفت لبخندی بی اراده روی لب های مریم نشست و زمزمه کرد:

-حداقل ازم تعریف می کردی!

غذاها از پرس درون بشقاب ها ریخت. و جلوی بچه ها گذاشت. خودش کنار ساینا نشست و آرش کنار ساینا هر سه در یک

دریف نشستن مهیار خودش را رساند و رو به آن سه نفر نشست و به آرش و ساینا گفت:

-شما دو تا صبر نداشتید من برسم؟!!

مریم لبخندی زد و ساینا لقمه اش پایین فرستاد و گفت:

-صبحونه نخوردم گشتم بود

با ناراحتی ظاهری گفت:

-نامردا! دو تاتون رفتین اونور؟ حداقل یکتون بیاید پیش من بشینید
آرش که نمی دانست او چی می گوید فقط به آرامی قاشق پلویی اش در دهان می گذاشت، اما ساینه گفت:
-اینور و اونور نداره که بابا، مهم ناهاره که جوجه و قرمه سبزیه
مهیار به مریم که نگاهش به ساینه بود گفت:
-تو چرا شروع نکردی؟
نگاه کوتاهی به او انداخت و سرش پایین انداخت و با چنگال پلوهها را کنار زد و گفت:
-گفتم که زیاد گرسنه ام نیست تازه صبحونه خوردم
مهیار به سمت آرش خم شد و آهسته گفت: آرش ماما صبحونه خورده؟
مریم با چشمان تعجب زده به مهیار و آرش نگاه کرد، آرش از ترس آنکه مادرش دعوايش کند نگاهی به او انداخت اما
وقتی چهره ی مهربان او را دید دست چپش سد نگاه مریم قرار داد و به نشانه ی "نه" ابرویش تکان داد.
مهیار باز آهسته پرسید: پس چرا گفت صبحانه خوردم؟!
مریم با لبخندی سرش پایین انداخت و مشغول خوردن شد. آرش گفت:
-شاید ترسیده دعواش کنی!
با لبخندی به او نگاه کرد و گفت:
-من هیچ وقت کسی رو دعوا نمی کنم! حتی اگر صبحانه نخورده باشه
مهیار سرش پایین انداخت و مشغول تکه کردن جوجه شد و جدی گفت:
-با بچه چیکار کردی؟!
نیم نگاهی به او انداخت و گفت: حال خودمم بهتر از اون نیست
مهیار دهان باز کردی حرفی بزند که ساینه با کنجکاوای پرسید:
-بابا به آرش چی گفتی؟
لبخندی گوشه ی لبش نشان داد و گفت:
-این همه مدت آرش نمی فهمیده ما چی می گیم یه بارم تو متوجه نشو چه اشکال داره؟
با اعتراض گفت: بابا! بگو

مریم آهسته حرف هایشان در گوش او گفت وساینا با لبخندی تشکر کرد و مشغول خوردن شدند. آنها در یک جمع خانوادگی از هم پاشیده غذا خوردند، مهیار زیر چشمی به خوردن مریم نگاه کرد. بفهمید آهسته خوردن آرش به مادرش رفته است. هر چقدر مهیار به او نگاه می کرد مریم حتی سر بلند نکرد. اما زیر نگاه های او تحمل نیاورد و به نگاه کرد و گفت:

-می دونی کارت یعنی خیانت؟!!

پوزخندی زد و سرش پایین انداخت:

-آره می دونم، ولی قصد من ازدواج با تو نیست فقط اومدی دختر تو ببینی وبری! غیر از اینه؟!!

سرش پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

-نه! غیر از این نیست ولی اگر میشه اینجوری بهم خیره نشو!

مهیار بلند شد مریم به او نگاه کرد با دیدن بینی اش با اضطراب گفت:

-مهیار خون دماغ شدی!

دستی به بینی اش کشید، خون روی انگشتانش گرفته بود. مریم سریع بلند شد و گفت:

-سرت و بالا نگه دار

چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت دستش پشت سر مهیار قرار داد و دستمال روی بینی اش

گذاشت، مهیار زیر چشمی به او نگاه کرد. ساینا با نگرانی به پدرش نگاه کرد و گفت:

-بابا!

مریم: برو رو کاناپه دراز بکش

سرش از دستان مریم آزاد کرد و گفت: حالم خوبه! ساینا ترسید

-می دونم خوبی! بخوابی خون دماغت زودتر بند میاد (رو به ساینا کرد) نگران نباش ساینا بابا حالش خوبه

با رفتن مهیار ساینا با همان نگرانی پشت سرش رفت و گفت: بابا خوبی؟

مهیار با لبخند مهربانی گفت: آره قربونت برم خوبم، چیزی نیست الان خونش بند میاد

مریم به طرف یخچال رفت و چند پرتقال بیرون آورد، همانطور که اب پرتقال ها می گرفت حواسش پیش مهیار و دخترش

بود که با هم صحبت می کردند. لیوان برداشت و به آرش که غذایش بازی می کرد نگاه کرد و گفت:

-غذاتو بخور الان می گم ساینه بیاد پیشت

جعبه ی دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به طرف آن دو رفت و گفت:

-ساینه بابا حالش خوبه، برو پیش آرش ناهارتونو بخورید

سرش تکان داد: نه سیرشدم می خوام پیش بابا بمونم (به مریم نگاه کرد) بابا می میره؟

مریم خندید: نه نترس، عزرائیل و دور میزنه

مهیار اخمی کرد و با لحنی که رگ های خنده در آن بود گفت:

-یه چیز بهتر نبود بگی؟!!

-گفتم ساینه خیالش راحت بشه نمی میری

مهیار رو به ساینه گفت: اگر ناهارتو نخوری باهات قهر می کنم می دونی که جدی می گم

آن دوباری که پدرش با او قهر کرده بود به خوبی به یاد دارد، نمی خواست بار دیگر تکرار شود. با بی میلی بلند شد و

رفت. مریم رو به روی مهیار ایستاد و اب پرتقال جلویش گرفت:

-بهتری؟!!

چقدر این نگرانی ها را دوست داشت دستمال خونی را روی میز گذاشت و سرش تکان داد: آره خوبم

دوبرگ دیگر برداشت و روی بینی اش گذاشت در چشمان مهیار به دنبال حس شیرین دوست داشتن می گشت. اما

چیزی پیدا نکرد، بخاطر مدت زیادی که خم شده بود شالش سر خورد و روی شانته اش افتاد با نگاه مهیار سریع روی

سرش کشید و گفت:

-بر نمی داری؟!!

برای اذیت کردن او گفت: خوب بذارش رو میز

نگاهی به میز که پشتش بود انداخت و گفت:

-دوره! دستت می رسه برشرداری؟!!

-مگه عمل...

پوفی کشید و گفت: یه چیزی می خوام بگما، بزارش خودم برش می دارم

مریم کمر خم شده اش راست کرد و لیوان روی میز گذاشت و چند قدم رفت که مهیار صدایش زد:

-مریم!

لحظه ای ایستاد، دلش برای این مریم گفتن هایش غنچ می رفت. کنارش ایستاد و گفت:

-بله!

-میشه لیوانو بدی؟ هر چی فکر می کنم می بینم واقعا دستم نمی رسه

مریم میان خنده و حرص خوردن از کارهای مهیار مانده بود لبخندی که تالش آمده بود با دندان گزید خم شد ولیوان به دستش داد و گفت:

-بفرماید!

دستش برای برداشتن دراز می کند که متوجه مچ دست مریم می شود. با تشکر کردن بر می دارد. قبل از آنکه مریم از کنارش عبور کند با دست دیگر مچ دستش را گرفت که تعادلش از دست داد و روی مبل نشست. مهیار پاهایش از پشت او جمع کرد و کنارش نشست.

دستان ضعیف شده ی مریم در میان مشت مهیار در حال خورد شدن بود. چهره اش در هم کشید و گفت:

-مهیار دستم درد گرفت

به آرامی دستش رها کرد لیوان و دستمال کاغذی در دستش روی میز گذاشت و دوبارگ دیگر برداشت و آخرین قطرات خون را پاک . برگشت و آستشیش بالا زد، مچ دستش چرخاند و گفت:

-این چیه؟

لبخند زهری به یاد خاطرات تلخش زد: یادگاری!

-تو به جای بخیه می گی یادگاری؟!

دستش عقب کشید و گفت: آره، یادگاری

مهیار می دانست دنیا به کامش نبوده، و حاضر به حرف زدن هم نیست، به سر پایین انداخته اش نگاه می کند.

-نمی خوای حرف بزنی؟

به او نگاه کرد و گفت:

-نه، چون مشکلات من مال منه و قرار نیست کسی سهمی داشته باشه... مادرم که اینقدر اصرار داره بدون تو ی استرالیا برای من چه اتفاقی افتاده! یکی از مشکلاتم و بهش بگم سروم لازم میشه میفهمی؟! فقط بدون من زنی بودم که با تمام

آرزو هام رفتم و بدون آرزو برگشتم

مریم شبیه یک تکه سنگ بی روح به مهیار نگاه می کرد همانطور که زن سابقش خیره بود گفت:

-داری خفه میشی حرف بزن!

آب دهانش قورت داد و گفت: به تو بگم که خوشحال بشی!؟

از اینکه مریم تفکرات اشتباه در مورد او دارد متعجب گفت:

-تو راجع به من چی فکر کردی؟! اینکه از بدبخت شدن خوشحال می شم؟

با بغضی در گلویش و نگاه غمگینش گفت:

-آره، چون زندگیتو نابود کردم... بعضی وقت ها فکر می کنم مرگ کامیار هم بخاطر اذیت کردن تو بوده

مهیار با ناباوری به حرف های مریم گوش می داد. به آرامی به او گفت:

-من نفرینتون نکردم

سرش تکان داد و بغضش فرو فرستاد و گفت:

-می دونم، اون تاوان اشتباه خودشو داد، اما منم باید تاوان دل شکسته ی تورو پس می دادم

کم کم داشت زبان باز می کرد. مهیار کمی به او نزدیک تر می شود و با لحن مهربان تر به او گفت:

-اگر قرار باشه هر زن و شوهری که از هم طلاق می گیرن این بلا سرشون بیاد، الان نصف زن های دنیا بیوه بودن، اشتباه

فکر نکن... (مکثی کرد) حالا مگه چیکار کرده بود؟

لبخندی زد و با چشمانی که حلقه های اشک در ان جمع شده بود گفت:

-می خوام از زیر زبونم بکشی؟ من حرف نمی زنم

برای بلند شدن نیم خیز شد که مهیار دست روی پایش گذاشت و گفت:

-بشین!

نشست و آهی کشید: من نمی تونم چیزی بهت بگم

-باشه نگو ..

ساینا برگشت و به آن دو که مشغول حرف زدن بودن دقیق شد می دانست بین آن دو خبرهایی هست و او نمی داند.

رو به مادرش کرد و گفت: مریم! ناهارمون و خوردیم

مریم سریع اشک هایش پاک کرد و با لبخندی سرش چرخاند: باشه عزیزم، الان میام!
از کنار او بلند شد و به آشپزخانه رفت ساینا برای مطمئن شدن خوب شدن حال پدرش به طرف او رفت.
مریم همه ظرف ها را در سینگ ریخت و چای ساز را به برق زد، برای شستن ظرف ها شیر آب باز کرد که مهیار به پشت سرش چرخید و گفت:

-بذار ظرفشویی!

دست کش در دست کرد و گفت: چهار تا تیکه ظرف احتیاج به ظرف شویی نداره که

ساینا به طرفش آمد و گفت: منم کمک می کنم!

با لبخندی به او نگاه کرد و گفت: قربونت برم من! خودم همه رو می شورم

-من بعضی وقت ها به بابا کمک می کنم، بلدم ظرف بشورم

دست کش دیگری به او داد. مادر و دختر کنار هم ظرف ها را می شستند. و مهیار به آنها که پشتشان به او بود نگاه

کرد. همان جا روی کاناپه دراز کشید و آرش با لگو هایی که ساینا به او داده بود مشغول درست کردن خانه شد.

بعد از اتمام ظرف ها مریم برای استراحت به اتاق ساینا رفت اما ساینا زودتر خودش را به او رساند و گفت:

-مریم جون! میای پازلی که اون دفعه نصفه موند کاملش کنیم؟!!

با کمی فکر کردن گفت: اون هزار تیکه رو می گی؟

سرش تکان داد: آره!

با آنکه کمر دردش نشستن را برایش مشکل می کرد اما قبول کرد. همان میز کوچکی که از قبل روی آن تکه های پازل

درست کرده بودند. شروع به چیدن کردند. مهیار بلند شد و به آشپزخانه رفت و چایی برای او ریخت و در چهار چوب در

ایستاد و به مریم که برای درست کردن آن تیکه ها گاهی در فکر فرو می رفت، گاهی اخم می کرد و گاهی لبخندی از

خوشحالی می زد. نگر نیست؛ دستی به موهایش زد و به عقب راند، آنقدر در تکه های کوچک پازل محو شده بود که دیر

متوجه حضور مهیار شد.. سرش بلند کرد و به او که سینی و لیوانی چای در آن قرار دارد نگاه کرد و با مهربانی گفت:

-ممنون! چرا زحمت کشیدی خودم می ریختم

مهیار بدون حرفی نزدیک تر رفت و سینی جلویش گذاشت و گفت:

-این پازل برای کامل شدنش زمان می بره، نباید شروع می کردی

-من شروعش کردم، تو تمومش کن

حرف ها پشت همین یک جمله بود. باز سرش پایین انداخت و تکه ها را به هم می چسباند. مهیار به طرف میز ساینا رفت و گیره ی مویی برداشت دستش به طرف مریم دراز کرد و گفت:

-بگیر موهاش و بزن بالا

لحظه ای به او نگاه کرد و گیره از دستش گرفت. با تشکر بی جانی که او کرد از اتاق خارج شد. موهای کوتاه جلویش را با همان گیره بست. چایی اش نوشید و به بازی اش ادامه داد. اما هنوز دقایقی نگذشته بود که کمر دردش شدت گرفت. بلند شد و روی تخت دراز کشید. ساینا نزدیکش رفت و گفت:

-خوابت میاد؟!

-نه عزیزم کمرم درد می کنه، یه ذره استراحت کنیم باز بازی می کنیم

-منم بخوابم؟

-دستاشن باز کرد: بیا بغلم!

روی دستان مادرش خوابید و پرسید: تو فقط مامان آرشی؟

مریم نگاهش به سقف دوخت و با ناراحتی ککه چرا نمی تواند به او بگوید مادرش است گفت:

-اره چون فقط یه دونه پسر دارم

برای دیدن صورت مریم سر چرخاند و گفت:

-پس دختر چی؟ اون روز هم گفتی یه دختر داری؟

از اینکه او هنوز آن حرف را فراموش نکرده است متعجب سرش تکان داد اما این بار خودش باید جوابی به او می داد.

-اره خوب! دارم، اما اون من و نمی شناسه

موشکافانه پرسید: چرا؟

نفسی با آه کشید و گفت: چون اون هیچ وقت من و ندیده

-توان و دیدی؟

-آره، هم زیباست هم مهربونه هم خوشی بر خورده

ساینا دقایقی در فکر فرو رفت، تمام ویژگی هایی که او می گفت در خودش هم وجود داشت. با تصور اینکه ممکن است

دخترش شبیه به او باشد با ناراحتی گفت:

-اما من مامان ندارم، بابا می خواد برام مامان بیاره ولی من ازش خوشم نیامد
با حرف ساینا مریم احساس تنگی نفس کرد و بغضی در گلویش نشست، به زحمت گفت:
-از گیتی خوشت نیامد؟ چرا؟

خودش را بیشتر به مریم چسباند و گفت: چون می خواد بابامو ازم بگیره
نفس کشیدن دیگر برایش مشکل شد سریع نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون پلاستیک و باز کردی؟

ساینا کنارش نشست و گفت: نه!

-اون سوغاتی تو بود، برو بازش کن

با خوشحالی به وجد آمد و گفت: سوغاتی برای من؟ ممنون

به کمک مادرش عروسک سرامیکی بزرگ از جعبه اش بیرون کشید و گفت:

-وای چقدر بزرگه، ممنون، ممنون

همانطور که تشکر می کرد بالا پایین می پرید. آرش با سرو صدای او به طرف اتاق رفت و با اخم به آن دو نگاه کرد، چرا
مادرش آن دختر را آنقدر دوست دارد؟ و همیشه او را خوشحال می کند؟ مهیار از پشت به او نزدیک شد و در یک حرکت از
زمین جدایش کرد و همانطور که در بغلش بود به سمت مبل رفت و گفت:

-بیا کنسول بازی کنیم

دسته ای به او داد و خودش مشغول روشن کردن دستگاہ شد. مهیار ناراحتی آرش را بخاطر توجه بیش اندازه ی مریم به
ساینا فهمید، بخاطر آنکه روحیه اش بیشتر از آن تخریب نشود. تصمیم گرفت تا زمانی که پیش خودش است او را شاد
نگه دارد.

هر دوروی مبل نشستند قبل از بازی آرش به مهیار نگاه کرد و با ناراحتی کودکانه اش گفت:

-می خوام پیش تو بمونم!

مهیار بهت زده آرام به او نگاه کرد و دلیل حرفش را به خوبی می فهمید، کم محلی های مریم باعث شده بود او همچین
حرفی بزند. مهیار گفت:

-مامان مریم تورو دوست داره

سرش پایین انداخت و به دسته نگاه کرد:ساینا رو دوست داره

مهیار او را بلند کرد و روی پایش نشاند،باید با او صحبت کند.همانطور که مهیار از خوبی های مریم برای او می گفت مریم هم در اتاق دیگر در مورد گیتی ومجرب کردن ساینا که او می تواند مادر خوبی برای تو باشد،صحبت می کرد.

مریم:چرا فکر می کنی گیتی زن بدیه؟!

عروسکش در بغل گرفت وبه میز مطالعه اش خیره شد

-چون فقط بابام ودوست داره،بابا هم فقط برای اون هدیه می گیره!یه وقت هایی هم که می خوان برن بیرون من و نمی

برن

با لبخندی دست دور شانۀ اش کرد وبا لحن گرم و مهربانش گفت:

-شاید جایی که می خوان برن مناسب تو نیست!مطمئنم بابا برای تو خیلی کادو داده!حالا یه ذره فکر کن

بدون فکر کردن گفت:آره داده،اما وقتی برای گیتی می خره برای من نمی خره

مریم با خنده سعی کرد به او بفهماند،زندگیشان آنقدر ها هم بحرانی نیست.

-آهان پس اینجوریه!دوست داری هر موقع برای گیتی می خره برای تو هم بخره؟

سرش تکان داد:اوهوم!

-خوب!اگر یه روزی تولد گیتی بود،بابا باید فقط برای گیتی بخره نمی شه که برای تو هم کادو بخره

ساینا چیزی نمی گفت و فقط خودش را تکان می داد مریم همچنان به او نگاه کرد وگفت:

-حالا گیتی برات هدیه خریده؟

همچنان از نگاه کردن به مریم پرهیز می کرد وخیره به میز مطالعه اش بود.

-آره،می خره...فکر می کنه من اینجوری دوستش دارم

مریم عروسک را از بغل او گرفت وگفت:به من نگاه کن

با نگاه کردن ساینا به او،لبخند تلخی زد باور نمی کرد با دستان خودش برای دخترش نامادری می آورد،اما دوست داشت

گذشته اش را برای مهیار جبران کند.

-گیتی داره سعی می کنه تودوستش داشته باشی،بخاطر همین برات کادو می خره تا تو خوشحال بشی!بابا هر دو تا تون و

دوست داره! اما تورو بیشتر، اگر دوست نداری می تونی بهش نگی مامان

-پس چی بهش بگم؟

-گیتی! اسمش و صدا بزن

مشکل ساینا مادر خطاب کردن گیتی نبود، او هیچ زنی به جز مادر خودش نمی خواست کنار پدرش باشد.

-بابا ناراحت میشه

-نه نمیشه، من بهت قول میدم.. من باهش حرف می زنم ازش قول می گیرم که تو بهش نگی مامان خوبه؟

با حالتی خنتی به او نگاه کرد و گفت:

-خونتون کجاست؟ می خوام هر وقت با بابا دعوام شد پیام پیش تو

مریم با خنده صورت او را بوسید و گفت:

-قربونت برم من! خونه ی من از اینجا خیلی دوره، باید با هواپیما بیای

با چهره ای ناراحت و غمگین نگاهش به زمین دوخت و گفت:

-کاش مامان خودم می اومد

مریم دست زیر چانه ی او برد و سرش بلند کرد، حلقه های اشک در چشمان او دید، اگر به مهیار قول نداده بود همان

لحظه به او می گفت "من مادرتم" صورتش در دستانش قاب گرفت و گفت:

-مگه مامانت کجاست؟!

با صدایی که از بغض می لرزید گفت: بابام گفته رفته! نمی دونم کجاست... گفته شاید یه روزی بیاد

اشک در چشمان مریم نشست و پرسشگرانه پرسید:

-بخاطر همین اجازه نمیدی بابات ازدواج کنه؟ منتظری مامانت بیاد؟

سرش تکان داد که چند قطره اشک ریخت، مریم او را در آغوش گرفت و در حالی که سعی می کرد اشک های خودش

سرازیر نشود گفت:

-من بمیرم برات! شاید مادرت دیگه هیچ وقت نیاد! تو باید یه مامان خوب داشته باشی! یه مامان که لیاقت تو و بابا رو

داشته باشه

دقایقی ساینا در آغوش مریم گریه کرد، بعد از آرام شدنش هر دو کنار هم خوابیدند. هنوز سی دقیقه از خوابشان نگذشته

بود که با صدای فریاد مهیار که گفت "وای باختم" هر دو از خواب پریدن، به هم نگاه کردند، چند ثانیه ی بعد صدای قهقهه ی بلند، آرش شنیدند. هر دو متعجب روی تخت نشستند و مریم گفت:
-چه خبرشده؟

ساینا زودتر بیرون آمد، و مریم پشت او وارد سالن شد و با دیدن آرش که روی زمین از خنده در خودش می پیچید و مهیار او را قلقلک می داد با لبخند سرش تکان داد.

مهیار: چرا تقلب کردی؟

آرش با همان خنده بلند گفت: ببخشید! ببخشید!

ساینا به سمت آنها دوید دسته ای برداشت و گفت: بابا منم بازی!

مهیار دست از خندانن آرش برداشت و او را از زمین بلند کرد و به مریم که بالبخند به آنها نگاه می کرد نگریست. ساینا دسته ای دیگر برداشت و گفت:

-مریم بیا بازی!

از روی خجالت خندید: من بلد نیستم!

ساینا: کاری نداره، بیا بهت یاد می دم

دستش بالا آورد: نه ممنون

برای خوردن چای به آشپزخانه رفت. همانطور که چای در فنجان می ریخت، نگاه و حواسش به مهیار بود با احساس داغی که در اثر ریختن آب جوش روی انگشتانش بود بلند فریاد زد:

-آخ دستم! سوختم!

مهیار که متوجه نگاه های سنگین او شده بود، با خنده به او نگاه کرد و به طرف آشپزخانه رفت از جعبه کمک های اولیه

پماد سوختگی در آورد مریم دستانش زیر آب خنک شیر گرفت. مهیار به او گفت:

-دستتو زیر شیر بگیر بدتر می سوزه!

همانطور که خنده روی لبانش بود پماد رو به رویش گرفت و گفت:

-تا تو باشی دیگه چشم چرونی نکنی!

متعجب گفت: من؟!!

فشاری به چشمانش داد و گفت: او هوم! می دونم خوشگلم ولی اینقدر دیگه هیز بازی در نیار!

با چهره ای که سعی می کرد بی تفاوت باشد گفت: خوش خیال!

دستش برای برداشتن پماد جلو برد که مهیار دستش عقب کشید. مریم با اخم دستش دراز کرد، باز مهیار عقب کشید.

در چشمان پراز خنده ی مهیار نگاه کرد و خنده ی خودش قورت داد و گفت:

-! مهیار بده دیگه انگشتم داره می سوزه

مهیار خندید، سر پماد باز کرد.. دست مریم گرفت و آرام پماد روی انگشتش می زد، حس شیرینی در وجود مریم

پیچید... دستی که سال ها پیش از گرفتنش خودداری می کرد حالا با اشتیاق دستان او را گرفته، نگاه طولانی مدت به او می

اندازد. چرا اینقدر با او مهربان است؟ شاید این هم جزیی از اذیت کردن روح و روانش باشد.

-خیلی هم جدی نیست، که جیغ کشیدی

دستش از زیر دستان مهیار بیرون کشید تا بیشتر از این گرمای دستش او را در فکر و خیال فرو نبرد سرش پایین انداخت

و گفت:

-آب جوش ریختا

در حالی که سر پماد می بست به او نگاه کرد: تیر که نخوردی!

آرام و شرمسار به او نگاه کرد، یادش آمد در گذشته همین اتفاق برای مهیار افتاد، اما او کمکی نکرد.. با او مهربان نبود.

-من چقدر بد بودم

سرش تکان داد: چرا؟!!

هنوز خیره به چشمانش بود.

-معذرت می خوام!

مهیار متوجه شد او در گذشته سیر می کند، با این حال بحث عوض کرد و با لبخندی گفت:

-دست خودتو سوزوندی از من معذرت خواهی میکنی؟ بشین برات چای بریزم تا جای دیگتو نسوزندی

-مهیار من ...

با محبت به چشمانش خیره شد و آهسته گفت: گذشته رو ول کن! تموم شد

با نشستن مریم، مهیار دو فنجان چای ریخت یکی از دو را جلو مریم گذاشت و دیگری برای خودش شیرین کرد.

مریم سرش پایین انداخته بود و بخار نگاه می کرد، مهیار پرسید:

-شنیدم نامزد کردی!

نگاهش به او می دوزد: نامزدی نیست! فعلا محض آشنایی

-اسمش چیه؟

-بهزاد

-بچه داره؟

-اره یه پسر چهار ده ساله

از روی تعجب اخمی کرد و گفت: مگه چند سالشه؟

لبخندی به کنجکاوای او زد و گفت: 42 سال

متعجب گفت:

-چهل و دو سال؟ فکر کردم باید تو سی سال باشه! تو واقعا می خوای با اون ازدواج کنی؟!

از لحن گفتن مهیار خندید.

-مگه من یه دختر بیست ساله ام که باهات ازدواج نکنم؟ من سی و دو ساله

با حرص گفت: چرا می خندی دارم باهات جدی حرف می زنم

-اخه حرفت خنده داره، انگار من هنوز جونم و باید منتظر یه پسر بیست و چند ساله بمونم من کسی ام که دوبار ازدواج

کردم و از هر ازدواجم یه بچه دارم، می فهمی؟

مهیار سعی می کرد او را از این ازدواج منصرف کند.

-تو هنوز جونی سی و دو سال سال سن زیادی نیست!

مریم آرنجش روی میز قرار داد و دستش تکیه گاه سرش قرار داد و گفت:

-کیس مناسب سراغ داری برام؟!

-اگر دنبال شوهر می گردی یکی و برات پیدا می کنم

دستش برداشت و با دلخوری وجدیت به او نگاه کرد و گفت:

-حرفت و به حساب شوخی می دارم!

-اما من جدی گفتم

قبل از آنکه دهان مریم برای اعتراض باز شود گفت: دوستش داری؟!!

از حرف قبل مهیار هنوز ناراحت و عصبی بود، برای فرو نشاندنش قلی از چایی اش نوشید، و به یاد حرف های بهزاد گفت:

-نه بخاطر آینده ی آرش، من دیگه نمی تونم عاشق مرد دیگه ای بشم، من تو عمرم یک بار برای خودم زندگی کردم که

اینجوری شد، اون مرد خوب و مهربونیه...یک سال زمان برد تا خوب بشناسمش می تونه برای آرش پدر خوبی باشه

باپوز خندی گفت: فکر کنم تنها مردی که تو زندگیت دوستش داشتی اقا کامیار بود!

به چهره اش دقیق می شود، انگار مهیار از چیزی ناراحت بود.

-تو که از دل من خبرنگاری چرا همچین حرفی می زنی؟!!

مهیار با لحن سردش گفت:

-تو که من و دوست نداشتی، اون مردی هم که می خوای باهش ازدواج کنی دوست نداری! تنها کسی که به عنوان شوهر

قبولش داشتی همونی بود که از دست دادی

حق را به مهیار می دهد، سکوت می کند و به فکر فرو می رود، چرا همیشه بخاطر انتخابش او را سرزنش می کنی؟

درحالی که نگران حال آرش بود گفت: با آرش خوبه؟

تک خنده ی زیبایی کرد: تو نگران آرشی؟! چرا؟!

-چون تو این سن و سال منزوی و گوشه گیره، کمتر با کسی حرف می زنه، می دونی این بچه اگر با همین روند بزرگ بشه

چه بلایی سرش میاد؟!!

-شرایط زندگیم اونجا جوری نبود که بتونم بهش محبت کنم، اما الان حالم بهتره، به خودم قول دادم به محض برگشتن

زندگی رو برای اون و خودم بهتر کنم

-خوبه! امیدوارم دفعه ی بعد که می بینمش حالش بهتر شده باشه

دقیق متوجه حرف های او نشد. از او پرسید: مگه قراره دوباره آرش و بینی؟

-آره، هر موقع اومدی ایران می تونی بیای ساینه رو بینی

با خوشحالی لبخندی زد: ممنون، وای باورم نمیشه، فکر می کردم تا ابد باید فراموشش کنم!

لبخندی به خوشحالی او زد و با لحن جدی گفت:

-در مورد من چی فکر کردی تو؟ درسته بهش نگفتم مادرشی، ولی اجازه دیدنشو ازت نمی گیرم
اگر آن میز جلویشان نبود، شاید برای تشکر هم که شده مهیار را در آغوش می گرفت. هنوز لبخندش بر لب داشت که
مهیار پرسید:

-حالا قراره کی ازدواج کنید؟!

باید فردا شب که باید برای همیشه دخترش را ترک کند باناراحتی نفس صداداری کشید وگفت:
-روز تولد بهزاد می خواهیم عقد کنیم، دوروز بعد از اینکه به ملبورن رسیدم
مهیار دست به سینه به صندلی تکیه داد وگفت:عکسی ازش داری؟
سرش بلند می کند.

-از بهزاد؟

-نه! بابای آرش

با تعجب ابرویش بالا داد وگفت:کامیار؟ چرا می خوای عکسشو ببینی؟

شانه ای بالا انداخت وگفت:همین جوری

با تبسمی سرش پایین انداخت:به آرش نگاه کن

-بخاطر همینه اینقدر باهانش بدی؟

سوالش او را غافلگیر کرد، به طوری که نتوانست چهره ی حیرت زده اش را پنهان کند.

-تو از کجا می دونی؟!

-دلیل بداخلاقی ها تو با آرش فکر نکنم چیزی دیگه ای باشه

پوزخندی محو گوشه ی لبش نشان داد وگفت:

-یعنی تو فکر می کنی کامیار شب و روز من و زجر می داده، و من ازش متنفر بودم...حالا که پسرش شبیه خودشه

تلافیش و سر اون در میارم؟

با لبخندی سرش تکان داد:

-وای مهیار! چه جوری همچین فکر به ذهنت خطور کرد؟ من مادرم، پسرمو دوست دارم، من اونجا فشار عصبی زیادی روم

بود.. چون تنها بودم، همه عصبانیتم سر آرش خالی می کردم! من خیلی وقت ها خودم و کنترل می کردم که صدمه ای

بهش نزنم...

-کتکش زدی؟

مهیار همچون یک دوست دلسوز با او به مهربانی صحبت می کرد، می خواست با حرف زدن به او کمک کند که شاید کمی از بار دردهایش کاسته شود.

سرش به طرفین تکان داد:

-فقط دوبار! اونقدر گریه کرد، که خودم دلم سوخت، بعد از اون دوبار فقط وسایل خونه می شکوندم که آرام بشم

-میدونی امروز آرش بهم گفت دوست داره پیش من بمونه؟

-چرا؟!!

-بخاطر بی محبتی هایی که بهش می کرد

به پشت سر چرخاند و به آرش نگاه کرد، رو به مهیار گفت:

-یعنی من و دوست نداره؟!!

آنقدر مظلومانه آن سوال را پرسید که باعث شد مهیار لبخندی بزند: نمی دونم!

سرش پایین انداخت و ته مانده ی چای اش نگاه کرد:

-ساینا هم همین حرف و به من زد، ادرس خونمون می خواست، می گفت هر موقع با تو دعواش شد بیاد پیش من

-ساینا؟ برای چی باید با من دعوا کنه؟

به اونگاه کرد: بخاطر گیتی! میگه دلش نمی خواد اون مادرش باشه

-تو چی بهش گفتی؟

-راضیش کردم که گیتی مادرش باشه به این شرط که بهش نگه مامان

با لحن تندی گفت: واسه چی هم چین کاری کردی؟

با تعجب گفت: یعنی چی؟ خوب بده راضیش کردم؟

می خواست دهان باز کند که ساینا آمد و گفت:

-بابا همیشه بریم شهر بازی، حوصله ام سر رفت

خودش را آرام نشان داد و سرش تکان داد: باشه! برو حاضر شو

مهیار بلند شد رو به مریم گفت :

-کاش قبل از حرف زدن به چیز های دیگه هم فکر می کردی

فرستی برای حرف زدن به مریم نداد ساینه دست مریم گرفت و گفت:

-بیا برام لباس انتخاب کن!

به زحمت لبخندی روی لب هایش نشانند و با او به اتاقش رفت.بعد از آماده شدن،مریم برای مرتب کردن روسری اش رو

به روی آینه کنسول که کنار در خانه بود،ایستاد وشالش مرتب می کرد که مهیار پشت او قرار گرفت ودستی به موها و

کتش کشید.

از آینه به مهیار نگاه می کرد که او با نگاهش او را غافلگیر کرد وگفت:

-باز هیز بازی درآوردی؟

لبخندی زد و همراه بچه هایش سوار آسانسور شدند،به محض سوار شدن تلفن مهیار زنگ خورد.با دیدن اسم پدر گیتی

نوجی کرد وگفت:

-وای این دیگه چیکار داره؟الو!

-سلام مهیار جان،می خواستم چند دقیقه ای وقتتو بگیرم

--اگر خیلی مهم نیست میشه بذاریم برای بعد؟

-نه اتفاقا خیلی مهمه!حتما باید الان ببینمت

-باشه!کجا پیام؟

-بیا دفتر کارم؟

-امروز که جمعه است!

-می دونم بخاطر اینکه راحت باشیم میرم اونجا

از آنکه بعد از ظهر جمعه اش را خراب کرده بود،ناراحت شد وگفت:

-باشه!یک ساعت دیگه واونجام

تلفن قطع و اخم هایش در هم کشید مریم پرسید:

-باید بری؟

-او هوم! می رسونمتون بعد میام دنبالتون

-نگران ما نباش خودمون بر می گردیم

با گفتن این حرف از آسانسور خارج شدند و به سمت شهر بازی سرپوشیده رفتند قبل از آنکه مهیار برود مریم گفت:

-صبر کن!

برگشت: بله!

دوربین دیجیتالی از کیفش بیرون آورد و به مهیار داد:

-از من وساینا عکس می گیری؟ چند تا عکس برای یادگاری!

چند تا عکس برای روزهای تنهایی اش خوب بود.

مهیار با بی میلی دوربین از او گرفت و چند عکس از آن دو گرفت، بعد از عکس تشکر کرد و با رفتن آرش و وساینا برای باز

ی کردن، شماره ای که از قبل نوشته بود به دست مهیار داد.

-این شماره ی منه تو ملبورن اگر روزی خواستی بهش بگی من مامانشم، باهام تماس بگیر

-الان وقت اینکاراست؟

-آره، چون فردا شب میرم

به وساینا نگاه کرد: تا آخر عمرم منتظر می مونم یه بار بهم بگه مامان

-یه دنیا ازت ممنون، با گیتی خوشبخت بشی، لیاقتش و داری و امیدوارم کامیاریه روزی ببخشی

مهیار پوفی کشید و گفت: کاش میذاشتی یه قوت دیگه این حرفات

-فرصتی نیست، چون این آخرین دیدارمونه

مهیار نفسی کشید و گفت: شب زود میام، خداحافظ

-به سلامت

مهیار حرفی در گلوش مانده که باید به او بگوید. اما بدون گفتن آن حرف به سمت دفتر کار پدر گیتی راه افتاد

مهیار با رسیدنش و باز بودن در شرکت با تقه ای به در وارد شد که آقای صمدی پور از اتاقش بیرون آمد و با خوش

رویی با او دست داد و در همان راهرو روی مبل نشستند.

صمدی پور گفت: ببخشید دیگه وسایل پذیرایی مهیا نیست

-خواهش می کنم...

-می دونی که من اهل حاشیه نیستم، عصر یه روز تعطیل هم هست شاید می خواستی با سائنا بری بیرون

-بله اتفاقا، قرار بود ببرمش شهپر بازی

-باشه ، پس زود و راحت حرفمو می زنی که زیاد وقتتو نگیرم، در مورد گیتیه!

با کنجکاوی گفت:بفرماید!

مثل همیشه رک و راحت حرفش را زد:تصمیمیت برای ازدواج با گیتی جدیه؟

-منظورتون و نمی فهمم!

-فقط جواب من و بده

با شنیدن صدای رعد و برق و بارانی که نم نم شروع به باریدن کرد سرش به سمت پنجره که رو به رویش بود چرخاند

و جوابی نداد صمدی پور ادامه داد:

-پس گیتی راست می گفت همسر سابقت برگشته!و تمام حواست پیش اونه

چشمانش به او می دوزد و باز حرفی نمی زد،مهییار به این فکر می کرد در این هوای بارانی قدم زدن دونفره با مریم چقدر

می چسبد.

دستانش بهم زد و با لحن جدی گفت:تکلیف گیتیه روشن کن، تو داری با اون بازی می کنی

--نه اینطور نیست!من فقط

-چی؟می خوای مطمئن بشی زن سابقت و که ترک کرده هنوز دوست داری یا نه؟من مردم و حرفات و خوب می فهمم

تمام وجودت به سمت اون زنه

از اینکه مریم را او خطاب کرده بود ناراحت شد و با اخمی گفت:اسمش مریمه!

خندید:دیدی؟حتی روی کلماتی که برای اون به کار میره حساسی

سرش پایین انداخت و پیشانی اش دست کشید:نمی دونم حق باشماست

-گیتی در مورد نیما چیزی بهتون گفته؟

به یک باره به او نگاه کرد:نیما؟نه کیه؟

-عشق گیتی، پنج سال پیش باهم آشنا شدند و می خواستند ازدواج کنند، خیلی همدیگه رو دوست داشتند من مخالفت

کردم، گیتی یک سال مریض شد اون رفت و گیتی هم تصمیم گرفت دیگه ازدواج نکنه و مجرد بمونه
حرف هایی که صمدی پور بدون وقفه گفت او را شوک زده کرد، با این حال با دقت به حرف های او گوش داد و گفت:
-اما گیتی بهم گفته بود به هیچ مردی علاقه نداشته
-دروغ گفته، اون برای فراموش کردن نیمابه تو پنهان آورده
پزخندی زد و تکیه اش به مبل راحتی داد و باز نگاهش به شیشه باران خورده افتاد.
-دقیقا عین کاری که من دارم باهش می کنم (به او نگاه کرد) الان اون برگشته؟
سرش تکان داد:

-بله، برگشته و باز گیتی و از من خواستگاری کرد من بهش گفتم نامزد کرده اما باور نمی کنه، گفتم اگر تصمیمت برای
ازدواج با گیتی جدیه، جشن عروسی بگیرد تا نمیا هم باور کنه و برگرده؛ اگر نه، ازش جدا شو تا این دو تا بهم برسند تو
هم به زن سابق
سرش پایین انداخت و به بارانی که حالا شدت گرفته گوش سپرد و فکر کرد. می ترسید باز از مریم بی وفایی ببیند نمی
دانست چه تصمیمی بگیرد صمدی پور گفت:

-نیمه مجرد مونده و با هیچ دختری ازدواج نکرده، این فرصتیه برای دختر من که می تونه با کسی ازدواج کنه که هم
دوستش داره و هم مجبور نیست اول زندگیش بچه ای بزرگ کند.
نگاه خشمگینی به او انداخت و بلند شد و گفت:

-فردا بهتون خبر می دم، الان خیلی گیج شدم ببخشید با اجازتون
با گفتن این حرف سریع از اتاق خارج شد و بیرون رفت.

از اتاق مهیار به چراغ های خیابان که همچون فانوس نقطه به نقطه ی شهر را روشن کرده بودند نگرست. به ساعت
مچی اش نگاه کرد بچه ها خواب بودند اما خبری از مهیار نبود. جرات تماس گرفتن هم نداشت.
شب ساعت 11 شب به خانه رسید. مریم با نگرانی گفت:

-معلوم هست کجایی؟

با خسته گی که تا آن موقع شب در خیابان پرسه زده بود کفش های در آورد و گفت:
-خوب زنگ می زدی؟

-چقدر راحت می گی زنگ بزن

به طرف اتاقش رفت و مریم پشتش روان شد. و با حرص گفت: همیشه بگی کجا بودی؟! برگشت و دکمه های لباسش باز کرد و به نشانه ی "نه" ابرویش تکان داد. مریم همچنان بخاطر بی خالی او حرص می خورد و مهیار با شیطنت چشمانش باریک و با لبخندی گفت:

-می خواهی وایسی نگاه کنی؟ از اونجا چیزی معلوم نیست بیا نزدیک تر مریم با چشمان از حدقه بیرون زده اش به مهیار که همچنان لباسش از تن بیرون می کرد نگاه کرد و گفت: واقعا...

صدای نیمه دادش گفت: واقعا چی؟ بگو حرفت و

مریم خندید و برای گرم کردن غذای او به آشپزخانه رفت. مهیار با لبخند بر لب گفت:

-همچنین خجالت می کشه انگار همه ی اون یک سال چشمشو رو من بسته بوده

مهیار به سالن برگشت و با دیدن آرش گفت: باز این بچه رو، روی کاناپه خوابندی؟

او را در آغوش می گیرد و به اتاق خودش می برد مریم به دنبالش رفت:

-من باید برم خونه

بدون آنکه برگردد او را روی تخت خواباند و آهسته گفت:

-الان؟ تا بررسی خونه که صبح شده خوب همین جا بمون بعد برو

-عیب نداره، نمی تونم اینجا بمونم

همانطور که از اتاق خارج می شد گفت: خسته ام منم نمی تونم ببرم

مریم پشت او راه می رفت و حرف می زد: من که نگفتم تو! آژانس می گیرم

با رسیدن به آشپزخانه برگشت و رو به گفت: آژانس لولو داره

این را گفت و به سراغ قابلمه ماکارونی رفت، مریم تصمیم گرفت روی مبل منتظر بنشیند، تا بعد از شام با او در مورد

رفتارش صحبت کند. سر چرخاند و به او که سرش در قابلمه و مشغول خوردن است نگاه کرد. بلند شد و به آشپزخانه

رفت .

-برای چی ماکارونی رو تو بشقاب نریختی؟

لقمه اش، قورت داد و گفت: اینجوری حالش بیشتره

با لبخندی سرش تکان داد و به طرف یخچال رفت، دوغ بیرون آورد که مهیار گفت:

-نبنده، برو کنار

کناری ایستاد و با چنگال در دست به غذاها اشاره کرد: اون چیه؟

-سالاد!

-کنارش؟

-ژله کاراملی

-واون؟

بدون آنکه جوابش بدهد در یخچال بست مهیار با اعتراض گفت:

-خوب بده بخورم دیگه!

-این همه غذا بخوری هم دل درد می گیری هم سنگین می شی نمی تونی بخوابی! همین ماکارونی هم باید کم بخوری

مهیار با لبخندی که نگران حالش بود زد و گفت:

-خوب پس چرا درست کردی؟

-فکر کردم زود میای گفتم دور هم بخوریم

لبخندی به او زد و گفت: خوب ما دوتا هستیم دیگه، بیارشون

ابرویش بالا داد و گفت: نج! قصد خودکشی ندارم

باز در جایش نشست. و برنامه های تلویزیون را با صدای قطع تماشا می کرد. با شنیدن سرو صداهایی که از آشپزخانه می

آمد. سرش به آن سمت چرخاند و با دیدن مهیار که قاشق به جان ته دیگ می افته بود گفت:

-یواش چه خبره بچه ها خوابن

آهسته گفت: چیکا رکنم! ته دیگ چسبیده کنده نمیشه

-حالا نمیشه ته دیگ و ول کنی ماکارونی و بخوری؟

-بابا کل ماکارونی به ته دیگشه چه جوری ولش کنم؟! اونم ته دیگ خود ماکارونی! ته دیگ عزیز منه

مریم خندید و به آشپزخانه رفت قابلمه از دستش برداشت: بده من!

-به چی می خندی؟

همانطور که قاشق ته دیگ می زد بدون نگاه کردن به مهیار گفت:

-اگر گیتی بفهمه به ته دیگ گفتم عزیز من! کچلت می کنه

مهیار با جدیت پرسید: تو چی؟

-من چی؟

-هیچی! واسه اون بدبختم اینجوری اشپزی می کردی؟

لبخند تلخی زد: آره، به همین خوشمزه گی

تک خنده ای کرد: اوه خودشیفته!

با زخندید و مهیار قاشق از او گرفت: بده من الان درستش می کنم

با دو ضربه ی محکم همه ی ته دیگ ها درآورد اما سوخته بود خندید:

-بیا، خانوم خودشیفته این که سوخته

-وسطش سوخته اطرافش می شه خورد

خندید: بله! کم نیاری که

برلبخندی بر لب به طرف اتاق مهیار رفت و کنار آرش خوابید. هنوز ساعتی از خوابیدنش نگذشته بود که در اثر گرفته گی

ماهیچه های پایش از خواب بیدار شد، از شدت درد چشم هایش فشرد و لب به دندان گرفت. ماهیچه هایش در حال کش

آمدن بود. نمی توانست پایش تکان دهد. دقایقی با ماساژ دادن از دردش کم شد. به بهتر شدن حالش بلند شد و شالی

روی موهای بازش انداخت. برای خوردن آب بیرون آمد، با دیدن مهیار که مشغول تماشای تلویزیون است. قدم هایش به

جای آشپزخانه به سمت او برداشت و گفت:

-مهیار!

برگشت ادامه داد: تو چرا نخوابیدی؟

به او که با موهای باز ایستاده نگاه کرد و گفت: خوابم نمی برد! تو چرا بیدار شدی؟!!

-هیچی پام درد می کرد اومدم آب بخورم

قدمی به آشپزخانه برداشت که مهیار پرسید: مشکل پات هم داری؟

با لبخند برگشت و گفت: من و بهت انداخته بودنا نه؟ انقباض ماهیچه!

-بخاطر اعصاب!

سرش تکان داد و گفت: آره یکی از علت هاش اینه

به آشپزخانه رفت ولیوان آبی خورد، با خارج شدنش مهیار گفت:

-اگر خوابت نمی بره بیا فیلم نگاه کنیم

به تلویزیون که فیلم خارجی در حال پخش بود نگاه کرد و گفت:

-در مورد چیه؟!

-یه عاشقانه ی آرام

تبسمی کرد و گفت: ترسناک نداری؟

-چرا دارم بیا!

-شوخی کردم بابا! اهل فیلم ترسناک نیستیم، همین عاشقانه خوبه

گره ای به موهایش داد و به طرف مهیار رفت و کنارش نشست.

مهیار دران فضای تاریک که با نور تلویزیون روشن شده بود به مریم نگاه کرد و گفت:

-چیزی می خوری؟

-نه! عادت به پر خوری ندارم، برعکس تو

خندید: من کجام پر خوره؟

با نگاه کردن به او با ابرو به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-پس اون همه غذا چی بود حرص زدی می خواستی بخوری؟

دستش بالا برد و با لبخند گفت:

-می خواستم بخورم! نخوردم که

کوسن مبلی به او داد مریم زیر دستانش گذاشت و به مبلی تکیه داد و گفت:

-راستی عزیز حالش خوبه؟

با لبخندی تلخ صریح گفت: اون مرده

تکیه اش از مبل برداشت و بهت زده گفت: واقعا؟ مرده؟ چه جوری؟ مریض شد؟!

با یاد مادر بزرگش با لحن ناراحتی گفت:

-نه! یه مرگ راحت و بدون درد! شب خوابید صبح وقتی خدمتکارش صدایش زد بیدار نشد

با ناراحتی آهی کشید و گفت: خدا رحمتش کنه! زن خوبی بود!

نگاه هر دویشان به تلویزیون بود اما از فیلم هیچ نمی فهمیدند، مریم لبانش تر کرد و گفت:

-اولین باری که با هم آشنا شدیم یادته؟

مهیار به یاد آن روز تلخ سرش تکان داد: اوهوم! تو کوچه بود

سرش پایین انداخت و لبانش تر کرد و گفت:

-دوتا پسر می خواستن اذیتت کنن! چقدر چهره ات مظلوم شده بود

به او نگاه کرد و گفت: بخاطر همین بهم کمک کردی دلت به حالم سوخت؟

-نه! یعنی خوب آره

مهیار لبخندی زد و بلند شد. وارد اتاقش شد و جعبه ای کوچک بیرون آورد و کنارش نشست جعبه روی میز گذاشت و درش

باز کرد، دستمالی سفید بیرون آورد روبه رویش گرفت:

-اینو یادته؟

دستانش به سمت دستمال برد و آرام برداشت و گفت:

-آره، این پیش تو چیکار می کنه؟

با افسوس سرش تکان داد و گفت:

-یه ذره به ذهنت فشار بیار شاید یادت اومد، تو کافه داشتی رد میشدی به من خوردی! روز دوم آشنایی

به انجا که رسید با یاد قرار ملاقاتی که کامیار در کافه گذاشته بود لبخند تلخی زد و گفت:

-یادم اومد، اون روز بخاطر قرار کاری کامیار به اون کافه اومده بودیم... بر خورد فرزین هیچ وقت یادم نمیره، اگر مرد بودم

حتما یه سیلی ازش خورده بودم

-با کامیار دوست بودی؟

به او نگاه کرد و سریع گفت: نه بابا، اصلا تو این فازها نبودم

-اولین باری که من و دیدی چی در مورد فکر کردی؟

لبخندی زد و گفت:

-اولین باری که توجهم و جلب کردی، اتفاقی بود که تو کوچه افتاد... یه پسر خوشگل که نیمه برهنه وسط کوچه

نشسته...، اگر می دیدی یا من از اون دخترا بودم هیچ وقت ولت نمی کردم

-اما وقتی فهمیدی نابینام، ازم دوری کردی

سرش پایین انداخت:

-مهیار تو توی یه، خانواده مرفه بزرگ شدی! هر چی خواستی بود! الانم از نظر مالی مشکلی نداری، اما من دختر یه رفتگر

بودم که باباش دیالیز بود، من دانشگاه نرفتم که خرج اضافه رو دوش خانواده ام نباشه.. کار کردم که خواهرم بفرستم

دانشگاه...

میان حرفش گفت: می فهمم

-نه نمی فهمی مهیار! چون تو شرایطش نبودی! من از اون زندگی که هیچ جز کار کردن نصیبم نشد خسته شدم، خسته از

زندگیم، از خودم، دلم می خواست به یکی تکیه کنم واستراحت کنم نه دوباره بشم تکیه گاه یکی دیگه

مهیار با لحن آرامش گفت:

-مریم تو هر چی خواستی بود! پول، ماشین خونه

اشک هایش جاری شد:

-من مرد زندگی می خواستم، نه پول... وقتی می دیدم زن های دیگه با شوهراشون میرن بیرون من مجبورم مواظب

شوهرم باشم برام درد داشت، حاضر بودم تو خونه بمونم ولی با تو بیرون نیام، تو نگاه های مردم و نمی دیدی! من وقتی

باهات ازدواج کردم پیشم یه مرد ضعیف بودی که به همه نیاز داشت، اما اخلاقت خوب بود، مهربون و خوش اخلاق

بودی.. این برای من کافی نبود

-تو مهربونی و صبوری و گذاشتی به پای ضعفم؟ باهات مهربون بودم چون فکر می کردم با مهربونی میشه نگهت

داشت، اما اشتباه کردم

هنوز اشک هایش جاری بود که مهیار با مهربانی و لبخند گفت:

-حالا فرشته نجات من، تو اون کوچه چیکا رمی کرده؟

خندید و اشک هایش پاک کرد:

-هیچی دنبال خواهرم اومده بودم،یه دختر بلند پرواز که می خواست مرد زندگیش ثروتمند باشه

-و تو می خواستی از اشتباه درش بیاری

به نشانه ی بله سرش تکان داد که جعبه ی حلقه ها یشان برداشت و باز کرد.

-حلقه ها رو هنوز داری؟

با تبسمی گفت:نمی دونم چرا نگهشون داشتیم؟

با همان لبخند انگشتر خودش بیرون کشید و به ظرافتش نگاه کرد.

-خوشگل بودن،وقتی داشتی حلقه ها رو انتخاب می کردی...مرده داشت با ترحم نگات می کرد،دلیم می خواست یه چیزی

بهش بگم

-خوب چرا نگفتی؟

-چون بعدش فکر می کردی دوست دارم

-پس اگر دعواش می کردی یعنی تو هم ترحم کردی به من؟

-چیزی که همیشه ازش متنفر بودی

مهیار با عمل گفت:میشه بذاری انگششت!؟

متعجب گفت:چی؟

با حسرت دیدن انگشتر در دستان او گفت:

-یه لحظه دستت کن بینم چه شکلی میشه

لبخندی زد وگفت:

-یادته وقتی داشتی حلقه تو دستم می کردی گفتمی تو پرنده ی تو قفس منی اما در قفس بازه هر وقت خواستی برو؟

سرش تکان داد:اهوم

-پس چرا وقتی رفتم سرزنشم کردی؟

-چون باید زمانی می رفتی که بچه نداشتیم!نه بچه شیرخوار تو بذاری وبری دنبال عشقت

حلقه درون جعبه گذاشت وگفت:همتون فکر می کنید من دنبال زندگی بهتر رفتم

مریم جعبه را روی میز گذاشت. مهیار با ناه دلخورش به او گفت:

-نه اتفاقا من فکرمی کنم دنبال زندگی بهتر نبودى چون پیش من هم برات فراهم بود تو دنبال کسی که دوستش داشتى رفتى! از ظاهرت هم مشخصه با وجود سختی که پیشش کشیدی اما موندی... اما حاضر نبودى اون سختی رو با من تحمل کنی چون دوستم نداشتم

مریم حرفی در جواب مهیار نداشتم. او بلند شد و رو به مریم گفت: میرم یه چیزی میارم بخوریم

تا آمدن مهیار خودش را با اسباب گذشته اش که در درون جعبه بود مشغول کرد. با یاد آوری چیزی بلند شد و به اتاق

مهیار رفت. کیفیتش برداشت. و امانت مهیار با لبخند در دست فشرد و به سالن برگشت و در جایش نشست مهیار با دولیوان نسکافه شیرین برگشت یکی از آن دورا به دست مریم داد بعد از تشکر، کنارش نشست مریم آهسته مشتش باز کرد و با لبخندی گفت:

-می خوام امانتیتو بهت برگردونم! توی اون هشت سال، با این گردنبد یاد ایران می افتادم

مریم با حرف هایش شخصیتش بیشتر برای مهیار روشن می شد، اما او با دیدن آن گردنبد غافلگیر شد.

-تو چرا اینو هنوز داری؟ فکر کردم انداختیش سطل آشغال

لبخندی زد: چرا بندازمش دور؟ مونس تنهاییم بود

آنها در دست مریم گرفت و گفت: اصلا باورم نمیشه نگهش داشتی

مریم آن گردنبد را از دست او گرفت و در چشمان بهت زده ی نگاه کرد و گفت:

-یه سوال؟

-اول بگو چرا این گردنبد و نگه داشتی؟!

-تو چرا دستمال من و نگه داشتی؟

مهیار کلافه شد و گفت: می خواستم یه روز به ساینا بدمش!

از روی تعجب اخم کرد و گفت:

-یعنی یه روز می خواستی بهش بگی من مادرمش؟

سرش تکان داد:

-آره می گم، بالاخره یه روز ازم سوال می کرد و جواب می خواست، حالا تو بگو

سرش پایین انداخت و گفت:

-اوایل بخاطر اینکه یه یادگاری از تو داشته باشم، و با اون بتونم به ساینا بگم مادرشم، اما بعد...

مهیار با دیدن چهره ی غمگینش از گرفتن جوابش منصرف شد و گفت:

-خیلی خوب، سوالتو پرس!

به او نگاه کرد و گفت: نمی خوای بدونی؟

برای برداشتن نسکافه اش به سمت میز خم شد و گفت:

-نه..دیگه چیزی برام مهم نیست

به نسکافه اش که در حال سرد شدن بود نگاه کرد و پرسید:

-اگر امین بیاد خواستگاری سایه قبول می کنید؟

مهیار خندید: سوالت این بود؟!!

به اصرار گفت: قبول می کنید امین دامادتون بشه؟

با کنجکاوی پرسید: مگه حرفی زده؟

-نه اون الان هیفده سالش چه حرفی بزنه؟

-خوب پس سوالت برای چیه؟

-هیچی همینجوری می خواستم نظرتو بدونم

-تو هیچ وقت همین جوری حرفی نمی زنی؟ اونا با هم در ارتباطن؟

برای اینکه امین را بد نام نکند سریع گفت:

-نه فکر بد نکن، فکر می کردم امین و می شناسی! از بس محبوبه یه زن چهل ساله می بینه از دو متریش رد میشه

-میدونم، اخه سوالات من و به شک انداخت..اولا اون قراره با سایه ازدواج کنه درست؟ پس اختیارش دست بابامه نه

من، اگر روزی بیاد من فقط می تونم تاییدش کنم که پسره خوبیه همین! دوما پیشنهاد می کنم اگر، اگر، اگر امین همچین

قصد ونیتی داره بهش بگو تاز مانی که شغل خوب و پردرآمدی پیدا نکرده سراغ سایه نیاد، چون تنها دختر بابامه و هر چی

می خواست برایش حاضر بوده، خلاصه اینکه سایه به دردش نمی خوره، دختری که تو ناز و نعمت بزرگ شده نمی تونه

سختی بکشه اگر سایه یه لباس گرون چند میلیونی دلش بخواد و امین نتونه برایش بخره به مشکل بر می خورن

مریم خیره نگاهش کرد: این یعنی نه؟

با تبسمی سرش تکان داد:

-همه رو گوش دادی؟ میگم اختیارش دست من نیست! حالا امین بدبخت که فردا شب قرار خواستگاری نداره که اینجوری

ناراحت میشی؟ سایه پونزده سالش و امین هفیده، اوه ه ه هنوز وقت هست، خودتو درگیر ازدواج اونا نکن

با خنده گفت: ممنون بابت توضیحات دقیق و کاملتون

-خواهش

فنجان در دست سردش فشرد و تیکه اش به مبل داد و با نگاه کردن صفحه ی تلویزیون گفت:

-تو این مدتی که اینجا بودم به اندازه تمام اون یک سال ازت اخم و عصبانیت دیدم، یه جوری که آدم روت حساب می بره

به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

-اون موقع لازم نمی دیدم، اماروزهای اولی که دیدمت اینقدر از دستت عصبی بودم که حتی نمی خواستم ببینمت

مریم با سکوت سرش پایین می اندازد و چیزی نمی گوید. مهیار آب دهانش قورت داد، و او هم همچون مریم نگاهش به

صفحه ی روشن روبه رویش دوخت. حرفی که برای زدنش تعلل داشت به زبان آورد و گفت:

-الان حسرت نسبت به من چیه؟!

مریم به او نگاه کرد مهیار در چشمان زنی که روزی ازش تنفر داشت دقیق شد و پرسید:

-الان دوستم داری؟!

مریم لبخندی زد و نگاهش از او دزد، مهیار ادامه داد:

-جوابمو بده!

-مگه تو گیتی رو دوست نداری که همچین سوالی از من می پرسی؟

-ربطی نداره، بگو

--چیزی رو درست نمی کنه!

مهیار از اینکه مریم با خونسردی با او حرف می زد کلافه اش کرده بود گفت:

-می خوام بدونم

به خودش برای برگشتن دوباره یک شانس داد، نفسی کشید و گفت:

-مثل گذشته بهت بی احساس نیستم

با ناباوری گفت: این یعنی؟

بلند شد اجازه صحبت کردن بیشتر را نداد. ماگش را روی میز گذاشت و گفت:

-ساینا رو زود شوهر نده، دختر خوب و مهربونیه برات کنار گیتی آرزوی خوشبختی می کنم، می دونم لیاقتش و داری

این را گفت و برای خوابیدن به اتاق رفت. مهیار تا بسته شدن در او را با نگاهی دنبال کرد.

ساینا از اتاقش بیرون آمد و با دیدن مریم که روی تخت پدرش خوابیده با اخم آنجا ایستاد و به او خیره شد. مهیار که در

حال آماده کردم صبحانه بود با دیدن ساینا به طرفش رفت و گفت:

-ساینا چیکار می کنی بیا صبحونه بخور

هنوز نگاهی به آن زنی که با موهای ریخته شده ی اطرافش جای پدرش خوابیده.

-مریم برای چی رو تخت تو خوابیده؟

از آنکه آرش هنگام خروج از اتاق دران بسته پوفی کشید و در را بست و رو به ساینا گفت:

-چون پیش آرش خوابیده بود. بین آرش داره صبحانه می خوره برو پیشش

با تعجب به او نگاه کرد و گفت: آرش برای چی این موقع صبح بیدار شده؟

مهیار هم از آنکه آرش آن موقع صبح بیدار شده تعجب کرده بود با لبخندی گفت:

-نمی دونم! حتما عادت داره

ساینا از اینکه می خواهد صبحانه اش را با آرش بخورد و مجبور نیست تنهایی ان لقمه ها را پایین بفرستد با خوشحالی

به طرف میز رفت و ماجرای مریم را فراموش کرد.

ساینا لیوان شیرش سر کشید و گفت: آرش و می خوای خونه تنها بذاری؟

مهیار هم که کنار آن دو صبحانه اش می خورد با نگاه کردن به آرش گفت:

-نه با خودمون می بریمش

با چشمان از حدقه بیرون زده اش پرسید: مدرسه؟

-آره... مامانش خوابه تنها باشه میره بیدارش می کنه

-بیاد تو کلاس پیش من بشینه؟!!

مهیار سعی کرد خنده ی بلندش را کنترل کند. آهسته خندید و گفت:

-نه، من و آرش تورو می رسونیم مدرسه، بعد می ریم نمایشگاه

ساینا با خیال آسوده گفت: آهان! باشه

چند دقیقه ای در سکوت صبحانه شان می خوردند که ساینا باز پرسید:

-بابا مریم اگر بره دیگه نمیداد پیشمون؟

مهیار که هنوز تصمیمی برای ماندن مریم نگرفته بود رو به دخترش گفت:

-نمی دونم شاید دوباره بیاد، اگر تمومی برو لباست و بپوش

برای پوشیدن فروم مدرسه اش راهی اتاق شد. مهیار برای برداشتن لباس هایش وارد اتاق خودش شد. با دیدن مریم

که در خود جمع شده و پتو تا نیمه روی او پوشیده جلوتر رفت و پتو را روی مریم کشید موهای روی صورتش مانع از

خوب دیدنش بود. انگشت اشاره اش برای کنار زدن آن حجم مو جلو برد اما پشیمان شده دستش مشت کرد و عقب

کشید. لباس هایش از کمد لباسی اش برداشت و از اتاق خارج شد.

قبل از بیرون رفتن برای مریم یادداشت می گذارد "آرش و بردم، بیدار شدی زنگ بزنی میارمش"

با صدایی که در اثر کوبیده شدن مشت به در بود با وحشت از خواب پرسید. موهایش از روی صورتش کنار زد. درک

درستی از موقعیتش نداشت. بعد ثانیه هایی که متوجه شد در اتاق مهیار است با عجله به طرف در رفت. اما با شنیدن

صدای گیتی که می خواست در به رویش باز شود. چند قدم به عقب برگشت. زنگ خانه پیاپی زده می شد.

-درو باز کن، می دونم اون تویی

به اطرافش نگاه کرد هیچ کس در خانه نبود.

-اینا کجا رفتن؟! اوای آرش

از ترس آنکه مهیار برای تلافی روزهای سختش آرش را با خود برده باشد. واز دیدنش تا ابد محروم شود. با ترس برای

پوشید لباسش به اتاق رفت. اما لحظه ای با دیدن یادداشت روی در، آن کاغذ را برداشت خواند و نفسی از سر آسودگی

کشید. صدای زنگ و در خانه همچنان مریم می شنید. گیج شده بود نمی دانست با گیتی چه کند به طرف کیفش رفت و به

مهیار زنگ زد.

-الو

-الو مهیار، گیتی اومده اینجا چیکار کنم؟

لحظه ای سکوت کرد و با بهت گفت: گیتی اونجا چیکار می کنه؟!

مریم با اضطراب و نگرانی گفت: نمی دونم! بگو چیکار کنم؟!

-مهیار هم در آن وضعیت نمی توانست تصمیم درست بگیرد. بیشتر از آنکه نگران زندگی خودش با گیتی باشد، نگران اعصاب له شده ی مریم بود.

-درو دروباز نکن باشه؟

مریم نگاهش به در بود و گفت: دروداره از جا می کنه!

-من الان خودم میام تو فقط درو با زنکن

سرش تکان داد: باشه، فقط زود بیا

صدای گیتی شنید:

-درو باز کن می دونم اون تویی؟! تو توی خونه مهیار چه غلطی می کنی؟! این در لعنتی و باز کن

چند مشت پیایی به در زد و گفت:

-مگه با تو نیستیم؟! اجازه بهت نمی دوم مهیار وازم بگیري فهمیدی؟!

مریم، نگاهش به در بود و به حرف های او گوش می داد، صبرش در برابر حرف هایش تمام شد. به سمت اتاق رفت و

سریع موهایش را دم اسبی بست، به طرف در خانه رفت و آن را با زکرد.

گیتی در حالی که با عصبانیت نفس می کشید نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت:

-خیلی پستی...

اورا هل داد و وارد خانه شد. اورا برانداز کرد و گفت:

-دیشب خوش گذشت؟

پوزخندی زد: چقدر فکرت مسمومه

روبه رویش ایستاد تا مویی که روی صورتش افتاد بود در دست گرفت و گفت:

-توهم اگر جای من بودی همچین فکری می کردی

مریم سرش عقب کشید و گفت: مدت زیادیه که دیگه افکار منفی رو گذاشتم کنار

-چون مجبوری!

مریم آهی کشید، باید در برابر او صبر پیشه کند.

-من و پسرم دیشب اینجا بودیم، قرار بود برگردیم اما چون مهیار دیر وقت اومد مجبور شدیم بمونیم صورتش به او نزدیک کرد و گفت:

-خوب دختر تو می بردی پیش خودت

مریم آن تار مو را پشت گوش انداخت. می دانست بحث کردن با او راه به جایی نمی برد، با لحن آرامی گفت:

-ببخش نمی توئم ازت پذیرایی کنم اینجا خونه من نیست و اجازه شو هم ندارم

با حرص پوزخندی زد و گفت:

-خیلی وقیحی که همچین حرفی می زنی! معلومه که اجازه نداری، اینجا قراره خونه ی من بشه، و منم الان صلاح نمی

دونم که ازت پذیرایی کنم

-مگه نیومدی حرف بزنی؟ خوب پس بشین

گیتی هنوز عصبانیتش فروکش نکرده بود.

-چقدر مودب!

مریم بدون توجه او روی مبلی نشست و گیتی به اجبار روبه رویش پا روی پا انداخت. موقع نشستن متوجه متانت مریم شد.

گیتی: فکر می کردم تو از من خوشگل تر باشی

به جای اینکه مریم حرص بخورد و با عصبانیت جوابش دهد با خونسردی و لبخند گفت:

-ببین خانوم زیبا، اگر اومدی اینجا که با حرفات حرص بدی و عصبیم کنی، بهتر اینو بدونی که من و ندید عاشقم شد

و دوستم داشت، پس اگر قرار باشه کسی حرف برتری بزنه اون منم نه تو... حالا به جای حرف های خاله زنکی... حرفت و

بزن

دندان هایش بهم فشرد و گفت:

-کی میری؟

با همان حالت سرد و خشک سابقش گفت: امشب ساعت 9

هر چند خیالش راحت شده بود اما باز نگران بود و گفت :

-من مهیار و دوست دارم و نمی خوام ازش جدا بشم
با یاد آوری رفتار های خوب این چند روزه مهیار لبخندی زد و گفت:
-مهیار مرد خوبیه، هیچ کس نمی خواد ازش بگذره
-پس تو چرا گذشتی؟
ثانیه هایی در چشمان او دقیق شد و گفت: تو گذشته ی من سرک نکش هیچی برای تو نیست !
نگاهش کرد و گفت:
-مهیار گفته می خوامی برگردی و ازدواج کنی؟
سرش تکان داد: آره!
-خوب، پس...ساینا هنوز نمی دونه تو مادرشی؟
با نگرانی که مبدا گیتی چیزی به ساینا بگوید گفت: نه چون قرار نیست بدونه!
خندید: چقدر بد! چرا می خوامی ندونه؟
پیشانی اش خاراند و گفت:
-بین ازت خواهش کردم چیزهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی!
-چطور دخالت نکنم؟ وقتی ساینا عین بختک افتاده به زندگی من
با عصبانیتی که سعی کرد پنهانش کند گفت:
-مواظب حرف زدنت باش، حق نداری راجع به دختر من این جور حرف بزنی
پوزخندی زد: هه! دخترت؟! دقیقا چند ماه برایش مادری کردی؟
-این به تو مربوط نیست
در حالی که گیتی از مشکل اعصاب او خبر نداشت سعی می کر او را عصبی کند.
-اره هیچ چیز زندگی تو به من مربوط نیست، اما به وجدانت رجوع کن، بین چه جوری بعد هشت سال اومدی میگی
دخترم...
-تو مادر نیستی بفهمی

گیتی با صدای نیمه دادش گفت:

-مادر نباشم بهتر از اینه که دخترمو با شوهر کورم ول کنم برم دنبال زندگی خودم
فریاد زد: بسه!

مریم بلند شد و با کلافه گی راه می رفت برای آرام شدنش به سمت پنجره پذیرایی رفت و اشک ریخت گیتی پشت او ایستاد. سریع اشکش پاک کرد.

گیتی لحنش آرام کرد و گفت: من فقط اومدم باهات معامله کنم همین
پشتش به گیتی بود، با کنجکاوی پرسید: چی؟!

-ساینا رو با خودت ببر!

تک خنده ای کرد و سرش تکان داد گفت: نقشه ی بهتر نداری؟

گیتی کنار او ایستاد و به نیم رخش نگاه کرد.

-اینجوری هم من مهیار و دارم هم تو دختر تو

مریم به صورت زیبا و چشمان سبز رنگش که بارنگ مویش هماهنگی ایجاد کرده بود نگاه کرد و گفت:

-تونمی دونی مهیار ساینا رو خیلی دوست داره و نمی تونه از خودش دور کنه؟ تو نمی دونی نفس مهیار به نفس ساینا

بنده؟ تو نمی دونی اگر ساینا ازش جدا بشه مهیار می میره

-چرا می دونم، اما من نمی تونم زندگیمو با یه دختر شروع کنم

با عصبانیت کنترل شده اش گفت:

-پس لطف می کردی می رفتی با یه اقای مجرد ازدواج می کردی، یا کسی که طلاق گرفته اما بچه نداره (مکثی کرد) من

نمی تونم همچین کاری با مهیار کنم

گیتی که هنوز از رفتن مریم مطمئن نشده بود گفت:

-چیه می خوای توجه شو جلب کنی و بگی به من اعتماد کن؟

صورتش نزدیک تر برد و آن عطر گرمش به بینی اش رسید و گفت:

-نه احمق! چون هر جا برم میاد دنبالم.. و این بار من و می کشه

برای پوشیدن لباسش به اتاق مهیار رفت و گیتی پیش او حرکت کرد و گفت:

-چرا حاضر نیستی اون و ببری؟اونجا که زندگی بهتری داره،تحصیلاتش آینده اش...

لحظه ای برگشت و فریاد زد:بگم چیکارشم؟

گیتی هم فریاد زد:

-بگو مادرشی؟بهش توضیح بده نمی تونستی بمونی!

با حرص گفت:

-اون بچه است نمی فهمه!!اینجوری بیشتر ازم متنفرمیشه،ساینا که به زندگیتون کاری نداره...برای چی می خوای ازش

دوری کنی؟!!

با لحن پر عصبانیتش گفت:اون مزاحمه!

مریم قدمی محکم به سمت او برداشت. برای سیلی نزدن دستانش مشت کرد وگفت:

-برو بیرون، می خوام مانتوم بپوشم برم!

-در موردش فکر کن

-نه وقت فکر کردن دارم نه دلم می خواد بهش فکر کنم

گیتی که نتوانسته بود مریم برای بردن ساینا راضی کند هر لحظه عصبی تر می شد.

-تو واقعا مادر بی رحمی هستی،تمام دوست داشتنت و دلم براش تگ شده الکیه،اگر واقعا دوستش داشتی با خودت می

بردیش

اما مریم همچنان سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند.می ترسیداتفاقی بیوفتد که بعد ها فقط پشیمانی بماند.

-اگر نظرت تو در مورد دوست داشتن اینه که طرفت و تا ابد پیش خودت زندانی کنی،کاملا اشتباه می کنی...این یعنی

زجر دادن عشقت،کاری که مهیار با من نکرد

گیتی بیرون رفت و مریم سریع مانتویش پوشید و دستمالی که روی میز عسلی بود برداشت و از اتاق خارج شد.گیتی

روی مبل نشسته بود وخواست دهان باز کند که در باز شد و مهیار در حالی که آرش در دست داشت با اضطراب وارد خانه

شد و نگاهی به هر دو آنها کرد.نه جای سیلی روی صورتی کسی بود نه گریه،این یعنی همه چیز با صحبت پیش رفته

،مریم با دیدن آرش دستان او را گرفت و با خود بیرون برد.مهیاررو به گیتی گفت:

-تو بمون کارت دارم

مهیار پشت او رفت وگفت:چی بهت می گفت؟

دکمه ی اسانسور زد:هیچی!حرف های زنونه زدیم

مهیار با دقت بیشتری به صورت او نگاه کرد:

-مریم!اگر چیزی بهت گفت...

مریم به چشمان او که لحظه ای چشم از او بر نمی داشت نگاه کرد و برای آرام شدن دلش لبخندی زد وگفت:

-حرف های مهمی نبود،نترس کتک کاری هم نکردیم، اون فقط ترسیده که تورو ازش بگیرم همین، برو تو آرومش کن

در اسانسور باز شد. مریم پرسید:نمی دونی کی بهش گفته من دیشب اینجا بودم؟

-نه!اگر بدونم،بldم باهانش چیکار کنم!

لبخند تلخی به آخرین دیدارشان زد وگفت:

-هر کی بود،دعوا کافیه...دیگه کتک نزن،خداحافظ

وارد اسانسور شد که مهیار پرسید:می ری خونه؟!

-نه،امشب رفع زحمت می کنم!می خوام برای بهزاد سوغاتی بگیرم،هر چند دیره ولی در حدی که دست خالی نرم

اسانسور در حال بسته شدن بود که مهیار با دست آن را نگه داشت وگفت:

-می خوای ببرمت تا فرودگاه؟

خندید:نه بابا!به همه گفتم کسی نیاد برای بدرقه ام! نمی خوام اشک های کسی رو بینم

ثانیه هایی به هم خیره شدند مریم لبخندی زد وگفت:در اسانسور و ول کن!باید برم

آرام و بی میل در حالی که به مریم و لبخند زیبایش نگاه می کرد در اسانور رها کرد.و به آرامی در بسته شده ومریم از

دیدگانش محو شد.

مهیار وارد خانه شد.ورو به روی گیتی نشست،به چهره ی گرفته و ناراحت مهیار نگاه کرد و گفت:

-دل و قلوه می دادید اینقدر طولش دادی؟

مهیار با حال گرفته اش گفت:کی بهت گفت مریم اینجاست؟!

با حرص گفت:مهمه

-آره

با خونسردی گفت:ساینا

مهیار با کلافه گی گفت:دروغ نگوا!

گیتی با همان عصبانیت گفت:

-چه فرقی می کنه،یکی که می دونست اینجاست و بهم خبر داد

-نمی خوای بگی؟

-نه

-باشه!چرا در مورد نیما چیزی بهم نگفتی؟

با حالت شوک زده ای تکیه اش از مبل برداشت وگفت:کی به تو گفت؟

لبخندی زد:بابات!

-مهیار من ...

-گوش کن من نیومدم داد و بیداد کنم!وبگم چرا نگفتی؟پس یه کلمه به من جواب بده،هنوز نیما رو دوست داری؟

با تعلل گفت:نه!

در چشمان او نگاه کرد و این بار با لحن آرام تری پرسید:نیما رو دوست داری؟

در حالی که خودش هم جواب این را نمی دانست با کلافه گی گفت:

-مهیار برای چی این سوالات و می پرسی؟!

-می خوام تکلیف زندگی جفتمون و مشخص کنم

نفسی کشید وگفت:اگر بگم نه!بازم حاضری باهام ازدواج کنی؟

مهیار با وجود آنکه می دانست جواب گیتی "بله" است گفت:

-باهات ازدواج می کنم

-پس مریم چی؟

-فعلا به تو تعهد دارم نه مریم!خوب؟جواب آخر!

به او نگاه کرد و به یاد روزهایی که آن پسر داشت گفت:

-من و نیما از دانشگاه همدیگه رو دوست داشتیم چون سطح زندگیش متوسط بود بابا قبول نمی کرد،خیلی اومد

خواستگاریم خیلی، حتی بابام تهدیدش کرد که می کشتش اما بازم اومد، دوسش داشتم و نمی خواستم بیشتر از این اذیت بشه.. بهش خبر دادم که من دارم از ایران رفتم تو هم برو دنبال زندگیت واقعا رفتم، دو سال کانادا بودم، اونم رفت یکی از شهرستان ها، الان برگشته

به چهره ی او دقیق شد و گفت: مگه نمی دونه نامزد داری؟

سرش تکان داد: چرا بابام بهش گفت اما باور نکرد

-تو چرا بهش نگفتی؟!

شانه اش تکان داد: نمی دونم

مهیار مبل نزدیک به او نشست و گفت:

-من و بیشتر دوست داری یا نیما رو؟

لبخندی زد: این چه سوالیه می پرسی؟

-این نمی دونمت یعنی بین من و نیما نمی تونی انتخاب کنی!

-نه مهیار اینجوری نیست، من...

میان حرفش گفت:

-می خوام بدونم! چون اگر این سوال و از من بپرسی من بهت می گم مریم و بیشتر تو دوست دارم اما با تو ازدواج می کنم

آب دهانش قورت داد و با ناراحتی گفت: می خوامی با مریم ازدواج کنی؟

-اگر نیما رو کمتر از من دوست داشته باشی! اره

پوزخندی زد: تویه احمقی، کسی که یه بار ولت کرد رفت مطمئن باش دوباره میره

به پوزخندی که هنوز گوشه ی لبش بود نگاه کرد و گفت:

-می خوام توی احمق بودن خودم بمونم، می دونم نیما رو دوست داری، پس خودت و گول نزن... اون بخاطر تو

برگشته، فرصت از دست نده، اون نه ازدواج کرده نه بچه ای داره که بخوای حرص بخوری که چرا هر جا می ریم اینم

هست

اشک هایش که برای دلتنگی ندیدن نیما در حال سرازیر شدن بود پاک کرد. مهیار گفت:

-من برای اینکه مریم و کارهایش و فراموش کنم می خواستم با تو ازدواج کنم
پرسشگرانه پرسید: چرا می خواهی دوباره باهاش ازدواج کنی؟ وقتی یک بار ولت کرد؟ دوست داشتن کافیه؟
مهیار سرش پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد:

-قبلا نمی شناختمش، تمام شناخت من از اون خیانتش بود، اما این چند روزه که رفتارش حرف زدنش همه چیز و با چشم
دیدم فهمیدم، همه ی وجود مریم خیانت و بدی به من نیست، خوبی هایی هم داره
-شاید داره این کارها رو می کنه که اعتماد تو رو جلب کنه
به چشمان گیتی که رنگ حسادت گرفته بود نگاه کرد و گفت:
-اگر می خواست این کارو کنه، محض خودشیرینی هم که شده همه ی حرف هایی که تو بهش زدی و بهم می گفت
گیتی سرش پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت مهیار گفت:
-با نیما حرف زدی؟

سرش به طرفین، تکان داد مهیار ادامه داد: خوب چرا باهاش حرف نمی زنی؟ چند وقته اومده؟
-یک ماه، ماموریتی اومده اینجوری که بابام می گفت
-یعنی یک هفته قبل از اومدن مریم

مهیار بلند شد و گفت: مریم امشب می ره، تصمیمت و قبل از رفتنش بگیر
گیتی به قامت بلند او نگاه کرد و گفت: تو از من می خواهی بین تو و نیما یکی رو انتخاب کنم؟
با لحن جدی گفت: آره، چون بابات ازم خواسته بین تو و مریم و یکی انتخاب کنم
گیتی ایستاد و متعجب گفت: چی؟! نکنه بابای من موافقت کرده با نیما ازدواج کنم؟
سرش تکان داد: آره، مگه بهت نگفته
لبخندی شیرین به لب نشانده:

-نه! معلومه که نگفته.. اصلا چیزی بهم نگفت .. فقط گفته بود نیما برگشته و باز تو رو ازم خواستگاری کرد
به لبخندش نگاه کرد و گفت: فکر کنم تصمیمت و گرفتی
لبخندش جمع کرد و گفت: مهیار بذار فکر کنم
به ساعتش نگاه کرد و گفت: می خواهی بین خوب و خوبتر یکی رو انتخاب کنی؟

کیفش از روی مبل برداشت و گفت: آره اشکال داره؟

-نه فقط من کدومم؟!!

لبخندی دز و دستانش در پلوی مشکی چرمش کرد وگفت:

-هر دوتون خوبترید! فقط انتخاب سخته بین عشق قدیمی و تو

مهیار ثانیه ای به او نگاه کرد وگفت: فکر کنم عشق قدیمی بهتر باشه

این را گفت و به سمت در خانه حرکت کرد، گیتی پشت او رفت و با هم از خانه خارج شدند.

گیتی با ماشین خودش به طرف خانه شان رفت اما مهیار به سمت بیمارستان محل کار پدرش حرکت کرد. به سمت اتاق

پدرش می رفت که یکی از همکاران پدرش دید و با او دست داد.

-سلام مهیار خان! اومدی پیش بابا؟

با تبسمی جوابش داد: سلام! بله

با چهره ی خسته ای گفت: باید منتظر بمونی اتاق عمله

-باشه ممنون از لطفتون، خوشحال شدم

-همچنین

مهیار در اتاق ریاست بیمارستان که متعلق به پدرش بود منتظر نشست. ساعتی بعد پرویز وارد اتاق شد و با دیدن پسرش

که سرش در کتاب تخصصی که به زبان انگلیسی نوشته کرده و آن ها را می خواند با لبخند سرش تکان داد وگفت:

-حالا چیزی هم ازش فهمیدی؟

سرش بلند کرد و با دیدن پدرش با تبسم کتاب بست وگفت:

-نه زیاد، کاش به جای این همه کتاب پزشکی و جراحی چند تا رمان هم می داشتید یکی میاد اینجا حوصله اش سر نره

صندلی میز کنفرانس را عقب کشید و کنارش نشست وگفت:

-همه ی کسانی که وارد اتاق من می شن همشون تخصص جراحی دارن، افراد متفرقه نمیان

یکتای ابرویش بالا داد وگفت: دستتون درد نکنه بابا، حالا من شدم متفرقه؟

پرویز با دیدن چهره اش خندید وگفت:

-اگر اون روزی که بهت گفتم برو پزشکی بخون، خونده بودی الان هم یه جراح بودی هم این کتاب ها سر در می آوردی

-ممنون،علاقه ای به شکستن جمجمه مردم نداشتم
پرویز خندید وگفت:حالا چی شده اومدی اینجا،اونم بعد از قرن ها؟
تکیه اش به صندلی داد و گفت:امشب داره بر می گرده
پرویز در سکوت به زندگی پسرش فکر کرد مهیار با نگاه کردن به پدرش ادامه داد:
-نمی خوای نصیحتت کنی..نمی خوای بگی چرا جلوش و نگرتم؟
با تبسم گرم و مهربان به او نگاه کرد می دانست پسرش برای تصمیم درست زندگی اش سر در گم شده است.
-تو که بچه نیستی نصیحتت کنم می تونی برای زندگیت تصمیم بگیری و انتخاب کنی(مکثی کرد)دوستش داری؟
لبخندی زد و به داستان گره زده اش که روی پایش بود نگاه کرد و گفت:
-فکر کنم اره،چون زن جالبه،اگر عصبی بودنش و حذف کنیم
-خوب پس به چی فکر می کنی؟نامزدیتو بهم بزن
داستان گره زده اش باز کرد و آهی کشید وگفت:
-نمی دونم، دلم نمی خواد باز تحقیر بشم ونه بشنوم...نمی خوام باز خیانت کنه!
پرویز با لحن جدی اما مهربانش گفت:
-مهیار،اون زمانی که از تو جدا شد 24سالتش بود،الان 32سالشه...یه زن عاقل وبالغ که تصمیمات بچه گانه نمی گیره...
مگه بهت نگفته باکسی که قراره ازدواج کنه دوستش نداره؟فقط بخاطر آرشه و تنهایی خودش؟اصلا چرا ازش سوال نمی کنی نظرش در مورد تو چیه؟
-گفته مثل گذشته بهت بی احساس نیستم
-خوب!این که عالیه یعنی دوست داره!فکر کنم تو این مدت خوب بودن خودش و هم ثابت کرده
سرش تکان داد:آره،اخلاقش این مدت خوب بود
-یه تصمیم درست برای زندگیت بگیر،اگر هنوز هم دوستش داری بهش بگو..اون یه بار ازت در خواست ازدواج کرد فکر نکنم برای بار دوم این کارو بکنه..نوبت توئه
با لبخندی به پدرش نگاه کرد وگفت:نمی تونم،تا گیتی تصمیمش و در مورد ازدواج با من نگیره من نمی تونم کاری کنم
پرویز از تعجب پرسید:یعنی چی؟!اون از اولم قرار بود با تو ازدواج کنه

-بله، اما الان دو دل شده عین من! گیتی قبلا یکی و رو دوست داشته... که بخاطر مخالفت پدرش از هم جدا میشن، الان اون اقا پیداش شده و می خواد با گیتی ازدواج کنه، اما گیتی خانوم هنوز نتونسته بین من و اون یکی رو انتخاب کنه - که این طور؟! این که دیگه تصمیم گیری نداره، وقتی دوستش داشته خوب بره باهاش ازدواج کنه نفس صدا داری کشید و گفت: نمی دونم چی تو سرشه، امیدوارم قبل از رفتن مریم خبرش و بهم بده بلند شد و گفت: ممنون بابا

پرویز بلند شد و گفت: خواهش می کنم، خوشحالم که یه دوست خوب براتم که حرفات و بهم می زنی لبخندی زد و گفت: چون از اول رفیق بودیم با یک خداحافظی از اتاق پدرش خارج شد. تصمیم گرفت به جای ماشین، قدم بزندو کمی ذهن آشفته و پریشانش را با هوای تازه آرام کند.

همانطور که قدم می زد چشمش به مغازه ی لباس فروشی افتاد، چشمانش لباس مجلسی گلپهی سنگ دوزی شده را نشانه رفت. با لبخند به ویتترین نزدیک تر شد و گفت:
-قشنگه!

کنار لباس های خودش سوغاتی های همسر آینده اش هم درون آن چمدان گذاشت. و در آن رابست. پریسا با چهره ای غمگین و ناراحت وارد اتاق شد و کنارش نشست و گفت:
-کاش نمی رفتی؟

مریم هم از این رفتن ناراضی بود. اما تصمیمی بود که گرفته سعی کرد بغض و ناراحتی اش پنهان کند. تا حداقل او با چهره ای غمزده آنان را ترک نکند.
با لبخندی گفت:

-جنگ که نمی خوام برم! بعدش تو هر ماه یه کشوری یه بارم پاشو بیا پیش من.. می برمت ملبورن جاهای قشنگو بهت نشون میدم... اصلا با مامان و بابا بیا
پریسا اشک ریخت و مریم گفت: پریسا گریه نکن دیگه
با لحن پر از خواهش و ملتمس گفت:
-خوب نمی خوام بری! خوب همین جا ازدواج کن

خندید نمی دانست دردش شوهر نبود.

-نمی تونم قبلا که توضیح دادم چرا!

-مگه مهیار و دوست نداری؟

لحظه ای به چشمان او خیره شد، و با حرص گفت:

-فکر نکنم با گفتن دوست دارم مهیار پیش من برگرد

-حداقل، می گفتم!

با اعتراض و لحن عصبی اش گفت:

-یک بار این کار و کردم خواهرم، بخاطر بابا... به خودش هم گفتم اگر دوست داشته باشم دیگه بهت نمی گم... اگر اون

من و بخواد باید بهم بگه

-دو تا تون لجبازید

امین در چهار چوب در ایستاد و گفت: واقعا داری می ری؟

به برادرش نگاه کرد و گفت: ای بابا تو دیگه چرا عزا گرفتی؟ عید میام پیشتون، قول دیگه

امین: دو ماه دیگه خلیه

با مهربانی لبخندی به هر دوی آنان زد و گفت: اگر نشد تا بستون میام، یا شما عید بیاید پیشم

ناهید پشت امین قرار گرفت و گفت: آژانس اومده

پریسا گریه اش شدت گرفت و ناهید از آنجا رفت. مریم دیگر نمی دانست چطور آرامش کند. همانجا در اغوشش گرفت و

بوسیدش. بلند شد و چمدانش روی زمین کشید و با خود بیرون برد. موقع رفتن رسیده بود، تک تک اعضای خانواده اش را

در اغوش گرفت. بوسید، و نتوانست گریه اش را کنترل کند. هر چند پریسا اصرار کرد اما اجازه همایش تا فرودگاه را به او

نداد.

امین یکی از چمدان ها را برداشت و برای گذاشتن در ماشین آژانس بیرون رفت. پریسا، ناهید و جواد برای بدرقه اش تا

در حیاط آمدند. اما مریم موقع خروجش و دیدن مهیار و سائینا که عقب نشسته گفت:

-مهیار! مگه نگفتم نیا دنبالم؟

مهیار نزدیکتر رفت و چمدان آرش از دست او گرفت و گفت: می برمت

همانطور که مهیار چمدان را در صندوق عقب ماشین می گذاشت مریم احساس می کرد اگر مهیار بیاید بیشتر دلتنگش می شود.

-من که گفتم کسی نمی خواد بیاد

جواد: حالا بابا، این همه راه زحمت کشیده اومده برو همراهش

نگاه آخر را به اعضای خانواده اش انداخت و سوار ماشین شد.

به پشت برگشت و به ساینه که دیگر شاد نیست و با چهره ای دمغ و در سکوت نظاره گر او بود، نگاهی کوتاه انداخت و رو به مهیار گفت:

-ساینه چرا داره اینجوری نگام می کنه؟

مهیار رو به رویش نگاه می کرد گفت: می دونه تو مادرشی؟

نگاهی به ساینه و بعد به مهیار انداخت و با ناباوری و با لحن آهسته ای گفت:

-چی؟! تو چیکار کردی؟ مگه قرار نبود فعلا نفهمه؟! برای چی اینکارو کردی؟!!

به صورت اخم و ناراحتش نگاهی انداخت و گفت:

-اول و آخرش باید می فهمید! من فقط کار تو راحت کردم

مریم از طرفی خوشحال بود که بالاخره دخترش فهمیده مادری دارد! از طرفی دیگر نگران برخورد و عکس العملش بود.

آهسته گفت: وقتی فهمید من مادرشم چی گفت؟

-هیچی، از عصر تا حالا سکوت کرده... انگار شوک زده است

میان حرف آن دو ساینه، با لحن شاک و دلخورش گفت: تو مامان منی؟!!

مریم برگشت با اشک جمع شده در چشمش گفت: اره، من مامانم

ساینه هیچ علاقه ای به حرف زدن با آن نداشت:

-پس چرا از اول نگفتی مامانمی؟

نگاهی به مهیار انداخت و رو به او گفت: چون بابا نخواست؟

-بابام گفت تو رفتی؟ چرا رفتی؟!!

ساینه برای توضیح دادن زیادی کوچک بود. نگاهش به آرش که آرام در کنار ساینه نشسته بود افتاد و یاد کامیار افتاد.

-نمی شد بمونم، من وبابا دعوامون شد...من قهر کردم رفتم

ساینا همچنان به مادرش نگاه می کرد،مجاب نشده بود،چشمانش از او گرفت و به بیرون دوخت وگفت:

-میشه بهت نگم مامان؟!!

آن دختر برایش سخت و دشوار بود که در آن سن به کسی بگوید مادر.اورا دوست داشت اما به عنوان مادر هنوز نتوانسته قبولش کند.

لبان مریم از بغض لرزید و با همان صدای لرزش دارش گفت:

-آره میشه!هر وقت خواستی صدام بزن

مریم برگشت و به صندلی ماشین تکیه داد.مهیار به او که سرش پایین انداخته و دانه های اشک بدون صدا روی دستش ریخته می شد نگاه کرد.

چیزی نگفت و مسیروش عوض کرد.مریم متعجب سرش بالا آورد و از خیابانی که رد شدند نگاه کرد و گفت:

-مهیار کجا داری میری؟!این خیابون نیست

-دارم میانبر میرم

دستمال کاغذی از روی داشبورد برداشت و اشک هایش پاک کرد.دلش می خواست برگردد و ساینا را در اغوش

بگیرد،وبه او توضیح دهد.به مسیری که مهیار همچنان ادامه می داد نگاه کرد وگفت:

مهیار مطمئنی داری می ری فرودگاه؟!!

با لبخندی گفت:فرودگاه نمی ریم

اتعجب و پرسشگرانه به او نگاه کرد و پرسید:پس کجا؟

نیم نگاهی به او انداخت و گفت:خونه ی من!

بدون آنکه به حرف مهیار دقت کند گفت:

-چرا؟!مهیار خواهش می کنم برگرد،یک ساعت دیگه هواپیما می ره

با تبسمی سرش تکان داد و باز به رانندگی اش ادامه داد وگفت:

-یعنی نمی خوای پیش ساینا بمونی؟!!

مریم که درست متوجه حرف مهیار نشده بود با روزنه ای که دلش روشن شد گفت:

-تو می خوای من بمونم؟

سرش تکان داد: آره، می دونم جای مناسبی نیست ولی (مکثی کرد) با من ازدواج می کنی؟!!

از سر دل خوشی و ناباوری دقایقی به او نگاه کرد، و سرش با چشمان از حدقه بیرون آمده اش تکان داد و گفت:

-باورم همیشه می خوای من بمونم!

مهیار همچنان که رانندگی می کرد گفت:

-خودمم باورم همیشه...هر کس جای من بود شاید حاضر نمی شد باهات حرف بزنه، اما چیکار کنم که دلم دست خودم نبود

از تعجب و خوشحالی دهانش باز ماند. دستانش جلوی صورتش گرفت:

-وای خدا، باورم همیشه...دارم خواب می بینم

اشک شوق و خنده اش با هم همراه شدند، مهیار لبخندی بر لب آورد و گفت:

-جواب چی شد؟! پیشم می مونی؟!!

دستی بر روی اشک های صورتش کشید و گفت:

-مهیار داری اذیتم می کنی؟! تو واقعا؟! نمی تونم باور کنم یعنی من و بخشیدی؟!!

به یاد گذشته ی مریم افتاد و با تعجب گفت:

-بخشیدم؟! نمی دونم! فقط می دونم میشه گذشته رو جبران کرد

مریم دلش می خواست برای تخلیه هیجان وجودش از ماشین پیدا شود و با خوشحالی فریاد بزند، هیجگاه در باورش نمی

گنجید با آن گذشته ی تلخ که برای مهیار به یاد گار گذاشته بود. با او مهربانی کند و از او درخواست ازدواج کند.

نفس عمیقی کشید و گفت: پس گیتی چی؟!!

-رفت پیش کسی که دوستش داره

-یعنی چی؟

-بعدا بهت می گم

نگاه مهربانی به مریم انداخت و گفت:

-به اون اقایی هم که قرار بود ازدواج کنی زنگ بزن

از هیجان حرفی که مهیار از او درخواست ازدواج کرده دستش روی قلب گذاشت و نفس عمیقی کشید.

-فردا زنگ می زنم

-الان زنگ بزن

با خنده سرخوشی گفت:اونجا الان 3صبحه

-واقعا!

خندید:اره،خوب پس من و برگردون خونه مامانم

مهیار آهسته گفت:

-فردا صبح می رییم محضر واسه چند ساعت بری خونه مامانت چیکار؟!بذار یه شب بهت بد بگذره

با نگاه اعتراض آمیزش خندید وگفت:مهیار!

بعد از ثانیه هایی که سکوت بینشان بود،مریم گفت:چرا می خوای با من ازدواج کنی؟

مهیار بعد از مکث کوتاهی گفت:چون ذاتت خوبه!روزگار تورو بد نشون داد،باطنت و دوست دارم

سرش پایین انداخت و با شرمساری گفت:

-احساس می کنم لیاقت زندگی در کنار تورو ندارم

مهیار با لحن دلجویانه ای گفت:

-دیگه این حرف و نزن،وقتی خودت همچین حرفی به خودت می زنی از دیگران دیگه انتظار نداشته باش،می دونم بهم

خیانت کردی اما شرایط من با بقیه ی مردا فرق می کرد،نمی تونم بهت بگم می موندی شاید خوب می شدم...چون نه تو

از آینده خبر داشتی نه من،من خودمم بعداز عمل وقتی چشمامو باز کردم باور نمی شد واقعا دارم می بینم،به جای این

حرفا اگر دوستم داری پیشم بمون و دیگه از اعتمادم سوء استفاده نکن

تبسمی کرد و به خیابانی که هر لحظه به خانه مهیار نزدیک می شد نگاه کرد وگفت:

-نترس...دیگه جونی برای خیات ندارم،می خوام پیشت بمونم،جبران می کنم

مهیار با لحن مهربانی گفت:چون؟!!

مریم خندید وگفت:چون؟!هیچی!

با لحن جدی گفت:باشه پس می برمت فرودگاه

سریع گفت:نه!نه!چون خیلی خوبی!

اخمی کرد و گفت: اون کلمه خوشگله رو بگو

مریم خندید و از آینه ماشین نگاهش به ساینه که در سکوت و ناراحتی به آن دو نگاه می کرد افتاد. مریم برگشت و به او نگاه کرد و رو به مهیار آهسته گفت:

-ساینه واقعا از دستم عصبیه!

-نباید باشه؟!!

فقط سرش تکان داد و آهی کشید، بعد دقایقی که در سکوت گذشت مریم گفت:

-اگر ساینه من و نخواه، من باید چیکار کنم؟!!

-اون دوست داره، فقط فعلا از دستت دلخوره، هر چی زمان بیشتر بگذره ناراحتیش کمتر میشه، تو مادرشی با رابطه ی خوبی که باهاش داری حتما کینه و دلخوریاتش پاک میشه

-امیدوارم

به خانه رسیدند، مهیار چمدان های مریم و آرش در دست گرفت و سوار آسانسور شدند. ساینه سرش پایین انداخته بود و به مریم نگاه نمی کرد حتی دیگر نمی خواست با آرش صحبت کند. به محض باز شدن در آسانسور اولین کسی که بیرون رفت ساینه بود، مریم با دلی آزرده به دخترش نگاه کرد. مهیار در خانه باز کرد و وارد شدند. ساینه بدون حرفی وارد اتاقش شد. در آن را بست. مریم بدون معطلی پشت او رفت و تقه ای به در زد

مهیار به او نگاه کرد و گفت: مریم بذار تنها باشه

به او نگاه کرد و گفت:

-نه باید الان باهاش حرف بزنی! اگر بهش بی محلی کنم فکر می کنه ناراحتیش برام مهم نیست

مهیار به او اجازه داد کاری که می داند درست است انجام دهد. مریم باز تقه ای به در زد، وقتی جوابی نشنید به اتاق او رفت. ساینه پشت به او روی تختش دراز کشید و آرام آرام اشک می ریخت مریم با چند قدم نزدیک تخت شد و گفت:

-ساینه!

ساینه ترجیح داد سکوت کند و حرفی نزنند. مریم جلوتر رفت و مثل دخترش پشت به او لبه تخت نشست و با بی میلی گفت:

-ساینه! من مامانتم، تو اگر من و نخوای و مثل گیتی دوستم نداشته باشی، میرم! فقط بهم بگو بمونم یا برم؟

ساینا از آنکه مادرش در کنارش نشسته و همان کسی است که همیشه در ذهنش تجسم می کرد، بغض ناخوانده اش را که باعث لرزش لبانش شده بود فرو فرستاد و با همان صدای به لرزش افتاده اش گفت:

-تو من و دوست نداشتی رفتی!

-چرا دوستش داشتیم، نمی تونستم بمونم

سرش به سمت او چرخاند و صدای نیمه دادش گفت:

-چرا؟ چرا نمی تونستی بمونی؟! با بابام دعوا می کردی؟ پس تو آدم بدی هستی

مریم با همان بغض نشسته در گلویش به او نگاه کرد اگر الان می گفت پدرت دوست نداشتیم، اوضاع از آن بدتر می شد. فقط بلند شد و گفت:

-نمی خوام بهت دروغ بگم من می رم، وقتی بزرگ شدی دقیق و درست بهت توضیح می دم چرا رفتیم

خم شد چندین بار صورت دخترش را بوسید و از اتاق خارج شد. ساینا او را دوست داشت، و تنها زنی بود که در آغوشش احساس آرامش می کرد. به محض بیرون رفتن آرش نزدیک مادرش شد و گفت:

-مامان... خوابم میاد!

مریم به مهیار که لیوان آبی در دست داشت نگاه کرد او متوجه چهره ی ناراحت و گرفته اش شد، سر به نشانه ی چه شده؟ تکان داد، مریم با لب خوانی به او گفت:

-باید برم

مهیار لیوانش روی کانتر گذاشت و به طرف او رفت و گفت:

-برای چی می خوای بری؟

-ساینا من و نمی خواد! گله و شکایت زیاد داره!

-برو آرش و بخوابمون بعد حرف می زنیم، الان هم دیگه هوا پیمات رفته با لحن درمانده اش گفت:

-اما مهیار...

میان حرفش آمد و با مهربانی گفت:

-گفتم بعدا حرف می زنیم

مریم نفسی کشید و دست آرش گرفت و با خود به اتاق مهیار برد. آرش را کنار خود خواباند، به موهای او خیره بود اما حواسش پیش ساینه و افکار او بود. ساینه از اتاقش خارج شد و آهسته به سمت اتاق پدرش رفت با دیدن آرش که در آغوش مادرش خوابیده چند قدم نزدیک تر شد. دستانش در هم گره داد دقایقی در اتاقش به این فکر می کرد او که مادرش هست چرا باید خودش را از گفتن یک کلمه محروم کند.

آهسته و با لحن دخترانه و طنزش گفت:

-مامان!

برگشت حس شیرین و وصف ناپذیری وجود مریم را گرفت، آنقدر شیرین که حس بخشیدن شدن توسط دخترش را داشت، با تمام محبت و مهربانی اش گفت:

-جان مامان!

-منم پیشت بخوابم؟

دست دیگرش باز کرد و با اشک شوقی که در چشمانش جمع شده بود گفت:

-اره قربونت برم بیا

ساینه جلوتر رفت و سرش روی سینه ی مادری که سالها از محبتش دور بوده گذاشت، ساینه به مادرش اجازه داد سال ها بعد به او بگوید چرا رفت! حالا باید از محبت های مادرانه اش بهره ببرد.

بچه هایش هر دو طرفش خوابیده بودند. مریم گاهی سر آرش می بوسید گاهی سر ساینه، هر دو برایش به یک اندازه عزیز بودند. مهیار با لبخندی از دور به آنها نگاه می کرد. بعد از آنکه هر دو بچه هایش به خواب رفتند از اتاق خارج شد. با ندیدن مهیار در پذیرایی به سمت اتاق دیگری رفت، به چهار چوب در تکیه داد و به که با سر پایین انداخت اش روی تخت نشست با لحن مهربانش گفت:

-داری به کی فکر می کنی؟!

با لبخندی سرش بلند کرد و به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین

وارد اتاق شد و کنارش نشست و به چشمان او نگاه کرد و گفت: جانم!

تبسمی کرد: جانت سلامت

بلند شد واز کمد اتاق ساک کادویی زیبایی بیرون آورد و کنار اونشست ساک به طرف او گرفت وگفت:

-ببین خوشت میاد

با کنجکاوای از دستش گرفت و دورن ساک نگاهی انداخت با دیدن کاغذ کادویی بیرون کشید و آن را به آرامی باز

کرد.لباس مجلسی گلبهی رنگ که سنگ های فیروزه ای و سفید تزیین شده بود در دست گرفت و گفت:

-این برای منه؟! چقدر نازه،سنگ دوزی هاش عالیه،گرون خریدی؟

-چیکار به قیمتش داری گفتم اولین کادوی آشتیمون و من بدم!

دستانش روی سنگ ها کشید وبا خوشحالی گفت:

-ممنون،خیلی قشنگه

مهیار پرسشگرانه به او نگاه کرد و مریم،با خجالت گفت:

-اینجوری نگام نکن،فردا یه چیزی برات می گیرم،اصلا من از کجا می دونستم که قراره دوباره باهم باشیم؟!!

لبخندی زد و سرش تکان داد،دستش به سمت میز عسلی دراز کرد وگفت:

-من که چیزی ازت نخواستم

تلفن به سمت او گرفت و گفت:فقط،زنگ بزن!

به تلفن در دست او نگاه کرد وگفت:

-مهیار گفتم اونجا ساعت 3صبحه،بد خواب میشه!

چهره اش عبوس کرد وگفت:

-دیگه نبینم نگران مردی غیر از من بشیا

تلفن با لبخندی از دستش گرفت وگفت:چشم آقا!اما بذار فردا زنگ بزنم

-می خوام خیالم راحت بشه

می دانست حریف مهیار نمی شود،همانطور که شماره می گرفت مهیار پرسید:

-من و بیشتر دوست داری یا کامیارو؟

به چشمان سیاه وبزرگ او خیره شد،انگشت اشاره اش به سمت چشمان او رفت و خط فرضی زیر چشمانش کشید

وگفت:

-حالت چشمت خیلی قشنگه!
بوق ها پشت هم می خوردند اما کسی جوابگو نبود،مهیار تبسمی کرد و گفت:
-سرمو شیره نمال جوابمو بده!
با لبخندی تلفن قطع کرد و باز شماره گرفت.
-مگه نگفتی گذشته رو فراموش کنیم؟!پس چرا باز می خوای به یادش باشیم؟الان خوبه من ازت پیرسم رکسانا رو بیشتر
داشتی یا منو؟
سرش تکان داد وگفت:راست می گی!
با خوردن سه بوق بهزاد با صدای خواب آلودش جواب داد:
-الو
-مریم با لحن شرمنده ای گفت:
-سلام اقا بهزاد خوب هستید؟!
مهیار خندید و آرام گفت:ساعت سه صبح حالش و می پرسی؟!
مریم چشم غره ای به او نگاه کرد و باز گفت:
-سلام مریم خانوم چطوری؟رفتی دیگه خبری از ما هم نگرفتی
-ببخشید سرم خیلی شلوغ بود وقت نکردم
-می دونم بعد از هشت سال خانوادت و دیدی،عیب نداره دیگه،دختر تو که دیدی؟
لبانش تر کرد وپیشانیش خاراند وگفت:اره،شوهرم اجازه داد دخترمو ببینم
بهزاد که متوجه لحن کلمه ی شوهرم نشده بود سوال مهم ترش را پرسید وگفت:
-حالا کی بر می گردی؟
لحظه ای سکوت کرد و به مهیار نگاه کرد وگفت:
-راستش اقا بهزاد من دیگه نمی تونم برگردم
بهزاد لبخندی زد وگفت:می خوای پیش دخترت بمونی؟
مریم از روی تعجب اخمی کرد وگفت:شما از کجا فهمیدید؟

-پس حدس درست بود،وقتی خبری از من نگرفتی فهمیدم سرت جای دیگه گرمه...اگر شوهرت و دوست نداشتی یا اجازه نمی داد ساینارو ببینی حتما به من زنگ می زدی از م کمک می خواستی درسته؟
به آرامی گفت:آره،من...
اجازه نداد بیشتر از آن بهانه بیاورد و توضیح دهد.
با لحنی ناراحت گفت:خوشبخت شی
-ممنون،ببخشید بابت قولی که دادم و ممنون بابت همه ی زحمت هایی که من و آرش کشیدید نمی دونم اگر شما نبودید چی می شد
-اون کمک ها رو نکردم که باهات ازدواج کنم،هر زن نیازمند دیگری بود این کارو برانش می کردم،وقتی دیدم هم جوونی هم تنهایی گفتم دوتامون و از تنهایی بیرون بیایم
-ممنون،واقعا شرمنده محبتتون شدم
-دشمتتون شرمنده!خدانگهدار
-خداحافظ
یک خداحافظی ابدی با هم کردند.می دانست اگر محبت های مهیار او را پایبند ایران نکرده بود.زودتر به ملبورن باز می گشت و با او ازدواج می کرد.
سرش بلند کرد و به چهره ی در هم گره خورده مهیار روبه رو شد.متعجب گفت:
-چیه؟!
-اون دقیقا برای تو چیکار کرده که شرمنده ی محبتهاشی؟
به غیرت مهیار خندید و گفت:
-بهت می گم!همه رو،فقط اول باید یه قهوه درست کنم که تا صبح بیدار نگهون داره و چرت نزنیم
چهره اش رنگ مهربانی گرفت و پرسید:
-قصه ی هفت خان رستم و می خوای بگی؟!
تلفن روی تخت گذاشت و گفت:آره!فراتر از هفت خان رستم
قدمی برای بیرون رفتن برداشت که مهیار گفت:

-حداقل اول لباس و بپوش ببینم چه جور می‌میشی بعد برو

مریم به لباس مجلسی کوتاه که مطمئن بود تا زانوهایش می‌رسد و آن دو بندی که روی شانه‌هایش می‌گرفت و پشتش به کلی نشان می‌داد، نگاه کرد و گفت:

-بذار برای فردا که عقد کردیم

-سخت می‌گیریا!

با یاد روزهای سخت در ملبورن گفت:

-اگر شل گرفته بودم الان زندگی اینجوری نبود، از سخت‌گیری هام راضیم

مهیار که متوجه حرف‌های او نشد بلند شد و به طرف او رفت و صورتش جلو برد که مریم مجبور شد عقب بکشد. مهیار با لبخندی گفت:

-چقدر رنگ موهات قشنگه! بهت میاد!

از تعریف مهیار خوشحال شد و لبخندی زد و گفت:

-رنگ موی مورد علاقه‌ی خودته!

مهیار به موهای لختش که کج روی پیشانی‌اش ریخته بود نگاه کرد و لبخندی زد:

-آره نسکافه‌ای، یادمه توی بعضی عکس‌ها هم موهات این رنگی بود، یعنی واقعا برای من موهات نسکافه‌ای می‌زدی؟

سرش تکان داد تبسمی کرد:

-اره یه بار گفتم دوست داری زنت موهات نسکافه‌ای باشه منم یه بار موهام و رنگ کردم..اما تو نمی‌دید که ازم تعریف کنی

به چشمان گرد و سیاه و پر از افسوس او خیره شد و گفت:

-از این به بعد ازت تعریف می‌کنم، اگر زشت بود می‌گم بری عوضش کنی

لبخندی زد و گفت:

-اون موقع‌ها وقتی لباسی می‌پوشیدم ازم سوال می‌کردی چی پوشیدی؟ چه رنگیه؟ با خودم می‌گفتم برای تو چه فرقی می‌کنه وقتی که نمی‌بینی

-دل که داشتم، می تونستم تصور کنم

--بخشید خیلی بهت بدی کردم

مهیار که تا آن زمان خم شده بود ایستاد و قدمی نزدیک تر رفت و پیشانی اش بوسید و گفت:

-هر چی بود تموم شد

دست دور شانه اش انداخت و گفت:

-بریم قهوه بخوریم و حرف بزیم تا صبح برسه

حرفی در دل مریم بود که دوست داشت زودتر به او بگوید. نزدیکی اشپزخانه که رسیدند مهیار او را رها کرد و گفت:

-برو بینم بلدی قهوه‌ها و هم مثل ما کارونیت بسوزونی!

این را گفت و به سمت مبل سالن رفت مریم آب دهانش قورت داد و با تمام احساسش گفت:

-مهیار!

برگشت:جانم!

آن کلمه روح مریم را نوازش کرد و برای گفتن آن جمله نیرویش بیشتر شد و با تمام محبتش گفت:

-دوست دارم! خیلی دوست دارم!

تمام وجود مهیار شاد شد. و با لبخندی لحظه ای چشمانش باز و بسته و گفت:

-منم دوست دارم، من فراوون دوست دارم

مریم لبخندی زد: احساس سبکی می کنم، احساس می کنم تازه عاشقت شدم

مهیار با خنده گفت:

-الان قشنگ افتادی رو غلطک حرف های عاشقونه زدن، زود برو قهوتو درست کردن که تو این هوای برفی قهوه خوردن و

حرف های احساسی همچین می چسبه

مریم به نشانه ی چشم هر دو دستش روی چشمانش قرارداد و به طرف اشپزخانه رفت تا با دم کردن یک قهوه پر از

عشق داستان زندگی اش در ملبورن را بدون کم و کاستی برای مهیار تعریف کند. و از آن طرف مزه آن حرف های تلخ را با

گفتن عاشقانه هایشان شیرین کند.

در پناه حق

پریبانو
95/12/24

سخن پایانی با خوانندگان:

از اینکه رمان "پاورقی زندگی" رو برای خواندن انتخاب کردید سپاسگزارم امیدوارم پایانشو دوست داشته باشید. تعدادی از نظرات و که خوندم متوجه شدم که مهیار و مریم نباید ازدواج مجدد داشته باشن، اما فکر کردم یه نظر سنجی قرار بدم که ببینم چند به چنده! که طبق نظر سنجی مشخص شد. و من با نظر اکثریت آرا رمان و تموم کردم. دوستان عزیز من قرار نیست بعد از "پاورقی زندگی" رمانی رو بنویسم. من توی تصمیمم جدی هستم پس خواهش و اصرارهای شما فقط محبت شمارو می رسونه، و من در برابر محبت شما فقط می تونم تشکر کنم، پس با اصرار کردن و خواهش نظر من بر نمی گرده، بعضی از دوستان علاقه داشتند جلد سوم هم نوشته بشه یا همین جلد به همین منوال ادامه پیدا کنه و جزئیات زندگی هر دو نوشته بشه، با شرمنده گی تمام باید بگم نمی تونم دیگه بنویسم.

ممنون بابت همراهیتون و محبتتون و همه نظرات خوبتون. سال نو هم پیشاپیش مبارک ان شا الله سال خوبی داشته باشید.

خدا حافظ